کهن دیارا

فرح پهلوی

خاطرات

خاطرات

کهن دیارا

فرح پهلوی

خاطرات

بهزاد

Original title: Mémoires

Dep. LegaL: M-5702-2004

بیادهمه کسانی که قربانی تاریك اندیشی شدند

بیادهمه کسانی که جان خود را بخاطر تمامیت ارضی ایران فدا کردند

به مردم ایران

به فرزندانم

بخاطر عشق به پادشاهم

کهن دیارا

کهن دیارا، دیار یارا، دل از تو کندم، ولی ندانم
که گر گریزم کجا گریزم و گر بمانم کجا بمانم؟

«نادر نادرپور»

پرواز را بخاطر بسپار
پرنده مُردنی است

«فروغ فرخ زاد»

هر بارکه صبح ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷ را به یاد می آورم، اندوهی عمیق و بی پایان قلبم را می فشارد. آن روز تهران در سکوتی دلهره آور فرو رفته بود. گویی پایتخت ما که از چند ماه پیش در خون وآتش به سر می برد، ناگهان نفس در سینه حبس کرده بود. ما درآن روز، به سفر می رفتیم. مملکت را ترك می گفتیم با این گمان که دور شدن موقت پادشاه به آرام کردن شورش کمك خواهدکرد.

ما به سفرمی رفتیم، تصمیم به این سفر از ده روز پیش گرفته شده بود. ما به طور رسمی برای چند هفته استراحت به خارج ازکشور پرواز می کردیم. پادشاه مایل بود خبر سفر به این گونه اعلام گردد. آیا به این مطلب اعتقاد داشت؟ ناامیدی واضطرابی که گاه به گاه درنگاهش مشاهده می کردم، نشانی ازاین مطلب نداشت. اما من بدون آن که واقعاً اعتقادی داشته باشم، این امید را در دلم می پروراندم. درنظرمن غیرقابل تصور بودکه این مردکه ۳۷ سال از زندگی خود را به ملّتش ارزانی داشته، اعتماد مردم را بار دیگر به دست نیاورد.

در دوران پادشاهی او ایران باشتاب فراوان توسعه یافته بود. روزی که آرامش دوباره برگردد، همه مجبور به قبول این واقعیت خواهند شد. آری، امیدوار بودم همه به استقبال اوخواهند رفت و حق را به حق دارخواهند داد.

برف باریده بود و باد سردکوهستان دانه های بلورین برف را در فضای آفتابی پخش می کرد. شب به آرامی گذشته بود. آرامشی شگفت آور، به طوری که پادشاه توانسته بود چند ساعتی بخوابد. همین نیزغنیمت بود. وی که بر اثر

بیماری و زیرفشار وقایع فرسوده به نظرمی رسید، درطول یك سال گذشته وزن بسیاری ازدست داده بود. درهفته های اخیروعلیرغم حکومت نظامی، هر شب تظاهرکنندگان بر بامهای شهر به مقابله با ارتش پرداخته بودند و فریادهای کینه توزانه آنان تاکاخ می رسید: الله اکبر، مرگ برشاه. حاضر بودم هرتلاشی را برای دور نگاهداشتن پادشاه ازشنیدن این دشنام ها انجام دهم.

بچه هادیگر درکنارما نبودند. دیدارهای سرزده لیلای کوچولو، نگاه های پرمهر فرحناز به پدر، شوخی ها و خنده های علیرضا وحتی زیاده رویهای اوکه همسرم با مهربانی تحملشان می کرد، دیگر از کاخ به گوش نمی رسید. من تا آخرین لحظه، رفتن آنها را به تعویق انداخته بودم زیرا پیش بینی می کردم که رفتن آنها نشان از پایان یك زندگی خانوادگی داردکه نزدیك به بیست سال با مهر و شادمانی توأم بوده است.

پسربزرگمان رضا، درآمریکا به سر می برد و دوره آموزشی خلبانی هواپیماهای شکاری رامی گذراند. اوکه درآن زمان ۱۷سال داشت، هر روز از طریق تلفن با ما در تماس بود. اوضاع آن چنان که تلویزیون آمریکاگزارش می داد، او را بسیارنگران کرده بود. من سعی می کردم اطمینان او را جلب کرده متقاعدش کنم که باید استقامت کرد و به ویژه امید را از دست نداد. در حالی که خود احساس می کردم که مملکت به سوی هرج ومرج می رود. تقریباً درهمه جا، مردم دست ازکارکشیده بودند. پالایشگاه ها تعطیل شده بودند و ما هر روز شاهد تظاهرات و دشمنی ها و تحریکات و پخش اطلاعات نادرست بودیم. پادشاه با پسر بزرگمان به اختصارسخن می گفت و او نیز کوشش می کرد پریشانی خود را از پدرپنهان کند. در این دوران اطرافیان ما را ترك می کردند و درطول ماه ها رؤسای مؤسسات، مهندسین، محققین وکارمندان عالیرتبه از مملکت خارج می شدند. این طور به نظر می آمدکه درآینده ای نزدیك، ما «آخرین مسافران» کشتی طوفان زده ای باشیم که نیروهایی نامریی آن را به سوی نیستی می کشاند.

واپسین روزهای قبل از رفتن بچه ها بسیار دردناك بود. لیلا در سن هشت سالگی نمی توانست به درجه تنش غیر قابل تحمل ما پی برد. اما فرحناز و علیرضاکه ۱۵و ۱۲ساله بودند، نگرانی خودشان را پنهان نمی کردند. دختر بزرگم رامی دیدم که زمانی دراز در برابر نرده های باغ ایستاده، درسکوت به کوچه های خالی خیره می شود و درتعجب است که چرا دیگر ازگروه کودکان شاد و خندانی که گاه به گاه باآنها گفتگومی کرد، خبری نیست. درهمان زمان سران ارتش، سیاستمداران، دانشگاهیان و برخی از روحانیون، یکی پس از دیگری برای ارائه پیشنهادهای خود به همسرم، به کاخ می آمدند. برخی راه حلی سیاسی و مسالمت آمیز پیشنهاد می کردند و بعضی دیگر ازشاه استدعا داشتند اجازه دهد ارتش به سوی تظاهرکنندگان تیراندازی کند، اما پادشاه همواره درپاسخ می گفت: «پادشاه نمی تواند تخت وتاجش را به بهای خون هموطنانش حفظ کند.» واضافه می کرد: «شاید یك دیکتاتور به تواند چنین عملی انجام دهد، اما این کار در شأن یك پادشاه نیست.» هنگامی که به نظر رسید عاقلانه ترین راه حل، ترك ایران است، تصمیم گرفتیم از بچه ها جدا شویم. از یك ماه پیش، اواسط آذرماه ۱۳۵۷، فرحناز نزد برادرش به آمریکا رفته بود. لیلا وعلیرضا نیز به سرپرستی مادرم به نوبه خود، عازم آمریکا شده بودند. از خود می پرسیدم که آیا دوباره آنها را خواهم دید؟ با وجود این که ازما برای رفتن به آمریکا دعوت شده بود، دولت آمریکا دراین زمینه تردید نشان می داد. این طور به نظر می رسید که دیگر تمایلی به استقبال از ما ندارد. بنا براین با قبول دعوت انورالسادات، نخستین مقصد مامصر شد، کشوری دور از بچه ها.

آن روز، صبحانه را هر یك جداگانه خوردیم. پادشاه، مانند روزهای دیگر، زود بیدارشده به دفترکارخود رفته بود. آیا دراین فکر نبود که آخرین ساعات را درکشوری که آنقدر دوست می داشت سپری می کند؟ آیا دیگر بار زنده به این کشور باز خواهد گشت؟ به یاد آوردن این مطالب حتی امروز نیز دلم را به درد می آورد. صبح آن روز تنها فرصتی بود که برای گرد آوری لوازم

شخصی در اختیار داشتم. درتمام طول شب دراندیشه عکس های بچه ها و آلبوم های خانوادگی بودم. جاگذاشتن آنها درتهران مرا دراضطرابی غیرقابل توصیف فروبرده بود. خاطره همه خوشبختی های گذشته ما درمیان اوراق این آلبوم ها نهفته بود. باخود فکر می کردم که دیگر چه چیزی را باید برد. به یاد دارم که ناگهان همه حواسم متوجه پوتینی شد که همواره در راه پیمایی ها به پا داشتم. با خود گفتم ازاین پس فرصت کافی برای راه رفتن خواهیم داشت. راه رفتنی که برای حفظ تعادل و پشتکارلازم به نظرمی رسید. آری، این یك جفت پوتین درآینده بهترین همراه من خواهد بود. وجود این پوتین موجب آرامش من شده بود. چندروزبعد، بادیدن آنهادرچمدانم با خنده تلخی به خود گفتم: خدای من، چگونه به این فکر نیفتاده بودم که چنین کفشی را می توان درهرکجای دنیا یافت؟ نمی دانم درآن هنگام تصویرکدام تبعیدگاه سرد و غیرمسکونی در نظرم مجسم شده بود!

سپس به سراغ کتابخانه ام رفتم و کتابهای مورد علاقه ام را جداکردم. کتابهایی که درطول ملاقات هایم در ایران وسراسر جهان، شعرا، رؤسای دول و نویسندگان به من هدیه کرده بودند. یکی از کارکنان کاخ که برای کمك به من آمده بود گفت: علیاحضرت این مینیاتورها که متعلق به خود شماست، آنها را با خودتان ببرید. به یاد دارم که با اندوه فراوان به این مرد نگریستم: نه، به هیچوجه، همه چیز باید درجای خود بماند. نمی خواهم هیچ یك از این اشیاء را همراه خود ببرم.

در میان بیم و امید در کشمکش بودم. تظاهر کنندگان خشمگینی را به نظر می آوردم که به داخل کاخ ریخته اند وگنجه ها وکشوهایمان را باز می کنند. امابه هیچوجه نمی خواستم آنها فکرکنند که ما اموالمان را باخود برده ایم. خیر، ماباسر بلندی وبا اعتقاد به این که بدون وقفه به مملکت خدمت کرده ایم، ایران را ترك می کردیم و اگر اشتباهاتی در کارمان بود، لااقل همواره جز به منافع عمومی نیندیشیده بودیم.

روزقبل، ازمسئولین موزه ها خواسته بودم برای بردن هدایایی که از سوی

پادشاهان و رؤسای دول به ماداده شده بود ونیز بعضی از اشیاء شخصی به کاخ بیایند. لااقل این اشیاء به تاراج نمی رفتند. ارزش مالی آنها برایم اهمیتی نداشت، مایل بودم تابلوها، اشیاء شخصی، قالی ها و غیره در جای خود باقی بمانند. حتی لباس های ایرانیم را نیز به قصد به جای گذاشتم، گویی می خواستم قسمتی ازوجودم درآن مکان باقی بماند. با توجه به امکان غارت یا بداندیشی ها، از مأمورین تلویزیون خواستم از داخل کاخ فیلم برداری کنند و هم چنین از روزنامه نویسان ایرانی و خارجی برای بازدید از کاخ ها دعوت کردم. زندگی مادر آن زمان با سرنوشت ایران عجین شده بود و من عمیقاً از این که اموال شخصی ما درایران باقی ماند، راضی و خشنودم.
آخرین ساعات زندگی ما درایران به سرعت میان لحظه های التهاب ولحظه های طولانی نظاره بر درختان باغ و روشنایی سرد زمستان تهران و مکان هایی که درطول سال های دراز باگرمی پذیرای ما بود، سپری شد. به یاد دارم که در این حالت گیجی با فرحناز درآمریکا تماس گرفتم، چراکه ناگهان متوجه شدم که این موجود نازنین یك ماه پیش با اطمینان به این که باردیگر اطاق و همه خوشبختی های دوران بلوغش را باز خواهد یافت، به سفر رفته بود. چگونه می توانست تصورکند که تابه امروزکه این یادداشت ها را می نویسم، ایران رانخواهد دید. نمی دانستم به کدام یك از اشیاء مورد توجهش دل بسته است.
- نانازجون چی دلت می خواد یادگاری از اطاقت بیارم؟ به من بگو.
باتعجب درپاسخ شنیدم که پُوسترکنسرت ستار، خواننده محبوب ایرانی راکه درجایی مناسب بر دیوار اطاقش نصب کرده بودمی خواهد و دیگر هیچ.
درست همانطورکه درباره پوتین یادآور شدم، وعده بردن این پوستر به او اطمینان می داد وعظمت گرفتاری های بعدی را که بی گمان از پیش احساس کرده بود، پنهان می نمود.
رضا در خانه ای جداگانه، درمیان باغ کاخ زندگی می کرد. کرکره های خانه از چندماه پیش که به سفررفته بود، بسته مانده بود. همه لباس های کودکی اوکه با علاقه بسیارحفظ کرده بودم، نوارهای نخستین کلماتی که به زبان

آورده بود وتصویر نخستین قدم هایش، آلبوم های عکس، وهمه یادگارهایش درآن خانه نگه داری می شد. من حتی به فکرم نرسید که درباره این اشیاء و یادبودها از اوسئوال کنم. امروزچقدردلم می خواست این گنجینه ها را با خود داشتم.

صبح به پایان می رسید و پادشاه هنوز در دفتر کارش بود، ولی دقیقه به دقیقه جوّ درون کاخ سنگین ترمی شد و من تشویش و پریشانی را در نگاه مردان و زنانی که مسن ترین آنها ازجمله خدمتگزاران رضا شاه و برخی از آنها بیست سال پیش شاهد ازدواج مابودند، حس می کردم.

فکررفتن ماهمگی رامضطرب کرده بود. همه در سکوتی غیر عادی در رفت و آمد بودند و دراین آمد و شد خاموش و نومیدانه آنان هیچ نور امیدی دیده نمی شد. ترك مملکت به این صورت غیرممکن بود. می بایست به آنها اطمینان داد.

آنهابرای دیدن ماجمع شده بودند. به آنان توضیح دادم که بدون شك ما خود را برای گذراندن یکی ازدوره های دردناکی که بارها درطول تاریخ ایران اتفاق افتاده است، آماده می کنیم. اما بهار باز خواهدآمد و درآن هنگام ما برای استقبال ازپادشاه گردهم خواهیم آمد. چه کسی می توانست تصورکندکه مملکت دچارچنین کابوسی خواهد شد؟ ما ازگریه خودجلوگیری می کردیم و حتی بعضی ها نیروی لازم رابرای لبخند زدن می یافتند. من به هر یك از آنان، چنانکه دراینگونه موارد، قبل از یك سفر طولانی، مرسوم است، بعنوان یاد بود جواهری شخصی یا مقداری پول دادم.

بالاخره پادشاه به میان ماآمد و با دیدن او اطرافیان گریستند و اوکه همواره بر احساسات خود تسلط داشت، این بارنیز درپنهان کردن عواطف واحساسات خود می کوشید. پادشاه با یکایك آنان صحبت کرد. بسیاری ازآنها درحال گریه از او خواستند که درمملکت بماند وآنها را رها نکند.

هنگامی که به ماخبر دادند دو هلیکپترکه می بایست ما رابه فرودگاه مهرآباد برسانند آماده هستند، همه کارکنان کاخ به طور ناگهانی بر روی پله ها جمع

شدند. زمان رفتن فرا رسیده بود. چمدانهایمان را برده بودند. دست های چند نفری به سوی ما دراز شدکه خاطره چهره های مضطربشان همچنان در ذهنم باقی مانده است. پادشاه با همه وداع کرد. زنهایی راکه به من نزدیك بودند بوسیدم وپس ازحرکت درمیان سر و صدای هلیکپترها، کاخ رادیدم که اندك اندك در پس انبوه خانه های شهر تهران ناپدید می شود.
دو هلیکپتر درنزدیکی پاویون سلطنتی درفرودگاه مهرآباد به زمین نشستند (یکی برای ماودیگری برای مأمورین امنیتی.) گروه کوچکی درآن جا در انتظارمان بودند. چند افسر و چندغیر ارتشی به خاطرسوز و سرما به هم فشرده ایستاده بودند. پادشاه از مردم خواسته بود که دراین روزهای سخت به جای آمدن به مهرآباد، درمحل کارشان بمانند. این فرودگاه که روزی پر از جوش و خروش و هیاهوی رفت و آمد هواپیماها بود، ناگهان مرده به نظر می رسید. فرودگاه به خاطر هواپیماهایی که به علت اعتصاب بر زمین بودند، منظره ای حزن آور داشت ودرآسمان خالی ازهواپیما، جزصدای بادی ممتد که ازکوهستان البرز می وزید، صدایی به گوش نمی رسید. همسرم ناآرام برپای ایستاده بود و باچندتن ازدوستان و وفاداران خود صحبت می کرد. ناگهان یکی ازافسران گارد پادشاهی خود رابه پای اوانداخت واستدعا کرد که ایران را ترك نکند. پادشاه خم شده او را از زمین بلندکرد. دراین لحظه تأثر و اندوه، او راکه همیشه برخود تسلط داشت، فراگرفت واشك در چشمانش پدیدار شد.
افسران که اشك خود را پنهان نمی کردند، به نوبه خود از او خواستند درمملکت بماند. اوچندکلمه ای باآنها و خصوصاً رئیس ستادارتش، صحبت کرد. خبرنگاران خارجی را دعوت نکرده بودند. خبرنگاران ایرانی، بهت زده، قدری دورتر، شاهداین خداحافظی بودند. لحظه ای بعد پادشاه متوجه آنان شد و به سویشان رفت. او شاپور بختیار را به نخست وزیری برگزیده بود و درهمین لحظه تقاضای رأی اعتماد به دولت او در مجلس مطرح بود. پادشاه مایل نبود قبل ازموافقت مجلس بانخست وزیری شاپوربختیار ایران راترك کند. او

به روزنامه نویسان گفت: «همان گونه که هنگام تشکیل دولت به شماگفتم، احساس خستگی می کنم و نیاز به استراحت دارم. همچنین گفته بودم که هر گاه اوضاع مناسب باشد و دولت مستقر شده باشد، سفری خواهم کرد. این سفراکنون آغاز می شود» و من اضافه کردم که مملکت ما درطول تاریخ دراز خود لحظات دردناك به خود دیده است اما من اطمینان دارم که فرهنگ و هویت ایرانی پیروز خواهد شد. بدینسان ما به «سفر» می رفتیم. از صحنه دور می شدیم تا هرکسی فرصت اندیشیدن داشته باشد و کینه توزی ها با زمان تسکین یابند. پس ازچند هفته، مردم متوجه مسائل خواهند شد، آری، می بایست به آینده امیدواربود. من به هیچ بهایی حاضر نبودم خود راتسلیم یأس و ناامیدی کنم. لحظه ای چند در حالت تنشی دردآورگذشت. سپس خبر آوردندکه مجلس به شاپور بختیار رأی اعتماد داده است و تا چند دقیقه دیگر باهلیکپتر به فرودگاه خواهد رسید. درهمان لحظه هلیکپتر درآسمان پدیدار شد و اندکی بعد بختیار، درحالی که خود را مرتب می کرد و دستی به سبیل هایش می کشید، به سوی جایگاه سلطنتی آمد. جواد سعید، رئیس مجلس نیز او راهمراهی می کرد. آن دو به نزدیك ماآمدند و باحالت متأثر سر فرود آوردند.

همسرم خطاب به آقای بختیارگفت: «درحال حاضرهمه چیز دردست شماست، امیدوارم موفق باشید. من ایران را به خداوند وشمامی سپارم.» سی وهفت روز بعد آقای بختیاربرای رهایی ازمرگ مجبور به فرار ازایران می شد و تشکیل نخستین دولت اسلامی ازسوی آیت الله خمینی اعلام می گردید.

اکنون می توانستیم پرواز کنیم. درمیان باد وسرما خود را به هواپیمایی رساندیم که معمولاً درسفرهای رسمی ازآن استفاده می کردیم. یك بوئینگ ۷۰۷ به رنگ سفیدوآبی بنام «شاهین». هنگامی که به پلکان هواپیما رسیدیم، پادشاه سر برگرداند وگروه کوچك مشایعت کننده بی حرکت برجای خود باقی ماند. ازاین دیدارآخرخاطره ای غیر قابل تحمل برایم باقی مانده است. حاضرین عبارت بودند ازافسران، خلبانان، کارمندان دربار، افرادگارد

شاهنشاهی که جملگی شهامت خود راثابت کرده بودند و معهذا تشویش غیر قابل توصیف آنها کاملاً محسوس بود. آنها، یکی پس از دیگری، درحالی که اشك درچشم داشتند، دست پادشاه را بوسیدند. حتی درچشمان آقای بختیارنیزکه خود خواستارعزیمت مابه خارج بود، اشك حلقه زده بود. بعدها پادشاه درخاطرات خود نوشت: «شواهدی از وفاداری که هنگام ترك مملکت ابراز شد، مراسخت منقلب کرد. سکوتی تأثرآورکه گاه باصدای گریه این وآن درهم می شکست[1].»

سرانجام باچند نفری که خواستار همراهی باما شده بودند، سوارهواپیما شدیم. امیراصلان افشار رئیس تشریفات، کامبیز آتابای که پدرش ابوالفتح آتابای، به احمد شاه ورضا شاه قبلاً خدمت کرده بود وسرهنگان کیومرث جهان بینی و یزدان نویسی که به اتفاق چند افسر دیگرمسئولیت امنیت شخصی ما رابه عهده داشتند. چند نفری نیز که از قدیم درخدمت ما بودند، به ما ملحق شدند. درآخرین فرصت ازدکتر لیوسا پیرنیا، پزشك بچه ها خواستم درصورت تمایل ما را دراین سفر پرخطر همراهی کند. او فوراً پذیرفت. خانواده اش در تهران ماند و خود او بایك چمدان لباس به ما پیوست و بالاخره آشپزمان نیز به این جمع اضافه شد. اوکه پیش بینی می کرد به این زودی ها به ایران باز نخواهدگشت ونخواهد توانست عادات غذایی خود راحفظ نماید، مجموعه ای ازدیگ های مسی وکیسه های محتوای حبوبات و برنج با خودآورده بود. خلاصه هرکس به هر آنچه می توانست دل خوش کرده بود. به محض ورود به هواپیما، پادشاه پشت فرمان نشست. خلبانی از جمله لذات زندگی او به شمار می رفت. به همین مناسبت، علیرغم تشویش خاطرو یادرست به همین سبب، می خواست هواپیمارادراین سفری که او را برای همیشه از یاران و نزدیکانش دور می کرد، هدایت کند.

بهت زدگی حاصل ازخشونت وقایعی که ناظر آن بودیم، موجب شد که ازجریان بلند شدن هواپیما چیزی به خاطرنیاورم. اما درعمق وجودم ازاین که

---

[1]- از کتاب پاسخ به تاریخ ۱۳۵۸

از خود ضعف نشان ندادم راضی ومغرورم. در تمام مدتی که بر فراز خاك ایران پروازمی کردیم، همسرم هواپیمارا هدایت کرد و چون از فضای هوایی ایران خارج شدیم، هواپیمارا به خلبان سپرد و نزد ما آمد. در آن لحظه به وجود ورطه هولناکی که تاریخ ما را به سوی آن می کشید پی بردیم.
چون یقین داشتم که اگرمقاومتی نکنم دیوانه خواهم شد، به این فکر افتادم که جهان را به کمك مملکت نگون بخت خود بخوانم. مانگران گروه های مخالف انقلاب بودیم که بدون حمایت و پشتیبانی به زودی مورد تعقیب قرارمی گرفتند. می بایست هرچه زودتر به کمك آنان شتافت و رؤسای دولتهای دوست را آگاه کرد. ازپادشاه اجازه خواستم تابرای بعضی ازآنها پیام هایی بفرستم. با تعجب به من نگریست. سپس زیرلب موافقت کرد. باکمك آقای افشارپیام ها را نوشتیم وآن روز، برای نخستین بار، درحالی که به سوی اسوان، درجنوب مصرمی رفتیم نوشتن کتابچه ای راکه تا مرگ پادشاه، یعنی تا ۱۸ماه بعد با من بود، آغازکردم. در این جا چند صفحه از متن این کتابچه را بازنویس می کنم:
۲۶ دی ماه ۱۳۵۷
اوضاع در کاخ وحشتناك بود، خیلی وحشتناك. آخرین کارهایی که می بایست انجام می گرفت، آخرین گفت و گوهای تلفنی، گریه های این وآن، مبارزه با ناامیدی، خودداری ازگریستن، اطمینان دادن به دیگران .... همه زندگیم راپشت سرمی گذارم، امید بازگشت راحفظ می کنم و درعین حال دلم آکنده ازغم است. این مردمانی که خود را درکاخ به پای ما می انداختند، دعاهایشان، پرسش هایشان: به کجامی روید؟ کی بازخواهید گشت؟ چرا ما را رهامی کنید؟ مایتیم و بی کس شدیم ....«بلند شوید، توکل به خدا کنید، ما بازمی گردیم. شماافسرید، نبایدگریه کنید.» و من بدون آن که آنها متوجه شوند در درون خود می گریستم.
با آوردن لبخندی برلب، با یافتن کلمات مناسب و روحیه قوی را حفظ کردن، هنگام پیاده شدن از هلیکپتر، به روزنامه نگاران گفتم: «یقین دارم که اتحاد

ملی پیروز خواهد شد: من به ملت ایران اعتماد دارم» یکی ازآنها آهسته گفت: «خدانگهدارتان باشد» و پس ازآن همگی به سوی هواپیما رفتیم. پای پله هواپیما، مردان به پای پادشاه افتادند. همسرم سخت متاثر شده بود و چشمانش لبریز ازاشك بود. خلبان، افسران، روزنامه نویسان نیزمی گریستند. ما به سوی آسمانی که تاچشم کارمی کرد تهی بود، پرواز می کردیم. احساسی دردناك برمن مستولی شده بود. حس می کردم همه چیزم را از دست داده ام: بچه هایم، دوستانم، وطنم. حس می کردم «قلبم پاره پاره شده» ترجیح می دادم به جای این آوارگی، در وطنم بمیرم. به کجامی رویم؟ چگونه می توان با قلبی شکسته به زندگی ادامه داد؟

هنگام نوجوانی، چون به آینده فکرمی کردم، در تصوراتم خود را در کنارهمسری با فرهنگ می دیدم که به وجودش افتخار کنم. اما هرگز به فکرم نرسیده بودکه قبل از پایان تحصیلاتم و در دورانی که زنان بیش از پیش برای مشارکت درتوسعه ایران بسیج می شدند - یعنی پایان سال های پنجاه - ازدواج کنم. ضمناً درتصورم نمی گنجید که روزی با شخصیت اول مملکتم ازدواج خواهم کرد. روزی ازپادشاه پرسیدم: «به چه دلیل مرابرای همسری برگزیدید؟» اوبا لبخندی پنهانی درپاسخ گفت: «به یاد داری؟ در یکی از نخستین برخوردهایمان، یك روز بعد از ظهر بازی «پالت» می کردیم. بیشتر گوی ها به جای این که روی نمرات بیافتند، به زمین می افتادند و تو فوراً و با خوشرویی آنهارا جمع می کردی. من قبل از آن به تو علاقمند شده بودم، اماآن روز ازسادگیت خوشم آمد.»

بخش اول

فصل اول

آنچه از نخستین دوره زندگی به خاطر سپرده ام کتابچه ای است کوچك که بعضی از صفحات آن را پدرم با دست خود نقاشی کرده بود و با علاقه و خوشحالی نخستین کلمات بچه گانه مرا که به زبان می آوردم و نیز تغییرات وزن مرا درآن ثبت می کرد. امانا‌گهان این خوشحالی جایش را به کابوسی وحشتناك داده بود. پدرم درصفحه پنجم این کتابچه می نویسد: «این جمعه یکی ازتاریك ترین روزهای زندگی من است. فرح سرماخورده. این دایه نفهم از او مراقبت کافی نکرده است. هنگامی که خبر به من رسید درمرکز شهر تهران بودم اتومبیلی کرایه کرده باشتاب به سوی شمیران رفتم. کوچولوی من درازکشیده بود. چهره ای گرفته داشت و به سختی نفس می کشید. مادرش گریه می کرد. بالاخره دکتر توفیق سررسید. بیماری او راگلو درد حاد تشخیص داد. فرح تب شدیدی داشت. تمام شب دستمال آب سرد بر پیشانیش گذاشتیم و تا سحر نخوابیدیم.» طرحی ازاو، مرا در رختخواب نشان می دهد با کیسه ای یخ روی پیشانیم و علامت سئوالی بر بالای تخت. پدرم ازخود می پرسید: آیادخترم زنده خواهد ماند؟ درسمت چپ تختخواب چهره مادرم دیده می شد که به شدت گریه می کرد و درسمت دیگر تصویری ازپدرم درحالی که سرش رامیان دو دست گرفته وسخت غمگین است. و اماحال من چند روزبعد بهترمی شود و آنگاه پدرم می نویسد: «به لطف خدا، حال فرح بهتراست اما ما در این مدت خون گریستیم.»

سال ۱۳۱۸ بود و ما با دایی یم محمد علی قطبی وهمسرش لوئیز مشترکاً در یکی ازخانه های حیاط دار آغاز قرن، در شمال تهران زندگی می کردیم. هر زوج اطاقی در طبقه هم کف داشت و اطاق بزرگ طبقه اول، مطابق رسم ایرانیان، خاص پذیرایی از میهمانان بود. اطاق کار پدرم نیز در همین طبقه قرارداشت. خانواده قطبی شش ماه قبل از تولد من صاحب یك پسرشده بودند و به این ترتیب پسر دایی یم رضا، اولین چهره کودکانه ای بودکه شناختم.

بدینسان نخستین گام هایمان راباهم بر داشتیم و رضا جای برادری را برایم گرفت که هرگز نداشتم.
سال ها بعد دانستم که والدینم خواهان فرزند دیگری بودند ولی اوضاع غم انگیز جنگ جهانی دوم در ایران، آنها را از این فکر منصرف کرده بود. تصرف ایران توسط قوای روس و انگلیس در تابستان ۱۳۲۰ موجب شده بودکه هرگونه آینده نگری در این مملکت به مدت نزدیك به چهارسال متوقف بماند.
بدین ترتیب یگانه فرزند خانواده باقی ماندم و در نتیجه عزیز دردانه پدر و مادر. برایم تعریف کردند که تاچه حد پدرم نگران من بود و همواره ازاین که بیمارشوم وحشت داشت و چون بعضی از واکسن ها درآن زمان هنوز در ایران پیدا نمی شد، صلاح رادرآن می دید که کسی به من نزدیك نشود و خصوصاً مرانبوسد. اما این مراقبت هامانع ازآن نمی شدکه من به همه بیماریهای کودکی مبتلا شوم. درهر صورت هر چه بزرگترمی شدم ومستقل تر، کمتر می توانستند مانع رفت و آمدمن با همسالانم شوند.
بعد از خانواده ام، نزدیکان من عبارت بودند از: دایه ام منوّر، که زنی جوان، جذاب و شوخ طبع بود، یك خدمتکار زن و دومستخدم مرد، که به کارهای خانه می رسیدند. من و رضا همه آنها رادوست داشتیم خصوصاً که ما را باآغوشی بازمی پذیرفتند ولوسمان می کردند. زنها در ساختمان تازه سازی که در انتهای باغ قرار داشت زندگی می کردند. به محض این که والدین از خانه بیرون می رفتند، به سرعت خودمان را به آنهامی رساندیم. ما را روی زانوانشان می نشاندند و برایمان داستان هایی می گفتندکه گاه بسیارترسناك بودند و مارا به عالمی می بردند که ازآنچه مادرانمان نقل می کردند اسرارآمیزتر و وحشتناکتر بودند. در یکی ازضمائم همین ساختمان مواد غذایی برای چند ماه ذخیره می شد: آردگندم، برنج، قند، بادام، روغن و غیره. من صدای مادرم راکه با دیدن موش در این انبارفریاد می کشید، خوب به خاطر دارم. آشپزمان به کمك اومی شتافت و رضا و من که سخت به

هیجان آمده بودیم از فرصت استفاده کرده، به دنبال او خودمان را به انبار می رساندیم. انباری غرق در بوهای تند و ناآشنا.
صدای دنیایی که به گمان والدینم سراسربیماری وخطر بود، ازپشت دیوارهای آجری باغ به گوشمان می رسید. خارج شدن ازخانه برای ما ممنوع بود، امابه محض این که فرصتی پیش می آمد، روی سکوی جلوی درمی نشستیم و رفت وآمد مردم را تماشامی کردیم. دوران تصرف ایران توسط قوای خارجی بود وزندگی آسان نمی گذشت. بزرگترها غالباً از جنگی که درآن سوی کوهستانها، درکشورهمسایه ما، شوروی می گذشت، صحبت می کردند و جیپ های سربازان انگلیسی درخیابانها توجه مارا به خود جلب می کردند. افراد تنگدست درمحله ما بسیار بودند و مرتباً به سراغ ما می آمدند. ما آنها را به نام می شناختیم و چون آمدنشان پیش بینی می شد، هرگز چیزی به دور نمی ریختیم. به آنهاغذا و پوشاك می دادیم وحتی بازیچه هایی برای فرزندانشان.
هنگامی که هوا خوب بود، کوچه پراز بچه ها می شد وما با آنهایی که اجازه بازی درخارج ازخانه راداشتند، صحبت می کردیم. درآن زمان هنوز با درشکه رفت و آمدمی شد وکمتر بودندکسانی که بتوانند اتومبیل داشته باشند. خوب به یاد دارم که یکی ازسرگرمی های بچه ها آویزان شدن به پشت درشکه ها بود. ما از این کار آنها لذت می بردیم خصوصاً که عابرین به درشکه چی به طعن می گفتند: «یکی پشتت سواره!» و درشکه چی با چرخاندن شلاق، بچه ها را از درشکه می راند و ما ازهیجان نفسمان بند می آمد.
اما تماشایی تر ازهمه فروشندگان دوره گرد بودند. آنهامیوه های فصل را برپشت الاغ ویا بر ارابه های چوبی نقاشی شده و یاروی طبق هایی که برسر می گذاشتند، به مشتریان عرضه می کردند و ما با بی صبری درانتظار بهار بودیم تاتوت فرنگی، گوجه سبز، چغاله، تربچه و پیازچه به بازار بیاید و انواع سبزی ها مانند نعنا، ترخان و ریحان که فروشنده ها مرتب روی آنها آب می پاشیدند و بالاخره دراولین روزهای تابستان که همیشه بسیار گرم

بود ، نوبت به گیلاس، سیب گلاب، زردآلو و قدری دیرتر خربوزه و هندوانه می رسیدوالبته بستنی که ماعاشق آن بودیم. اما ما را ازنزدیك شدن به بستنی فروشان برحذرمی داشتند و پدرومادرمان یکی پس ازدیگری به ما توضیح می دادند که تاچه اندازه این بستنی هابرای سلامتی مامضرند و پراز میکرب های غیرقابل تصور. ولی باهمه این حرف ها ، هنوزخوب به خاطر دارم که چگونه ما خود را از لای درخانه چون خرگوش کوچکی که از سوراخ می گریزد به کوچه می رساندیم تا این سم مهلك راکه میان دو نان مخصوص بستنی قرارداشت بالذت بخوریم. آب نبات های رنگی که به آنها خروس قندی می گفتند، نیز برای ماقدغن شده بود چراکه به نظر والدینمان به خاك کوچه آلوده بودند.

اما خطر بزرگ از آب تهران ناشی می شد، آبی که بسیارگران بها و پرارزش بود و خرید و فروش آن از وقایع روزانه شهر تهران آن زمان به شمارمی رفت. آب آشامیدنی نادر بود و فقط از دو چشمه پایتخت به دست می آمد. آب درون بشکه هایی که بر ارابه های اسبی قرارداشت، در سراسر شهر توزیع می شد. همانند فروشندگان سبزی، توزیع کنندگان آب نیز شعرخاص خود را با صدای بلند می خواندند و مردم کوزه هایشان را در برابر چند سکه پول پر می کردند.

برای شستشو ومصارف خانگی، ازآب کوهستان البرز استفاده می شد که از راه جوی های جاری درشهر به خانه می رسید. هر محله روز خاصی برای استفاده از آب جاری گِل آلود داشت. آب نهرهارا توسط سد های کوچك به سوی خانه ها می گرداندند و چند ساعتی آب درآب انبارها و حوض هایی که در میان باغچه قرارداشت ذخیره می شد. مایك آب انبار و یك حوض داشتیم و به خاطردارم که باکنجکاوی بسیاربه جریان این آب که درسرراه خود پوست هندوانه، برگ های خشك، ته سیگار، قطعات چوب و غیره جمع کرده بود ، خیره می شدم. پس ازیکی دو روزکه آب ته نشین می شد، می توانستیم آن را ازطریق تلمبه زدن به منبع آب که درپشت بام قرارداشت منتقل کنیم. برای

مصارف آشپزخانه و حمام از این آب استفاده می شد. علیرغم آهکی که به آب اضافه می کردیم، کرم های کوچك درآب می لولیدند و والدینمان مرتباً تأکید می کردند که ازآب شیر نباید بنوشید. درمیان هیاهوی هیجان انگیز کوچه گاه به گاه اسباب بازی فروش که مغازه اش رادرطبقی برسرخود حمل می کرد ظاهرمی شد. همه گنجینه هایی که بچه های آن زمان در رویاهای خود داشتنددراین طبق عرضه شده بود: نی لبك چوبی یا گلی، فرفره های رنگی، بادکنك و جغجغه. گاهی اجازه خریدن یك اسباب بازی کوچك به ما داده می شد. اماغالب اوقات بازیچه هایمان راخود ویا باکمك خدمتکاران می ساختیم. به یاد دارم که عروسك هایم را درجعبه های کفش به دنبال خود می کشیدم وپسرها چرخ های کهنه دوچرخه رابامیله ای می غلطاندند وهمه این هانتیجه ابداعات عالمانه خودما بود. والبته دواسباب بازی فوق العاده دراین مجموعه جای مهمی داشتند، یکی عروسکی که «مامان» می گفت و دیگری یك دوچرخه واقعی بچگانه، ساخت کارخانه معتبر BSA.

علاوه برفروشنده اسباب بازی، گاهی نیز گرداننده ی «شهر فرنگ» ظاهر می شد. مردی بایك جعبه فلزی چرخدارکه دارای چهار دیدگاه بود و بچه ها با دادن چند سکه می توانستند صورت خود را به دیدگاه چسبانده وگذر تصاویر و نقش هایی راکه حاکی ازداستان های شگفت آوربود، تماشا کنند وصاحب جعبه باصدایی شاد وپرازهیجان داستان را تعریف می کرد وگاهی نیز آواز می خواند. مانمی توانستیم به هیچوجه از دیدن «شهر فرنگ» بگذریم، اما حتی این کار نیز برای ما قدغن بود. والدینمان می ترسیدندکه ما مبتلابه بیماری تراخم بشویم. بیماری بسیارمسری که ابتلاء به آن گاه موجب کوری بچه ها می شد.

رضا ومن شانس آورده از ابتلاء به بیماری تراخم ایمن ماندیم ولی من نتوانستم از بیماری سالك در امان بمانم. بیماری ای که به خطرناکی تراخم نیست ولی نیش حشره بر پوست زخمی ایجاد می کند که اثر آن به جای می ماند. جای این زخم همچنان روی دست راست من باقی است. پدرم

اعتقاد داشت که باز هم شانس آورده ام چراکه در بسیاری ازموارد جای این زخم روی صورت مبتلایان باقی می ماند. با این همه از پزشك معالج خواسته بود که همه کوشش خود را به کار برد تا جای این زخم تاحد امکان برطرف شود. به یاد دارم که مادرم ازقول پدرم می گفت: «چه می دانید دکتر، شاید روزی مردم دست دخترم را ببوسند.»
علیرغم همه وسوسه های کوچه، بزرگترین خوشبختی دوران کودکی ام فرار از تهران به هنگام تابستان و رفتن به شمیران، دردامنه ی کوه های البرز بود. ماتهران داغ و غبارآلود رابه امید هوای سبك کوهستان و خنکی شب های شمیران ترك می کردیم. امروز شمیران ازمحلات ثروتمند شمال شهر تهران به شمارمی رود اما هنگام کودکی من، شمیران شهرکی دل نشین در دوازده کیلومتری مرکز تهران و در ارتفاع ۱۸۰۰ متری بود. والدین ما خانه ای برای دوماه تابستان دراین بهشت روستایی اجاره می کردند. نخستین لذت من سفرکردن بود. سوار اتومبیل فورد بزرگ پدرم می شدیم و بقیه افراد خانوار با درشکه به دنبال ما می آمدند، گویی کاروانی به سفری دور و دراز می رفت. من عاشق جاده ای بودم که به طور مار پیچ از میان درختان چنار و بوته های کوچك گل زرد می گذشت و مادران ماغنچه های آن را برای تهیه مربا می چیدند. در شمیران باگروهی ازپسرعموها ودخترعموها ودوستانی که والدینشان صاحب خانه ای درشمیران بودند، گردهم جمع می شدیم. گاهی اوقات عروسك بازی می کردم ولی این کارهرگز چندان به طول نمی انجامید. من ازبازی های پسرانه بیشتر لذت می بردم. بازی «داج بال»، قایم موشك، الاغ سواری، پیاده روی و یاهربازی دیگری که مرا ازخوابیدن بعدازظهر معاف کند. ازساختن خانه گِلی نیزلذت می بردم. همین طور ازگِل بازی یاشکستن گردوی تازه که دست هایم راسیاه می کرد. به یاددارم که سیاهی دستمان را با برگ درخت شاه توت پاك می کردیم. من عاشق بالارفتن از درخت بودم. درختان دوستان من به شمارمی رفتند. درختان سیب، گلابی، گردو، ازگیل و توت. آنهارایك به یك می شناختم وگاه که به بالای درختان

می رسیدم بازی را فراموش می کردم و دیگر میلی به پایین آمدن نداشتم. به خصوص که روی شاخه بعضی از این درختان برای خود لانه ای ترتیب می دادم و در آن هنگام محو عظمت آسمان می شدم و گاه تا غروب آفتاب، تا زمانی که دیگر امیدی به پیدا کردن من نبود، در خواب و خیال می ماندم.
ما ازغروب های شمیران لذت بسیارمی بردیم. همگی درمیدان تجریش جمع می شدیم. فروشندگان دوره گرد، کباب، بلال، گردوی تازه، همه نوع شیرینی و البته بستنی، که برای نخستین بار خوردن آن برایمان آزاد بود، عرضه می کردند. بسیاری اوقات به مابچه ها اجازه می دادندکه همگی دراطاق بزرگ میهمانخانه بخوابیم. تشك ها را روی زمین پهن می کردند و برای رضا و من که سراسر زمستان دراطاق والدینمان می خوابیدیم، دنیا وارونه می شد، جشنی بود غیر قابل تصور.
وقتی وارد مدرسه ایتالیایی تهران شدم، جنگ همچنان ادامه داشت. پدر و مادرم این مدرسه را برای من انتخاب کرده بودند زیرا در آن زبان فرانسه تدریس می شد. پدرم، سهراب دیبا، به زبان فرانسه مسلط بود. او از یك خانواده آذربایجانی بودکه در دربار قاجار وسپس دولت رضاشاه خدمت می کرد. پدرش دیپلمات بود و به زبان فرانسه و روسی به راحتی سخن می گفت. پدر بزرگم اورادر سن دوازده سالگی همراه برادرش بهرام به مدرسه نظام سن پترزبورگ فرستاده بود. آنهادرآنجا گرفتار انقلاب بلشویك ۱۹۱۷ شدند. پدرم در آن زمان ۱۶سال داشت و به کمك سفیر ایران توانست فرارکرده به فرانسه برود. درآنجاتحصیلات متوسطه را به پایان رساند. سپس تحصیلات عالیه خود را در رشته حقوق آغازکرد و به مدرسه نظامی سن سیر (Saint-Cyr) رفت. پس از اخذ دیپلم به ایران بازگشت و در ارتش نوین رضا شاه استخدام شد. مادرم فریده اهل گیلان بود، ازتبارصوفی والامقامی بنام قطب الدین محمدگیلانی. درمدرسه ژاندارك تهران که توسط راهبه های فرانسوی اداره می شد، تحصیل کرده بود. مدرسه ای که من نیز به نوبه خود، سال ها بعد، در آن مشغول به تحصیل شدم.

شش ساله بودم که به مدرسه ایتالیایی وارد شدم. بالاتنه ای به رنگ سفید و دامنی اسکاتلندی به تن داشتم. دلهره آن روز را همچنان به خاطر دارم. به من توصیه شده بود که به بچه های دیگر نزدیك شوم اما من درگوشه ای کزکرده بودم و کیف مدرسه ای را که مادرم در آن یك کتابچه، یك مداد و یك سیب برای زنگ تفریح گذاشته بود، به سینه می فشردم.
خیلی زود به مدرسه و ازورای آن به آنچه که زندگی جدیدم، ازآزادی و شناخت جهان برایم به ارمغان آورده بود علاقمند شدم. گاه به گاه پدرم مرا با اتومبیلش به مدرسه می رساند ولی غالباً خدمتکاری راهمراه من می کردند وبه او برای رفت و بازگشت پول درشکه می دادند. زن جوان اکثراً این پول را برای خود نگاه می داشت چرا که راه پیمایی های طولانی در خیابانهای تهران و درختان اقاقی آن خیابانها در خاطرم مانده. من عاشق این درختان اقاقیا بودم وهنوز هم عطر آنها مرابه یاد تهران می اندازد. درمدرسه قرآن نیز به مامی آموختند ویابهتر بگویم قرائت بدون توضیح و تفسیرآنرا. آنچه مرا به تعجب وامی داشت این بود که اجازه نداشتیم خط های کتاب را با انگشت دنبال کنیم و برای این کارازیك «چوق الف» استفاده می کردیم.
والدینم مانند اکثرایرانیان به مذهب شیعه اعتقاد داشتند اما مادرم بیش از پدرم به آداب و رسوم مذهبی پای بند بود. او در روضه خوانی ها شرکت می کرد و باعلاقه به سرگذشت شهدای اسلام گوش می داد وهمراه بقیه زنان وگاه باحضورعزاداران حرفه ای، گریه می کرد . ما بچه ها جوانتر از آن بودیم که به معنای این مراسم پی ببریم، ولی به این گردهمایی علاقمند بودیم چرا که درآخرروضه خوانی زنان باخوردن چای وشیرینی، نیروی ازدست رفته را جبران می کردند و به ما نیز ازاین شیرینی ها سهمی می رسید.
مادرم درماه رمضان روزه می گرفت ولی مارابه این کار وادارنمی کرد. رضا و من فقط غذای کمتری می خوردیم و به این ترتیب روزه ای می گرفتیم که به آن «روزه گنجشگی» می گفتند. اماهنگام زیارت مادرم راهمراهی می کردم. این کارفرصتی بود برای دعاو نذرکردن. به یادمی آورم که هنگام کودکی

برای زیارت و دیدارمزار پدر بزرگم، به قم می رفتیم. چندسال بعد، درسن ۷ یا ۸ سالگی هنگامی که دریکی از امامزاده ها کنار دریای خزربودم، شاهد صحنه ای شدم که به ظاهراهمیت نداشت، ولی عمیقاً برروح یك كودك اثر می گذاشت: نظر به این که موهایم پوشیده نبود، ملایی با تندی به من اعتراض کرد: «موهاتو بپوشون، اگر نه به جهنم میری.» هرگز ترسی راکه ازخشونت این مرداحساس کردم فراموش نخواهم کرد. هراسی راکه ۳۴ سال بعد آیت الله خمینی دوباره زنده کرد.

من بارها پدرم را درحال نوشتن یا خواندن در دفترکارش که درطبقه اول خانه قرارداشت، غافلگیر می کردم. او غالباً به برنامه های فارسی یازبان خارجی رادیوگوش می داد. من هرگز او رابالباس نظامی ندیدم. آدمی خوش پوش بود وبرای بازی تنیس که از ورزش های موردعلاقه اش بود، پیراهن و شلواری سپید به تن می کرد. مشاورحقوقی ارتش بود و دردوران جنگ درسفارت یوگسلاوی کارمی کرد. هرگاه که پدرم خانه راترك می گفت من سخت غمگین می شدم ووقتی دورمی شد به نظرم می آمدکه هرگز بازنخواهد گشت. آیابدبختی ای راکه درشرف وقوع بود، پیش بینی می کردم؟ به هرحال آن چنان می گریستم که مادرم سعی می کرد رفتن او را از من پنهان دارد. گاهی که استثنائاً به شام دعوت داشت، غصه مرا با گذاشتن هدیه ای کوچك زیر بالشم، جبران می کرد.

بحران آذربایجان باپایان جنگ جهانی آغازشد. من این رویداد را علیرغم جوانیم، همانند یك فاجعه شخصی احساس کردم چرا که این ایالت زادگاه پدرم بود وعموهاوعمه هایم مجبور به ترك دیارخود شده بودند. ایران که توسط قوای شوروی درشمال وقوای انگلیس درجنوب اشغال شده بود، باپایان جنگ آزاد شد. انگلستان وشوروی براساس قرارداد دی ماه ۱۳۲۱ متعهد شده بودند تاحداکثر شش ماه پس ازخاتمه جنگ، سرزمین ماراترك كنند. دولت بریتانیا به تعهد خود عمل کرد، اما شوروی ارتش خودرا در آذربایجان نگاه داشت. حزب توده که درسال ۱۳۲۰ تأسیس شده بود، با استفاده از

حضور روس ها درآذربایجان، طرفداران بسیارداشت. رهبر فرقه دموکرات، جعفر پیشه وری، خود مختاری آذربایجان را پیشنهادکرد و بدیهی است که شوروی سخت مایل بودآذربایجان جزء ابواب جمعی آن کشورشود. این وقایع برای پدر و مادرم غیرقابل تحمل بود. درخانواده مادرم، خاله ها و دایی هایم به یاد دورانی می افتادند، حوالی ۱۳۰۳، که کمونیست هابا اعلام جمهوری سوسیالیستی گیلان موجبات دربدری آنهارا فراهم کرده بودند. این رویداد موجب شده بود که مادرم درکودکی به تهران بیاید و حال دوباره همین واقعه برای خانواده پدریم روی می داد.

هراسی که مدتی دراز از کمونیسم داشتم، حاصل سال های ۲۵-۱۳۲٤ است یعنی دورانی که شاهد پریشانی و آشفتگی والدین و بدبختی های عموها و عمه هایم بودم. من کمونیست ها را دوست نداشتم. ازآنها می ترسیدم چرا که مخالف پادشاه بودند. هنوز برای تجزیه وتحلیل سیاسی آمادگی نداشتم ولی از دید والدینم که عمیقاً طرفدارپادشاهی بودند، حزب توده حزبی بودکه به ایران خیانت می کرد، شرّ مطلق بود وبخشی از سرزمین ما را به کشوری خارجی می داد.

نخستین تصویری که ازپادشاه جوان درذهن دارم مربوط به سال ۱۳۲۵ است. محمدرضا شاه در۲۵شهریور۱۳۲۰به سلطنت رسید. اوپس از رضاشاه کبیر، اختیارمملکتی راکه درآن زمان درتصرف خارجی بود، به دست گرفته بود. آزادی آذربایجان بدون شك نخستین اقدام تاریخی اوبود که موجب حق شناسی ملت گردید.

حکومت ایران که توسط یك سیاستمدارکاردان، یعنی قوام السلطنه که پادشاه و افکارعمومی از او حمایت می کردند اداره می شد، سرانجام موفق شد استالین را به اجرای قول خود وادارد و بدینسان، درتاریخ ۲۰ اردیبهشت ۱۳۲۵، ارتش شوروی ایران را ترك گفت. اماآذربایجان که اعلام خود مختاری کرده بود همچنان دراختیارفرقه دموکرات باقی ماند. بنا براین نیروهای ارتش به آذربایجان فرستاده شدند و در۲۱ آذر۱۳۲۵ تبریز را آزاد

کردند.

والدینم ازشادی درپوست نمی گنجیدند. روزبزرگی بود. هنگامی که مردم خبرشدند پادشاه دربازگشت ازآذربایجان ازمیان شهرتهران خواهدگذشت، همه به خیابانها ریختند. او می بایست ازخیابانی که کوچه مادرآن قرارداشت بگذرد و ما بربام گاراژی که درآن نزدیکی بود به تماشارفتیم. مردم به هم فشارمی آوردند، دست می زدند، هلهله می کردند. عاقبت شاه ظاهر شد. برای من که کودکی ۸ ساله بودم، منظره ای حیرت آور بود.

آن شب یا فردای آن روز، در خانواده جشن گرفتیم. من آذربایجان را نمی شناختم و پدرم قول داده بود که روزی باهم به آن جا خواهیم رفت. اما یك سال بعد، قبل ازآن که به تواند به قول خود وفا کند، درگذشت.

فصل دوم

بیماری پدرم درست درزمانی ما را غافلگیرکرد که سرنوشت آینده ایران، همانند اوضاع جهان اندك اندك شكل می گرفت؛ زمانی که مامی توانستیم رویاهایی برای آینده ایران درسربپرورانیم. پدرم که زندگی مرتب وسالمی داشت به ناگهان احساس خستگی کرد. همزمان چشمان ورنگ پوست او به زردی گرایید وپزشکان گمان کردندکه او به بیماری یرقان مبتلاشده است.
آنچه ازنخستین هفته های بیماری او به یاد دارم، ناراحتی های پوستی او بود. او دائماً بازوان و رانهایش رامی خاراند و این عمل او را بشدت عصبی می کرد. هیچ چیزآرامش نمی کرد. او رابا تازه ترین داروهای موجود معالجه می کردند و درعین حال ازمداوای سنتی نیزغافل نبودند. خانواده مابه استفاده ازطب طبیعی وسنتی اعتقادداشت وهنوزهم من شخصاً ازاین نوع داروها بیش از تولیدات آزمایشگاهی استفاده می کنم. پدرم شربت کاسنی می نوشید و حتی گاهی همراه باماهی های ریزآب شیرین که تجویز شده بودند. امااین معالجات حاصلی نداشت.
هرچند بیماری پدرم مشکل اصلی خانواده شده بود، ولی ما توانسته بودیم باآن کنار بیاییم. اما انتقال ناگهانی پدرم به بیمارستان همه چیز را تحت الشعاع قرارداد و زندگی روزانه ما را به کلی مختل کرد. رفتن او به بیمارستان، بی شك نتیجه تشخیص بیماری واقعی او یعنی سرطان لوزالمعده بود و نیاز به عمل جراحی. من موضوع را بعدها فهمیدم اما ازروز بستری شدن او احساس هراسی خاموش مرا در برگرفت. چه پیش خواهد آمد؟ مرا به دیدار او بردند. مردی که بازیافتم به کلی تغییرچهره داده بود. بسیارلاغر، با پوستی تکیده و خسته تراز آن که به تواند با من چندکلمه ای بگوید. بیش از هر چیز لوله ای که به شکم او متصل بود ومایعی زرد رنگ درآن جریان داشت مرا به وحشت می انداخت. چرا؟ پدرم ازکدام بیماری رنج می برد؟ کی به خانه باز خواهد گشت؟ مادر، عمه و عمویم نگران ولی خاموش به

سئوالات من بالبخندی ساختگی پاسخ می گفتند «غم مخورعزیزم، همه چیزدرست می شود.»
ناگهان رفتن به بیمارستان قطع شد و چون من ازاین بابت درتعجب بودم، به من گفتندکه پدرم برای معالجه به اروپارفته است. امااین دروغ محض بود، چراکه پدرم درگذشته بود. من باهمه قدرت می خواستم این دروغ را بپذیرم وحتی ازاین واقعه درمدرسه داستانی غرورآمیز بسازم. درآن زمان کمتر بودند ایرانیانی که بتوانند به یمن ثروت یا شهرتشان برای معالجه به اروپا بروند. با خود فکر می کردم که پدرم با اعتبار و حیثیتی جدید به میان ما بازخواهد گشت.
يك روزمادر وخاله ام رادرحال گریه غافلگیر کردم. به من گفتند که یکی ازخاله های مادرم فوت شده و به همین علت مادرم اندوهگین است و خانه درسکوتی غم انگیز فرورفته. من حرف آنهاراپذیرفتم. حاضربودم هرحرفی را قبول کنم مگرپذیرفتن واقعیت غیرقابل تحملی که می خواستند ازمن پنهان کنند. روزها وهفته هاگذشت وخبری ازپدرم نشد.
- چرا پدرم نامه نمی نویسد؟
- او بیماراست و افراد بیمار نمی توانند نامه بنویسند.
- این حرف درست نیست، عمه عفت هم بیماراست ولی برای خانواده اش نامه می نویسد. این عمه واقعاً دراروپا بود وخویشانش مرتباً ازاونامه های طولانی دریافت می کردند.
اندك اندك، دراین خانه که آثار سوگواری درآن به چشم می خورد، همه و حتی خودمن ازصحبت درباره پدرم خودداری می کردیم. اگر غفلتاً وارد اطاقی می شدم، ناگهان همه ساکت می شدند ویاموضوع صحبت را فوراً عوض می کردند. اما بعدها می دیدم که مادرم، بیش ازخاله، بارنگی پریده و حالتی فرسوده به گریه ادامه می دهد.
به دشواری می توانم بگویم که درطول ماه ها چگونه خود را فریب دادم و این فکر را پذیرفتم که دیگرپدرم را نخواهم دید. باتوجه به این که خبرمرگ پدرم

را رسماً به من نداده بودند و هرگز برسرمزار او نرفته بودم، نمی توانستم در گذشت اورا بپذیرم، امااحساس می کردم که او را از دست داده ام. برای نخستین باردرسن ۱۷سالگی برسر مزار پدرم که درامام زاده عبدالله بخاك سپرده شده، رفتم و دراین هنگام بودکه پرده ای ازغم، زندگی مراکه درخلاء و انتظارگذشته بود، فراگرفت. رویدادی غیرقابل تحمل پیش آمده بود بدون آن که بتوانم درسوگ آن بنشینم. امروزمی دانم که کسانی درخفابر سر مزار او می روند، به نظافت آن می پردازند وگل نثارش می کنندوحتی این ظرافت را داشته اندکه برای جلوگیری از صدمه احتمالی به مزار، نامش را از روی سنگ بردارند. غم مرگ پدر، چهل سال بعد، درضمن مشورت با یك پزشك دوباره در من زنده شد. چند سالی بود که همسرم درگذشته بود و ما ازاین سوگی که برای من وبچه ها بسیار دردناك بود، و نیززندگی خانوادگی صحبت می کردیم. نحوه صحبت من درباره «ناپدید» شدن پدرم به نظر این پزشك عجیب آمد و از من پرسیدکه چرا به طور صریح در این باره صحبت نمی کنم: «ولی پدرشما در گذشته، چرا این مطلب رابه زبان نمی آورید؟»
فکرمی کردم نمی توانم این مطلب راباز گو کنم وچون توانستم این چهارکلمه سنگین یعنی جمله «پدرم فوت کرده است» رابه زبان بیاورم، به گریه افتادم.
چندماه بعد ازمرگ پدرم ناچارشدیم خانه بزرگ کودکی راترك گوییم زیرا مادر و دایی یم دیگرامکانات مالی کافی برای ادامه زندگی ما درآن خانه را نداشتند. بنابراین به آپارتمانی نقل مکان کردیم که درآخرین طبقه یك ساختمان بزرگ قرارداشت. من فوراً این آپارتمان را پسندیدم چراکه دارای یك بالکن(مهتابی) وسیع مشرف به بخش قسمتی ازپایتخت وخصوصاً دانشگاه تهران بود. آغازسال های ۱۳۳۰بود ودانشگاه برای پذیرش نسل های نوین به ساختمان های جدیدی نیازداشت. ساعاتی طولانی را بر روی این بالکن به تماشای رفت وآمدکامیون ها و جرثقیل هاگذراندم ونیز شاهد دگرگونی شهری قدیمی بودم وتبدیل آن به یك پایتخت عظیم باساختمان های بلند و خیابانهای وسیعی که برای رفت وآمد اتومبیل هاضروری بود. فکرمی کنم

علاقه مرا به پیشه معماری، که سال هابعد برگزیدم، بایددراین دوره جستجو کرد. دایی یم که باماهم خانه بود ، شغل معماری داشت ومن شب ها باعلاقه کارطراحی او رادنبال می کردم. درطول تابستان، برای فرارازگرما ، تشك های خودمان رابه این بالکن منتقل می کردیم وهمگی شب رازیرآسمان پرستاره می گذراندیم. به خاطردارم که بازی موردعلاقه ام، قبل ازاین که به خواب بروم، این بودکه دستم رابه سوی ماه یاستاره ای درازکنم، یك چشم را برای هدف گیری ببندم و ازستاره نگین انگشتری بسازم که برانگشتانم بدرخشد. شب های دیگر رضا و من باحیرت به پرده بزرگ سینما دیاناکه درهوای آزاد بود و سایه های شگفت آوری برآسمان می انداخت خیره می شدیم.
تعطیلات طولانی تابستانی درشمیران نیزاززندگی ما حذف شده بود ، بدون شك به خاطراین که مادرم دیگر امکانات مالی کافی برای اجاره خانه ای درشمیران نداشت. ما ازاین پس فقط برای اقامت هایی کوتاه نزد سه عمویی که درشمیران خانه داشتند می رفتیم. ولی درمقابل تصمیم گرفته شد که ازآن پس تعطیلات تابستانی رانزدخانواده هایمان درگیلان وآذربایجان بگذرانیم. گذراندن این تعطیلات، خصوصاًسفرهای پرماجرای مابرای رسیدن به مقصد، از بهترین خاطرات دوران نو جوانی من به شمار می آیند. ما با اتوبوس سفر می کردیم. جاده هادرآن زمان اسفالت نشده بودند وگرد وغبار همراه باباد سوزان ازپنجره هابه داخل اتومبیل می آمد. هنگامی که برای آشامیدن لیموناد پیاده می شدیم، چراکه به پاکی آب اطمینان نبود ، بادیدن یکدیگرکه براثرخاك فراوانی که برسر و رویمان نشسته بود به شکل سالخوردگان کوچك اندام درآمده بودیم، به خنده می افتادیم.
درآذربایجان نزد عمویم منوچهرکه ساکن تبریز بود می رفتیم. درآنجا درخانه بزرگ و قدیمی خانوادگی زندگی می کردیم. عمویم ما را برای گردش به ملك خود می برد که پرازدرختان میوه بود ومن در خوردن آلبالو وگیلاس زیاده روی می کردم. برای همه عموزاده های مالك زمین، خشکسالی نگرانی دائمی به شمار می آمد و همواره در انتظار به سرمی بردند و دعای طلب

باران می خواندند. به یاد دارم که درپنهان خدا را شکرمی کردم که زمین دار نیستم چراکه این انتظارآب اندك اندك برای من نیز رنجی شده بود. من سختی های دنیایی دیگر، یعنی دنیای روستا را با همه کهنگی و نبود عدالت درآن کشف می کردم. اصلاحات ارضی هنوز انجام نگرفته بود و اگر دهقانی برای سیرکردن خانواده اش کمی گندم می دزدید و یا اشتباه دیگری از او سر می زد، به شدت تنبیه می شد. من نمی توانستم این مطلب را بپذیرم و نخست منقلب می شدم. به یاد دارم که دوسه بارآن چنان درمقابل مالکین بزرگ خشمگین شدم که نزدیك بود به گریه بیفتم. وقتی می دیدم که شب ها باکمك نورافکن جیپ هایشان به شکار آهو می روند، سخت آزرده خاطرمی شدم. حیوانات بیچاره که نورافکن ها کورشان کرده بود، هیچ گونه راه فراری نداشتند. چون عزیزکرده خانواده بودم، مرا به جد می گرفتند ولی متوجه نبودندکه تاچه حداین رفتارهای تحقیرآمیز و بیرحمانه مراکه کودکی شهرنشین بودم آزارمی داد و متعجب می کرد.

هنگامی که نزدعمه عزیز در زنجان بودم، باجیپ به دیدن دهکده های دور دست وباشرکت درجشن ها می رفتیم وعمه ازاین فرصت برای پخش دارو میان خانواده های روستایی استفاده می کرد. این سفرها مرا با مسائل واقعی جامعه ایران آشنامی ساخت ونیزباسختی طبیعت این مملکت. برای گذر از رودخانه ها وراههای باریك کناره دره های عمیق، نفس درسینه هایمان حبس می شد. علاوه براین می بایست خودمان راازگزند جانوران، وخصوصاً حمله گرگ ها محافظت کنیم و به همین سبب چندتفنگدارما راهمراهی می کردند. روزهای دیگرسواربراسب برای گردش وصحبت کردن بادهقانان، به روستاها می رفتیم. هنگام ظهرهمگی روی چمن می نشستیم، مردان با چاقوهای خود هندوانه ها را قاچ کرده میان ما تقسیم می کردند. مردم هنوز باترس از زمانی یاد می کردندکه نزدیك بود آذربایجان به دام کمونیست ها بیفتد. یك روزکه به دیدن طویله ای قدیمی رفته بودیم، یك روستایی دربرابرآخور درنگ کرد: «می بینی فرح خانم، بریشت همین اسب بود که محمودخان، به جنگ

طرفداران پیشه وری رفت.» اسبی بودسپید رنگ و سالخورده که اشعه آفتاب براو می تابید. این تصویرزیبا وهیجان آور به خاطرمن مانده است. همه این روستاییان علیه کمونیست ها اسلحه به دست گرفته بودند. برای رفتن نزد خانواده مادرم ودایی بزرگم حسین، که درگیلان زندگی می کرد، می بایست ازسلسله جبال البرزکه با ارتفاعی حدود ۵٦١٠ متر درشمال تهران قرارگرفته است عبورکرد سپس درمنطقه ای خشك وکوهستانی درطول بسinduرودخانه راه پیمود و درآنجابودکه ناگهان جاده به دره ای سبز و خرم منتهی می شدکه تا کناره دریا ادامه داشت. برنج زارها وباغات چای به دنبال هم دریك فضای مرطوب وزیرآسمان سنگین، یکی پس ازدیگری به چشم می خورد و در تابستان، عطر برنج و بوی گل بهارنارنج انسان راسرمست می کرد. برخلاف جنوب البرزکه غالباً دچارخشکسالی است، جلگه های گیلان همواره سیرازآب باران است. آن حالت افسون زدگی ای راکه بادیدن ناگهانی درختان انجیر، پرتقال، چنار، میموزا و درخت توت به من دست می داد هنوز به یاد دارم.

دایی یم درنزدیکی لاهیجان مالك باغهای چای بود. چای درقرن گذشته توسط کاشف السلطنه ازچین به ایران آورده شده بود. نظر به این که خروج چای ازچین ممنوع بود، وی دانه های چای رادرداخل عصای خودمخفی کرده با خود آورده بود. ازهمراهی دختر دایی ها و دخترخاله ها برای چیدن برگهای چای لذت می بردم. کارگران براساس وزن برگهای چیده شده، مزد می گرفتند و ما به کسانی که ازدیگران خسته تر بودند، درانباشتن برگهای چای در سبدها کمك می کردیم. مادران جوانی راکه راهی جزکارکردن به همراه کودکان خردسالشان نداشتند به خاطر دارم. آنها برای آرام نگاهداشتن کودکان مقدار بسیارکمی تریاك به آنها می خوراندند. یك بار ما با وحشت بسیارناظر به هوش آمدن کودکی بودیم که براثرخوردن تریاك مسموم شده بود و مادرش برای بازگرداندن او به زندگی بر سرش آب می پاشید و سیلی به گونه هایش می زد.

دراین جا نیزداستان مهاجرت روستاییان راکه از ترس تصرف موقت گیلان

توسط کمونیست هاصورت گرفته بود، برای مانقل می کردند. این مطلب روشن بود که زندگی دهقانان درنظامی که امتیازات خاص تعدادمعدودی ازمالکین بود وآنان چیزی به جزنیروی بازوان خود نداشتند، امکان پذیرنبود. نوعی اصلاحات ارضی ضروری به نظرمی رسید وگفته می شدکه پادشاه جوان نیز با این امرموافقت دارد. او ازهمان نخستین سال های سلطنتش اراده خود را باقراردادن قسمتی ازاملاك خود در اختیاردولت، به منظورتقسیم میان دهقانان، نشان داد. فکراصلاحات ارضی با دلهره وهراس گروهی و با استقبال بی صبرانه گروهی دیگرمواجه شد. درآن زمان گمان نمی بردم که این کاریکی ازمهم ترین تصمیماتی است که بعد از ازدواجمان توسط پادشاه گرفته خواهد شد.

هنوز ده دوازده سال بیش نداشتم که دانستم مملکت من در تهران وجمعیت آن خلاصه نمی شود و آموختم که چگونه ایرانی شوم. این احساس تعلق به یك سرزمین را، شاگردان مدارس درطول صفحات درخشان شاهنامه، اثر بزرگترین شاعرما فرودسی می آموزند. ازکودکی، فردوسی برای ما مظهر هویت وتفاخربه ایرانیت بود. من ازدوران مدرسه به فردوسی علاقمند شده بودم و شاهنامه را به همراهی پسر دایی یم رضا می خواندم. شاهنامه از حماسه بنیان گذاران ایران یعنی از چهار سلسله ازنخستین پادشاهان سخن می گوید. در این شاهکار ادبیات فارسی، که در اواخر قرن چهارم هجری به رشته تحریر درآمده فردوسی جنگ ها و قهرمانی ها را با چنان بیانی قوی ترسیم می کندکه پس از ده قرن همچنان تازگی خود راحفظ کرده است.

چگونه فردوسی توانسته یك چنین اثرباشکوهی به وجودآورد؟ به طوری که خود می گوید براساس یك کتاب قدیمی که به زحمت به دست آورده وحاوی داستان های بسیار بوده است. اینك جریان را از زبان خود شاعر بخوانیم:

یکی نامه بود از گهِ باستان	فراوان بدو اندرون داستان
....	....
شو این نامه خسروان بازگوی	به این جوی نزد مهان آب روی

چو آورد این نامه نزدیك من   بر افروخت این جان تاریك من

خواندن داستان های فردوسی در خانه و مدرسه ما را به شورو وجد می آورد. ازورای این داستانهای حماسی شاهنامه است که جوانان ایرانی به هویت کهن خود پی می برند. درایران دوران کودکی من، چنانکه درگذشته نیز مرسوم بود، نقالان ازدهی به دهی می رفتند واشعار فردوسی رابه آواز می خواندند. هدف دیگرشاهنامه آموزش سیاسی واخلاقی پادشاهان است. «چون شاهنامه را سرودی، آن رابه شاهان تقدیم کن.» زیرا از نظر فردوسی عظمت ایران پیوندی نزدیك بااستمرارسلطنت دارد. با اشاره به همین موضوع است که ژوزف سانتاکروچه (Joseph Santa Croce)که در زمان ازدواج من درتهران تدریس می کرد می گوید: «سرنوشت ایران باشاهنامه فردوسی پیوندی عمیق دارد» سپس اضافه می کند: «طی قرن ها، ماشاهد پدیدآمدن سلسله های جدید هستیم وهریك ازاین پادشاهان استقلال را به این کشور برمی گردانند، زبان فارسی را ترویج می دهند ودیگر باربه غنای تمدن جهانی می افزایند. گزافه گویی نیست اگر تأکیدکنیم که منشأ این نوزایی های پیاپی، شاهنامه فردوسی است که داستان پادشاهان بزرگ رابازگفته است.»

برای ایرانیانی که درسال های ۴۰-۱۳۳۰ زندگی می کردند، وجود سلسله پهلوی که ازسال ۱۳۰۴جانشین سلسله قاجار شده بود، بامنطق جانشینی سلسله ها در شاهنامه فردوسی تطبیق می کرد.

هنگامی که رضاشاه به تصمیم مجلس به سلطنت رسید، ایران کشوری قرون وسطایی و بی صاحب بود. احمد شاه، آخرین پادشاه قاجار، فقط بر شهرتهران حکم روایی می کرد. مملکت دراختیار رؤسای قبایل و بزرگ مالکین بود و تنها قانون زور حکومت می کرد. مهم ترین منابع زیر زمینی و خدمات عمده مملکتی دردست خارجیان بود: انگلیس هانفت ما را استخراج می کردند؛ ارتش ما و یاآنچه ازآن باقی مانده بود، درشمال تحت نظر افسران روس و در جنوب زیرنظر افسران انگلیسی بود؛ بلژیکی هاگمرگ ما را اداره می کردند و سوئدی ها ژاندارمری مملکت را و ایران در آن زمان یکی از

فقیرترین ممالك جهان به شمارمی رفت. امید به زندگی سی سال بود ومیزان مرگ و میرکودکان یکی ازبالاترین میزان ها درجهان. ازهرصد نفرمرد، یکی باسواد بود و زنان هیچ گونه حقی برای مدرسه رفتن نداشتند و بالاخره برخلاف همسایه های بزرگمان، یعنی هند وامپراتوری عثمانی، ایران نه راه قابل عبورداشت و نه راه آهن، نه برق و نه تلفن.
پس ازیك چهارم قرن، ایرانی که من کشف کردم دارای تعداد قابل توجهی مدرسه، دانشگاه و بیمارستان بود. هرچند تمام راه ها هنوز اسفالت نشده بود، امالااقل وجود داشت، و بالاخره راه آهن سراسری که دریای خزر را به خلیج فارس متصل می کرد. بدیهی است که کارآبادانی به پایان نرسیده بود، ولی درنظر نسل پدران ماکه شاهد این پیشرفت ها بودند، رضاشاه همان کاری رابرای ایران کردکه کمال آتاتورك برای کشورترکیه انجام داد: یك انقلاب صنعتی و فرهنگی بدون خونریزی. چگونه می توان قدر شناس نبود؟ و ماکودکان که ازفردوسی ستایش پادشاهان روشنفکر را آموخته بودیم، چگونه می توانستیم دراین سلسله جوان پهلوی نشانی ازنوزایی پیشگویی شده توسط شاعر را نیابیم؟
ما اشعار فردوسی و نیزشاعران دیگر را حفظ می کردیم. ایرانیان از قدیم دلبستگی خاصی به شعرنشان می دهند وبه همین جهت نثرنویسان درمیراث فرهنگی ماجای کمتری دارند. مادرمدرسه خصوصاً با آثار شعرای بزرگ آشنامی شدیم. اگر دراین جاازعلاقه خود به شعرمی گویم، به خاطر آن است که شعرا در زندگی روزانه من، چه درمدرسه و چه در خانه، همواره نقش عمده ای داشته اند. یکی از سرگرمی های مورد علاقه من و پسر دایی یم رضا و خویشان او و بسیاری از خانواده های ایرانی مشاعره بود. مادر و دایی یم مرا با آثار حافظ آشناکردند و بعدها که ملکه ایران شدم و بر مزار او، حافظیه می رفتم، من نیزمانند دیگر زائران درلطافت هوای شیراز، همانگونه که نیت شاعر بود، غم را از یاد برده به شادی های زندگی می اندیشیدم.

برسرتربت من با می ومطرب بنشین   تابه بویت زلحد رقص کنان برخیزم
حافظ برای ماشاعر و انسانی وارسته و بلند نظر وخارق العاده است. هرگاه درنهایت پریشانی وآشفتگی، انتخاب راه درست برایمان دشوارباشد دیوان حافظ را بازکرده از اومدد می جوییم و اوکه صاحب همه اسرارنهان است همواره پاسخی برای مادارد و به ما امید می دهد و در دوره های سخت زندگی یار و یاور ما است:

دربیابان گربه شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش هاگرکندخارمغیلان غم مخور

مادرم با شعرزندگی می کرد وبرای هریك از وقایع زندگی شعری آماده داشت که باخواندن آن چهره اش می شکفت. شادی من دراین هنگام، پاسخ به شعراوبود باشعری دیگر. این کاربرای مافقط یك بازی نبود ، بلکه نوعی قبول این مطلب که مادراین جهان درگذریم و از فرزانگان ومتفکرین خود پیروی می کنیم. من هم چنین سعدی شیرازی، مولوی، عمرخیام و شعرای معاصر، فروغ فرخ زاد ، نادر نادرپور، فریدون مشیری وسهراب سپهری رادوست دارم.
باگذشت زمان، درگذشت پدرم غمی بودکه درنهان مانهفته شد وزندگی روزانه را با اندوه کمتری ازسرگرفتیم. مابا خویشان نزدیك خود رفت و آمد بسیار داشتیم ومن گاه دوستان مدرسه را به خانه می آوردم واین کاربرغنای زندگی خانوادگی ماکه به روابط دوستانه بین من ورضا محدود شده بود ، می افزود.
من دوستان دختربسیارداشتم واصولاً بابچه هاراحت کنارمی آمدم و از محبت سرشاراطرافیانم بهره مند می شدم. این محبت زیاد مرا به تعجب واداشته بود ، چرا؟ خود را از دیگران جذاب ترو تیزهوش ترنمی دیدم. به زودی این فکر درذهنم خطورکرد که شاید علت این که اطرافیانم به من محبت می کنند جذابیت خاص من نیست، بلکه به خاطراین است که پدرم را از دست داده ام و مهربانی آنها ازسرترحم است. ماه ها این مسئله مرارنج می داد. دردرون خودمیان وسوسه قبول محبت اطرافیان وشك درصداقت رفتارآنها ، سرگردان بودم. پس از چندی این حالت ازمیان رفت امانوعی شك وتردید درباره

تعارفات دیگران درمن ایجاد شد و به همین جهت پس ازاین که ملکه ایران شدم، همواره از چاپلوسان ومتملقین دوری جستم. من به ندرت تعارفات مردم راجدی می گرفتم، هرچند که بعضی اوقات فریب خورده ام، ولی فکر می کنم که این موضوع به من کمك کرد تا واقع بین باشم. تملق وعدم صداقت به نظر من توهینی است به شعورانسان و نوعی فریب. من دراین موارد واکنشی نشان نمی دهم ولی ازاین کاردل آزرده می شوم.

ازهزاران سال پیش جشن های ایرانی شادی و سرور به همراه خود می آورد. فرارسیدن نوروز، مهم ترین عید ایرانیان، افراد خانواده ما را به دور هم جمع می کرد. نوروز را در خانه جشن می گرفتیم واین فرصتی بود برای ابراز محبت و صمیمیت میان والدین و فرزندان. ازآنجاکه این روز نشانی از تجدید حیات است، ما از دو هفته قبل از عید خانه تکانی مفصلی می کردیم و خانه برای آغازسال جدید گردگیری می شد. به حمام می رفتیم و جامه نو به تن می کردیم. همین که خانه کاملاً پاکیزه می شد، مراسم طولانی شیرینی پزان آغاز می گشت. برای این کار نزد خاله امجد می رفتیم زیرا آشپزی زبر دست داشت و ما برای کمك به او در زیر زمین بزرگ خانه جمع می شدیم. این کار روزها به طول مینجاید و بالاخره شب قبل از عید سفره هفت سین را می چیدیم: تخم مرغ به نشان باروری، سیربرای تندرستی، سیب برای زیبایی، سکه طلا برای رونق کار، شمع وآیینه برای روشنایی، سبزه برای تجدید حیات، نارنجی درکاسه آب به نشان بقای زمین، برگی ازدرخت به نشانه زندگی کوتاه انسان برزمین وبالاخره قرآن برای ایرانیان مسلمان. هنگام تحویل سال، همه خانواده به دور میز هفت سین جمع شده سالی خوش برای یکدیگر آرزو می کردیم، یکدیگر رامی بوسیدیم و به هم تبریك می گفتیم. بزرگترها معمولاً سکه یا اسکناس نو به عنوان عیدی به بچه ها می دادند. دراین روزهمه جا جشن و سرور بر پا بود. نخست می بایست به دیدن مسن ترین فرد خانواده رفت. سپس نوبت به دیگر اقوام و دوستان می رسید به طوری که خیابانهامملو از مردمی می شدکه باشادی به این سوی

وآن سوی می رفتند و هدیه وشیرینی به یکدیگر تعارف می کردند.
سیزده بدرکه فرا می رسید می بایست اجباراً از خانه خارج شد، زیرا بنا به سنت، ماندن درخانه بد یُمن است. در این روز همه به گشت و تماشا به خارج از شهر می روند. آنهاکه از امکانات مالی بیشتری برخوردارند، با اتومبیل هایی مملو از غذا و شیرینی به خارج از شهر راه میفتند و دیگران درکنارجوی آب و یا درجایی مصفا، فرش خود را زیر درختی پهن کرده، سماور روشن می کنند، به موسیقی گوش می دهند و کباب و آش رشته می خورند. نوازندگان دوره گرد، تنبك، تاروسرنامی زنند. این روزها از بهترین روزهایی است که می توان در فضای آزادگذراند چه نور درخشانی که از قله های پربرف دماوند سرچشمه می گیرد، به شهرمی تابد. سبزه های نوروزی را باید در آب جاری افکند تا سالی خوش در پیش داشته باشیم. ما این کار را با مادرم انجام می دادیم و امروز نیزکه از وطن دور هستم، رودخانه های دیگری سبزه های نوروزی مرا باخودمی برند. به یاد دارم که یك باردر دوران تبعید، درآمریکا، درجستجوی آبی برای انداختن سبزه به ناچار به کناردریا رفتیم وتوانستیم بعداز توضیحاتی که اجباراً به نگهبان کناره دادیم سبزه هارا به دریا اندازیم.
قبل ازنوروز، آخرین سه شنبه سال، چهارشنبه سوری راجشن می گرفتیم. در این روز از روی آتش می پریدیم و درد و بلارابه شعله های آتش می سپردیم و نور وگرما را از او می گرفتیم. ماآتش چهارشنبه سوری رادرباغهای تهران و اگر چاره دیگری نبود درکوچه های شهر برپامی کردیم و من امروزه به جای این که این سنت دیرینه راکه مظهری ازهویت ماست فراموش کنم، شمعی درآپارتمانم روشن کرده، ازروی آن می پرم. گویی این حرکت کوچك تأکیدی است بر تعلق من به فرهنگ ایرانی که به من قدرت مقاومت دربرابر غربت تبعید را می دهد.
من تحت توجه مادرم که بسیار سخت گیربود، اندك اندك بزرگ شدم. از سال ها پیش هفته ای یك بار به حمام عمومی می رفتیم. من که دختر

کوچکی بیش نبودم، از آداب حمام بدم می آمد به خصوص که دلاك حمام برای جلوگیری ازفرارمن، مراهنگام شستشو به میان دوپای خودمی فشرد و آب داغ تن، وصابون چشمانم رامی سوزاند. نام اوطوبی بود و برای آرام کردن من این شعررامی خواند:

به کس کسانش نمی دم	به همه کسانش نمی دم
به کسی می دم که کس باشه	پیرهن تنش اطلس باشه
شابیاد بالشکرش	شاهزاده ها دوروبرش

آیا بدم، آیا ندم

باگذشت سال ها، به آداب و رسوم حمام علاقمند شدم. ما هر یك جداگانه کیف های حمامان را آماده می کردیم ویك طشت نقره برای نشستن و یك جام دعابرای ریختن آب برسرمان باخود می بردیم. این جام دعامی بایست ما را در مقابل خطرات حفظ کند. ماهرگزمستقیماً روی کاشی نمی نشستیم چراکه به دختران جوان گفته می شدکه با این کارممکن است باردارشوند. من هنوز هم ترس ازاین پیش گویی احمقانه را فراموش نکرده ام. ولی امروزکیسه کشیدن طوبی راکه به پوست طراوت می داد قدر می دانم. حمام ضمناً جایی بود که مادران برای خود عروس انتخاب می کردند. یك روز یك زن اهل آذربایجان که گمان نمی برد من زبان او را بفهمم، به دوستی در مقابل من چنین گفت: «بوقز گُوزل دی» (این دخترخوشگله.) من از این حرف او احساس رضایت کردم و دانستم که به دوران بلوغ رسیده ام.

فصل سوم

در ده سالگی به مدرسه ژاندارك تهران رفتم و دوره جوانی ام رادرهمین مدرسه گذراندم. مادرم نیزتحصیلاتش را در مدرسه ژاندارك طی کرده بود ومن ازاین که مراهم به همان جا فرستاد ازاوسپاسگزارم. پربارترین روزهای دوره جوانیم آنجاگذشت و بیشتر به یمن آشنایی باراهبه جوانی به نام کلر Sœur Claire که باابتکارات خودآداب ورسوم این مدرسه را دگرگون کرده بود. ازجمله این ابتکارات تشکیل یك تیم بسکتبال بود که شرکت درآن موجب شد من ازکودکی خجول ومنزوی، به دختری متکی به خود و برون گرا تبدیل شوم.

به محض ورود به مدرسه ژاندارك، وارد این تیم شده و برای نخستین بارباروش های تربیتی پرتحرك راهبه های فرانسوی آشنا شدم. توجیه این مطلب را به خود او واگذارمی کنم: «من تصمیم گرفتم فقط بچه های کلاس های هشتم و نهم را انتخاب کنم. بچه های کم سال هرکاری راسریع آغازمی کنند ولی هرگز به پایان نمی رسانند. فرح کلاس هفتم بود ولی نمی دانم چر ا فوراً مورد توجه من قرارگرفت و با اواحساس نزدیکی کردم. ما با هم ازنظراخلاقی شباهت بسیارداشتیم، هرچند که اواز من متعادل تر بود. دختری بود صاف وساده بانگاهی صادق. روپوشی مشکی بایقه ای سپید که دورآن با نخ قرمز تزیین شده بود، به تن داشت. حالتی رزمنده ودرعین حال خجول و توداراداشت. امااین حالت مانع ازشادی وجوش وخروش او نبود. هرگزکج خلقی نمی کرد و نخستین کسی بودکه داوطلبانه به سراغ توپ بازی ای که در محل سکونتمان نگاهداری می شد می رفت. با این که پدرش رادرکودکی ازدست داده بود، راضی وخوشحال بود. فکرمی کنم که او نیز به نوبه خودمراتحسین می کرد، چراکه برخلاف دیگر راهبه ها، آدمی بودم مبتکر و سخت کوش.»

پس از یك سال مرا به عنوان کاپیتن تیم بسکتبال انتخاب کردند. این گزینش

بدون شك به خاطر روحیه ورزشکاری ونیز خلق و خوی خوش من بود. من از تملق گویی متنفر بودم و به بدگویی ها گوش نمی دادم و به همین جهت همه دخترها ویا اکثر آنها، ازدوستان من به شمار می آمدند. اگر هم یکی ازآنها بامن قهر می کرد، برایم تفاوتی نداشت، منتظر می ماندم تا خودش دوباره به سراغم بیاید. باسرپرستی تیم بسکتبال ژاندارك کم کم احساس کردم که برای دختران هم نسلم نوعی قهرمان شده ام. تیم ما دربرابر بازیکنان تیم های مدارس دیگرمرتباً پیروزمی شد و عنوان افتخارآمیز قهرمان تهران رابه دست آورده بود. روزنامه هاعکس هایی ازگروه مامنتشرمی کردند وغالباً بچه هایی را می دیدم که مرابا انگشت به والدین خودنشان داده می گفتند: «نگاه کن، این فرحه».

شوق وعلاقهٔ سرکلر که همواره مشوق مابود و حس رقابت، تواماً موجب شدند که من درمسابقات دیگری چون پرش ارتفاع وطول و دو هم شرکت کنم. در این رشته های ورزشی نیزموفق شدم برنده اول بازی های ملی دو و میدانی زنان درسال ۱۳۳۳بشوم و دو مدال و یك پرچم کوچك ایران را ازدست تیمسارعباس ایزد پناه که درآن زمان مسئول سازمان های ورزشی کشوربود، بگیرم. من هنوز این مدال ها راکه چهره پادشاه وملکه ثریا بر آنهاحك شده بود، به خاطر دارم.

هر روز با خوشحالی بسیار به مدرسه می رفتم و درآن جا دوستان فراوان داشتم وبه بیشترمعلمین نیزعلاقمندبودم. فکرمی کنم که آنها نیز همین احساس رانسبت به من داشتند. روحیه رفاقت و سخت کوشی که درمدرسه ژاندارك حاکم بود برایم ارزش بسیارداشت. بنای صدساله مدرسه در نظر ما شکوه خاصی داشت. یکی از دو جناح ساختمان که دارای باغچه کوچکی بود، به سکونت راهبه ها اختصاص داشت. جناح دیگرمحل کلاس های درس بود وبه فضای بزرگ اسفالت شده ای که چنارها برآن سایه می افکندند باز می شد. یك کلیساکه درمدرسه ساخته شده بود به این مجموعه حالتی مقدس و مذهبی می داد. ولی همه اینها مانع از خنده های پرسر و صدای ما،

خصوصاً هنگام صرف نهارنبود. در زمان تحصیل من هرمحصلی می بایست قابلمه غذای خود را همراه بیاورد. غذاها را روی یك اجاق کهنه ذغالی گرم می کردیم. این اجاق دراطاق نسبتاً بزرگی در زیر زمین قرارداشت که ما را به وحشت می انداخت وعجله داشتیم هرچه زودتر ازآنجا بیرون بیاییم.
توصیف کودکی ام رادرسال های شکوفایی زندگی اززبان ُسرکلر بشنوید، هرچند گفته های او با جانب داری ازمن ومهربانی توأم است: «او از نظر تحصیلی بردیگر شاگردان برتری خاصی نداشت، اماباهوش، بااستعداد، دقیق ووظیفه شناس بود. کلاسهایی رادنبال می کردکه در آن مواد درسی به زبان فرانسه تدریس می شد و خاص شاگردان پیشرفته بود. در رشته های ریاضی وعلوم استعداد بیشتری نشان می داد تاادبیات. رفتاراو درکار وارتباط با دوستانی که برآنها نفوذ بسیارداشت، بی نقص بود. همواره شاد و تندرست بود و آماده برای کمك به دیگران. او در نظر من نمونه یك دخترکامل ایرانی بود باهمه صفات نیك لازم: دقیق، ظریف، خون گرم و دردوستی پایدار.»
من این صفات رابی شك ازپدرم به ارث برده ام: صادق، طبیعی، خوش بین و امیدوار به زندگی. ولی یقیناً مهم ترین این صفات رامدیون سخت گیری های مادرم هستم. او در مقابل اشتباهات من، هرگزگذشت نمی کرد. دایی یم که اندك اندك جای پدر را نزد من گرفته بود به زندگی روزانه من کاری نداشت. او همواره پشتیبان من بود وبا نصایح خود مرا برای یافتن راه آینده ام یاری می داد. همسراو، لوئیز جون، همیشه مرا ازمحبت های سرشارش بهره مند می کرد. ازنظر اومن دارای همه صفات نیك بودم وامروز باگذشت زمان فکرمی کنم که بعد ازمادرم مرابیش از هرکس دیگر دوست می داشت.
مادرم به تنهایی ازمن مراقبت می کرد وکوچك ترین اشتباه ازسوی من او را سخت خشمگین می نمود. ازجمله اشتباهاتی که به خاطردارم تجدیدی در امتحان دیکته است. من درآن زمان ۱۳-۱٤ ساله بودم. مادرم که سخت برآشفته بود، مرتباً تکرارمی کردکه با همه زحمتی که به خاطر من به خود تحمیل کرده، حق ندارم یك چنین ناراحتی ای برای او به وجود بیاورم ومن

احساس می کردم که موجب بدنامی خانواده شده ام. واقعه ای بود وحشتناك و من به شدت منقلب شده بودم به طوری که هنوز این رویداد را با تأثر به یاد می آورم. تمام آن روزخـودم را دراطاقی زندانی کـرده می گـریسـتم. درست مانند این که تجدیدی درامتحان دیکته همه آینده مرانابودکرده باشد. درهمین دوران اتفاقاتی درسطح ملی در شرف وقوع بودکه اهمیتی به سزاداشت و موجب بیدارشدن وجدان سیاسی در ما می شد. سال ۱۳۳۱ بود و دولت برای ملی کردن صنعت نفت باانگلیس ها درافتاده بود. محمد مصدق، رهبر جبهه ملی که نارضایتی های عـمومی را علیه دولت انگلیس برانگیخته بود، ازسوی پادشاه برای تشکیل دولت دعوت شد. اقدامات او باجرأت وقدرت همراه بود، اما سازش ناپذیری او موجب توقف استخراج نفت ایران گردید. به نظر می رسیدکه مملکت ما درآن زمان درهمه زمینه ها بازنده است: احقاق حق ایران دربرخی جوامع بین المللی به اشکال برخورده بود و مملکت قربانی ممنوعیت هایی شدکه دولت انگلیس برای تجارت خارجی ایران پیش آورده بود. تأثیراین بحران برقشرهای اجتماعی به چشم می خورد.
گفته می شد که پادشاه نگران اوضاع است. بدیهی است که او نیز طرفدار ملی شدن صنعت نفت بود، اما اعتقاد داشت که تصمیم مصدق مبنی بر عدم قبول پیشنهادهای انگلیس با نوعی زیاده روی توأم است. فقر و نارضایتی های روز افزون مردم طبعاً به نفع حزب توده که هرگزتا این حد در صحنه سیاسی حضور نداشت، تمام می شد. بعضی ها ادعاکردند که مصدق ناخواسته به نفع توده ای هاعمل می کند و بعضی دیگرعلیرغم این شکست سیاسی، از اوپشتیبانی می کردند چراکه سیاست او احساسات ملی ایرانیان را ارضاء می کرد.
هنگامی که بحران به شدت خود رسید، پادشاه تصمیم گرفت نخست وزیر را از امور دولتی برکنارکند اما او نپذیرفت و این عمل او موجب ایجاد بحرانی در وجدان ایرانیان شدکه برخی ازنشانه های دردناك آن هنوز باقی است.
مسئله چگونگی ملی کردن نفت درهمه خانواده ها ایجاد تشنج کرده بود.

دربسیاری ازخانواده ها طرفداران شاه و هواداران مصدق، در مبارزه بودند. من هم شاهد این نوع اختلاف نظرهادر خانه خودمان بودم. شبی را به یاد دارم که یکی از پسرخاله هایم باخشم بسیار به شوهر خاله ام که طرفدار مصدق بود توهین کرد. درآن هنگام پسر دایی یم رضا، به بنیاد پان ایرانیسم که ملی گرا و ضدکمونیست بودگرایش داشت. من نیز خود را عمیقاً سلطنت طلب وملی گرا، احساس می کردم. چرا؟ طبعاً به خاطرتربیت خانوادگی و نیز اثری که اندرزهای شاهنامه برمن گذاشته بود: درایران فقط پادشاهان مشروعیت دارند.

این بحث به کلاس های مدرسه ژاندارك هم سرایت کرده بود وشاگردان با توجه به طرز تفکروالدینشان دراین بحث شرکت می کردند. بدیهی است که نظرات مامبتنی براحساسات بود وهنوز قادربه ارائه دلایل سیاسی نبودیم و اگرطرفداری یکی یا دیگری را می کردیم فقط به خاطرعلاقه ای بودکه به شخصیت موردنظرمان داشتیم. من شخصاً نمی توانستم تصورکنم که می شود بر ضدشاه جوان که نگاه پراحساس ومصمم او مرا تحت تأثیرقرار می داد سخن گفت. درحیاط مدرسه هنگام زنگ تفریح، برخوردهای ما با جدال های بی آزار و پرتاب پوست پرتقال به یکدیگرختم می شد. اماجملگی در مورد ملی کردن نفت هم رأی بودیم و به خاطر دارم که تاچه حدّ از این که علامت BP (نفت بریتانیا) را به «بنزین پارس» ترجمه کنیم، مفتخر بودیم. در مدارس پسرانه، خصوصاً اطراف دبیرستان البرز که رضا در آنجا درس می خواند، موضوع به صورت جدی تری مطرح بود. مبارزان کمونیست حزب توده، که با فریاد روزنامه هایشان را برای فروش عرضه می کردند، دائماً درپی تحریك دانش آموزان بودند. بعضی اوقات کار به جدال می کشید و رضاکه سخت به هیجان می آمد، از پاره کردن روزنامه های آنان خودداری نمی کرد. توده ای ها نیز اندك اندك خشمگین شدند و بالاخره آنچه در انتظارش بودیم رخ داد: رضارا با چاقو زخمی کردند وبه ما اطلاع دادندکه در بیمارستان است. خوشبختانه آن روزلباس کلفتی پوشیده بود وتیغه چاقو

نتوانسته بود به اعضاء حیاتی بدن او صدمه برساند.
سپس شایعه ای درتهران رواج گرفت که به موجب آن پادشاه برای جلوگیری از بحرانی که ممکن بود به جنگی داخلی منجرشود، قصد ترك ایران را دارد. هزاران نفر، خصوصاً جوانان، درمقابل کاخ جمع شدند تا او را از رفتن منصرف کنند. مردم نگران بودند و به نظرمی آمدکه مملکت یك بار دیگر به خطرافتاده است. به خاطردارم که درتهران تانك هاسر چهار راه ها مستقرشده بودند. خدای من اگرپادشاه مارا تنها می گذاشت چه پیش می آمد؟ آینده آن چنان مرا به دلهره انداخته بودکه ازخواب و خوراك افتاده بودم. سکوت مادر و نگرانی شدید دایی وزن دائی یم نیز براین نگرانی می افزود. هر شب آنها به احمد دیباکه خانه اش درنزدیکی میدان بهارستان بود، برای گرفتن اخبارتازه تلفن می زدند.
تب و تاب وقایع روبه نقصان گذاشت وکابوس های من موقتاً پایان گرفت تا باشدت بیشتری طی تابستان ۱۳۳۲ به سراغم بازآیند. هنگامی که خبر عزیمت شاه ازایران رسید، من پانزده سالگی ام رابا خانواده در بندرپهلوی جشن گرفته بودم. این باردیگر رفتن شاه شایعه نبود و اخبار رادیوآن راتایید می کرد. گفته می شدکه شاه مصدق را برکنارکرده امامصدق نپذیرفته و شورشیان به پشتیبانی ازاوبه خیابان ریخته اند. ماتعطیلات رادرپانسیون بانویی ازروس های سفید که ۳۵ سال پیش، پس از انقلاب بلشویك فرار کرده بود، می گذراندیم واو دائماً این جمله راتکرار می کرد: «اینجا هم مثل روسیه خواهد شد!» زن بیچاره بارنگی پریده اظهارناامیدی می کرد. ماروزهای غم انگیز وشاید سرنوشت سازی رامی گذراندیم. درکوچه های بندرپهلوی بلندگوهای متعددی برای پخش آخرین اخبارنصب شده بود. مردم باقیافه هایی گرفته به این سوی وآن سوی دررفت وآمد بودند. به یاددارم که مخالفان پادشاه سواربرقایق ها نام قدیم بندرپهلوی رافریادمی کشیدند: «انزلی، انزلی» ادای این کلمه که ظاهراً اعتراضی بیش نبود، درآن هنگام بسیارپرمعنی به نظرمی رسید. چه بلایی برسرماخواهد آمد؟ من آن چنان دلم

گرفته بودکه قادربه گریستن هم نبودم.
شورش وهرج ومرج به مدت سه روزدرتهران ادامه داشت. کمونیست ها ، طرفداران مصدق و حتی مذهبیون درخیابان علیه شاه شعارهای کینه توزانه می دادند و این نوید فرح بخشی برای آینده مملکت نبود. پادشاه قبل از ترك ایران، فضل الله زاهدی را به نخست وزیری منصوب کرده بود. ارتش به جای پذیرش اوامر نخست وزیر قدیم، به طرفداری تیمسارزاهدی برخاست و بالاخره تصرف خانه مصدق به وسیله تانك ها نخستین نشانه تسلط دوباره بر اوضاع بود.
سه روز بعد پادشاه درمیان فریادهای شادی مردم به تهران بازگشت. مسافرت اجباری او به همراهی ملکه ثریاکه بیش ازیك هفته به طول نینجامیده بود مرا نیز مانند دیگرایرانیان مضطرب کرده بود.
پادشاه درخاطراتی که قبل ازمرگ خودنوشته است ازاین مسافرت کوتاه مدت یاد می کند. من دراین جاآن چه راکه اونوشته است می آورم چراکه خاطرات کودکی من ارزش تاریخی کافی ندارند: «... من که ازطرح های سیاسی و جاه طلبی های اوکاملاً باخبر بودم، تصمیم گرفتم که برای جلوگیری از هر گونه خون ریزی، کشور را ترك کنم وایرانیان رادرانتخاب راه آینده کشور آزاد گذارم...
«پس ازآن که من ایران راترك کردم، کشورسه روز دچارفتنه وآشوب بود. به خصوص در دو روز اول درتهران، هواداران مصدق و توده ای ها تظاهرات وسیع وخشونت آمیزی ترتیب دادند. در روز سوم یعنی ۲۸ مرداد کارگران و اصناف ودانشجویان وپیشه وران وصاحبان مشاغل آزاد، سربازان و پاسبانان، همه زنان و مردان وحتی کودکان با همتی بی نظیر و شجاعتی وصف ناپذیر به میدانها و خیابانها ریختند و به مقابله باتفنگ ها و مسلسل ها وحتی تانك های زمامدارغیرمسئول پرداختند و اوضاع رایك روزه دگرگون کردند...
«پس ازاین ماجراها، من بی درنگ به وطن بازگشتم و بااستقبالی پرشور وگرم ازجانب هموطنانم مواجه گشتم. گرمی و وسعت احساسات مردم در

حقیقت رای اعتمادی بی چون و چرا به من بود. من تاآن زمان پادشاهی بودم که سلطنت رابه ارث دریافت کرده بودم و ازآن پس پادشاه منتخب ملتم شدم...

«محاکماتی که بعدازسقوط حکومت مصدق انجام یافت، حقایق شگفت انگیزی راپیرامون جریانات سیاسی سال های۱۳۲۰ تا ۱۳۳۳برهمگان روشن کرد. ازجمله آن که شمار افسران قوای مسلح که عضو حزب توده بودند دراین مدت ازیك صد وده تن به ششصد تن رسیده بود. نقشه حزب توده آن بودکه ازمصدق برای برکناری من استفاده کند وسپس خود او را دو هفته بعداز رفتن من ازمیان بردارد. حتی کمونیست ها تمبرهای جمهوری خلق ایران راکه می بایست بعد ازبرکناری مصدق اعلام شود، آماده چاپ و انتشارکرده بودند. من این تمبرها را به چشم خود دیده ام...[۱]»

مصدق بعد از پایان مدت محکومیت به ملك بزرگ خود دراحمدآباد که در غرب تهران واقع است، رفت و درسال ۱۳٤٦درگذشت.

علیرغم تشنجات این دوره از تاریخ معاصرایران می توانم تایید کنم که شاه هنگام ملی شدن صنعت نفت ازمصدق پشتیبانی می کرد و به اوعلاقه داشت و برای برکناری اوزمانی طولانی درتردید بود. من یقین دارم که اگر مصدق انعطاف بیشتری نشان می داد وهمان گونه که پادشاه می خواست سیاست بهتری را در ارتباط با انگلیس ها در پیش می گرفت، این چنین گرفتار پیامدهای ملی شدن نفت نمی شدیم. امروز آرزو دارم که ایرانیان این جدال کهنه۵۰ ساله راکه دیگر جایی در دنیای آینده ای که باید با هم بسازیم ندارد، کنار بگذارند.

زندگی درکشور وخانواده روال همیشگی خود راباز یافت. من زیرنظرکشیش فرانسوی، میشل گویو(Père Michel Goyaux) باپیشاهنگی آشنایی پیداکردم. مربی پیشاهنگی مدرسه سن لویی(مدرسه پسرانه ای معادل مدرسه ژاندارك)که توسط کشیشان لازاریست اداره می شد، نیاز به داوطلبانی

[۱]- پاسخ به تاریخ - صفحات ٧٤ ,٧٥ , ٧٦

داشت که کودکان بازیگوش پیشاهنگ را سرپرستی کنند. من که در آن زمان کاپیتان تیم بسکتبال ژاندارك بودم، فوراً به مقام سرپرستی گروه پیشاهنگی منصوب شدم. پیشاهنگی نخستین وسیله فراگیری حس مسئولیت در من بود. احساسی که مرا در اجرای وظایفم یاری کرد. قبول مسئولیت اداره سی بچه دراردوگاه، درسن پانزده سالگی کارآسانی نیست و من بااین کار، سازمان دهی، خونسردی، پشتکار و صبر و حوصله را آموختم.
این تعلیمات هم چنین به ما می آموخت که چگونه دردقایق کوتاه فراغت به اشتباهات خود بیندیشیم و درباره آن چه که می بایست درتب زندگی روزمره گفت و یاانجام داد، تأمل کنیم. هنگامی که ملکه ای جوان بودم، همواره از این تعلیمات پیشاهنگی که به من حس وظیفه شناسی را آموخته بود سپاسگزاربودم و حتی در تبعید نیز دائمابا«پدرگویو» که همچنان انسانی پرتحرك و خوش برخورد است، ازطریق مکاتبه، ارتباطم راحفظ کرده ام.
نخستین سفرم را به فرانسه که درتابستان ۱۳۳۵ انجام گرفت نیزمدیون سازمان پیشاهنگی هستم. قرار براین بودکه دو دختر و دو پسر ازمیان ما در تجمع بین المللی پیشاهنگان درکاخ ژامب ویل (Jambville) درنزدیکی پاریس شرکت کنند. امادعوت به این سفر شامل بلیط هواپیما نمی شد. با درآمدی که ازنمایش توپاز(Topaze)، اثرمارسل پانیول(Marcel Pagnol)، که درتالار فرهنگ تهران به نمایش گذاشته شده بود حاصل شد، توانستیم بلیطهای رفت وآمدخودمان را به فرانسه تهیه کنیم.
من ازآمدن به پاریس بسیارهیجان زده بودم. این شهرجایی خاص درخانواده من داشت: پدرم تحصیلاتش راپس ازسن پترزبورگ دراین شهر به پایان رسانده بود وهمیشه دراین آرزو بودکه مرابه آنجا ببرد. پدراو، یعنی پدربزرگ من، مهدی دیبا، درآغاز قرن گذشته دبیر سفارت ایران درفرانسه بود و هر دو به زبان فرانسه تسلط کامل داشتند. پدرم عشق به فرانسه وخصوصاً پایتخت این کشور را به من منتقل کرده بود. به محض ورود، خیابان شانزه لیزه را تا میدان اتوال پیمودیم. من بی نهایت متحیر و ذوق زده شده بودم. دلم

می خواست همه پاریس رادرهمان یك بعدازظهر ببینم و فکر می کردم که وقت کم خواهم آورد. من گردش خود رابا رفتن به جاهایی که ازکودکی فکر مرا به خود مشغول داشته بود دنبال کردم. آرامگاه ناپلئون (انوالید)، بلوار سن ژرمن، دانشگاه سوربن، کلیسای نتردام، برج ایفل..... شب را در یك خانواده فرانسوی که پذیرای ما شده بود، به سر بردیم. البته بسیارراضی و خوشحال بودم، فقط پاهایم پراز تاول شده بود.

دیدن متروی پاریس برای یك دختر نوجوان ایرانی درآن زمان، شگفت آور بود. بعداز نگاهی کوتاه به نقشه مترو به زیرزمین می رفتیم و یك ربع ساعت بعد زیرآسمان زیبای ماه اوت پاریس درمحله ای دیگر به روی زمین باز می گشتیم. بااین که هرچهار نفرسمت سرپرستی داشتیم، مانندکودکان خردسال جلوی ماشین های توزیع آب نبات وآدامس وخصوصاً آب نبات چوبی ای به نام پیروگورمان(Pierrot-gourmand)که ما را به یاد «خروس قندی» خودمان می انداخت پاهایمان سست می شد. سپس به ژامب ویل رفتیم. جوانانی که ازچهارسوی جهان آمده بودند هریك به نوعی کشورخود را معرفی می کردند. بعضی آوازهای محلی می خواندند وبعضی دیگر نمایشهایی به اجرا درمی آوردند. این گردهمایی که ضمن آن علیرغم تنوع زبان، شرکت کنندگان می توانستند باهم ارتباط برقرار کنند، برای من بسیار هیجان انگیز بود. یکی ازاهداف این گردهمایی آموزش نحوه سازمان دهی و اداره گروه ها بود ودرهمان جابودکه یادگرفتم چگونه درجمع صحبت کنم، چگونه توجه دیگران راجلب نمایم وبالاخره چگونه داستانی را با حفظ شور و هیجان پایانش، تعریف کنم. ده سال بعدکه برای بچه هایم قصه می گفتم به اهمیت این مطلب پی بردم. بعد از ژامب ویل، مارابرای آموزش نحوه اداره اردوی ورزشی به شهر رواایان (Royan) بردند. و بالاخره درراه بازگشت، یکی دوروزدرآتن توقف کرده طبعاً به تماشای بنای تاریخی اکروپولیس رفتیم. به خاطردارم که با دوستمِ الی آن روز در داخل تأتر دیونیزوس (Dyonisos) برروی تختی که داریوش، پادشاه بزرگ ایران باستان برآن

تکیه کرده بود نشستم واحساس هیجان و افتخار کردم.
برخلاف بیشتر مادران ایرانی آن زمان، مادرمن به هیچوجه حاضر نبود در باره ازدواج برنامه ریزی شده برای من، صحبت به میان بیاید و بدیهی است من نیز با او هم عقیده بودم. می دانستم که بعضی از افرادخانواده او را تشویق به این کار می کنند، زیرا به سنی رسیده بودم که به عقیده آنان می بایست به فکرازدواج مناسب افتاد. اما من و مادرم هر دو براین عقیده بودیم که قبل از تصمیم به ازدواج می بایدتحصیلاتم رابه پایان برسانم. مادرم دارای دیپلم متوسطه و زنی بافرهنگ بود. درزمینه صحبت هایی که درباره ازدواج می شد من پایبند آن بودم که نام خانوادگی دیبا راکه یادگار پدرم بود، حفظ کنم و چون تعدادعموزاده هایی که نام دیباداشتند بسیارمحدود بود، خطر فراموشی این نام فکرم رابه خود مشغول می داشت. هنوزگفته هایم را در این زمینه به عموهاوخاله ها ودوستان به یاد دارم: «فکرنمی کنید اگرروزی موفق به تحصیلات عالی شده، زنی استثنایی بشوم، می توانم نام خانوادگی خودم راحفظ کنم؟»
بعدها با ازدواج بامهم ترین مرد ایران می بایست نام خانوادگی ام را ازدست بدهم. شگفت آن که دربسیاری ازکشورهای دیگر، خصوصاً در فرانسه، هنوز هم مرا بانام فرح دیبامی شناسند درحالیکه درقلبم وازنظر قانون وتاریخ نامم فرح پهلوی است.
من تصمیم گرفته بودم تحصیلاتی طولانی وباارزش انجام دهم. برای اخذ دیپلم متوسطه وارد دبیرستان رازی تهران شدم وازسه سالی که دراین دبیرستان گذراندم خاطرات خوشی برایم مانده است. رفتن به دبیرستان مستلزم آن بودکه هر روزبااتوبوس از یك سوی شهر تهران به سوی دیگر بروم واین مسیر راکه ازمیان شهرمی گذشت دوست داشتم. حتی درآن زمان نیز اتومبیل های زیادی درشهردر رفت وآمد بودندونخستین راه بندان ها آغاز شده بودومن فرصت آن راداشتم که به تماشای خانه های قدیمی وباغ هایی بادرختان چنار، اقاقیاو ماگنولیاکه شاخه هایشان ازدیوارهابیرون زده بود،

بنشینم. عطرپیچ های امین الدوله درتابستان تهران هنوزدرخاطرم مانده است. درکوچه پس کوچه ها، فروشندگان دوره گرد با ارابه های رنگارنگ از میان مردم می گذشتند. دبیرستان رازی درعمارتی قدیمی با ستون های متعدد و دیوارهایی پوشیده ازکاشی های قدیمی، قرارداشت. برای رفتن ازکلاسی به کلاس دیگرمی بایست ازچندپله کج ومعوج و یاراهروهای پیچ در پیچ گذشت. متأسفم ازاین که به فکرم نرسید آن چه راکه برای حفظ بناهای تاریخی دیگرانجام دادم درباره ساختمان مدرسه رازی نیزعملی کنم. این بنا درجنوب شهر تهران قرارداشت و هنگام اجرای طرح شهرسازی تخریب شد. در دبیرستان رازی مواد درسی به دوزبان توسط معلمین ایرانی وفرانسوی تدریس می شد. من درهمان مدرسه فراگرفتن ادبیات فارسی رادنبال کردم. با این که مدرسه ای غیرمذهبی بود، اما شرعیات را به ما می آموختند. رفتار معلمین با مامانند رفتار استاد با دانشجو بود. آنها استقلال مارا محترم می شمردند ومارادرساختن شخصیتمان کمك می کردند. درنتیجه همه شاگردان هم کلاس من توانستند بعدها وارد بهترین دانشگاه های دنیا شوند. مابرای معلمان خود احترام ومحبت بسیار قائل بودیم، ولی این موضوع مانع ازآن نبود که وقتی یکی ازآن هاکه زبان فرانسه را به خوبی نمی دانست و درصحبت خود اشتباهی می کرد، ازخنده ریسه نرویم.

مدرسه رازی مختلط بود ونام نویسی من دراین مدرسه نشانی بود از روشن بینی مادرم. برای من که درمدرسه ژاندارك باپسران مدرسه سن لویی به گردش های جمعی رفته بودم، مختلط بودن مدرسه رازی، تعجب آورنبود. من به رفت وآمد باپسران همسال خودعادت داشتم. چون درآنجا نیز نهارخوری وجود نداشت، ما همچنان قابلمه به مدرسه می بردیم و زمان نهارخوردن فرصتی بود برای بحث وخنده، به خصوص ازصرف نهار با دو دوست دخترم درسایه ی چنارقدیمی مدرسه لذت می بردم. همگی احساس خوشبختی می کردیم و به آینده مطمئن و امیدواربودیم.

درآن دوران داشتن دوست پسرغیرقابل تصوربود. اگرهم توجهی به یك

پسرداشتیم هرگزجرأت ابرازآن رابه نزدیك ترین دوست خود وحتی به خودآن پسر نداشتیم. من نیزمانند بقیه شاگردان مدرسه زندگی پرجنب وجوشی داشتم. مانخستین میهمانی ها رادرمنزل هایمان ترتیب می دادیم ومن نیز مانند همه جوانان تهرانی علاقه خاصی به الویس پرسلی داشتم وحتی یك بار به خاطر دیدن فیلم اودرکلاس حاضر نشدم.

ماباشعف بسیارسینما راکشف کردیم ودسته جمعی باشوق به دیدن فیلم ها می رفتیم. ورود به سینما کاری بود بسیارمشکل چراکه ما ایرانیان هنوز به فوائدصف بستن ونوبت گرفتن عادت نکرده بودیم. بیشترفیلم ها به زبان فارسی برگردانده نمی شد وبرای جبران آن نوشته هایی درمیان تصاویر به روی پرده سینمامی آمد.ماازجیمزدین، گرگوری پك، الیزابت تیلور، منت گمری کلیفت وچند هنرپیشه دیگرخوشمان می آمد.

درزمینه موسیقی، طبعاًموسیقی آمریکایی مورد توجه ما بود. من موسیقی ایرانی و آوازهای محلی رانیزدوست داشتم اماموسیقی سنتی برایم غم انگیز بود و بالاخره ازموسیقی کلاسیك و اپرا لذت می بردم و به یاد دارم روزی راکه همراه رضا دربساط یك دست فروش کنارخیابان یك صفحه ۷۸ دورازخواننده ایتالیایی انریکو کاروزو یافتیم. درسبك های دیگرموسیقی، تینو روسی، ژاکلین فرانسوا و نیز عبدالعلی وزیری و قمر الملوك وزیری احساسات مرا برمی انگیختند چراکه با گوش کردن به آنها، پدرم درحال گذاشتن صفحه به روی گرامافون کهنه، درنظرم مجسم می شد.

مادرم که میان تربیتی سنتی وگشایش ذهن من به روی دنیا درتردید بود، برمن سخت نمی گرفت وگهگاه اجازه می داد تانیمه شب درخارج از خانه بمانم. اماهمواره ترتیبی می داد که والدین یکی ازدوستانم مرابه خانه برسانند و اگرتأخیری پیش می آمد او را بانگرانی جلوی درمنزل می یافتم. بیچاره مادرم! اگرمی دانست دخترش تاچه حد پایبند اخلاق است، باآرامش خیال و بدون دغدغه خاطر به خواب رفته بود. اما او دائماً ازاین که مبادا من از راه راست منحرف شوم، واهمه داشت وهرعمل تازه ای که ازمن سرمی زد ونشانی

از آزادی داشت، اوراسخت نگران می کرد. به یاد دارم که به مناسبت یکی از جشن ها، دوستی مشغول آرایش خودبود وماتیك اودست به دست می گشت. من درحال تماشای خوددرآیینه بودم که مادرم برای یادآوری ساعت بازگشت به خانه، سراسیمه وارد شد وبا دیدن من صورتش برافروخت و شگفت زده از این که من چگونه می توانستم یك چنین عملی انجام دهم؟ آیانمی دانستم که فقط زنان شوهردارمی توانند ماتیك بزنند؟ دایی یم هرگز در این ماجراها شرکت نمی کرد. درعوض انتخاب رشته تحصیلی من پس ازپایان دبیرستان ذهن او و مادرم را مشغول کرده بود. من نخست تصمیم داشتم دررشته علوم طبیعی وارد شوم. ما در این باره صحبت کرده بودیم واین خود من بودم که ازاین کارمنصرف شدم، زیراباعلاقه ای که به گشت وگذارداشتم، تحمل گذراندن یك عمر را درمقابل میکروسکوپ نداشتم. بنا بر این گرایشم به رشته معماری دوباره به ذهنم بازگشت. به نظر من پیشه فوق العاده ای بودکه در آن اندیشه فردی با امررهبری انسان هاوهمین طورهنر بازندگی پیونداشت و من ازکار ساختمانی درفضای باز لذت می بردم. ازکودکی شاهدکارمعماری دایی یم بودم که گاه برروی میزطراحی وگاه در محل ساختمان به کارمشغول بود و شب هنگام باچهره ای سوخته از باد وآفتاب، اما خوشبخت و راضی به خانه بازمی گشت.

ازسوی دیگر، درایرانی که روبه توسعه می رفت، فقط یك زن معمار[1] برای کارهای ساختمانی آینده وجودداشت. چه پیشه ی دیگری می توانست این فرصت را به من بدهد که نقش زنانه خود را با سازندگی کشورم توأم نمایم؟

---

[1]- نکتار پاپازیان آندره ئف

فصل چهارم

امیدوار بودم برای پرداخت هزینه تحصیل معماری در پاریس ازبورس استفاده کنم. درامتحانات دیپلم دبیرستان شاگرداول شده بودم وازمدرسه معماری (Ecole Speciale d'Architecture) که ورود به آن مشکل بود پذیرش گرفته بودم. دوندگی برای اخذ بورس تحصیلی که هرگز موفق به گرفتن آن نشدم، نخستین برخوردمن با بوروکراسی بود. روزهای درازی را در وزرات آموزش و پرورش گذراندم، بدون این که کسی راه چاره ای به من نشان دهد. حتی خود وزیرکه با خانواده ما آشنایی داشت نیزکاری ازپیش نبرد. یعنی می گفتند بایدیك امتحان اضافی زبان داد، امانمی دانستندمسئول این امتحان کیست ودرکجا بایدنام نویسی کرد. هفته ها گذشت، تابستان سپری شد ودرخواست من درادارات مختلف وزارت آموزش وپرورش ناپدیدگردید. اما درمدتی که ازاداره ای به اداره دیگر دررفت وآمد بودم، کلاس های درس مدرسه معماری پاریس آغازشده بود. آن چنان برآشفته شده بودم که تصمیم به رفتن گرفتم و باخودعهد کردم که دیگر پابه این مملکت نگذارم.... خشم کودکانه ای که هشت روزبعد به دست فراموشی سپرده شد.

لوئیز قطبی، مادررضاکه ازمحبت اونسبت به خودم قبلاًیادکرده ام، درآن زمان درپاریس اقامت داشت. نخستین روزهای پاییز ۱۳۳۶ را درمیهمان خانه ای به سربردیم و پس ازآن توانستم در«خانه هلند» درکوی دانشگاه پاریس نزدیك پارك مُون سوری (Montsouris) اطاقی بگیرم. این خانه مقررات سختی داشت ورفت وآمدپسران به آن ممنوع بود. خاله ام که خیالش ازبابت من راحت شده بود، به تهران بازگشت.

همین که واردمدرسه معماری شدم، به بوروکراسی ایران رحمت فرستادم، چراکه برای نام نویسی۱۵روزمرامعطل کردند. امااین معطلی موجب شد که من ازسنت «بیزوتاژ» (Bizutage)که عبارت است ازآزارتازه واردین توسط دانشجویان قدیمی، رهایی یابم. بعضی ازدانشجویان خارجی که ازخشونت

این سنت آزرده شده و معنای آن رادرك نمی کردند ازتحصیل صرف نظرکرده به مملکت خود بازگشته بودند.

این سنت درمورد دختران باملایمت بیشتری اجرامی شد. اساس براین بودکه تازه واردین درخدمت شاگردان قدیمی باشند و اوامر آنهارا اجراکنند. در تمام مدت روز هریك ازقدیمی هامی توانستند به مافرمانی دهندکه می بایست فوراً اجراشود واغلب اوقات مارابه جستجوی شیئی می فرستادندکه اصلاً وجود خارجی نداشت، مثلاً یك پرگارمخملی. همه جاسر و صداراه می افتاد و هریك ازمایقین داشتیم که شیئ موردنظر رادراطاق پهلویی ویادرطبقه بالا خواهیم یافت. اگرازفرمان آنها سرپیچی می کردیم، تنبیه می شدیم و درآن صورت می بایست بادهانی بازبه دیوارتکیه کنیم وآن گاه یکی از«جلادان» خوش خنده یك لیوان آب به صورت مامی پاشید وما مجبوربودیم با کلماتی شمرده بگوییم «سروربزرگواروعالیقدرسپاسگزارم» کسانی که حاضربه گفتن این جمله نبودند، لیوان آب دومی نثارشان می شد واین دقیقاً چیزی بود که آنهامی خواستند. من که بابازی های جمعی آشنابودم واخلاقی قابل انعطاف داشتم به خوبی ازعهده برآمدم. تعدادشاگردان خارجی دراین مدرسه بسیاربود و یك روز شاگردان قدیمی تصمیم گرفتند مارا وادارکنندکه هم زمان هریك به زبان مادری خود صحبت کنیم. نتیجه این کارهیاهوی عجیب وغریبی شد که موجبات خنده فراوان آنهارا فراهم آورد. ولی آنچه که ماآن روز نمی دانستیم این بودکه قدیمی هاصداهای ماراضبط کرده بودند. این کارآنهاممکن بود پس ازنامزدی من باپادشاه گرفتاری سیاسی ایجادکند چراکه یکی ازشاگردان نوار را به رادیویی درپاریس فرستاد ومخبرین هم درپخش آن تردیدی به خود راه ندادند. خوشبختانه وسوسه پرت و پلاگفتن که معمولاً وقتی یقین داریم کسی زبان مارا نمی فهمد، به سراغمان می آید، درمن ایجاد نشده بود.

محیط تحصیلی درپاریس باآن چه من درمدرسه ژاندارك و رازی تجربه کرده بودم، بسیارمتفاوت بود. سال ها ما را به داشتن روحیه جمعی تشویق کرده بودند و حالا می بایست درست برخلاف آن رفتارکرد. فردگرایی ونخبه گرایی

از جمله ارزش های مورد توجه رفقای تحصیلی من بود. برای من که به داشتن روحیه متعادل همدلی ورفاقت عادت کرده بودم، تحمل این خصوصیات از قبول سنت های عجیب آغازسال تحصیلی هم مشکل تر بود. مسئول این وضع نظام آموزشی دانشکده بود، که برطبق آن فقط بهترین ها به سال دوم راه می یافتند. نوعی مسابقه مطرح بودکه موجب می شد هریك از دانشجویان ازگرفتاری دیگری راضی وخوشحال شود. اگرکسی مثلاً درزمینه ریاضی، ازمن سئوالی می کرد، نمی توانستم ازکمك به او خودداری کنم درحالی که دیگران ازکمك به من دریغ می کردند، بدتر ازهمه موقعی بودکه می بایست شصت دانشجوهمزمان درکارگاه به کارطراحی بپردازند. اگریکی از ما به اشتباه شیشه مرکبی روی طرحش بر می گرداند، ویا از روی ندانم کاری ورقه طرحش راپاره می کرد وآه از نهادش برمی آمد، همه باصدای بلندمی گفتند «بهتر، یکی کمتر».

من طراح خوبی بودم، اما از تکنیك مدارس مخصوص طراحی آگاهی نداشتم واین مانع بزرگی درکارم به شمارمی رفت به خصوص که نمره طراحی ضریبی بالاداشت. بنابراین دراین رشته زحمت بسیارمی کشیدم ولی کماکان در معرض سرزنش دیگران وبه خصوص استادم بودم که مدام می گفت: «شما شرقی ها هیچی ازپرسپکتیو سرتان نمی شود.» دراثر پشتکار توانستم یك سراسب راآن چنان خوب طراحی کنم که نمره ۱۷روی ۲۰ گرفتم وآن را به دیوارکارگاه نصب کردند واین برایم افتخار بزرگی شد.

من درآغاز، ازمحیط تحصیلی ام آزرده خاطر بودم خصوصاً که درکارگاه ما تعداد دختران بیش از ۵-۶ نفر نبود وپسرها روحیه ای مردسالار داشتند و اغلب اوقات مارا مسخره وتحقیرمی کردند: «هرگزدیده ایدکه ازمیان زنان یك معمارقابل بیرون بیاید؟» و یااین که: «شمادخترها فقط برای شوهرپیداکردن به دانشگاه می آیید.» روزی یکی ازآنها درمقابل همه به من گفت: «معادل چندشتردرمملکتت می ارزی؟» اویك پسرفرانسوی بود ومن آن چنان ازاین حرف اوآزرده خاطرشدم که هرگز اورافراموش نکردم و بعدهاکه برای

درخواست کار، نامه ای برایم به تهران فرستاد، جوابی به او ندادم واین تنها کسی است که درزندگی به نامه اش پاسخ نگفته ام. امابابسیاری دیگر مکاتبه داشتم حتی با«سروران» قدیم که بارهابه صورتم آب پاشیده بودند.
دوری ازخانواده درماه های اول موجب دلتنگی ام شده بود، خصوصاً که به خاطر عدم امکانات مالی می دانستم که قبل از چهارسال نخواهم توانست آنهارا ببینم. چهارسال برایم زمانی طولانی به نظر می رسید. برخاستن از رختخواب قبل از روشنایی روز، گرفتن مترویی که درآن کارگران خسته و غم زده سیگارمی کشیدند ورسیدن به مدرسه ای که درآن دائماً باناملایمات روبرو بودم. همه این ها برای من که دخترعزیز دردانه خانواده بودم، بسیار دشواربود. نامه ای که در مهرماه ۱۳۳٦ برای ُسرکلرنوشتم شاهدی است بر وضع نابسامان من: «ُسرکلرعزیز، من در«خانه هلند» اطاقی یك نفره دارم که پنجره اش به روی خیابان بازمی شود و دارای همه وسایل راحتی است. ما برای آشنایی دانشجویان بایکدیگرجشن مختصری درخانه ترتیب دادیم و این فرصت خوبی بود تا همدیگر را بشناسیم. من اطاقم را صبح زود ترك می کنم و شب برای درس خواندن به آن بازمی گردم. دانشجویان دیگرشب هادرسالن پایین به خواندن وگفتگومی پردازند، امامن وقت کافی برای این کار ندارم.
مدرسه به ما این امکان رامی دهد که درزمین های ورزش متعدد به تمرین والیبال وبسکتبال بپردازیم. من به آنها نگفتم که جزو تیم قهرمانی تهران بودم. وقتی هواآفتابی است، کوی دانشگاه بسیارزیباست. دررستوران کوی دانشگاه عادت بامزه ای وجود دارد: هرگاه کسی باکلاه یاروسری وارد شود، همه آنقدرباقاشق به میزمی کوبند تاآن که تازه وارد کلاه یا روسریش را بردارد.
بعضی اوقات دلم سخت برای خانواده و دوستانم تنگ می شود، ولی با یك لبخند دختر همسایه دل تنگی ام رفع می گردد.»
با این که موفق به گرفتن بورس تحصیلی نشده بودم، اماکاستی نداشتم. مادرم درآغاز هرماه مبلغی کافی برای رفع نیازهای من می فرستاد تاجایی

که می توانستم بعضی اوقات بلیط رستوران یامترو نیز به دوستان بدهم. تنهاولخرجی من خرید یك گرامافون بود ونیزدسته گلی که هرماه خریده بادقت بسیارازآن نگهداری می کردم. محیط مدرسه اندك اندك، برایم خوشایند شد. بعضی ازپسرهاتمایل خود رابه معاشرت بامن نشان می دادند ومن می دانستم که آنها باور نمی کنندکه من دوست پسر ندارم.

پس برای این که راحتم بگذراند، درکوی دانشگاه می گفتم نامزدی درمدرسه دارم ودرمدرسه ازنامزدکوی دانشگاه خودصحبت می کردم و اگرحرفهای من باورشان نمی شد، ادعامی کردم که نامزدی در تهران دارم. این نامزد خیالی محمود نام گرفته بود وکاردوستان کم کم به جایی رسیدکه روزی طرح یك مرد سبیلوی عمامه به سر راکه زیرآن نوشته شده بود: «این محمود، نامزد فرح است» روی میزکارم گذاشتند. این تصویری بودکه آنها ازمرد ایرانی داشتند. امابه زودی رویدادها، وسیله خوبی برای خیال پردازی به دست آنها داد. اواخر زمستان ۱۳۳۷، گفته می شدکه پادشاه ایران از همسرش ملکه ثریا جدامی شود. آن شب دردفتر خاطراتم چنین نوشتم: «پادشاه وثریا ازهم جدامی شوند و این باعث تأسف است.» درماه های بعد، مطبوعات نوشتندکه پادشاه ایران که مایل به داشتن یك جانشین است، برای ازدواج درجستجوی دختری جوان است.

«چراشاه باتو ازدواج نکنه، توکه دخترشیرینی هستی؟» و ازآن پس این جمله موضوع شوخی وخنده همدوره هایم شده بود. به یاد دارم که بعد ازاتمام کار آتلیه، مدتی رابه خنده وشوخی دراین باره می گذراندیم. من به آنهامی گفتم: «پس برای اونامه ای بنویسید و متقاعدش کنیدکه یك دخترمناسب برای اودر این مدرسه هست» وآنهادرجواب می گفتند: «حالا به ما بگو اگر به ایران برگردی و ملکه بشی، اولین کاری که می کنی چی خواهد بود؟»

من درجواب می گفتم: «اولین کاری که خواهم کرد این است که همه شمارا برای دیدن مملکتم دعوت کنم.»

میرمُن، دوست دخترافغانی ام نیزاین موضوع راتاییدکرد: «تو دخترنازنینی

هستی و شاه باید با تو ازدواج کند.» کارت پستالی راکه او از اسپانیا برایم فرستاده همچنان حفظ کرده ام. روی این کارت پستال دوستم مانند دختر بچه های دبستانی نوشته بود: «فرح دیبا = فرح پهلوی» و به این ترتیب او نخستین کسی است که نام مرابا نام خاندان سلطنت همراه کرده است.

آن سال تحصیلی، باهمه کوششی که ازخود نشان دادم، به خصوص درزمینه طراحی، پایان درخشانی نداشت ومن مجبورشدم سال اول را تجدیدکنم. دراین موقعیت، بدیهی است من تنها نبودم وبسیاری ازشاگردان قدیم نیز ازاین مرحله گذشته بودند. آن تابستان برای جلوگیری ازدلتنگی وتنهایی باچند تن ازدوستان دخترخارجی ام به ایالت برتانی (Bretagne) رفتیم. آنچه دراین سفردرخاطرم نقش بسته، جذر و مد شگفت آور دریا پیرامون مون سن میشل بود (Mont Saint Michel). مادراین سفر ازجزیره «با»(Batz) هم دیدن کردیم. بعدها شنیدم که نام مرا بریکی از پلاژهای این جزیره گذاشته اند.

دومین سال اقامت من درفرانسه به نحو دلپذیرتری سپری شد. باشهر پاریس آشنایی بیشتری پیداکرده بودم ودوستان نزدیکی ازدختر و پسریافته بودم. مابا هم به سینمامی رفتیم وچون دیدن فیلم های احساساتی وعاشقانه را در شأن خود نمی دانستیم، به سراغ سینماهایی می رفتیم که فیلم های هنری و سطح بالانشان می دادند. به خاطر دارم که درآن دوران فیلم ُمهرهفتم، اثر اینگمار برگمن در من تاثیری بسیارگذاشت. گاهی نیز به کنسرت و اپرا می رفتیم وکارت عضویت «انجمن جوانان هوادارموسیقی» را داشتم. خوانندگان موردعلاقه من عبارت بودند از: شارل آزناوور، ژاك برل و پُل آنکا و ازمیان خوانندگان ایرانی جمشید شیبانی وحمید قنبری. درآن زمان بیشتر اوقات خودمان رادرمحله دانشجویی «کارتیه لاتن» وکوی دانشگاه می گذراندیم. گاهی به کافه های بلوارسن ژرمن می رفتیم و یا درکوی دانشگاه برای خوردن شام گردهم می آمدیم. جشن سالیانه کوی دانشگاه واقعه ای مهم بود. دانشجویان هرکشوری غرفه خود را برپا می کردند. ما ایرانیان دو شیر سرستون تخت جمشید طراحی کرده بودیم وچند نوع غذای

ایرانی هم پخته بودیم ومن در روز جشن یك لباس محلی گیلانی پوشیدم.
گاه به گاه اعضاء خانواده ام به پاریس می آمدند و این فرصتی بود برای این که با آنها به رستوران بروم. به یاد دارم که یکی ازعموهایم منوچهر، مرا با خود به مولن روژ برد ولی از تماشای برنامه آن کاباره خوشم نیامد. تفریحات ساده تری رادوست داشتم، ازجمله رفتن به سلف سرویس هایی که به تازگی معمول شده بود. بعضی ازشب ها نیز به سراغ دوستانی می رفتم که ازدواج کرده خانه ای مستقل داشتند.
ازآن پس، در مدرسه از جمله شاگردان قدیمی به حساب می آمدم و دیگرکسی نمی توانست به بهانه سنت های مدرسه مزاحم من شود وحتی توقع آن بودکه من نیز به نوبه خود تازه واردین را به کاربکشم. من هرگز نتوانستم آن چه برخود روا نداشتم به دیگران تحمیل کنم. تنهاکاری که ازتازه واردین می خواستم حمل تخته نقاشی سنگینم بود تا ورودیه مترو.
تعطیلات نوئل آن سال رابه دعوت یکی ازدوستان ایرانیم که مقیم مونیخ بود، درآن شهرگذراندم. من ازاین شهر، ازموزه های غنی وازگردش های طولانی درکوچه های قدیمی آن که گاه به گاه بانوشیدن یك فنجان شکلات یا چای داغ توأم بود، خاطره خوشی دارم. یك بارهم به دعوت سازمان های دانشجویی توانستم به بازدید نمایشگاه جهانی بروکسل بروم و ازاین فرصت برای دیدن پایتخت کشوربلژیك استفاده کنم.
در آن سال یك باردیگر بامسئله کمونیسم درایران مواجه شدم. یکی از دوستان ایرانیم[1] اصرارداشت مرا با خود به یك گردهمایی علیه جنگ الجزیره ببرد. سال ۹-۱۳۳۸ بود و به گمان اومی بایست بامبارزان الجزیره ای علیه امپریالیسم فرانسه همگام شد. عصیان شخصی اوراعلیه استعمارمی فهمیدم

[1]- این دوست من بعدها، دردوران قبل ازانقلاب به خاطر عضویت درسازمان فداییان خلق به زندان افتاد. او راضی به وساطت من برای آزادشدن از زندان نشد واین کار به احترام او نزدمن افزود. سال های بعد، پس از مرگ دخترکوچکم لیلا، نامه ای ازاودریافت کردم که درآن خود را در غم من شریك دانسته بود. به اوتلفن کردم وپس ازسال ها خاموشی باهم صحبت کردیم. هریك ازما دچارسرنوشتی غم انگیز شدیم. اما یقین دارم روزی دوباره موفق به دیداراوخواهم شد.

ولی مبارزه برضد کشوری که ما را پذیرفته بود، به نظرم ناشایست می آمد. من برای تحصیل به فرانسه آمده بودم نه برای مبارزه سیاسی و به هیچوجه نمی خواستم دریك گردهمایی کمونیستی شرکت کنم. دوستم به نام «انقلاب جهانی» که هدفش بازگرداندن حیثیت به افراد بشر بود، باعقاید من مخالفت می کرد ولی من شخصاً روش های غیر قابل قبول آنهارا درگیلان وآذربایجان شنیده بودم.
او مرادرکافه ای درپاریس به خواهر و دوستانش که همه ازمبارزان کمونیست بودند، معرفی کرد. دنیا از دید این دختران و پسران سیاه بود ودر اوج جوانی باروزگارسرجنگ داشتند و باتلخی بسیار با حوادث روبرو می شدند و گویی درنظر آنهاهیچ چیزقابل قبولی دراین دنیاوجود نداشت مگراتحاد جماهیر شوروی.
و چون من ازشرکت درگردهمایی علیه جنگ الجزایرخود داری کردم، مرا بزدل خواندند و مسخره ام کردند. بی شك به خاطر اثبات عکس این مطلب بود که بالاخره به این جلسه رفتم. از آنچه درآن جا گفته شد، خاطره چندانی ندارم فقط به یادم هست که تا چه اندازه از دیدن میله های آهنی وچوبی پنهان در زیرکت پسران تعجب کرده بودم. به خودمی گفتم: «اگرپلیس حمله کرده مارا به زندان ببرد چه جوابی به مادر و سفارت خودمان بدهم؟» یك باردیگر این دختران مرا با مردی که ازآلمان شرقی می آمد آشناکردند. اگر ازاین خاطره در این جایاد می کنم به این علت است که سال ها بعد سرنوشت مرادرشرایطی نامناسب دربرابراین شخص قرارداد. هنگامی که پادشاه و من در یك نمایش تآتر درگیلان حضور داشتیم، یکی از مأمورین امنیتی مارا آگاه کرد که در صحنه تیراندازی خواهد شد و ازما خواست که نگران نشویم. من ناگهان همان مرد راکه از آلمان شرقی آمده بود، طپانچه به دست به روی صحنه دیدم. داستان را آهسته درگوش همسرم تعریف کردم. آن شب هیچ اتفاقی رخ نداد و آن شخص با رازهای خود ناپدید شد.
درهمین بهارسال ۱۳۳۹ بود که فرصتی دست داد تا من به دیدارپادشاه نائل

شوم. پادشاه برای دیدار رسمی وگفتگو باژنرال دوگل به پاریس آمده بود و چنان که معمول است سفارت ایران برآن بود که چندنفر از ایرانیان را به او معرفی کند ومن یکی ازمنتخبین بودم. نامه ای که آن شب برای مادرم نوشتم، شاهد شادی وغروری است که آن ملاقات درمن به وجود آورده بود.

«من یك کت ودامن توئید سیاه و سفید به تن داشتم بایك گل کاملیا به یقه. مابه سفارت رفتیم. چه اتومبیل زیبایی داشت و چقدرخودش دوست داشتنی بود. موهایش تقریباً سفید است وچشمانی محزون دارد. نمی دانی چقدر از دیدن اوخوشحال شدم ولی مطابق معمول، دانشجویان آن چنان اطراف او را گرفته بودندکه من باپاشنه های هفت سانتی به زحمت او را می دیدم. دراین موقع آقای تفضلی، وابسته فرهنگی دست مراگرفت وگفت: «خواهش می کنم جلوتربیایید» ولی توکه دخترت را خوب می شناسی، من درهمان جاماندم. نمی خواستم مردم بگویند خودش را جلو انداخت. چند دقیقه بعد با اودست دادم و گفتم: «فرح دیبا، مدرسه معماری» وایشان پرسیدند: «چند وقت است که دراین شهر هستید؟» و من درپاسخ گفتم: «دوسال» تفضلی فوراً اضافه کرد: «این دختر خانم خیلی درس خوان است و شاگرد اول کلاس خود شده و زبان فرانسه راهم خوب صحبت می کند» اواز راه محبت این سخنان را درباره من گفت. خودت می توانی حدس بزنی که بادست دادن با شاه دچار چه هیجانی شده بودم.» پس ازآن روز دوستان بامن شوخی می کردند: فرح تمام روز رادرآرایشگاه گذراندی و وقتی شاه را دیدی نتوانستی جلو بروی!

یکی ازافراد خانواده ام که درآن جلسه حضورداشت معتقد بودکه من مورد توجه شاه قرارگرفتم. او به من گفت: «وقتی تو ازسالن بیرون رفتی، تو را با نگاه دنبال کرد.» بدیهی است همه این ها داستانی بیش نبود. بعدها آقای تفضلی شکوه کرده بودکه: «واقعاً بعضی ازدخترها خجالت نمی کشند این طور به طرف شاهنشاه هجوم می برند. من مجبورشدم آنهارا از اطراف پادشاه دورکنم.» خدا را شکرکه من ازجمله این دختران نبودم. ضمناً باید بگویم که یك بار دیگر با تفضلی درباره بورس تحصیلی ام صحبت کردم و اوقول داد به

من کمك کند.
سال تحصیلی باشادی به سر رسید ومن موفق شدم به سال دوم بروم. بعداز گردشی در بولوار سن ژرمن به روی پل «پن نُف» رسیده بودم که یکی از همدوره ای هایم خبرخوش قبولی رابه من داد وتقریباً درهمان روز اطلاع پیدا کردم که مادرم برایم بلیط هواپیما فرستاده تا تابستان را درتهران بگذرانم. خبری بهتر ازاین نمی شد.
روزهای آخر قبل ازحرکتم را به اتفاق لیزا، دوستی که مانند من قصد گذراندن تعطیلات را در تهران داشت، به مغازه گردی گذراندیم. هرگز تا این حد هیجان زده نبودم. می خواستم برای همه هدیه ای کوچك بخرم و علاوه بر این خودم را به سان یك دختر پاریسی جلوه دهم. پیراهنی ابریشمی با گلهای سبزروشن ودامن تنگ به همان رنگ، یك جفت کفش صورتی پاشنه بلند، یك کیف به همان رنگ وبالاخره یك مانتوی جیرزیتونی برای خودم خریدم. درآن زمان هرگز به ذهنم خطورنمی کرد که چهارماه بعد دربازگشت به پاریس در هتل کریون اقامت خواهم کرد و برای تهیه جهیزیه ملکه آینده ایران، یك بار دیگر به سراغ فروشگاه های پاریس خواهم رفت.

فصل پنجم

آنچه ازفرودگاه مهرآباد در ذهن داشتم ساختمانی بودساده که مشایعت کنندگان درآن جمع شده، مسافران خود را تانزدیکی هواپیمابدرقه می کردند. سادگی این فرودگاه یادآورآغاز دوره هواپیمایی درایران بود. ولی هنگام رسیدن به تهران، آن را باز نشناختم چراکه درطول دوسال غیبت من، باند هواپیماوسعت زیادی یافته بود ویك برج کنترل بسیاربلند ویك سالن پذیرایی وسیع باباجه های متعدد و نوسازبه آن اضافه شده بود.
بدینسان ٦سال بعد از پایان بحران ملی شدن نفت، اقتصاد ما دوباره شکوفا به نظرمی رسید. تهران نیز به راحتی باز شناخته نمی شد با کارگاه های ساختمانی، راه بندان هایی که نتیجه زیادشدن تعداد اتومبیل بود ونیز فروشندگان دوره گردی که درپیاده روها به چشم می خوردند. می دانستم که خانواده ام دیگر درآپارتمانی که بعد ازمرگ پدرم به آنجا منتقل شده بودیم، زندگی نمی کند و عجله داشتم هرچه زودتر خانه جدیدمان را ببینم. نقشه این خانه را دایی یم قطبی طرح کرده و توانسته بود با استفاده از بهبود اوضاع اقتصادی، آن را به بهترین وسایل زندگی، مجهز کند. این ویلا دارای یك استخر بود و در بلندی های شمیران قرارداشت، درست درهمان محلی که پانزده سال پیش تعطیلاتمان را می گذراندیم. بادیدار دوباره مادر، خویشان ودوستانم احساس خوشبختی می کردم. من که آشنا باآهنگ های جدید ری چارلز، سیدنی بِشه، شارل آزناوور و ژولیت گرکو به تهران رسیده بودم، با شرکت درنخستین میهمانی دریافتم که درتهران نیزهمان آهنگ ها رواج دارند. البته واقعیت این بود که مانسل جوان خانواده و شاگردان قدیم مدرسه ژاندارك و رازی، همگی ازدانشگاه های غربی بازمی گشتیم.
مافرزندان کشوری درحال توسعه بودیم وازامتیازات بسیاربهره می بردیم. به فرهنگ ایران عشق می ورزیدیم وفرهنگ های دیگر را نیز پذیرا بودیم. در طول این تابستان درمیهمانی هایی که نزداین وآن برگزارمی شد، به موسیقی

راك گوش کرده می رقصیدیم و یابه سینماهایی می رفتیم که درطول غیبت من ساخته شده بودند. برای پروژه سال دوم معماری، مسجد شاه اصفهان را که نمای آن باکاشی های فوق العاده زیبا پوشیده شده، انتخاب کرده بودم و می خواستم روی بخشی ازاین مسجد کارکنم. غالب روزها، به منظور طراحی و مطالعه اسناد و مدارك درباره این مسجد به موزه ایران باستان می رفتم. شبهایم درمعیت خویشان و دوستان به صرف شام روی چمن درشمیران و یا مجالس میهمانی درتهران می گذشت. هیچ گاه درزندگی تا این حد احساس خوشبختی نکرده بودم. درتحصیلاتم موفق بودم، با خویشان ودوستان همسالم همدلی داشتم و با شهر تهران که دو سال پیش سوگند خورده بودم هرگز به آن قدم نگذارم، آشتی کرده بودم.

روزی، یکی ازپسر خاله های پادشاه، سهراب که دوست رضابود، مارا به ملك ملکه مادر در شاه دشت دعوت کرد. آن روز از بودن دراقامتگاه خانواده سلطنتی ذوق زده شده بودیم و در هر اطاقی که می رفتیم زیر لب می گفتیم: «فکرش رابکن، شاید پادشاه روی این صندلی نشسته.. شاید روی این تختخواب خوابیده ..»

همان گونه که قبلاً گفتم، من ازکودکی شاه دوست بارآمده بودم و برای او تحسینی مافوق دیگران قائل بودم. یکی ازعموهایم، اسفندیار دیبا، که آجودان پادشاه بود، هرسال هنگام نوروزیك سکه طلا، یك پهلوی ازدست شاه می گرفت واین سکه رابه من می داد ومن یقین داشتم دراین سکه نیرویی جادویی نهفته است. اصولاً هرآنچه ازسوی پادشاه می رسید، برایمان گرامی بود. درآن زمان دیدن شاه را درخواب به فال نیك می گرفتند. تنها کاری که هنوز انجام نداده بودم، اقدام برای گرفتن بورس تحصیلی بود. هرچند وضع مالی دایی یم بهتر شده بود ومادرم می توانست احتیاجات مالی مرا برآورد، معتقد بودم که این بورس تحصیلی حق من است. پرداخت هزینه تحصیل من به مدت چهارتاپنج سال دیگردرپاریس برای خانواده ام بارسنگینی بود. مسئله مهم تر این بودکه نمی دانستم به چه کسی باید مراجعه کرد. سپس

اطلاع پیداکردم که مسئولیت امورمحصلین درخارج به عهده دامادپادشاه است. آگاهی به این مطلب مرا امیدوارکرد. داماد پادشاه نمی توانست از نوع بوروکرات های غیرمسئولی باشد که دوسال پیش مرا تا مرزدیوانگی آزار داده بودند. به خصوص که اردشیر زاهدی، پسرسپهبد زاهدی بودکه پادشاه او رادرسال ۱۳۳۲ به جای محمد مصدق به نخست وزیری منصوب کرده بود.
اردشیر زاهدی باوالاحضرت شهناز، فرزند یگانه پادشاه، ازدواج کرده بود که ثمره ازدواج پادشاه درسال ۱۳۱۸(درسن بیست سالگی) باشاهزاده فوزیه، خواهرملك فاروق، پادشاه مصر بود.
اسفندیاردیبا، اردشیر زاهدی رامی شناخت وهم او بود که برای ما وقت ملاقات گرفت. اردشیر زاهدی مارادرباغچه خانه قدیمی خود پذیرفت. مردی بود جوان وخوش مشرب. البته درآن زمان درتصورم نمی گنجید که بیست سال بعد درتبعیدی دردناك، اوهمچنان درکنارما خواهد بود.
اردشیر زاهدی درباره تحصیلات وپروژه های آینده و زندگیم درپاریس پرس وجوکرد. می خواست مرابهتر بشناسد و باکمال تعجب شنیدیم که درپایان ملاقات به عمویم گفت که می خواهد مرا به همسرخود والاحضرت شهناز معرفی کند. چندروز بعد دعوت نامه ای برای صرف چای درخانه والاحضرت[1] دریافت کردم. خانه اودرحصارك، شمال شمیران ودردامنه کوه البرز قرارداشت، با چشم اندازی وسیع به روی شهر تهران.
والاحضرت به نوبه خود، بامهربانی بسیاربامن صحبت کرد. وضع خاصی پیش آمده بود، هرچند ما دونفر ازیك نسل بودیم، او ۱۸سال داشت ومن ۲۰ سال، اما اوبا ظرافت نقش خانم خانه راایفامی کرد، درحالی که من درجدال با کم رویی خود بودم. سپس ناگهان صدای رفت و آمد و به هم خوردن درها به گوش رسید و یك نفر ما را از آمدن پادشاه مطلع کرد. تپش قلبم را حس

---

[1] - والاحضرت شهنازازآن زمان دخترکوچکی به نام مهناز داشت که بعدهااورا بهترشناختم وامروز نیز موردعلاقه بسیارمن است. مهناز که کمی از پسربزرگم رضا مسن تراست بادایی ها و خاله هایش پیوندی نزدیك دارد.

می کردم. هم خوشحال بودم هم می ترسیدم. هرچه باشد، درخانه دخترشاه بودم و تعجبی نداشت که پادشاه برای دیداراو سرزده وارد شود. درآن هنگام بودن درآن جا شانس بزرگی برایم محسوب می شد و تصادف عجیبی بود.

پادشاه باچهره ای باز و خندان وارد شد. چهره ای بسیارمتفاوت ازآنچه دو ماه پیش درپاریس دیده بودم. والاحضرت شهناز و اردشیرزاهدی مرامعرفی کردند وپادشاه باسادگی درمیان مانشست. اوفوراً صحبت بامن راباآن چنان خوشرویی وگرمی آغازکردکه من موقعیت رافراموش کردم. فکر می کنم با وجود هیجانی که دردرون خوداحساس می کردم با او به طور طبیعی صحبت می کردم ودرجواب سئوالاتش درباره زندگی تحصیلی ام درپاریس توضیحاتی می دادم. گفتگویی را به خاطر دارم که طی آن از تلاقی نگاه هایمان لذت می بردیم و لحظه ای فراموش کردیم که درباره چه سخن می گوییم. حال که به گذشته فکرمی کنم، از این موهبتی که نصیبم شده بود، خداوند را شکر می کنم چراکه اگریك چنین آزادی بیانی درملاقات اول پیش نیامده بود، شاید هرگز ارتباطی میان ما به وجود نمی آمد. درآن زمان که ازآینده بی خبر بودم، این ملاقات درذهنم مانند یك معجزه می نمود. دربازگشت به خانه از اتفاقی که برایم پیش آمده بود وفکر می کردم دیگر تکرارنخواهد شد، ازخوشحالی در پوست نمی گنجیدم و به تفصیل داستان رابرای مادر وسپس دایی و خاله ام تعریف کردم و هیجان من به همه اعضاء خانواده سرایت کرد.

ملاقات با پادشاه می توانست برای خانواده من یك رویداد تاریخی باشد. یکی دوهفته سپری شد ومن دراین مدت به کار تحقیقاتی ام درموزه ایران باستان ادامه دادم. زندگی روال عادی خود راازسرگرفته بود ومن جریان ملاقاتم راچون گنجینه ای دردل پنهان کرده بودم تا این که دعوت شامی از سوی والاحضرت شهناز به دستم رسید. این باراحساس کردم که سرنوشتی خاص درانتظارمن است. از خود درباره تصادفی بودن ورود پادشاه سئوال می کردم. آیا به خاطر دیدن من آمده بود؟ آیا زمانی که برای دریافت بورس نزد اردشیر زاهدی رفته بودم، او به این فکر افتاده بود که ممکن است مورد

توجه پادشاه قرارگیرم و برای این منظور یك ملاقات غیر رسمی در منزل خود ترتیب داده بود؟ این ملاقات ممکن بود به همان یك جلسه خاتمه یابد. اما والاحضرت باردیگرمرا، نه برای صرف چای بلکه برای شام، به منزل خود دعوت کرده بود. دردعوت نامه بدیهی است که اشاره ای به حضور پادشاه نشده بود، امامن یقین داشتم که او را درآن جا خواهم دید.
درآن لحظه همه اتفاقات گذشته به یادم آمد: نگاه محزون او درپاریس، آنچه راکه درباره جدایی با ملکه ثریا هجده ماه پیش خوانده بودم و آنچه درباره لزوم ازدواج مجدد پادشاه برای استمرارسلطنت وایجاد خانواده خوشبختی که هرگز نصیب اونشده بودمی گفتند. از خودمی پرسیدم چرا توجه پادشاه ناگهان به من جلب شده؟ من به سهم خودشیفته اوشده بودم. احساسی که اگر فرصت پیش نمی آمد، هرگز ظاهرنمی کردم. پادشاه علاوه بر همه خصوصیات ذهنی که یك زن برای مردمورد نظرش خواهان است، بسیارجذاب بود. من تحت تأثیرنگاه مهربان ومتین ولبخند زیبای اوقرار گرفته بودم و برخی از مشخصات او نیز توجه مراجلب کرده بود، از جمله مژه های بلند رمانتیك و همین طور دستهایش... آری من سخت به او دلباخته بودم.
بعدها پادشاه به من گفت که سادگی ام را پسندیده بود. همین سادگی بود که موجب شد بتوانم با کم رویی خود مبارزه کنم و با متانت در گفتگوها شرکت نمایم. ما در طول صرف شام نیزهمان حالت خودمانی و محبت آمیز جلسه گذشته را ادامه دادیم. هنگام صرف شام جرأت به خود داده از او پرسیدم آیا ملاقات سفارت ایران درپاریس رابه خاطر دارد؟ جواب اومنفی بود و ازمن خواست که جزییات آن ملاقات راشرح دهم. اهمیتی که به جزییات می دادم او را سرگرم می کرد. درنظر اواین لحظات کوتاه، جایی درملاقات های رسمی نداشت. پس ازآن دیدارهای دیگری درخانه والاحضرت پیش آمد. به خصوص بعدازظهری رابه خاطرمی آورم که دسته جمعی به بازی پالت سرگرم بودیم ومن به طورطبیعی گوی های همه میهمانان راجمع می کردم. آیا همان روز بودکه پادشاه مرا برای همسری و مادری فرزندانش برگزید؟ یقیناً به این

موضوع فکرکرده بود ولی مهلتی برای تصمیم گرفتن نهایی به خود می داد.
روابط دوستی ماتابدان جارسیده بود که اوگاه به گاه مرابا اتومبیل خود به گردش اطراف تهران می برد. اوبه اتومبیل شکاری عشق می ورزید و اتومبیل وساعت تنها اشیاء مورد علاقه او بودند. بدین ترتیب ما بایك اتومبیل تند روشهر رابرای یکی دوساعت ترك می کردیم درحالی که مأمورین امنیتی دراتومبیلی دیگرمارا دنبال می کردند. ماسعی در شناسایی یکدیگر داشتیم اما چون من هنوز جرأت سئوال کردن از او را نداشتم، بیشتر او بود که درباره من اطلاعات کسب می کرد. گفتگوها وباسکوت هایمان همواره درمحیطی دلپذیرصورت می گرفت واو می دانست چگونه با یك کلمه یایك لبخند به من آرامش بخشد. بدین ترتیب می توانستم ازلذت بودن با او، بدون هرگونه تنشی، برخوردارشوم.
یك روز از من خواست او رادرپرواز بایك جت کوچك همراهی کنم. هواپیمایی بود چهارنفره، ساخت کارخانه مورن سولنیه (Maurin-Saulnier) فرانسه. والاحضرت شهناز نیز دراین گردش ماراهمراهی می کرد. ابتدا برفراز تهران پروازکردیم و سپس به سوی قله های البرز رفتیم. مناظر زیرپای ماحالتی جادویی داشت خصوصاً هنگامی که به دریاچه سد سفید رود رسیدیم. جایی که پادشاه می خواست به من نشان دهد وعمویم درآن جابه کار مشغول بود. هواپیمابه خاطر باد شدید این منطقه، سخت تکان می خورد اما من مطلقاً به خطرنمی اندیشیدم. دربازگشت با این که فرودگاه کاملاً قابل رویت بود، ناگهان هواپیمااوج گرفت و دراطراف شهرتهران به دورزدن پرداخت. پادشاه سرحال به نظرمی رسید وهیچ شتابی برای بازگشت نشان نمی داد. بالاخره ازمن خواست فرمانی راکه میان ماقرارداشت حرکت دهم. چند دقیقه بعد هواپیما راباآرامش به روی زمین نشاند. درآن زمان بود که متوجه شدم اتومبیلهای پلیس وآتش نشانی وآمبولانس صحن فرودگاه رااشغال کرده اند.
از او پرسیدم: «اتفاق خاصی افتاده؟» به آرامی پاسخ داد: «چرخهای هواپیما به طور خودکارباز نمی شد. این شما بودید که با حرکت دست

چرخهارا بیرون زدید. همه چیز به خوبی گذشته وحالا می توانیم پیاده شویم. » ما درخطرمرگ بودیم ولی اویك لحظه هم آرامش خود را از دست نداده بود.

تابستان روبه پایان می رفت. شنیدم که پادشاه اززاهدی خواسته تا ازطریق عمویم چندعکس ازمن تهیه کند. دیگرشکی نبودکه احساسات پادشاه نسبت به من ازحددوستی فراتررفته بود. علاقه من نیز به او روز افزون بود، همه صفات و رفتار او مرا تحت تأثیرقرارمی داد. دراین هنگام احساس سرافرازی و افتخاربرگزیده شدن ازسوی وجودی بی همتاومورد احترام وتحسین مردم، با احساسات شدید یك دختر جوان که با نخستین عشق خود روبروست درهم آمیخته بود.

پادشاه ازمن دعوت کرد که یك روز بعد ازظهربرای گفتگو درکناراستخر به کاخ بروم. بنا براین لباس شنای خود راهمراه بردم و با هم شنا کردیم. امروز که به این لحظات فکرمی کنم خداوند راشکر گزارم که حضور ذهن وسادگی در رفتار رابه من ارزانی داشت وتوانستم آن روزبعد ازظهر، باوجود دلهره ای که احساس می کردم، ساعاتی دلپذیر بگذرانم.

پس ازآن چند روز، شاید هم دو تاسه هفته خبرتازه ای نشد. چرا؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ دردرون خود رنج می بردم، امااین رنج دربرابرمسئولیت های پادشاه چه ارزشی داشت؟ اگر اوجای مهمی درزندگی من باز کرده بود، دلیل نبود براین که او نیز همین علاقه را به من پیدا کرده است. عشق چه جایی می تواند در زندگی یك پادشاه داشته باشد؟ من فقط به او فکرمی کردم؛ او بدون شك قبل ازاین که به من بیندیشد، می بایست به حل هزار ویك مشکل غیرقابل تصور بپردازد. شایدهم مرا فراموش کرده بود. ماه سپتامبرفرا رسیده بود و تاریخ آغازکلاس های مدرسه معماری پاریس نزدیك می شد. چه می بایست کرد؟ بی سروصدا به پاریس بازگشت و وانمود کرد که ماجرایی روی نداده؟ نه، می بایست موضوع روشن شود. پس ازعمویم خواستم که مسئله را با اردشیر زاهدی در میان بگذارد: «آیامی توانم تحصیلاتم را در

فرانسه ازسر بگیرم؟»
بعدها پادشاه به شوخی می گفت که درآن تابستان او را وادار کرده بودم که باعجله درباره ازدواج ما تصمیم بگیرد. اماپیامی که به من رسید حاکی از آن بود که می بایست صبرکرد و درنتیجه من از رفتن به پاریس در آغازسال تحصیلی منصرف شدم و درتهران ماندم. بالاخره دعوت مجددی ازسوی والاحضرت شهناز به من رسید.
آن شب حدود بیست نفردرمیهمانی حضور داشتند. من از دیدارمجدد پادشاه خوشحال وآرام بودم. گفتگو به دورمسائل عادی می گشت و پادشاه لبخند به لب داشت و اجازه نمی داد مشکلات ناشی از مسئولیت ها درچهره اش آشکار شود. کم کم احساس می کردم که مدعوین یکی پس از دیگری سالن را ترک می گویند تا جایی که پادشاه و من تنها ماندیم. آن گاه پادشاه با متانت بسیار از دو ازدواج پیشین خود سخن گفت. از ازدواج با ملکه فوزیه و نیز از ازدواج با ملکه ثریاکه امید داشتن فرزندی از او را داشت. سپس خاموش شد، دست مرادردست خودگرفت ودرحالی که درچشمان من می نگریست گفت: «حاضری بامن ازدواج کنی؟»
من فوراً جواب مثبت دادم زیراکه مطلقاً جای تردیدنبود. من او را دوست داشتم وآماده زندگی با او بودم. درآن هنگام به خوبی متوجه نبودم که این جواب مثبت چه معنایی دارد وهمسری با اومنجربه قبول چه مسئولیت های سنگینی خواهد شد. «می دانی که ملکه دربرابرمردم ایران مسئولیت سنگینی به عهده خواهد داشت» گفته او راتایید کردم. من با مسئولیت آشنایی داشتم وبااین روحیه بزرگ شده بودم. والدین، خانواده ومدرسه ونیزگروه پیشاهنگی به من آموخته بودندکه چگونه بایدبه دردیگران رسید وبه اجتماع کمك کرد.
سالروز تولدم ۲۲مهر ماه ۱۳۳۸ بود. بیست و یك ساله شده بودم و به پیشنهاد پادشاه وسرنوشت استثنایی که درانتظارم بود، جواب مثبت داده بودم. سر نوشتی که با شادی و غم توأم بود ومن درآن زمان تصورش راهم نمی کردم. هنگام جدایی، پادشاه از من خواست که این موضوع را مخفی نگاه

دارم. امامن آن چنان به هیجان آمده بودم واحساس خوشبختی می کردم که نتوانستم ازگفتن موضوع به نزدیکانم خودداری کنم. به محض رسیدن به خانه، ماجرارا برای مادر وخاله وکمی بعد دایی یم که ازکار برگشته بود، تعریف کردم. مادرم به شدت منقلب شده بود و نمی توانست جلوی خوشحالی اش را بگیرد. او خود رادرسعادت من شریك می دانست امابعدها به من گفت که درآن هنگام از خود پرسیده بودکه آیا پدرم نیز پذیرای این ازدواج می بود؟

بدگویان درباره آنچه که فکرمی کردند در دربار میگذرد، درباره دسیسه ها، دشمنی ها ونیز درباره ملکه مادر وشاهزادگان حرفها می زدند و داستان ها می گفتند. مادرم نگران بودکه دختر ساده و بی تجربه ای مثل من چگونه می تواند درمحیطی که تملق گویی و دسیسه و دورویی برآن حکم فرماست، جای خود را بیابد. او نگران بود ولی تظاهر به آن چه حاصلی داشت؟ من که از فرط خوشحالی در پوست نمی گنجیدم، به دوستم الی تلفن کردم:

- زود بیا منزل ما، خبر مهمی برات دارم
- چه خبر شده، همین حالا بگو
- با تلفن ممکن نیست، یك تاکسی بگیر و بیا، زودباش، زود
- فرح دیوانه شدی؟ چه خبر شده؟
- یك خبر مهم دارم، خیلی مهم
- داری عروسی می کنی؟
- آره
- این که فوق العاده است، با کی؟ می شناسمش؟ اسمشو بگو
- گرفتاری همین جاست، نمی تونم بگم، ولی اگر بیایی اسمش روخواهی دونست. تاحالا اقلاً پنج دقیقه از دست دادی
- من که همچین صبری ندارم

بعد شروع کرد به نام بردن جوانان خانواده
- یحیی؟ قول میدم که یحیی است

- نه یحیی نیست
- کامران؟
- فکرش را هم نکن
- پرویز؟
- نه، نه پرویزه و نه یحیی
و پس از آن که نام همه جوانان نزدیك را یکی پس از دیگری شمرد بالاخره، با خنده فریاد زد:
- پس دیگه غیر از شاه کسی باقی نمونده!
- درسته، خودشه
تلفن از دستش افتاد و تا چند لحظه نتوانست کلمه ای به زبان بیاورد.
چندی بعد پادشاه به من گفت که می خواهد مرا به اعضای خانواده سلطنتی وقبل ازهمه به تاج الملوك، ملکه مادر معرفی کند. تاج الملوك، همسر دوم رضاشاه برای اوچهارفرزند به دنیا آورده بود. والاحضرت شمس متولد ۵ آبان ماه ۱۲۹۶، ولیعهد محمدرضاهمسرآینده من وخواهر همزاد او والاحضرت اشرف متولد ٤ آبان ماه ۱۲۹۸ و بالاخره والاحضرت علیرضا که در یك سانحه هوایی غم انگیز جان خود را ازدست داد. شهرت داشت که ملکه مادر آدمی است سخت گیر. اوبه رك گویی معروف بود ومی گفتند که باملکه ثریا بر سر موضوع باروری اختلاف پیداکرده وجملاتی ناخوشایند به اوگفته است.
اولین ملاقات بازنی که به مقامی تاریخی رسیده وکسی جرأت مخالفت با او را نداشت، مرا نگران می کرد. این ملاقات، حتی اگر به زبان آورده نمی شد، نوعی آزمون به شمارمی رفت. پادشاه از تنشی که میان مادرو خواهرانش باملکه ثریاوجود داشت رنج برده بود، بنابراین برای خوشبختی ما، ایجاد روابط دوستانه مابین خانواده پادشاه ومن، ضروری به نظرمی رسید.
وقتی وارداطاق میهمان خانه شدم، پادشاه مرابه سوی مادرش که روی کاناپه نشسته بود راهنمایی کردوپس ازتعارفات معمول، ملکه خواست درکنارش بنشینم. نخستین واکنش من آن بود که برروی مبل کوتاهی درمقابل او

بنشینم. سپس گفتگوی ماکه درحقیقت نوعی بازجویی ازسوی او بود، آغازگشت ومن باکمال میل به سئوالات اوپاسخ می دادم. صحبت ماگرد موضوعاتی ازقبیل سلیقه های من، دوران کودکی، وخانواده ام می گشت. (مادر و زن دایی من خانواده ملکه مادر را می شناختند وباخواهران اوهم کلاس بودند.) مادر شوهرآینده ام می خواست مرا خوب بشناسد. او زنی کوچك اندام و باوقار بود باچشمانی به رنگ سبز کم رنگ. آرزو داشتم فرزاندانم چشمان او را داشتند. درآن ملاقات من تنها نبودم و وجود دیگران به آرامش من کمك می کرد. بدیهی است حواس همه کسانی که درآن جلسه بودند، متوجه من بود. این نخستین ملاقات موجب شدکه مابین ما نوعی اعتماد و علاقه ایجاد گردد.

بخش دوم

فصل ششم

قرار بر این شدکه نامزدی من با محمد رضا پهلوی پادشاه ایران در ۳۰ آبان ۱۳۳۸یعنی یك ماه پس ازتاریخ تصمیم به ازدواجمان اعلام شود. درخلال این مدت قرارشد که من برای تهیه لباسهایی که شایسته موقعیت آینده ام باشد، به پاریس بازگردم. نصرالله انتظام، سفیرایران درپاریس در جریان امر قرارگرفت و بنا شد که وسایل اقامت مرا درپاریس فراهم آورد.

روز ۱۲آبان ماه به اتفاق عمویم اسفندیاردیبا وهمسرش بانو و زن دایی یم لوئیز که اززمان کودکی همواره نزد من عزیزاست، به سوی پاریس حرکت کردم. حضورآنها به من قوت قلب می داد. آنها مرادرتهیه جهیزیه خاصی که برای من که دخترمقتصد دانشجویی بیش نبودم غیرقابل تصور بود، یاری کردند.

هواپیمابعدازظهر درژنو توقف کرد. من درمیان مسافرین، سردارفاخرحکمت، رئیس مجلس ایران راشناختم وبه همین جهت ازدیدن گروه خبرنگاران و عکاسان درپای پله هواپیماتعجب نکردم. ازهواپیماکه پیاده شدم و برای استراحتی کوتاه به سوی سالن انتظار فرودگاه راه افتادم، هیچ یك ازعکاسان به من توجهی نداشتند. اماهنگامی که همراه عمو وخاله هایم به ساختمان فرودگاه رسیدیم، ناگهان عکاسان باسرو صدا اطراف ما جمع شدند. درمیان هیاهو و نور فلاش دوربین ها با تعجب نام خودراشنیدم: «فرح دیبا، فرح دیبا، شما فرح دیباهستید؟» و چون جواب مثبت دادم، سئوالات شروع شد: «جشن ازدواج شما چه وقت خواهد بود؟» - «با ملکه شدن چه احساسی به شمادست می دهد؟» «درپاریس کجااقامت خواهید کرد؟»

به کلی گیج شده بودم. گمان می کردم رازازدواج ماکاملاً پنهان خواهد ماند. اما ناگهان متوجه شدم که ناخواسته و بدون آن که آمادگی داشته باشم، شخصیتی سرشناس شده ام. عکاس هایی که هرگز آنهاراندیده بودم، مراکم و بیش می شناختند. امااز‌این پس عکس هایی که از من گرفتند، دور دنیا

پخش می شد. ازاین لحظه دیگرنمی توانستم آزادانه، مانندهر زن دیگر، رفت و آمد کنم. عموی من نیزکه غافلگیر شده بود مرتباً تکرارمی کرد: «ماچیزی برای گفتن نداریم، خواهش می کنم راه را باز کنید.»
هنگامی که تحت حفاظت مأمورین فرودگاه به هواپیما بازگشتیم، نفس راحتی کشیدیم و در خلوت درون هواپیما با عمو و خاله هایم درباره این رویداد بحث و گفتگو کردیم. بعدها فهمیدم که یك روزنامه نویس توانسته بود جایی در کنار من در پرواز ژنو - پاریس تهیه کند. خوشبختانه ما فقط به زبان فارسی صحبت کرده بودیم. استقبال از ما در فرودگاه اُورلی هنگام شب به هیچوجه قابل مقایسه باآن چه در ژنو دیدیم نبود. این بارفرودگاه مملوّ ازعکاس وخبرنگاربود. تاآن روزهیچ گاه شاهد یك چنین ازدحامی نبودم و به سختی می توانستم قبول کنم که دلیل این همه سروصدا، وجودمن است درحالی که چهارماه پیش ازهمین فرودگاه درمقابل بی تفاوتی حاضران پرواز کرده بودم. مأمورین سعی می کردند هرطورشده مرا ازهجوم این جمعیت لجام گسیخته که نام مرا برزبان داشتند، درامان نگهدارند. آنها به زور مراکشیده همراه خود می بردند و من به خاطر نورشدید دوربین ها هیچ چیز نمی دیدم و نمی دانستم به کجامی روم. حتی یك لنگه ازکفش هایم راروی چمن اطراف باند فرودگاه گم کردم وفقط یك ربع ساعت بعد بودکه توانستم دردرون اتومبیل سفارت ایران، آرامش خود را به دست آورم.
مبهوت ودرعین حال شاد وخندان بودم. امادراتومبیل، لحظه ای آرامش نداشتم زیرا به محض بسته شدن درها، عملاً درمحاصره خبرنگاران قرار گرفتیم. نور دوربین ها داخل اتومبیل راروشن کرده بود و چون اتومبیل حرکت نمی کرد، من خودم را مانند شکاری یافتم که در تاریکی طعمه شکارچیان است. وقتی هم که عاقبت راننده توانست اتومبیل را راه بیندازد، ماگرفتارمسابقه سرسام آوراتومبیل هایی شدیم که به دنبال ما بودند. عکاسهایی که برموتورها سوار بودند، چنان اطراف مامی چرخیدند که هرآن فکرمی کردم یکی از آنها با اتومبیل تصادف خواهدکرد و از ترس فریاد

می کشیدم. نتیجه آن که درعکس هایی که ازمن گرفتند، دهانم همواره باز است وخطوط صورتم از وحشت به هم فشرده. بعدها که می خواستند مرا زنی بدبخت جلوه دهند، ازاین عکس ها استفاده کردند.
در چنین شرایطی، خبر رسیدن من به هتل کرییون پنهان نماند و از روز بعد همه مردم پاریس مطلع شدند که ملکه آینده ایران در این هتل معروف که پنجره هایش به سوی میدان کنکورد بازمی شود، اقامت دارد. اقامت من در این هتل موجب تجمع خبرنگاران می شد و درطول دویاسه هفته اقامتم در آنجا، هرگزنتوانستم بدون مزاحمت اتومبیل هاوموتوسیکلت های خبرنگاران ازهتل خارج شوم. هرنیرنگی می زدیم، ازدست آنهاخلاصی نداشتیم. حتی یك خبرنگار باعاریت گرفتن لباس رسمی یکی ازخدمتگزاران هتل موفق شده بود به اطاق من نزدیك شود. این هجوم خبرنگاران نشانه علاقه ای بودکه مردم به شناختن من داشتند وازهمان نخستین باری که به خیابان رفتم شاهدکنجکاوی وتوجه آنها بودم وعلیرغم فعالیت خبرنگاران و شایدهم به یمن وجودآنهابود که سفرم بادقایقی جادویی همراه شد. من نمی توانستم دربرابر ابراز احساسات طبیعی مردم بی تفاوت باشم. بی شك آنچه که مرا بافرانسه و خصوصاً مردم پاریس پیوندمی دهد، از همان روزهای پرشوری سرچشمه می گیرد که درهمه جا جز بالبخند و کف زدن مردم روبرو نمی شدم.
پادشاه قبل از این که من در زندگی اش جایی بیابم، توجه فرانسوی هارا به سوی خود جلب کرده بود. درصحبت با این وآن، ازمیزان همدردی ملت فرانسه در رابطه با اتفاقات ناگواری که در زندگی او پیش آمده بود آگاه شدم. آنهابه یاد داشتند که چگونه پادشاه در بیست و یك سالگی درشرایطی بسیارسخت جانشین پدرش که از سوی قوای روس و انگلیس تبعید شده بود، گردید. جدایی اودرسال ۱۳۲۶ از ملکه فوزیه، شاهزاده غمگین مصر که درتمام طول جنگ دوم جهانی درکنارش بود وسپس بازگشت او به مصر، عواطف مردم فرانسه راسخت برانگیخته بود. و بیش ازآن، ماجرای ازدواج دوم پادشاه با ثریا اسفندیاری بود که به تولد فرزندی که آرزویش راداشت

منجرنشد. زمانی که من دانشجوی رشته معماری پاریس بودم، مردم فرانسه دراین زمینه سخن بسیارمی گفتند و حالا همان پادشاه درصدد ازدواج با یك شاگرد قدیم مدرسه معماری بود.
این عشقی که موجب گذرمن ازاطاقی کوچك درکوی دانشگاه به کاخ های سلطنتی ایران شد، روحیه رومانتیك فرانسوی ها رابرانگیخته، سبب شده بود به من علاقمند شوند. پادشاه بایك شاهزاده ازدواج نمی کرد. او ازآیین زناشویی برنامه ریزی شده میان خانواده های سلطنتی پیروی نمی نمود، بلکه عاشق یك دختر جوان ایرانی شده بود وهمان طورکه در داستان ها آمده، به دنبال عشق رفته بود... ماجراچنان زیبا وغیرمنتظره بود که دور از واقعیت به نظرمی رسید وحتی بعضی ها از زنده شدن دوباره ی داستان «دختر خاکستر نشین» (Cendrillon) سخن گفتند وکار به جایی رسید که ازمن به عنوان یك دختر چوپان که درتنگ دستی بزرگ شده بود، یادکردند. این مطالب عمویم راسخت بر آشفته بود چنان که می گفت: «کم مانده بگویند تو سرگذر به دنیا آمده ای.» این حرف ها برایم اهمیتی نداشت. من همیشه معتقد بودم که ارزش انسان ها نه به ولادت آنها مربوط است و نه به ثروتشان واین موضوع بعدهاکه ملکه شدم وسپس درتبعید، برمن ثابت شد.
به هرحال مانمی توانستیم حقایق رابگوییم چراکه هیچ خبری رسماً اعلام نشده بود. درآن زمان، من فقط دختر جوانی بودم که به طرزی شاهانه در هتل کریبون منزل داشتم و باموافقت و همراهی رسمی سفارت ایران در پاریس، از خیاط خانه هاومغازه های معروف پاریس دیدن می کردم.
آنچه خوب به خاطرم می آید، بازدید از یك مغازه عطرفروشی درخیابان شانزه لیزه است. تعدادخبرنگاران وعکاسانی که در اطراف من بودند آن چنان زیاد بودکه لازم شد موقتاً عبور ومرور رادر زیباترین خیابان جهان متوقف کنند تامن عطرمورد نظرم را انتخاب نمایم. امابدتر ازآن رفتن به سلمانی خواهران کاریتا بودکه می بایست آرایشی جدید به موهای من بدهند. ماریا کاریتا این رویداد رادرکتابی که لِسلی بلانش به من اختصاص داده چنین

بیان می کند:
«خانمی ازسفارت ایران درپاریس، طبق معمول همیشگی، برای گرفتن وقت به ماتلفن کرد. تعجب مادراین بود که اواصرار داشت درآنروز هردوی ماحضور داشته باشیم. اوگفت بایك دوست خواهدآمد وترجیح می دهد درسالن خصوصی پذیرای آنها شویم و آن چنان دراین باره پافشاری می کردکه ما در انتظاردیدن موجودی خارق العاده بودیم.
صبح روز ملاقات درکوچه جلوی ساختمان سر و صدا به پا شده بود. از دور به نظرمی آمدکه جمعیتی خشمگین گردهم آمده باشند. اما وقتی به بیرون نگاه کردیم خبرنگاران وعکاسان بسیاری رایافتیم که جلوی دروردی جمع شده اند وبرای به دست آودرن جای مناسب با هم زدوخورد می کنند. در این زمان مشتری مابا میهمان مرموزش با اتومبیل سر رسیدند. مأمورین پلیس سعی می کردند گذری ازمیان عکاسان برای آنها باز کنند. عاقبت توانستند آنها را وارد ساختمان کنند وما به زحمت در را پشت سرآنها بستیم. عاقبت فهمیدیم که این مشتری جدیدکی است. همه این اتفاقات هیجان آور بود و ماتاآنجا که توانستیم او را از دید کنجکاو دیگران حفظ کردیم.
کم حرف می زد ولی خجول نبود. فقط خاموش بود و همه چیز را به دقت نگاه می کرد. اومتوجه شده بود که ما درکارخود واردیم درنتیجه به ما اعتمادمی کرد. دختری بود جذاب، خوش اندام با دست هایی زیباوگیسوانی به سیاهی شب، آن چنان که درمینیاتورهای ایرانی به چشم می خورد[1].»
آنهامجبور شدند پنجره هارابالافه بپوشانند، بااین همه عکاسی توانسته بود ازساختمان مقابل، عکسی ازمن بگیرد. خواهران کاریتا درآن روزآرایشی خاص من ابداع کردندکه درجهان شهرت یافت ومورد تقلید زنان بسیاری قرارگرفت.
سپس نزد دیور، طراح لباس رفتیم وازمجموعه لباس های طرح ایوسن لوران دیدن کردیم و او بودکه طراحی لباس نامزدی و ازدواج مرا به عهده گرفت.

---

[1]-Farah Shahbanou of Iran, Ed. Collins

دریکی ازاین روزهای پرهیاهو، به دیدن نمایشنامه کارمن دراپرای گارنیه رفتیم. ژنرال دوگل، همسر او وچند تن از وزرا وسرشناسان شهرپاریس حضور داشتند. از این که می توانستم ژنرال دوگل، ناجی فرانسه و سیاستمدارمورد تحسین فراوان عمویم بهرام را از نزدیك ببینم، به هیجان آمده بودم. ولی با کمال تعجب متوجه شدم که اطرافیان دوگل فقط به من نگاه می کنند. طبیعتاًمقامات بالای فرانسه ازسرنوشتی که درانتظارمن بود باخبر بودند و با کنجکاوی به من می نگریستند. درآن زمان هنوزبرایم قابل تصورنبودکه دو سال بعدژنرال دوگل وهمسرش بامهربانی بسیار، مرابه عنوان ملکه ایران درکاخ الیزه خواهند پذیرفت. درهمین سفربود که آندره مالرو دوستی وعلاقه خود را به من ابرازداشت. چندروزقبل ازبازگشتم ازپاریس، نسخه ای از کتاب «آوای خاموشی»(Voix du Silence) رابرای امضاهمراه بانامه نزد آندره مالرو فرستادم واودرصفحه اول کتاب چنین نوشت: «موجب دلگرمی است که هنگام ترك ما، یکی از باوفاترین ستایشگران نبوغ ایرانی را به یاد داشته اید، باشدتادختردانشجویی که برایم نامه نوشته به ملکه ایران یادآور شودکه من قدرت افسانه ای ایران راکه امروز باسرنوشت شما پیوند خورده است دوست دارم وازصمیم قلب امیدوارم که پریان همیشه زنده فرانسه به یاری پریان ایرانی بیایند وازخوشبختی شماپاسداری کنند. آندره مالرو، نوامبر ۱۹۵۹. »

پادشاه هرشب به من تلفن می کرد وانتظار صحبت با او به دقایق زندگی من درپاریس معنا می بخشید چراکه همه این رفت و آمدها هدفی جز فراهم آوردن امکانات یك زندگی مشترك نداشت. به خاطردارم که هروقت صدای اورا درتلفن می شنیدم، قلبم سخت می تپید. من شدیداً به او علاقمند شده بودم و برای جلوگیری ازابرازاحساساتم، کوشش فراوان می کردم. درصدای او نیز هیجان احساس می شد. او بعدها مرا مطمئن ساخت که جمله دوستت دارم را فقط به سه زن گفته است و بعد اضافه کردکه «یکی ازاین سه زن تو هستی. »

نامزدی ما بایك اعلامیه رسمی کوتاه درروزسوم آبان به اطلاع همگان رسید.
«امروزساعت ۵ بعد ازظهر مراسم نامزدی اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران بادوشیزه فرح دیبا برگزارشد. مراسم ازدواج یك ماه دیگر در روز ۲۹ آذرماه ۱۳۳۸ مطابق با ۱۹ دسامبر ۱۹۵۹ برگزار خواهد شد.»

پس ازبازگشت از پاریس، روال زندگی من کاملاً دگرگون شد. دیگر با مادرم درخانه دایی زندگی نمی کردم. این خواست پادشاه بود که من در داخل کاخ زندگی کنم و به همین جهت ملکه مادر، لطف کرده آپارتمان های شخصی خود را موقتاً دراختیار من گذاشت و به خانه ییلاقی خود نقل مکان کرد.

آخرین هفته های قبل از ازدواجم درنوعی سرمستی گذشت. حالا دیگر پادشاه درچندصدمتری من زندگی وکارمی کرد و از پنجره های اطاقم می توانستم او را ببینم. به این ترتیب بابرنامه کارپادشاه آشنا شدم وپی بردم که تاچه حد لحظات دیدارهای خصوصی نادروگرانبهاست.

بیست سال سلطنت او، درحالی که تولد چهل سالگی اش را جشن گرفته بود، موجب شده بود که برتمام ابعاد زندگی اش تسلط یابد. در طول آذرماه ۱۳۳۸ شاهد پذیرایی او از پرزیدنت آیزنهاور و شرکت او در بقیه مراسم پیش بینی شده بودم. ولی باوجود این برنامه سنگین فرصت لازم رابرای قدم زدن بامن در باغ و یا خوردن چای وگفتگو می یافت.

من عاشق فصل پاییز تهرانم. درختان زیر اشعه خورشید می درخشند و نسیمی که پس ازگرمای تابستان ازکوهستان البرز می وزد، مارا به طبیعت نزدیك می کند. پادشاه ازدلبستگی من به نور پاییزی ورنگ های این فصل آگاه بود وتقریباً هرروزپنهانی بااتومبیل ازقصرخارج می شدیم. درآن زمان مسئله امنیت آن چنان که بعداًمطرح شد وجود نداشت وفقط دو مأمور ما را با اتومبیل دنبال می کردند. درخیابانها، مردم بادیدن پادشاه باشادی به او سلام می گفتند و برایش دست می زدند واو با اشاره دست به محبت آنان پاسخ می گفت. ازپیوند خود باشخصی که این چنین شیفتگی برمی انگیخت شادمان بودم. به یادمی آورم که دردوران کودکی همراه با مادرم دریکی از

راه های روستایی کناردریای خزرنسبت به او ابرازاحساسات کردیم واو رویش را برگردانده بالبخند به ما پاسخ داد. روزی این خاطره را برایش تعریف کردم. بدیهی است که آن رابه یاد نداشت، امابدون این که بخواهد، همان لبخند برلبانش نقش بست.

درطول همین هفته ها بود که با خواهران و برادران پادشاه که همگی درحوالی قصر زندگی می کردند بیشتر آشنا شدم: با والاحضرت همدم السلطنه فرزند رضاشاه ازهمسراولش. قبلاً درباره والاحضرت اشرف خواهر همزاد پادشاه و والاحضرت شمس خواهربزرگتر اوکه هر دومانند پادشاه ثمره ازدواج رضا شاه باملکه تاج الملوك بودند، صحبت کردم. رضا شاه دوبار دیگر نیزازدواج کرده بودکه نتیجه آن شش فرزند است. از ازدواج او باملکه توران، والاحضرت غلامرضامتولد شد و ثمره ازدواج او باملکه عصمت، والاحضرت ها احمد رضا، عبدالرضا، فاطمه، محمود رضا و حمید رضا هستند.

برای من که دانشجویی بیش نبودم، وتازه وارد تشریفات درباری شده بودم، پیداکردن جایی که درمیان برادرشوهرهاوخواهرشوهرهابه من تعلق می گرفت، دشوار بود. خصوصاً که هریك ازآنها سخت پای بند مقامات وامتیازات خود بودند. دراین زمان بودکه به معنای نگرانی های مادرم پی بردم. دخترش که هنوزموجودی ساده بود، چگونه می توانست دردرباری که جولانگاه متملقان ومحل تحریکات گوناگون بود، زندگی کند؟

من همان گونه که درکودکی نیزعادت داشتم، از شرکت در اختلافات داخلی ظاهر و پنهان دوری می جستم ورفتاری راکه با خصوصیات اخلاقی من وفق می داد دنبال می کردم: یعنی ایجاد همدلی وآشتی درمواردی که ممکن بود و توجه نکردن به گفته کسانی که می خواستند مرا وارد معرکه کنند و بالاخره دوری از تنگ نظری ها وکدورت هایی که در همه خانواده ها وحتی دربار وجود دارد، روش من بود. درطول دورانی که ملکه ایران بودم، همین طرز رفتار راادامه دادم واین کار دشواری نبود چراکه همواره از پشتیبانی پادشاه که ازکوچکی های مردمان در عذاب بود، برخوردارمی شدم. همانندیگر

ایرانیـان، نهـاد خـانواده برایم مـحتـرم بـود ومی دانسـتم کـه برای پادشـاه کـه
پیوستـه باگرفتاری های روزمره سروکاردارد ، ایجاد یك محیط آرام خانوادگی
ضروری است و این روش را پس از در گذشت همسرم نیز ادامه دادم.

فصل هفتم

صبح سی ام آذر ماه ۱۳۳۸ ، همگی زود ازخواب برخاستیم. مراسم ازدواج بعداز ظهر همان روز انجام می گرفت. آخرین شب را نزد خویشانم گذراندم. لباسی که ایوسن لوران برایم طراحی کرده بود ، درگوشه ای ازاطاقم برچوب رختی آویخته بود. خواهران کاریتابرای آرایش من ازپاریس آمده بودند. این دو ازمن هم نگران تر به نظرمی رسیدند، به طوری که مجبورشدم آرامشان کنم و این موجب خنده حاضرین شد. روز دراز و پرهیجانی در پیش داشتیم و من امیدوار بودم که برای همه روز خوشی باشد.

تاج را اندکی پس از ناهارآوردند. تاج سلطنتی درمالکیت دولت است ومانند سایر جواهرات سلطنتی پشتوانه پول مملکت. به همین جهت خارج کردن آن ازخزانه بانك مرکزی، امری کاملاً استثنایی بود. اجازه خروج این جواهرات می بایست به امضای شخصیت های متعدد وازجمله وزیردارایی برسد. من می بایست آنروزاین تاج راکه مزین به جواهرات سلطنتی بود و توسط هاری وینستون (Harry Winston) طراحی شده بود برسرگذارم. تنهاعیب این شیئ زیبا که نمی توان بهایی برآن متصور شد، وزن دوکیلویی آن است.

قراردادن این نیمتاج زیبا برروی سردختری که تاکنون عادت به بی حرکتی و تحمل شیئ سنگین بر روی سر نداشته، برای آرایشگران مشکل بزرگی به شمارمی آمد. خصوصاً که می بایست این تاج را تمام روز برسر نگه داشته با آن ازپلکان ها بالا وپایین بروم، راه بروم ولبخند برلب به محبت مردم پاسخ گویم. کارآرایش سه ساعت به طول انجامید و گمان می کنم که تنهاروز بعد، پس ازاطمینان ازاین که اتفاقی روی نداده، آنها توانستند نفسی به راحتی بکشند. هنگام پوشیدن لباسی که روی آن با نخ های نقره ای ورشته های مروارید (البته مصنوعی) نقش های ایرانی نقده دوزی شده بود، به اهمیت کارهنرمندان پاریس پی بردم. آنها برایم آرزوی سعادت در زندگی جدید کرده بودند و به رسم فرانسویان از نخی به رنگ آبی دردوخت لباسم استفاده کرده

بودند تا پریان پسری راکه آرزوی پادشاه بود، به من عنایت کنند.
عاقبت در ساعت مقرر والاحضرت شهناز که وجودش در هفته های گذشته برایم بسیار مغتنم بود، به اتفاق منوچهر اقبال نخست وزیر و حسین علا وزیر دربار برای همراهی من به محل برگزاری مراسم آمدند. ازدواج مذهبی درکاخ مرمر، که در مرکز شهر تهران قرار داشت، انجام می گرفت. بنابر این می بایست راه درازی را از شمیران تاکاخ مرمرطی کرد.
هنگام خروج از منزل، طبق رسم ایرانیان، از زیر قرآنی که مادرم بالای سرم گرفته بود، گذشتم. سپس چند کبوتر را آزاد کرده پرواز آنها را به سوی آسمان آبی دنبال نمودم.
ایرانیان درشب اول دی ماه یعنی «شب یلدا» که طولانی ترین شب سال است مراسمی برپا می کنند. دورهم جمع می شوند، شعر حافظ می خوانند، خربوزه، انار وآجیل شیرین می خورند و تاپاسی از شب بازگشت روشنایی و آغاز بلند شدن روز راجشن می گیرند.
درمسیرشمیران تا کاخ، خیابانها مملوّ از جمعیتی بودکه بدون شك ساعت ها در انتظار دیدن من ایستاده بودند. آنها با چهره ای شادمان دست تکان می دادند و نام مرا مرتباً تکرار می کردند.
بدیهی است که من تاآن روز هرگز شاهد چنین علاقه ای نسبت به خود نبودم و تحت تأثیر احساس مردم بغض گلویم رامی فشرد. همشهریان تهرانی ام حتی قبل از آن که کاری برای آنها یا برای مملکتم انجام دهم، محبت شان را به من ابراز می کردند. محبت آنها چنان به دلم نشست که با خود عهد کردم هرآن چه ازدستم برآید برای این مردان و زنان و کودکان انجام دهم. بعدها به خاطر آوردم که قبل از من نیز ملکه دیگری مورد توجه و محبت آنها قرار گرفته بود. با وجود این هزاران هزار نفر برای دیدن من آمده بودند. هموطنانم ازاین که پادشاه با یك دخترایرانی ازدواج می کردخوشحال بودند وروحانیون ازاین که ملکه ایران سیّده واز تبارپیامبر اسلام بود، راضی بودند ومی گفتند به این ترتیب پادشاه داماد پیامبر شده است. پادشاه با لباس تمام رسمی در

بالای پله های کاخ مرمرانتظارمرامی کشید و همین که ازاتومبیل پیاده شدم، شش دختر خردسال با لباس سفید و تاج گل به دنبال من راه افتادند درحالی که یکی ازکودکان فامیل، احمد حسین جلوی قدم هایم برگ گل می ریخت.
نمی دانم درآن هنگام کدام یك ازما، پادشاه یا من، بیشتر تحت تأثیر این مراسم قرار گرفته بودیم. تا چندلحظه بعد، مراسم عقد انجام می گرفت و فقط درآن لحظه بودکه متوجه شدم حلقه انگشتری برای پادشاه تهیه نکرده ام. هیچ کس، حتی خود من به این فکر نیافتاده بودیم. اردشیر زاهدی بادادن حلقه خود مرا ازاین مخمصه نجات داد. چند روزبعد حلقه ای به پادشاه هدیه کردم که پس ازمرگش آن راهمواره باحلقه ازدواج خود بر انگشت دارم. دراین مراسم فقط اعضای خانواده و چند تن از وزراء شرکت داشتند. تصمیم گرفته بودیم آن چنان که رسم مجلس عقد کنان است، مراسم ساده برگزارشود.
سفره عقد مفصلی چیده بودند. امام جمعه تهران خطبه عقد را خوانده از من پرسید آیا حاضرم باپادشاه ازدواج کنم. معمولاً رسم برآن است که عروس در پاسخ به این سئوال قدری تأمل کند وفقط پس ازسه بارتکرار بله بگوید. اما این بارنیازی به تکرار نبود، چرا که من فوراً و با چنان شوق وشعفی جواب مثبت دادم که موجب خنده حضارشد.
لحظه ای بعد دومأمور ثبت احوال دفتر رسمی ازدواج را نزدما آوردند و من با نوشتن نام فرح پهلوی دراین دفتر، به خود گفتم که ازاین پس این امضای دائمی من خواهد بود. بعدها، دیدن عکس های مراسم عقد کنان مرا ناراحت کرد. من به خاطر دنباله بلند لباسم مجبور بودم روی یك چهارپایه بنشینم و به این ترتیب یك سروگردن ازپادشاه بلندتربه نظرمی رسیدم. هیچ یك از مأمورین تشریفات به این موضوع توجه نکرده بود که شایسته ترآن بود که ترتیبی داده شود تاپادشاه لااقل هم طرازمن قرارگیرد.
پس ازکمی استراحت، به کاخ گلستان، اقامتگاه پادشاهان قاجار رفتیم. در آن جا بیش ازهزار نفرمدعو در انتظارما بودند. من این مراسم باشکوه را با چنان شوروشوقی گذراندم که فقط خاطره ای مبهم ازآن درذهنم باقی مانده

است. همه اطرافیان خود رادرسعادت ماشریك می دانستند و این موضوع در چهره آنها نمایان بود.
چند روز بعد با واگن سلطنتی که به قطار معمولی متصل شده بود، عازم ساری شدیم و ازآنجا با اتومبیل به رامسر رفتیم. هر دو ترجیح دادیم به جای رفتن به خارج ازمملکت، ماه عسل خود را درکناردریای خزرکه مورد علاقه هردوی ما بود بگذرانیم. من بارهابایادشاه دراین زمینه شوخی کردم: «ازهمان آغاز ازدواج همه فهمیدند که بایك ایرانی واقعی عروسی کرده ای.» ماه عسلی خاص بود، چراکه عده قابل توجهی ازخویشان ودوستان ما را همراهی می کردند.
از این سفر به رامسر، خاطره ای فراموش نشدنی به یاد دارم. این نخستین بار بود که به عنوان ملکه ایران از کوهستان های سرسخت البرز و دشت های سرسبز مازندران دیدن می کردم. قطار در مسیر خود در دهکده ها توقف می کرد و مردم بالباس های محلی و فریاد شادی ازما استقبال می کردند. زنان به من نزدیك می شدند، دست مرامی گرفتند و صورتم را می بوسیدند ومردان با غرور، مدرسه ای نوبنیاد، پرورشگاه یاکارخانه ای راکه قرار بود به زودی افتتاح شود، به پادشاه نشان می دادند. ودراین جا بودکه توانستم حدود علاقه واطمینان مردم رانسبت به پادشاه، همسری که ازاین پس شریك زندگیش بودم، به چشم ببینم.
پادشاه که دردیدارهای خصوصی بادیگران ارتباط برقرارمی کردند، در دیدارهای رسمی باآنها فاصله نگاه می داشتند. ایرانیان بدون شك توقع رفتاری خودمانی ازاونداشتند امامن متوجه شدم که پادشاه انسان خویشتن داری است و به همین علت ازابرازعواطف خود نسبت به دیگران خودداری می کردند. ازآن پس همواره اورابه لبخند زدن تشویق می کردم چراکه معتقد بودم گاه لبخند معنادارتر ازکلمات است ومرتباً به او گوشزد می کردم «موقع عکس گرفتن لبخند بزن، لبخند به تو برازنده است و نشانی از قلب پاکت.» چندسال بعد که همان مطلب را به علیرضا، فرزند سه ساله ام باز گفتم، بدون

این که مژه به هم بزند گفت: «نه، نمی خوام لبخند بزنم. می خوام مثل پدرم باشم.» در سنت ایرانی رسم است که پادشاه در همه مواقع جدی بنماید.
این نخستین تعطیلات موجب شدکه ما یکدیگر را بیشتر بشناسیم. پادشاه ورزشکار و خصوصاً سوارکاربرجسته ای بود. درنتیجه ورزش ما را به هم نزدیك کرد. اوهنگام ورزش به اوان جوانی بازمی گشت، ازته دل می خندید و انبساط خاطرمی یافت. به یاد دارم که در این تعطیلات درحین آموختن موتور سواری، براثرسرعت زیاد به زمین افتادم. زانوانم زخم شد واین صحنه موجب خنده شدید پادشاه و عکاسان گردید وحالت خودمانی بیشتری به زندگی ما داد.
مادرتنها میهمانخانه رامسر زندگی می کردیم. این میهمانخانه که درزمان رضاشاه به سبك آن دوره ساخته شده بود، مشرف به خیابان وسیعی بود با درختان پرتقال که تا کناردریا پیش می رفت. به یاد دارم که درآنجا خبرنگار تایمزلندن را پذیرفتم و به او گفتم که ازاین پس می خواهم زندگی خود را وقف خدمت به ملّت ایران وخصوصاً زنان بکنم و برای آنها امکانات کار و آموزش فراهم آورم. وقتی به تهران بازگشتم تازه فهمیدم که تا چه حد از انجام آرزوی «خدمت کردن» بدورم. من درکاخی که پادشاه ازصبح تاشام در آن به کارمشغول بود، تنها بودم و نمی دانستم چگونه فعالیت های اجتماعی راآغاز کنم. می بایست نخست پیشه ملکه بودن را بیاموزم.
من که شش ماه پیش با انرژی بسیارخود را برای امتحانات معماری آماده می کردم، اکنون بیکاری را تجربه می کردم. از دوران دبستان تاآن زمان هرگز بی کارنبودم. خدمتگزاران کاخ برای انجام وظایف خود هیچ گونه نیازی به من نداشتند. اگرغذای خاصی درنظرداشتم به آنان می گفتم و در غیراین صورت سرآشپز، بدون مشورت بامن کارخود را انجام می داد. حتی اگربه خود اجازه می دادم تغییری درروال همیشگی اموركاخ بدهم، محترماً به من می گفتند که وضع همواره چنین بوده است. به استثنای خدمتکارشخصی ام «ممتاز» که ازکودکی او را می شناختم و بامن به کاخ آمده بود و «منوّر» که

دایه ام بود وگاه به گاه به من سرمی زد، بقیه از دیر باز درخدمت دربار بودند و باآداب و رسوم درباری آشنا.

اندك اندك در كارهای خانه و یا در جزئیات پذیرایی از میهمانان دخالت می کردم، اما این نقش هرگز مورد علاقه من نبود. در مقابل مشتاق خدمت به مملکت و فعالیت های اجتماعی بودم. سئوالی که برایم مطرح بود چگونگی آغاز این فعالیت ها بود. اکنون با خواندن برنامه های رسمی نخستین سال های پس ازازدواجم متوجه انتظاراتی می شوم که درآن زمان از همسر پادشاه داشتند:

- ۱۷دی ماه ۱۳۳۹: جشن «۱۷دی» روزآزادی زن ایرانی درحضورشاهنشاه و علیاحضرت ملکه برقرار شد.

- ۱۸دی ماه ۱۳۳۹: علیاحضرت ملکه از انستیتو پاستور دیدن کردند.

- ۲۲دی ماه ۱۳۳۹: علیاحضرت ازبنگاه حمایت مادران دیدن کردند واز بخش های مختلف آن بازدید به عمل آورند.

- ۲۵دی ماه ۱۳۳۹: شاهنشاه وعلیاحضرت ازبیمارستان فارابی دیدن کردند. دراین دیدارپرفسورشمس منشورچشم پزشکی راتقدیم کرد وتقاضا نمودکه علیاحضرت ملکه ریاست افتخاری انجمن چشم پزشکان ایران را قبول فرمایند.

- ۲٦دی ماه ۱۳۳۹: علیاحضرت ازبیمارستان مسلولین وساختمان جدید آن که دارای چهارصد تختخواب است بازدید فرمودند.

- ۲۸ دی ماه ۱۳۳۹: علیاحضرت ازبخش های مختلف آسایشگاه مسلولین شاه آباد دیدن کردند.

- ۳ بهمن ماه ۱۳۳۹: مرکزمبارزه باسِل درخیابان مولوی توسط علیاحضرت افتتاح شد.

- ۷ بهمن ماه ۱۳۳۹: علیاحضرت از دبیرستان رضاشاه کبیر بازدید به عمل آوردند.

- ۹ بهمن ماه ۱۳۳۹: جشن سازمان دانشجویان دانشگاه تهران درحضور

علیاحضرت برگزارشد.
و غیره.
کارمن بازدید ازمؤسسات، ریاست جلسات وافتتاح مؤسسات بود ودرعین حال دیدن وگوش دادن وآموختن. به موازات این فعالیت ها، نامه های فراوانی به من می رسید، نامه هایی تأثرآورکه ازورای آنهابه مشکلات مردم پی می بردم. درایالات دوردست، مردم هنوزدرفقرزندگی می کردند. میزان مرگ ومیرکودکان بسیاربالا بود، بچه هاازمدرسه وبهداشت محروم بودند و بد غذایی سلامتی آنهارا تهدیدمی کرد.
نمی توانستم در برابراین مشکلات و تقاضاها خاموش بمانم. می بایست به این مردم جواب گفت وامیدوارشان کرد. اماچه جوابی می توانستم به آنها بدهم؟ احتمال داشت که دولت دراین زمینه ها اقدام کرده باشد و دراین صورت با من بود که اطلاعات لازم را به دست آورم. در این باره با همسرم صحبت کردم. اوخود بااین مشکلات آشنا بودوازسال هاپیش سعی درحل آنها داشت. اماخوشبختانه مرا دراین راه تشویق کرده به من گفت: «ترتیبی خواهم داد که شمادرجریان کاردولت قرارگیرید» و چندروزبعد فضل الله نبیل راکه انسانی فوق العاده بود، به ریاست دفترمن منصوب کرد.
فضل الله نبیل، سفیرسابق، مورداحترام همه ودرست همان شخصیت مورد نیازمن بود. اوکه می توانست جای پدرمن باشد، باتجربه فراوان خود به من آموخت که چگونه به کارم سازمان دهم. سپس باراهنمایی او وسایر مقامات بابرنامه های توسعه واصلاحات مملکت آشنا شدم و بدینسان توانستم ازیك سو به تقاضاهای مردم با دادن اطلاعات صحیح پاسخ گویم و از سوی دیگر پیشنهادهایی دراین زمینه به دولت ارائه نمایم. علاوه براین، فضل الله نبیل برنامه ای برای دیدارهای من ترتیب داد و من توانستم بدین ترتیب وزراء و نمایندگان مختلف جامعه مدنی را ملاقات کنم. این زنان ومردان که همیشه می توانستند به ملاقات من بیایند، مرادرجریان مشکلات می گذاشتند و در ایجاد انجمن های مختلف درزمینه بهداشت، تندرستی، آموزش و فرهنگ

مرایاری می دادند.
نیّت فعالیت درکنار پادشاه خیلی زودباخوش آیندترین مانع ممکن روبروشد. دوماه پس ازازدواج متوجه شدم که درانتظارنوزادی هستم. چهره همسرم با شنیدن این خبر به طرز بی سابقه ای شکفته شد. فکراین که بتوانم خوشبختی بزرگی را که از بیست سال پیش درجستجویش بود، به او بدهم، مرا نیز در هیجانی غیرقابل وصف فروبرده بود. تصمیم گرفتیم اعلام این خبر را برای چند هفته به تأخیر بیندازیم ولی ازهمان زمان زندگی مابه کلی تحت تأثیراین رویداد قرارگرفت. آن نگاه محزونی که یك سال پیش درپاریس دیده بودم، به شراره ای که نشان سعادت وخوشبختی بود، مبدل شد.
روزاول اسفند به پاکستان عزیمت کردیم درحالی که بجزما دو نفر کسی ازاین راز با خبرنبود. این نخستین سفر رسمی من بود و از همراهی پادشاه در این سفربسیار خوشنود بودم و در ضمن مشتاق دیدن این کشور. اما از شدت دل آشوبه بارداری که گرمای تابستان برشدت آن می افزود، غافل بودم. سخت ترین و خنده دارترین لحظات این سفرهنگامی بودکه کنارمارشال ایوب خان در اتومبیل نشسته بودم ودرحالی که اومشتاقانه درباره مملکتش صحبت می کرد من درفکرآن بودم که آیامی توانم تارسیدن به مقصد ازبهم خوردن حالم خودداری کنم وبه محض رسیدن به مقصد به دستشویی رفتم. اتفاقی که درطول این سفربارهاتکرار شد. پادشاه سعی داشت ازرنج من بکاهد، امامردم بدون شك ازاین رفتارمن تعجب می کردند. ولی همه این مشکلات مانع ازآن نبود که ازمهربانی مردم پاکستان که ازدیر باز با آنها روابط دوستانه داشتیم غافل بمانم و ازمجالس هنری که درباغ های زیبای لاهوربرپامی شدوطی آن اشعاراقبال لاهوری رابه زبان فارسی می خواندند، لذت نبرم. مردم علاقه و توجه من به فرهنگ وهنر راازهمان زمان احساس می کردند وبعداً که جشن هنرشیراز را بنیان گذاشتیم، طبیعی بودکه ازهنرمندان پاکستانی نیزدعوت به عمل بیاوریم.
در راه بازگشت دو تاسه روز درآبادان ماندیم. آبادان که درآن زمان یکی از

بزرگترین پالایشگاهای جهان به شمارمی رفت، ازجمله افتخارات اقتصاد جوان ایران بود. من از بازدید تأسیسات و دیدارهزاران کارگرومهندسی که برای پیشرفت مملکت کارمی کردند، خوشحال بودم.
دراین شهرنیزبه وضع مزاجی خودتوجه کافی نکرده بودم. من اصولاً ازبوی بنزین که امروزمرابه یاد ایران می اندازد، خوشم می آید. امادودهای آلوده به گوگردآبادان وگرمای شرجی آن شهربرحالت تهوع من می افزود. مردم برای من جشن گرفته، مایل به دیدن وبوسیدن من بودند. بنابراین حق بیمار شدن نداشتم. برای شخصیت های سرشناس پاسخ گفتن به محبت مردم در حالی که نیازدارند دربسترخوداستراحت کنند، مستلزم نوعی ازخود گذشتگی است.
دراین سفر دشواری زندگی مردم دربعضی ازمحلات آبادان مراتحت تأثیر قرار دادو این مطلب را دردیدارباگروهی اززنان درمیان گذاشتم. بابازدید از محلات کارگری احساس کردم که این خانواده هانیازمند توجه و همدردی بیشتری هستند و گفتم باید هرچه زودتر به فکرآنها بود و تصمیمات لازم را در این زمینه اتخاذ کرد.
این سفرها وبازدیدهایی که ازمحلات مختلف تهران به عمل می آوردم و نیز نامه های بسیاری که دریافت می نمودم، مرا با نیازهای واقعی مردم آشنا می کرد. درسال ۱۳۰٤، رضا شاه زمام امورمملکتی شبه قرون وسطایی رابه دست گرفته بودکه ایالات آن زیرنظرحکام محلی یاراهزنان اداره می شدند. رضاشاه سازمان اداری نسبتاً متمرکزی ایجاد کرده و پایه های یك اقتصاد پیشرفته رانیزپی ریزی کرده به فرزند خودمنتقل نموده بود. علیرغم همه پیشرفت هادرزمینه های آموزش، بهداشت، کشاورزی و ارتباطات کشوری عقب مانده بودیم. مردم در روستاهای دور افتاده در رنج به سرمی بردند. ما به این امرآگاه بودیم و می بایست به سرعت چاره اندیشی می کردیم. اندك زمانی بود که درآمد نفت، که زمانی طولانی بهره چندانی نصیب ایران نمی کرد، واردخزانه دولت می شد. پادشاه خوشبین بود ومایل که این احساس اطمینان به آینده را، به من منتقل کند: «فراهم آوردن همه امکانات برای همه

مردم در زمانی کوتاه ممکن نیست؛ ولی مابه زودی امکانات یك رشد سریع را فراهم خواهیم آورد.»
آینده برای مملکت ومابسیارامید بخش بود. بارداری من هنوز رسماً اعلام نشده بود ولی ایرانیان وحتی مردم کشورهای دیگر درانتظاراین خبر بی تابی می کردند. روزی نمی گذشت که یك جفت کفش کوچك آبی یاتکه ای از پارچه گهواره یك نوزاد پسربه من نرسد. والاحضرت شمس اصرارداشت از پرفسور دواتویل، متخصص بیماری زنان برای مشورت درمورد جنس نوزاد دعوت به عمل بیاید. او به ایران آمد، اماخوشبختانه من درآن زمان باردار شده بودم. خیاط سرخانه که ازقدیم می شناختم به من اطمینان دادکه برای این که نوزاد پسر شودکافی است دعایی باآب تربت روی شکم نوشت. اخیراً درکتابی که درایران منتشرشده، به موضوعی نادرست و مسخره برخوردم، حاکی از این که من فرزند پسرم رامدیون یك پزشك ایرانی هستم که به من رژیمی برمبنای نارنگی وپرتقال تجویزکرده بود. پس ازگذشت ٤٠ سال هنوزهم دراین باره صحبت می شود و این نشانه امید و بی تابی حاکم درمیان مردم آن زمان است.
سرانجام، در۲۹ اسفند ۱۳۳۹شب عید نوروز سخنگوی دربار این خبر خوش را به مردم اعلام کرد. ما طبق رسم ایرانی سه ماه برای اعلام این بارداری تأمل کرده بودیم. درآن زمان اکوگرافی(echographie) وجود نداشت و پزشکان نمی توانستند جنس نوزاد را تشخیص دهند. بنا براین به خیال پردازی های مبتنی برشکل شکم و یا ریتم قلب نوزاد، توسل می جستند. بدینسان بی صبری مردم رو به افزایش می رفت وارسال تعدادکفش های کوچك آبی و سایرهدایای خوش یمن چند برابر شد و مطابق معمول شایعات عجیب وغریب خیالبافی هم رواج پیداکرد. ازجمله گفته می شدکه من باردار نیستم وبالشی روی شکم می گذارم. این شایعات غالباً ازسوی مخالفین سیاسی منتشرمی شدند. همچنین گفته شدکه پادشاه نمی تواند بچه دارشود. بعدها گفتندکه پسرمان لال است وبرای خاموش کردن شایعات مجبور شدیم

فیلمی ازاو درحال پرحرفی دردفترکارپادشاه، ازتلویزیون پخش کنیم. و بالاخره شایع کردندکه اگرمن برای زایمان به بیمارستان عمومی جنوب شهر تهران رفته ام برای آن است که بتوانم آسان تر نوزاد دختر را با یك پسر معاوضه کنم. رضا قبل ازظهر نهم آبان ماه ۱۳۳۹به دنیا آمد. من تصمیم گرفته بودم درینگاه حمایت مادران و نوزادان که درمحلات کم درآمد جنوب شهرتهران قرارداشت، وضع حمل بنمایم. این بیمارستان که به دستور رضاشاه بناشده بود ، زنان تنگ دست رابه طور رایگان می پذیرفت. همسرم باوضع حمل من دراین بیمارستان موافق بود وهنگامی که نخستین علائم زایمان ظاهر شد، خود مرا بااتومبیل به آنجا برد. خانواده نیز به سرعت به ما ملحق شد. ازپسر بودن نوزاد همه کارکنان بیمارستان قبل ازمن مطلع شده بودند زیرا در لحظات آخر زایمان مرا بی هوش کرده بودند ومتخصص بیهوشی اندکی زیاده روی کرده بود (کاری که موجب خشم دکترجهانشاه صالح پزشك من شده بود)در نتیجه هنگام به هوش آمدنم همه بیمارستان درجوش و خروشی غیرقابل وصف بود. بعدها برایم تعریف کردند که همه درتب وتاب دادن خبر به پادشاه بودند و مادرم با نگرانی ازهمه می پرسید: «دخترم چطوراست، آیا خبری ازاو دارید؟» چون چشمانم را بازکردم، پادشاه را بر بالین خود یافتم. دستم را در دست داشت و گفت «می خواهی بدانی؟»

- بله

- پسر است

من از شادی به گریه افتادم.

سه روز بعد، از رضا عکسی رسمی گرفته شد وازهمان زمان معلوم بودکه تا چه حد به پدرش شباهت دارد. دراین عکس دکترجهانشاه صالح ولیوسا پیرنیاطبیب اطفال که تاتبعید ما را همراهی کرد، حضورداشتند.

هزاران هزارنفر از صبح زوددرمقابل بیمارستان اجتماع کرده بودند. ازچند روز پیش روزنامه نگاران ایرانی وخارجی نیزجلوی بیمارستان مستقر شده بودند. به محض این که تولد ولیعهدی برای خاندان پهلوی اعلام گردید،

بیست ویك تیرتوپ شلیك شد. ازدحام جمعیت در برابر بیمارستان آن چنان بودکه همسرم که قصد داشت برای زیارت شاه عبدالعظیم و دیدارمزار پدر به شهرری برود، موقتاً از این کارانصراف حاصل کرد. به محض دیدن پادشاه، مردم بدون توجه به مأمورین به سوی اتومبیل هجوم آوردند. پادشاه بعدها برایم تعریف کردکه هیچ گاه با چنین شادمانی دسته جمعی روبرو نشده بود. مردم می خندیدند، گریه می کردند، می خواستند او را ببوسند وچون میان نگاه داشتن او وراه بازکردن تردیدداشتند، ازخوشحالی اتومبیل او را از زمین بلندکردند. درسراسرایران مردم به کوچه ها سرازیر شدند، جشن گرفتند و شیرینی های خانگی میان عابرین پخش کردند. تصاویر رقص وشادی مردم درکوچه های تهران، تبریز و شیراز در روزنامه ها منتشر شد. باخود فکر می کردم که دلیل همه این شادی هاوجودهمین پسرکوچکی است که درکنارمن آرمیده.

خبرتولد ولیعهد به همه جای دنیارسید. امایك باردیگر فرانسوی ها ابتکارعمل نشان دادند ویك روزنامه فرانسوی درعنوان مقاله ای باحروف درشت به زبان فارسی نوشت «پسر است.»

چندروز بعد مردم تهران محبت خودرابه من نشان دادند. مردم که ازخروج من از بیمارستان آگاه شده بودند، درخیابانها فرش وگل پهن کرده، این جا وآن جاطاق نصرت برپا کرده بودند.

از راننده خواستم آهسته تر براند تا بتوانم به محبت آنان پاسخ دهم. دلم می خواست به هر یك ازآنان بگویم که چقدراز دیدنشان خوشحال و مسرورم.

فصل هشتم

تولد رضا مارا بیش ازپیش به یکدیگر نزدیك کرد. این کودك موجب نهایت شادی ومسرت مابود. اگر فرزندم دختر به دنیامی آمد، به همین اندازه شادمی شدم، اماولادت یك پسربرای همسرم تسکین خاطر را به خوشبختی می افزود. عشق وعلاقه میان ماهماهنگی بیشتری یافت. حال که انتظار به پایان رسیده بود ، امیدوارتربه آینده می نگریستیم.

درچند هفته شاهد دگرگونی پادشاه بودم. اوکه خود دار بود و احساسات خود راکمترظاهر می کرد ، به پسرش آشکارا عشق می ورزید. هنگامی که به رضا شیرمی دادم میان دو جلسه کار باسرعت خودرا به ما می رساند، می خواست یقین پیداکندکه نوزاد به اندازه کافی شیرمی خورد وقد و وزن او را از پرستارش می پرسید و به او توصیه می کردکه مواظب فلان میکربی باشدکه روزنامه ها ازآن نام برده اند. پادشاه ازمن می پرسید: «چراپاهای این بچه تااین اندازه لاغر وکمانی شکل است؟ این طبیعی است؟ مطمئنی؟» بعدها، هنگامی که قد رضا از۱۸۳سانتیمترگذشته بود، این خاطره رابه یاد اوآوردم.

زندگی خانوادگی ما از این پس گرد وجود رضا می چرخید. رضایت و خوشحالی پادشاه و خودم را از دیدن نخستین قدم هایی که رضا درباغ کاخ بر داشت به خاطردارم. اغلب جمعه ها، درصورت مناسب بودن هوا، هرسه به ییلاق شمال شمیران می رفتیم. پادشاه با پسرش روی چمن هاغلط می زد و برایش بازی های مختلف اختراع می نمود. از همان زمان آن دو مشترکاً به اتومبیل و هواپیماعلاقه داشتند و به یاد دارم که شب، هنگام بازگشت به تهران برای آرام کردن رضا می گفتم به زودی از جلوی سینما مولن روژ می گذریم. پره های آسیای بادی جلوی سینما اورا مجذوب خود می کرد و بعدها ملخ های هواپیماجای آن راگرفت. درداخل قصر هم غالباً به باد بزن ها خیره می شدو می گفت: «خواهش می کنم آن رابچرخان.»

پس از چندی نگران حرف زدن او شدیم، زیرانمی توانست حرف «ر» را درست

تلفظ کند. این مشکل برای پادشاه آینده که می بایست درجلسات عمومی سخن گوید، مانعی به شمارمی رفت. آیانقصی طبیعی بود؟ ماه ها مجبورش می کردم بگوید «رضا»، «دریا»، «درخت» تا بالاخره فهمیدم که او «ر» را با لهجه فرانسوی که ازدایه خودآموخته تلفظ می کند. سپس متوجه شدیم که مانند پدربزرگ والامقامش، چپ دست است. امااین شباهت به هیچوجه پزشك شوهرم، تیمسارعبدالکریم ایادی راراضی نمی کرد.

- این درست نیست که والاحضرت ولیعهد چپ دست باشند، باید او را وادار به ترك این عادت کرد.

ومن می گفتم «نه، هیچ اهمیتی ندارد. روزی که بخواهد سلام نظامی بدهد، با دست راست سلام خواهدداد.»

اماپزشك قانع نمی شد وهمسرم به این گفتگوی مامی خندید.

پادشاه باوجودکارزیادازهمیشه شادتروخندان تربود. وامامن چون هم ملکه و هم مادربودم چندباردرمیهمانی های رسمی بدون جلب توجه، زمانی کوتاه، برای شیردادن به پسرم غیبت می کردم وگاه این کاربالباس شب ونیم تاج سلطنتی انجام می گرفت.

نمی دانم چگونه زندگی روزانه خودمان را تعریف کنم. پادشاه صبح زود از خواب برمی خاست ودرحال صرف صبحانه روزنامه های ایرانی و خارجی را مرور می کرد وگزارش هایی راکه درکیفی قفل شده نزد او می آوردند، می خواند.

هنگام ناهاردیگر باریکدیگر رامی دیدیم. این دیدارهاکه در آغاز زندگی مشترکمان نوعی استراحت دلپذیرمحسوب می شد، اندك اندك مبدل به جلسات کارشده بود. هرروزسر ساعت ۲ بعد ازظهربدون کمترین وقفه به اهم اخبارگوش می داد، سپس قبل از آن که کارخود را ازسر بگیرد، زمانی کوتاه استراحت می کرد. سرشب، قبل از شام یك باردیگرروزنامه هارامی خواند و بعد اندك زمانی به ورزش می پرداخت (هالتر یا وزنه) سپس پیشخدمت مخصوصش او راماساژ می داد وآنگاه شام می خوردیم. سال ها بعد هنگام

ماساژ، رضا و بعدها برادروخواهرانش درکناراو دراز می کشیدند وپادشاه سر و پشت آنهارانوازش می کرد.

دوشنبه شب هامخصوص دیدارهای خانوادگی بود. از همان بدو ورودم به کاخ سعی کردم به روابط پادشاه با خواهران و برادران و سایر افراد خانواده که مدت زمانی ازهم گسیخته شده بود، استحکام بخشم وهمچنین رابطه ای میان پادشاه وخانواده خودم برقرار کنم. من همچون یك ایرانی واقعی به روابط خانوادگی وسنت ها احترام می گذارم و این کارموجب شده که سوء تفاهمات وبد خواهی ها را از ذهن خود دور کنم.

روزجمعه به پذیرایی از دوستان اختصاص داشت. بدیهی است که گاه نیز شامهای رسمی به آن اضافه می شد. معهذا ارزش این لحظات خلوت را می دانستیم. گاه پادشاه می گفت:

- برنامه روزت را برایم تعریف کن

بعضی اوقات آنچه برای او تعریف می کردم از اهمیت چندانی برخوردار نبود اما نظر به این که درآن دوره مشغول سازمان دادن به دفترم بودم، اتفاقات عجیب و غریبی پیش می آمدکه صحبت درباره آنها خالی از تفریح نبود. گذشته ازآن، من اصلاً ازتعریف داستان هاوتوصیف وقایع روزانه به تفصیل لذت می برم و درکودکی سر پسر دایی یم رضا را با تعریف قصه های خود می بردم. او همین که از پرگویی های من خسته می شد، فرار را بر قرار ترجیح می داد. صحنه هایی را به یاد دارم که در پی او دویده مجبورش می کردم به گفته های من گوش دهد.

اما برای همسرم این کار هرگزکسالت آور نبود. حرف های من در این دوره او را شدیداً به خنده می انداخت. گفتگو های روزانه ام را برای او تعریف می کردم وگاه حکایاتی راکه شنیده بودم به آن می افزودم.

شبهایمان غالباً بادیدن یك فیلم پایان می یافت. درزیرزمین کاخ یك سالن سینما وجود داشت. همسرم عاشق چارلی چاپلین، لورل و هاردی و یا جری لوئیس وباب هوپ بود. اوبا دیدن حرکات چارلی چاپلین، ازته دل می خندید

و هیچ واقعه دیگری اورا این چنین به خنده نمی انداخت. او مانند کودکی از خنده به خود می پیچید و من خوشحال بودم که با کاری که بر دوش داشت، در این فضای کوچك فرصتی برای رهایی از مشکلات روزانه می یافت. من از خنده او بیش از بازی هنرپیشگان فیلم که هرگز تأثیر چندانی بر من نمی گذاشتند، لذت می بردم. درجوانی، دوستانم ازبی تفاوتی من، درحالی که خودشان از دیدن فیلم های فکاهی ازخنده ریسه می رفتند، درتعجب می ماندند. تنهاکسانی که تا به امروز موجب خنده من شده اند، عبارتند از: لوئی دوفونس، بیل کازبی، مل بروکس، ارحام صدر، پرویز صیاد و شاباجی خانم. پادشاه و من ازفیلم های جنگی و تاریخی نیز به خاطر جنبه های قهرمانی بعضی از شخصیت ها خوشمان می آمد.
پس از گذشت سال های سخت ۱۳۳۰، آینده سیاسی مملکت از نظرهمسرم امیدوارکننده بود. اقتصاد ایران پس ازملی شدن نفت، به یمن یافتن راه حلی برای صادرات نفت رو به شکوفایی می رفت، دولت می توانست برای نخستین بار درآمد ثروت های زیر زمینی رابرای توسعه مملکت به کار اندازد. پادشاه با هیجان دراین باره با من صحبت می کرد و از این که برای رسیدن به این نتیجه بیست سال مبارزه کرده بود تأسف می خورد. اما این بار به هدف نزدیك بودیم. هرگز بعد از دوران رضاشاه ایران این چنین رو به آبادانی نبود. میان سال های ۴۰-۱۳۳۰ ساختمان نخستین سدها، شبکه های آبیاری وکارخانه های برق هیدرولیك والکتریك وکارخانه های کود شیمیایی آغاز شده بود.
سه برابرکردن شبکه راه آهن، اسفالت کردن پنج هزارکیلومتر جاده و احداث سی هزارکیلومتر جاده فرعی شروع شده بود. یك لوله نفت سراسری به طول دو هزار و چهارصد کیلومتر نیز آغاز به کارکرد..... پادشاه گمان می برد که به زودی خواهد توانست انقلاب آرامی راکه مملکت را ازعقب ماندگی خارج کند، آغاز نماید. او از زمان تحصیل درسوئیس به فکر این انقلاب بود. نخستین مرحله این انقلاب طبیعتاً اصلاحات ارضی بودکه موانع بی شماری

درراه حصول به آن وجود داشت.
درسال ۱۳۳۰ پادشاه متوجه شدکه دیگر ادامه نظام ارباب رعیتی درحالی که دهقانان با دشواری بسیارزندگی می کردند، امکان پذیرنیست و به همین جهت املاك خودرا برای توزیع میان زارعین به دولت واگذارکرد و در سال ۱۳۳٤ بانك اعتبارات کشاورزی به همین منظورتأسیس شد. دویست هزار هکتارزمین دولتی میان چهل و دوهزاردهقان توزیع گردید. این فقط آغاز کار بود، امامخالفت بزرگ مالکان وگروهی از روحانیون رادر پی داشت. مبارزه باروحانیت شیعه که برمردم نفوذ بسیار داشت، کارآسانی نبود. پادشاه نیز از این موضوع آگاه بود ولی درضمن اعتقاد داشت که رسیدن به ترقی ودموکراسی که آرزویش بود، مستلزم تغییرطرز تفکر مردم است و این امر هم بُعدی دیگر ازابعاد انقلابی بود که در نظر داشت. او معتقد بودکه موفقیت دراین راه بستگی به جلب اعتماد اکثریت ایرانیان دارد ودرآغاز سال ۱۳٤۰ احساس می کردم که اعتمادمردم رابه دست آورده است. شور و هیجانی که باتولدولیعهد پدیدآمده بود، اعتقاد اورادراین زمینه راسخ ترکرد.
روز۱۹مهرماه ۱۳٤۰برای یك سفررسمی سه روزه به سوی فرانسه پرواز کردیم. ژنرال دوگل مورد تحسین وستایش همسرم بود. به اعتقاد اودرمیان همه سران دول، ژنرال دوگل مظهر و نمونه عالی یك رهبر بزرگ بود: وطن پرستی سرسخت، بصیروروشن بین. پادشاه درباره سفر دوگل به تهران در خاطرات خود چنین می نویسد: «هنگامی که ژنرال دوگل در راه مسافرت به مسکودرسال ۱۳۲۲(۱۹٤۳) به تهران آمد، من پادشاهی جوان بودم و ازهمان نخستین لحظه دیدارمجذوب شخصیت استثنایی این مرد بزرگ شدم. هنگامی که دوگل ازفرانسه سخن می گفت، من همه آمال وآرزوهای خودرا درباره وطنم درسخنان او باز می یافتم. هدف او تجدیداستقلال وعظمت فرانسه درداخل وخارج بود. اوازآرمان هایش با فصاحت و بلاغت وصراحت سخن می گفت ومن نیزاحساس می کردم که آرزو وامیدهای مشابهی برای

ایران دارم.»[1]

بنا بر این دیدار مجدد ژنرال دوگل از دورانی که همسرم خود را برای ایجاد تغییرات اساسی در مملکت آماده می کرد، جنبه سمبولیك به خود می گرفت، خصوصاً که از این پس میان آن دو احترام متقابل به وجود آمده بود. ژنرال دوگل کوشش هایی راکه در راه پیشرفت ایران انجام می گرفت ارج می نهاد و تا زمان مرگش همواره ازپادشاه پشتیبانی کرد. بعدها، هنگامی که انقلاب اسلامی موجب نابودی ده ها سال ترقی و توسعه شده بود، پسر او، دریادار فیلیپ دوگل، با قراردادن عکس پادشاه درکنارخودهنگام یك مصاحبه تلویزیونی، با ظرافت بسیارروابط میان دوگل وپادشاه را یادآور شد. من از اوسپاسگزارم زیرا همدلی خودرا باسازمانی آشکارساخت که کمترکسی جرأت ابراز عقیده اش را داشت.

امامن بی صبرانه انتظاردیدارمجدد پاریس راداشتم. قبل از ورودم به فرانسه، مطبوعات به تفصیل درباره من نوشته بودند «محصل جوانی که دو سال پیش فرانسه راترك کرده، امروزمادرجوانی است که با عنوان ملکه ایران به فرانسه بازمی گردد.»

ازافسانه پریان که بگذریم، واقعیت آن بود که من بار دیگر از محبت عده کثیری از فرانسویان برخوردار شدم.

ژنرال دوگل و بانو، درکنار تشریفات رسمی، مرا چون فرزندی پذیرا شدند و بااین کاراحساس مرادرمورد محبت فرانسویان نسبت به خودم تقویت کردند. سال ها بعد شنیدم که ژنرال دوگل درجواب این سئوال که میان همسران رؤسای دول چه کسی راترجیح می دهید؟ گفته بود: «فرح و ژاکلین کندی. ژاکلین کندی هم زیباست ولی شیطنت فرح وجهه ای خاص به اومی بخشد.»

هنگامی که ژنرال دوگل و پادشاه مشغول مذاکره بودند، خانم دوگل مرا به بازدید کاخ الیزه برد و آندره مالروکه هرگز نوشته اش راروی صفحه اول کتابم فراموش نمی کنم، مرادربازدید ازچند موزه پاریس همراهی کرد. دیدارمجدد

---

[1]- پاسخ به تاریخ صفحه ۲۰٦

نصرالله انتظام، سفیرایران درپاریس که درسال ۱۳۳۸ طی ضیافتی که به آن اشاره کردم با اوآشنا شدم، نیز خوشحالم کرد.
مقامات فرانسوی خواسته بودند بازدیدما ازفرانسه همزمان با افتتاح نمایشگاه هفت هزارسال هنرایران درپاریس انجام گیرد. ازلحظات فراموش نشدنی این سفر، زمانی بود که پادشاه علاقه خود را به فرهنگ و تمدن ایرانی بایاد آوری خاطره ای از پدرش بیان کرد:
«هرگزکسی به اندازه پدرمن به مملکت خوداعتقاد نداشت. اوآن چنان به وطن خودعشق می ورزیدکه یقین داشت فرهنگ ایرانی ازهمه جهت بر فرهنگ های دیگرترجیح دارد. هرچند که به ظاهر این علاقه او به میراث فرهنگی ایران با تجدد خواهی منافات داشت، اماهیچ کس به اندازه او در راه اصلاحات و تجدد مملکت خودکوشش نکرده است. او می خواست آداب ورسوم قدیمی راکه تضادی با ترقی ندارد حفظ نماید، اما درضمن پذیرفته بودکه تمامیت ارضی مملکت وخوشبختی ملت نیازمند پیروی ازروش های پیشرفته غربی است.»

نطفه انقلاب آرامی که پادشاه در مد نظر داشت، در همین جملات خلاصه می شدوهمین طورموانع متعددی که می بایست برای رسیدن به این هدف از سرراه برداشته شود. هیچ کس درصحت این مطلب تردید نداشت ومن این جمله ادوارد سابلیه (Eduard Sablier)، سرمقاله نویس روزنامه لوموند رابه خاطرمی آورم که بالحنی که گفته های دوگل رابه یاد می آورد نوشت:
«کشوری که یونانی هارامغلوب کرده، با قدرت رُم درافتاده، از قتل و غارت مغولان رهایی یافته، امپراتوری عثمانی را از مرزهای خود دور نگه داشته و درموردی بی همتا درتاریخ معاصرتوانسته استان از دست رفته آذربایجان را از چنگال ارتش سرخ برهاند، نمی تواند ترسی ازآینده داشته باشد.»
شش ماه بعد درایالات متحده آمریکا شاهد استقبالی کاملاً متفاوت بودیم. ماازسوی کندی، رئیس جمهوری آمریکاکه به تازگی انتخاب شده بود برای بازدید ازآن کشوردعوت شدیم ومن ازرفتن به این سفربسیارخوشحال بودم و

مشتاق شناختن آمریکا. همسرم که درآذرماه ۱۳۳۸ پذیرای آیزنهاور، رئیس جمهوری پیشین آمریکا، درایران بود تصمیم داشت دراین سفراز اهداف جانشین او با خبر شود و زمینه روابطی راکه برای اقتصادما اهمیت بسیار داشت فراهم آورد. پادشاه اصولاً با جمهوری خواهان نزدیکی بیشتری داشت تا دموکرات ها، اماتردید نداشت که می تواند کندی رامتقاعدکندکه سیاست درستی درپیش گرفته است. خانواده کندی مارابا گرمی پذیرفتند و ژاکلین کندی بارفتاری خودمانی مرا به بازدید کاخ سپید برد ومن هنوز گردش آن روز را درباغ، درحالی که ژاکلین کندی پسرش جان جان را باکالسکه گردش می داد، به خاطر دارم. درآن زمان تعداد زیادی ازدانشجویان ایرانی درآمریکا به سرمی بردند و با این که بسیاری ازآنها بورسیه دولت بودند، به مخالفین سلطنت پیوسته و تظاهراتی راه انداختند.

من ازتظاهرات و شعارهای علیه شاه طی این سفرخاطره ای تلخ دارم. آنها درهمه جاحضورداشتند و حتی گاه در چندمتری ما، به طوری که همسرم مجبور بود باصدای بلند صحبت کند. ماازصبح تاشام صدای فریادشان را، حتی زیرپنجره محل اقامتمان، می شنیدیم.

دائماً مجبوربودم اضطرابم راخصوصاً درحضور خبرنگاران پنهان کنم، اما در دلم طوفانی بر پابود. من اعتراضات دانشجویان را می شنیدم. بدیهی است راهی دراز در پیش داشتیم ولی اقدامات بسیاری نیز انجام گرفته بود. اتفاقاً وجود این جوانان دانشجو که غالباً هزینه تحصیلاتشان به عهده دولتی بودکه خوارش می شمردند، خود دلیل زنده ای براین پیشرفت ها بود. آنهامتوجه این مطلب نبودندکه مادرگذشته چه بودیم و مملکت قبل ازآن که رضا شاه زمام امور رابه دست گیرد درچه فقری به سرمی برد. آنهاراهی راکه آمریکا در طول زمان برای رسیدن به رفاه و دموکراسی پیموده، درنظر نداشتند.

درهرحال، از نخستین سفرم به آمریکا خاطره ای دردناك برایم به جای مانده. چند سال بعدازهمراهی همسرم درسفررسمی دیگری به آمریکا خودداری کردم. من که درآن زمان روزی ده دوازده ساعت برای رفاه هموطنانم کارمی کردم به

او گفتم: «اگر قراباشد بازهم مورد توهین قرارگیرم، فکرمی کنم ماندنم در تهران ضروری تر است.» بدیهی است درآن زمان هرگز فکر نمی کردم که ۲٤ سال بعد، همین تظاهرکنندگان زیرپنجره های بیمارستان نیویورك، با صدایی بلند مرگ همسرم راکه با بیماری در جدال بود، آرزو کنند.
معهذا این رویدادهای ناگوارنبایستی خاطره استقبال مردم آمریکا وبرخی بازدیدهای جالب توجه، چون موزه متروپلیتن، بازدیدازکارگاه ساختمان مرکز فرهنگی لینکلن ویااستودیوهای هالیوود رااز یادم ببرند. دریکی از استودیوهای هالیوود ضیافت ناهاری به افتخارماداده شد که درآن هنرپیشگان سرشناس چون گرگوری پك ، رداسکلتن، دانی کی، جینجر راجرز و جرج کودور حضورداشتند. چندملاقات مهم دیگر نیز دراین سفر برای ما پیش آمد، ازجمله ملاقات باوالت دیسنی. او دراین ملاقات تعدادی از طرحهای خود را توسط مابه رضا هدیه کرد. طی همین سفر بود که با لیندن جانسون، معاون ریاست جمهوری آشنا شدیم. همسرجانسون و دختر او تا به امروز ازدوستان من به شمارمی آیند. درآن زمان که هنوز به زبان انگلیسی تسلط نداشتم به زحمت می توانستم صحبت جانسون رابالهجه غلیظ تکزاسی دنبال کنم. سپس به کالیفرنیا رفتیم و درآن جابودکه متوجه شدم تا چه حد آمریکایی هامی توانند رفتاری گرم وصمیمانه داشته باشند واین موضوع آرامش را به من باز گرداند.

درهمین سال ۱۳٤۱ ، یعنی درست هنگامی که دانشجویان در واشنگتن علیه پادشاه تظاهرات می کردند، او شش مادّه اصلاحات اساسی خود را زیر عنوان انقلاب سفید اعلام کرد. کلمه سفید به این جهت به کار برده شده بودکه هدف ازانقلاب تبدیل ایران به کشوری مدرن بود بدون آن که قطره ای خون به زمین ریخته شود.
بدیهی است درسرآغاز این برنامه، اصلاحات ارضی قرارداشت. اصلاحاتی که مورد درخواست دهقانان بود و بزرگ مالکان ازآن بیم داشتند. همان طور که

قبلاً نیزاشاره کردم، علیرغم اصرارهای پادشاه، این بزرگ مالکان ازتقسیم زمین های خود میان دهقانان خودداری کرده بودند و درمیانه ی قرن بیستم هنوز ۹۵ درصد زمین های قابل کشت دراختیارچند بزرگ مالك قرارداشت، درحالی که دهقانان ما بی شباهت به برده های قرون وسطای اروپا نبودند. ادامه این وضع ممکن نبود. از این پس، طبق قانون، بزرگ مالکان می توانستند فقط یك دِه دراختیار داشته باشند و می بایست بقیه املاك خود رابرای توزیع میان زارعین به دولت بفروشند. دوسال بعد از تصویب قانون اصلاحات ارضی ۸,۲۰۰ دهکده از ۱۸,۰۰۰ دهکده ای که مشمول این قانون می شد میان ۳۰۰,۰۰۰ خانواده روستایی تقسیم شد. این اقدامات، علیرغم مخالفت شدید روحانیون ادامه یافت. بعداً دراین باره توضیحات بیشتری خواهم داد.

دومین اصل انقلاب سفید خصوصی کردن مؤسسات وکارخانه های دولتی بود. برای تأمین هزینه اصلاحات ارضی قراربرآن شدکه بعضی ازمؤسسات تولیدی دولت به بخش خصوصی منتقل شوند. پادشاه گمان می کردکه ایرانیان ثروتمند وخصوصاً بزرگ مالکین، ثروت خودرا دراین مؤسسات سرمایه گذاری خواهند کرد. این سرمایه گذاری انجام گرفت منتهی با کندی بسیار ونخبگان اقتصادی ایران علاقه چندانی به کوشش های تجدد خواهانه پادشاه نشان ندادند.

اصل سوم عبارت بودازملی کردن جنگل هاومراتع. عملی که مکمل اصلاحات ارضی به شمارمی رفت.

اصل چهارم سهیم شدن کارگران درمنافع کارخانه ها بود. ۲۰ درصد از سهام کارخانه ها به کارگران وکارمندان اختصاص یافت.

اصل پنجم که اشکالات فراوان ایجاد کرد، عبارت بود ازتجدید نظراساسی در قانون انتخابات به منظوراعطای حقوق کامل برابری سیاسی به زنان. اما بخشی از روحانیت رادیکال وتاریك اندیش فوراً به مخالفت برخاست. درسال ۱۳۱٤ رضا شاه که خواهان برابری حقوق زنان ومردان بود، باکشف حجاب

خشم آنها را برانگیخته بود. اماآنچه موجب تشدید این مخالفت شد، برداشتن چادرازسرزنان به وسیله پلیس بود. باید اضافه کردکه رضا شاه در پیروی از سیاست تجددخواهی خود دستور داده بود که همسر و دخترانش بدون حجاب درمجالس حضور یابند.

هدف از اصل پنجم، به هیچوجه تعدّی به عفت عمومی نبود، بلکه نشانی بود ازاحترام به مقام زن. سرانجام آنها ازمزایای حقوق کامل یك شهروند برخوردار شدند. درباره حجاب باید بگویم که همسرم ازمدتها پیش، قانون منع حجاب را لغوکرده و زنان را در استفاده ازچادرآزاد گذاشته بود.

و بالاخره اصل ششم، که برای توسعه ایران اهمیت بسیارداشت، عبارت بود ازایجادسپاه دانش به منظورسوادآموزی واشاعه فرهنگ در روستاها. این سپاه ازمشمولین دیپلمه تشکیل می شد و هدف آن با سوادکردن روستاییان بود. باید به خاطرآوردکه درآغازسال های ۱۳٤۰حدود هفتاد درصد مردم ایران سواد خواندن و نوشتن نداشتند. چگونه می توانستیم این عقب ماندگی را جبران کنیم درحالی که تعداد آموزگاران به زحمت کفاف نیازمندی های مردم شهر نشین را می کرد؟ اندیشه بهره گیری ازجوانان مشمول، ابتکاری بود که نظر دنیا را به خود جلب کرد. با این کار ایران می توانست تابیست و پنج سال بعد عملاً برمشکل بی سوادی فائق آید.

درپی این موفقیت پادشاه تصمیم گرفت که این روش رادرزمینه های دیگرنیز به کاربندد و به این ترتیب درسال ۱۳٤۳سپاه بهداشت باشرکت فارغ التحصیلان دندان پزشکی وطب تشکیل شد. وظیفه آنهاانجام خدمات اولیه پزشکی وخصوصاً آموزش اصول بهداشت وپیش گیری از بیماری ها بود. سپس سپاه ترویج وآبادانی که می بایست به روستاییان روشهای جدید تولید کشاورزی را بیاموزد به وجود آمد. این سپاهیان لباسی متحد الشکل به تن داشتند و قبل ازرفتن به روستاها تعلیمات خاصی می دیدند.

پادشاه، دولت وهمه مسئولین ازمشکلاتی که درراه اجرای اصلاحات وجود داشت، آگاه بودند. مادراین باره بایکدیگرزیادصحبت می کردیم و من در

درون خود از همسری مردی که با چنین جرأت و روشن بینی به مملکت خود خدمت می کرد، افتخار می کردم. من او را تحسین می کردم و می دیدم که درحال نوشتن صفحات اساسی تاریخ ایران است و یقین داشتم که به مسائل با دیدی درست می نگرد و در راه پیشرفت مملکت از هیچ نوع فداکاری دریغ نمی نماید. این حس غروروباخوشبختی دیگری همراه بود: من درانتظارفرزند دومی بودم که تولدش برای اسفند ماه پیش بینی می شد. درآن دوران زندگی شاد و پرثمری رامی گذراندم و احساس می کردم درکنارپادشاهی مهربان، مقتدر و نظر بلند زندگی می کنم و میان زندگی عمومی وخصوصی ام تعادلی کامل برقرار است. همین طور هم بود، چنان که درطول یکی ازسفرهایی که به جنوب ایران می کردیم به اوگفتم: «من خودم را یك سرباز انقلاب می دانم.»
همسرم مایل بود ازطریق رفراندم نظر مردم را درباره این اصول جویا شود. استفاده از رفراندم که به عنوان ابزاری سیاسی در دموکراسی های مدرن به کارگرفته می شد، نشانی از ورود ما به دوره ای جدید بود. تجدد خواهی آمرانه رضاشاه برای خروج سریع مملکت ازعقب ماندگی دوران سلطنت سلسله قاجار، اجتناب ناپذیربود. ما ازاین پس وارد دورانی می شدیم که آگاهی از نظر شهروندان برای زمامداران ضروری به نظر می رسید. متأسفانه روزگار به او امان نداد راهی راکه در پیش داشت به پایان برساند.
رضاخان پدرش افسربود. درسال ۱۲۵۷درآلاشت مازندران به دنیاآمد و در ۱٤سالگی واردتیپ قزاق شد. خصوصیات اخلاقی ونیروی اراده او ازهمان ابتداتعجب افسران روس وانگلیس راکه درآغاز قرن در ایران برای به دست آوردن قدرت رقابت می کردند، برانگیخته بود. درسال ۱۲۹۸رضاخان با درجه سرهنگی دربرابربلشویك هاکه می خواستند ایالات شمالی وخصوصاً گیلان راضمیمه شوروی کنند، به مبارزه پرداخت. اماایران رو به نابسامانی می رفت. قدرت مرکزی عملاًوجود نداشت. سرشناسان وراهزنان ایالات را میان خودتقسیم کرده بودند وقدرت قضایی دراختیارروحانیت قرارداشت. این وضع برای رضاخان میهن پرست دلخراش بود. احمد شاه آخرین پادشاه سلسله

قاجار، او را به وزارت جنگ منصوب کرد. اودراین سمت، قبل ازآنکه قدرت خودرابه تمامی مملکت گسترش دهد، به تجدید سازمان ارتش پرداخت. امااحمد شاه که درآن زمان اغلب اوقات خودرا در اروپا می گذراند، به هیچوجه تمایلی به کسب قدرتی که وزیرجنگ دراختیارش می گذاشت، نداشت. هربار به ایران نیامده، به اروپا بازمی گشت. درهمین دوران مصطفی کمال آتاتورك کوشش داشت درترکیه کشورهمسایه ما، یك دولت قوی ومتجدد تأسیس کند.
رضاخان بانظر تحسین به اومی نگریست و در زمانی کوتاه، میان آن دو پیوندهای دوستی و احترام برقرار شد. آتاتورك بدون تردیدبرای این افسر قزاق که به مقام فرماندهی قوارسیده بود، سرمشق به شمارمی رفت. دریك چنین شرایطی بودکه مجلس مؤسسان سلطنت رابه رضاخان تفویض کرد و رضاشاه پهلوی درمجلس شورای ملی درتاریخ ۹ آبان ماه ۱۳۰٤ سوگند یادکرد. رضاخان شخصاًمایل به تأسیس جمهوری بود ولی با فشار روحانیت، سلطنت راپذیرفت چراکه درآن زمان سلطنت و روحانیت دو پایه استوار جامعه ایرانی محسوب می شدند.
رضاشاه به محض رسیدن به سلطنت، نام سمبولیك پهلوی راکه نام زبان وخط ۲۵۰ قبل از مسیح بود، برخاندان خود نهاد.
ماایجاد وحدت ایران را مدیون این مرداستثنایی هستیم. مردی که به روی زمین می خوابید، پنج صبح بیدارمی شدومتملقین رادوست نداشت. من از بعضی ازاقدامات اویادکرده ام خصوصاً راه آهن سرتاسری ایران. هم چنین او بودکه آموزش ابتدایی رااجباری کرد، برتعدادبیمارستان ها افزود، دانشگاه راتأسیس کردونخستین دانشجویان بورسیه ایرانی رابه اروپا فرستاد. (مهدی بازرگان که بعدازانقلاب به نخست وزیری رسیدازجمله این دانشجویان بود.)
رضاشاه دادگستری جدید را پایه گذاری کرد و هم درآن زمان بود که ایران مانند کشورهای بزرگ دموکراتیك، دارای قوانین مدنی وجزایی شد.
این اقدامات موجب شدکه روحانیت نه تنهایکی ازمبانی قدرت، بلکه بخشی ازدرآمدهای خود راازدست بدهد. درزمان سلطنت او نود درصد روحانیون

مقامات قضایی وپایگاه اجتماعی خود را از دست دادند وبدیهی است که نارضایتی خود را ابراز داشتند وازآن پس باهمه اصلاحات به طورمستمر مخالفت کردند. سرسلسله خاندان پهلوی به اسلام معتقد بود، ولی همان طورکه همسرم می گفت «او دین دارتر ازآن بود که در امورجزیی و روزانه به پروردگار متوسل شود.»

درباره این مرداستثنایی داستان های بسیار برسر زبان ها بود که همه از خصوصیات اخلاقی و قدرت اراده و نفرت اواز تملق گویی وچاپلوسی حکایت می کرد. می گویند طی سفری به گیلان، مردجوانی به سوی اودوید، تعظیمی کرد و تقاضا نمود به نگهبانی حرم امام رضامنصوب شود، فقط به این دلیل که نگهبانان حرم مزدی بالا وکاری کم زحمت داشتند. رضاشاه چهره خود را به سوی همراهان برگرداند وگفت: «این مرد را دستگیرکنید و فوراً به خدمت سربازی بفرستید.» یك باردیگر در بازدید ازکارگاه ساختمانی یکی از قصرها، دربرابر گچ بری که مشغول طراحی سرشیری برگچ سقف بود، ایستاد وگفت: «چشم شیرت که چپه!» کارگردرجواب گفت: «توهم اگریك چنین باری روی دوشت بود چپ می شدی.» حکایت کرده اند که رضا شاه به شدت خندید و دستور دادکار بهتری به او بدهند.

انقلاب سفید ادامه اصلاحاتی بودکه ازچهل سال پیش رضاشاه با قدرت و توانایی بسیارآغاز کرده بود. پادشاه برای این که به اجرای سیاست خود تسلط داشته باشد واز هر نوع بحران اجتماعی اجتناب کند، اسدالله علم را که از نزدیکان مورد اعتمادش بود، به ریاست دولت برگزید. اواهل بیرجند ومتعلق به خانواده ای اشرافی بود و ازسیاست برکنار، اما روحیات ایرانی زمان خود را به خوبی می شناخت و از نادرترین اشخاصی بودکه هرگز حقیقت را از پادشاه پنهان نمی کرد. درآستانه یك مبارزه بزرگ، داشتن همراهان روشن بین و سخت گیراهمیت بسیاردارد. اسدالله علم بعداً به وزارت دربارمنصوب شد و تاپایان زندگی خود، یعنی سال ۱۳۵۷ که دراثربیماری سرطان درگذشت، درکنار پادشاه و من باقی ماند.

فصل نهم

چندروز قبل از رفراندم، پادشاه پیامی برای ملت فرستاد. هرکلمه این پیام سنجیده و دقیق بود. او ازمن خواست با صدای بلندآن را بخوانم و بارها حرف مراقطع کرده تغییراتی درمتن داد. او یقین داشت که به نفع عامه مردم کارمی کند ومن در پس کلمات، هیجان او را احساس می کردم. من با او هم عقیده بودم و با تمام نیرو ازاو پشتیبانی می کردم. بعدها هنگام شنیدن این پیام نگران بودم که چگونه مردم از انقلاب استقبال خواهند کرد.

«من تصویب این اصلاحات را به این دلیل به رفراندم مردم گذاشتم تا ازاین پس کسی جرأت بازگرداندان نظام برده داری راکه دهقانان ما بدان محکوم بودند، نداشته باشد. برای آنکه دیگرهرگز اقلیتی نتواند ازثروت های ملی به سودخود بهره برداری کند. برای آنکه دیگر هیچ گاه فرد یاگروهی ازافراد، به خاطرمنافع شخصی، نتواند آثاراین تغییرات انقلابی را نابود کرده یا به عقب بیندازد.»

درهفتم بهمن ماه ۱۳۴۳، اصول انقلاب موردتأیید مردم قرار گرفت. زنان حق رأی نداشتند، اماحسن ارسنجانی وزیر اصلاحات ارضی آنهاراتشویق کرد که حتی اگر آراء آنها به حساب نیاید، به پای صندوق های رأی بروند و برای این منظور شعبه های انتخاباتی خاصی تعیین گردید. مطبوعات چند روز بعداعلام کردندکه اکثریت زنان به نفع رفراندم رأی داده اند. دراین رفراندم، اکثریت قریب به اتفاق مردم موافقت خودرا بااصول انقلاب اعلام کردند. خوش بینی ایرانیان دولت رابرآن داشت که باامید بسیارسومین برنامه توسعه راآغاز نماید (۴۹-۱۳۴۲.)

پادشاه اضافه کردکه «هدف من رساندن ایران در بیست سال آینده، به سطح تمدن و ترقی توسعه یافته ترین کشورهای جهان است. نیمی از عقب ماندگی ما درده سال اخیرجبران شده است اما نیمه دیگرآن هنوز باقی است و مبارزه باآن کاری بس دشوار.»

درطول ۵ سال اجرای برنامه سوم، ایران با رشدی برابر ۸/۸ درصد بزرگترین جهش اقتصادی را درتاریخ خود تجربه کرد. نتایج حاصله ازپیش بینی ها نیز فراتر رفت. تأسیسات بزرگی که لازمه رشد مملکت بود، ایجاد شد، ازجمله سد های بزرگ کرج، سفید رود و دِز. به موازات این اقدامات برنامه های صنعتی مانند ایجاد کارخانه های تراکتورسازی در تبریزو یاماشین سازی دراراك به مرحله اجرادرآمدند. درکنارکارخانه ها، مدارس، شیرخوارگاه ها و مراکز درمانی برای کارگران تأسیس شد. در همین دوره تجهیزات اجتماعی و اقتصادی لازم برای رشد آتی مملکت ایجاد گردید. مرکز آمارایران آغاز به کارکرد و یك نظام بانکی مدرن شکل گرفت و به موازات تأسیس دانشگاه ها قطب های صنعتی در مملکت به وجود آمد و شبکه راه ها و تأسیسات آبیاری و برق گسترش چشم گیری یافت.

همه این پیشرفت ها حاصل مشارکت هزاران ایرانی بود که بدون خستگی و چشمداشت مالی روحاً و جسماً در این راه پیش گام شدند. امابخشی از روحانیون که بااین اقدامات مخالف بودند، ازهمان ماه های اول دربسیاری از شهرهادست به تظاهرات وشورش زدند. روحانیون مرتجع ازسوی کمونیست ها که هدفشان فروپاشی سلطنت بود، پشتیبانی می شدند. پادشاه از «همبستگی نامیمون سرخ و سیاه» سخن گفت. پیش از رفراندم، روح الله خمینی که ما هرگز نام او را نشنیده بودیم، طی نامه ای باهمه احترامات به پادشاه، با دادن حق رأی به زنان مخالفت کرد. سخن او باز تاب عقیده گروه وسیعی از روحانیون بود. به مردانی که هوشیاری زنان رانفی می کردند وحق سخن گفتن را از آنان سلب می نمودند چه پاسخی می توان داد؟ تأکید براین که مادیگردرقرون وسطی به سرنمی بریم چه حاصلی داشت؟ پادشاه معتقد به پیروزی فهم و ادراك ملت برعقب ماندگی وتاریك اندیشی بود.

دراین دوره، درشهرهای مذهبی وخصوصاً درقم، تظاهرات شدید وخشنی برپا شد. گذشته ازمسئله حق رأی زنان، روحانیون قشری بااصلاحات ارضی نیز که آنها را ازدرآمد املاکشان محروم می کرد، مخالف بودند و دراین مبارزه

بزرگ مالکان با آنهاهم صدا. همچنین در طول زمان روحانیون سپاه دانش را نیزخطری برای خود می دانستند و معتقد بودندکه فعالیت این دیپلمه های جوان درروستاها، ازنفوذ آنان درمیان مردم خواهدکاست. گویی فقط عدم تحرك شعار روحانیون ما بود، درحالی که بعدهادرسفرهایم بارها شاهد استقبال روستاییان ازسپاهیان دانش بودم.
درنوروز ۱۳٤۲درشهر قم آشوب شد وپلیس برای آرام کردن تظاهرکنندگان مجبور به دخالت گردید. پادشاه درامراصلاحات مصمم، اماباهر گونه خونریزی سخت مخالف بود. نخست وزیر، اسدالله علم دربرابر«ارتجاع سیاه» قصد مقاومت داشت. روز ۱۲ فروردین همسرم برای زیارت حرم امام رضابه مشهد پرواز کرد. من که به تازگی فرحناز را به دنیا آورده بودم، نتوانستم دراین سفر او را همراهی کنم. در جواب خوشامدگویی مقامات شهر مشهد، پادشاه دستورهای مقدس قرآن رایاد آوری کرده و تفاسیری راکه به سود منافع برخی از روحانیون ودرتضاد با اصول برابری وبرادری قرآن است، محکوم نمود. سپس اضافه کرد: «این اشخاص مانع از پیشرفت و توسعه مملکت می شوند. خوشبختانه مردم ایران این مرتجعین رامی شناسند و اگر لازم باشد ما آنها را معرفی خواهیم کرد.»
این روحانیون وخصوصاً روح الله خمینی، باایراد نطق های تند علیه پیشرفت وترقی وارتباط ایران باجهان که دراصطلاح «غرب زدگی» خلاصه می شد، چهره واقعی خودرا نشان دادند. اواسط خردادماه شورش درمشهد بالاگرفت و یك پاسبان کشته شد. در تهران وشیرازتظاهرکنندگان کتابخانه شهرداری رابه آتش کشیدند وبه غارت دکان هاپرداختند. دولت درمقابل، باتوقیف خمینی عکس العمل نشان داد. تنش آن چنان شدت پیداکرده بودکه حتی ما هم آن را در پیرامون خود احساس می کردیم. درآن سال، ما به دستور پادشاه زودتر از سال های دیگربه قصرسعدآباد درشمیران رفتیم و به یاد دارم سربازان گارد لباس رزم به تن داشتند ومن در آن روزها فرحناز راکه فقط سه ماه داشت، در بازوان خودمی فشردم.

بعدازدستگیری خمینی برتشنجات افزوده شد وعلم، نخست وزیر، که برای مملکت احساس خطرمی کرد، ازپادشاه خواست اجازه دهد به طورموقت فرماندهی ارتش رابه عهده گیرد. سپس مسئولین رابه دفترخود دعوت کرده آنهارا ازخطرتصرف تهران توسط شورشیان واقف نمود. ارتش به دستورنخست وزیر، اجازه داشت که درموارد خطرناك به خاطر حفظ امنیت کشورتیراندازی کند. اسدالله علم برای حمایت ازپادشاه مسئولیت بر قراری نظم را پذیرفت و به وضوح اعلام کردکه درصورت شکست مسئول عواقب آن خواهد بود. او موفق شدآرامش رابه کشور بازگرداند، اماسی نفردر تهران و نزدیك به پنجاه نفردرسراسر مملکت به هلاکت رسیدند.

شایع بودکه روح الله خمینی محکوم به مرگ خواهد شد. نخست وزیرطرفدار محکومیت او بود، امارئیس وقت ساواك، تیمسارحسن پاکروان که مردی با فرهنگ وهوشمند وانسان دوست بود (بعدهاسفیر ایران درفرانسه شد) نزد پادشاه طلب عفو او را کرد. به عقیده پاکروان می بایست سر و صدا را خواباند و به روحانیون فرصت داد تا کم کم اصلاحات را بپذیرند و موقتاً به تبعیدخمینی اکتفا شود. پادشاه این پیشنهاد راپذیرفت. دراین مورد پادشاه درخاطرات خود چنین نوشت: «او نه محاکمه شد و نه محکوم، فقط ازاو خواسته شدکه نطق های آتشین خود را درجای دیگری ایرادکند.»

خمینی به ترکیه تبعید شد ولی بعداً ازپادشاه تقاضاکرد با اقامت او درکشور عراق موافقت کند ودرهمان جا بود که به فعالیت های زبان آور خود ادامه داد. یکی از نخستین کسانی که پس ازانقلاب ازسوی خمینی محکوم به اعدام شد، تیمسارپاکروان بود که جان او را نجات داده بود. این خبر هنگامی که در باهاماس بودیم به مارسید و ما را عمیقاً متاثر ومنقلب کرد، چراکه تیمسارپاکروان وهمسرش ازنزدیکان ما به شمارمی رفتند و قبلاً نیز از دوستان پدر و مادر من بودند.

شکست تظاهرات ۱۳٤۲و آغازانقلاب سفید ازسوی همه کشورهای دموکراتیك مورداستقبال قرارگرفت خصوصاً روزنامه نیویورك تایمز نوشت

که «پادشاه همراه باکارگران و دهقانان علیه محافظه کاران وسنت گرایان به مبارزه پرداخته است.»

فرحناز در۲۲ اسفندماه ۱۳٤۲درآغاز رویداد های مهم سیاسی درکاخ سعدآباد به دنیاآمد. اطاقی راکه دریکی از زیر زمین ها به امور دندان پزشکی تخصیص یافته بود، برای وضع حمل من آماده کردند. شادی فراوانی راکه بر اثر ولادت یك دختراحساس کردم به یاد دارم. دراین شادمانی من تنها نبودم بلکه والاحضرت اشرف و والاحضرت شهناز نیز باآگاهی ازاین خبر چنان فریادکشیدند که کم مانده بود آقای نازنینی که برایم قرآن می آورد، ازپله ها سرنگون شود.

پادشاه وپسر بزرگمان رضا، فرحناز رادربغل گرفتند. همسرم ازداشتن یك دخترخیلی خوشحال بود. من همان روز، بااین که اعتقاد به پیشگویی ندارم، درکتابچه فرحناز چنین نوشتم: «بنابرپیش گویی ستاره شناسان: عشق فراوان به پدر» و عجیب آنکه فرحناز به پدرش عشقی غیرقابل توصیف داشت. این علاقه متقابل بود و آن دو با هم تفاهم بسیارداشتند. خانواده ما گسترش می یافت و ولیعهدرضا به سن سه سالگی رسیده بود و موضوع آموزش او فکرما را به خود مشغول کرده بود: آیامی بایست او راهمانند بچه های دیگر به مدرسه فرستاد یامنزوی کرد؟ خیلی زود به این نتیجه رسیدیم که راه اول عملی نیست. اوکه مورد علاقه وکنجکاوی مردم بود، نمی توانست به مدرسه محله برود، چراکه بدون شك علیرغم سفارش ما معلمین به او توجهی خاص می کردند. بچه هانیز از دیدن اوبه هیجان می آمدند. یك روزکه باهم به بازدید یك مدرسه رفته بودیم، بچه ها در پی او می دویدند و همین که او می ایستاد، آنهاهم بی حرکت می شدند و رضاقادر به درك مطلب نبود و از این کارآنها تعجب می کرد. معهذا نمی خواستیم او را ازنسل خود جدا کنیم. به همین جهت تصمیم گرفتیم درداخل کاخ برای رضاکودکستانی به وجود بیاوریم که بچه های هم سن اوازمیان فرزندان خانواده ویاکودکانی که نزدیکان به ما توصیه می کردند، درآن مشغول تحصیل شوند.

رضا و پس از او فرحناز و علیرضاولیلا ازهمین نظام آموزشی خاص بهره جستند. ازفوائد این نوع مدرسه توجه به روابط عاطفی والدین وفرزندان بودکه موجب می شد بچه هادرکنارما بمانند. درست برخلاف رسم خاندان های سلطنتی که فرزندانشان رابرای تحصیل به مدارس خصوصی مهم اروپا و آمریکامی فرستادند.

همسرم درکودکی معلم سرخانه داشت وپس ازآن که برای تحصیل به خارج فرستاده شد، دوران تحصیلی خود رابه صورت نوعی تبعید آموزشی گذراند و با آن که شخصی خود داراست، ازگفته هایش برمی آید که ازآن دوره زندگی خاطره خوشی ندارد و نمی خواهد این تجربه تلخ را به فرزندان خود تحمیل کند. او هنگامی که نزدیکانش را برای ورود به مدرسه روزه (Rosey) درکنار دریاچه لمان درسوئیس ترك گفت فقط یازده سال داشت. والاحضرت علیرضا و به تقاضای همسرم، حسین فردوست که دوست او و از خانواده ای متوسط بود، وی را در این سفرهمراهی کردند. حسین فردوست همه تحصیلاتش را به اتفاق همسرم گذراند و در تمام دوره سلطنت درکنارش بود[1].

رفتن به سوئیس درآن زمان سفری طولانی محسوب می شد. آنها از بندر پهلوی باکشتی به بادکوبه رفتند و ازآن جاسراسر اروپارا با راه آهن طی کردند. رضاشاه به مسئولین مدرسه روزه گفته بود: «می خواهم پسرم مانند پسران دیگر بزرگ شود و روی پای خود ایستادن را یاد گیرد.» پادشاه پنج سال در آن مدرسه تحصیل کرد اما نتوانست همانند پسران دیگر زندگی کند زیرا او برای سلطنت آماده می شد:

«به هرحال وضع من مانند یك زندانی بود و جز درمواقع خاص، آن هم به معیت سرپرست خود اجازه نداشتم از محیط مدرسه خارج شوم.

مواقعی که دوستانم وقت آزاد داشتند، با شادمانی بسیاربرای گردش به شهر

---

[1] - فردوست که به درجه ارتشبدی رسیده بود، از سوی پادشاه به ریاست دفتر ویژه اطلاعات منصوب شد. او مورد اعتماد بسیار پادشاه بود ولی بعد از انقلاب با خدمت به رژیم اسلامی، به این دوستی قدیم خیانت کرد.

می رفتند ولی من اجازه نداشتم که با آنها همراهی کنم. درایام تعطیلات عید میلاد وسال جدید کلیه دوستان با نهایت خوشدلی و آزادی به مجالس شب نشینی ورقص می رفتند وسال جدید راجشن می گرفتند ومن تنهادراطاق خود به سرمی بردم. تنهاوسیله سرگرمی من دراین مواقع یك رادیو ویك گرامافون بودکه باآن همه وسایل قابل مقایسه نبود. به نظرمن این رویه صحیح نبود واگرخود دارای پسری شوم حتماً اورابدین ترتیب تربیت نخواهم کرد...[1]

«دربهار سال ۱۳۱۵ هنگام بازگشت به میهن فرارسید..... خانواده من در بندرپهلوی از من استقبال کردند... درآن موقع احساس کردم که دروضع عمومی بندر پهلوی تغییرات فراوان روی داده و به هیچوجه با وضع زمانی که ازآن جا به اروپا رفته بودیم قابل مقایسه نیست، زیرایك ده ایرانی به یك شهراروپایی تبدیل شده بود. اندکی بعد متوجه شدم که این بندر نمونه کوچکی از اقدامات عمرانی است که درکشور به عمل آمده و دامنه آن به تمام نقاط کشوربسط یافته است.»

و اما ازدوران نوجوانی وی در اروپا افکاری دراو پدید آمد که بعدها پایه و اساس انقلاب سفید گردید. پادشاه درخاطرات خود می نویسد: «سال های زندگی دراروپا برایم اهمیت بسیارداشت، زیراعلیرغم جنبه های اندوه آور به من درس دموکراسی آموخت.»

درایران نیزچون دیگرکشورها، برای گسترش اندیشه نو، بهایی باید پرداخت. روز۲۱ فروردین ماه ۱۳٤٤که اولین سال ولادت فرحناز و سه سال و نیمی رضاراجشن می گرفتیم، همسر و پسرم به طرزی معجزه آسا ازیك سوء قصد جان سالم بدربردند. هر روزصبح رضا، پادشاه را تادفتر او درکاخ همراهی می کرد وعادت داشتند دست دردست پیاده این راه راطی کنند. صبح ۲۱ فروردین، رضا استثنائاً پدرش را همراهی نکرد، زیرا قرار بود به خواست

---

[1]- مأموریت برای وطنم، سیاوش بشیری به اهتمام شیرازی چاپ دوم پاریس ۱۳٦٦- انتشارات پرنگ صفحات ۱۳۰ و ۱۳۳.

مربی خودش از شاگرد جدیدی که به مدرسه کاخ می آمد استقبال کند. بنا براین پادشاه علیرغم کوتاهی راه با اتومبیل به کاخ مرمر رفت. همین که به کاخ رسید یکی از سربازانی که نگهبانی کاخ را به عهده داشت، به سوی اتومبیل تیراندازی کرد. بر اساس شهادت پیشخدمت مخصوص و مأمورین امنیتی، همسرم بدون توجه به این واقعه از اتومبیل پیاده شده وارد سرسرای کاخ گردید. در تمام این مدت سرباز به تیر اندازی خود ادامه می داد. دو نگهبانی که معمولاً در دو سوی در ورودی کاخ پاسداری می کردند، به محض شلیك نخستین گلوله فرارکرده بودند. پیشخدمت مخصوص سعی کرد بعد از ورودپادشاه به کاخ درها را ببندد ولی تیر به دستش اصابت کرد. سرباز مهاجم همسرم را تادفترش دنبال کرد تااین که نگهبانان درون کاخ متوجه جریان شدند ومتقابلاً شلیك کردند. دراین تیراندازی شدید دو تن از مأمورین امنیتی، گروهبان آیت لشگری وگروهبان محمد علی بابابیان ازپای درآمدند و ضارب نیزکشته شد. پس ازآن معلوم گردید که گلوله از دردفتر پادشاه داخل و به پشت صندلی ای که معمولاً روی آن می نشست، اصابت کرده است.

دراین هنگام من خود رابرای شرکت درجلسه ای که ده دقیقه بعدآغازمی شد آماده می کردم.

تلفن به صدا درآمد، ملکه مادر بودکه معمولاً درمحوطه کاخ مرمر زندگی می کرد.

- فرح جون، خدا رحم کند!

- چی شده؟

به زحمت صحبت می کرد

- مگه چی شده؟

- به پادشاه تیراندازی کرده اند

سپس آن چنان به گریه افتاد که نتوانست جمله ای اضافه کند ومن ازترس نیمه جان شده بودم.... اوسخت می گریست ونمی گفت پادشاه زنده است یا

نه ومن در حالت خفقان به زحمت توانستم بگویم:

- خود او چطور؟

- خدا رحم کرده، زنده است

من مانند یك آدمك خودکارگوشی را به زمین گذاشتم، سر و وضعم را مرتب کردم و به طرف کاخ مرمر دویدم. پادشاه کاملاً آرام بود ومشغول دادن دستوراتی به افسران نگهبان. خطربزرگی ازسرمان گذشته بود.

اگر پادشاه دست در دست رضا در برابر این قاتل قرارگرفته بود، چه می شد؟ چندی بعد، به خواست پادشاه، یکی از همدستان ضارب راکه دستگیرکرده بودند نزد اوآوردند. من ازبالای پله ها این مرد را که دستش ازپشت بسته شده بود و همسرم به آرامی با او صحبت می کرد، دیدم. سپس پادشاه بدون توجه به اعتراض مأمورین دستور داد دست او را بازکنند. مردی بود جوان و ساکت با حالتی مشوش وخجل. صحنه ای بود تأثرانگیز. من به حالش تأسف می خوردم وخشمگین نسبت به کسانی که او را به این کار واداشته بودند.

بر اساس اطلاعات بعدی، جوانانی که دراین سوء قصد شرکت داشتند از سوی یك گروه چپ افراطی رهبری شده بودند. مغزمتفکر سوء قصد پرویز نیك خواه، به ده سال زندان محکوم شد ولی بعداً مورد عفو پادشاه قرار گرفت. پادشاه غالباً می گفت که می تواند کسانی راکه علیه زندگی او اقدام کرده اند ببخشد، اما نه آنهایی راکه برخلاف امنیت و تمامیت ارضی ایران اقدام کنند. پرویز نیك خواه پس از آزادی از زندان به طرفداران سلطنت پیوست و پس از آن به کار درتلویزیون ملّی ایران پرداخت و به همین علت در آغاز انقلاب اسلامی محکوم به اعدام شد. شایع بود که رفقای قدیم توده ای او در این محکومیت سهمی داشتند. سال ها بعد یکی از دوستانش درباره دوره فعالیت او درگروه های کمونیستی ازقول او چنین نقل کرد: «وقتی برای تبلیغ به روستاها می رفتم، مردم فوراً مرا به دستگاه های امنیتی لو می دادند؛ درحالی که روحانیون می توانستند بدون هیچ گرفتاری علیه

سلطنت صحبت کنند.»

پانزده سال پیش، در ۱۵بهمن ۱۳۲۷ یك باردیگر پادشاه از یك سوء قصد جان سالم بدر برده بود. او درمراسم سالروز تأسیس دانشگاه تهران و توزیع گواهی نامه های دانشجویان شرکت می کرد. حدود ساعت ۳ بعد ازظهر بود، پادشاه پیشاپیش ملتزمین و همراهان حرکت می کرد و طبق معمول دسته ای از عکاسان دور او راگرفته بودند. ناگهان یکی ازآنها ازگروه جدا شده با اسلحه ای که درداخل دوربین خود پنهان کرده بود، ازفاصله سه متری چند گلوله به سوی شاه شلیك کرد: «چندگلوله به سوی من شلیك کرد که چهارتای آن به من اصابت کرد و خراش هایی درمنطقه گردن وصورت وارد آورد. من که یك آن ضارب را از نظر دورنداشته بودم، به سرعت چند بار تغییرمحل دادم به نحوی که گلوله پنجم به شانه چپم اصابت کرد. بعد از شلیك گلوله پنجم ضارب دیگر نتوانست از هفت تیرخود استفاده کند و به ضرب گلوله از پای درآمد.»[۱]

او توسط رئیس پلیس ورئیس دژبان که همزمان تیراندازی کردند، کشته شد. همراهان که وحشت زده بودند، هنگام تیراندازی هیچ عکس العملی نشان نداده بودند. نام سوء قصد کننده ناصر فخرآرایی بود و تحقیقات نشان داد که عضویت گروه فداییان اسلام را داشت، گروهی مخفی که حتی از همان زمان خواستاربازگشت به قوانین اسلامی بود، و نظریاتش ۱۵سال بعد مبنای گفته های آیت الله خمینی قرارگرفت. بعدها معلوم شد که شب قبل ازسوء قصد برای این که به تواند جزوگروه خبرنگاران درمراسم شرکت کند، کارت خبرنگاری یك نشریه مذهبی به نام «پرچم اسلام» را به دست آورده بود. در سال ۱۳۳۰، دوسال پس ازاین سوء قصد، همین گروه تروریست موفق شد تیمسارحاج علی رزم آرا نخست وزیر را که مردی برجسته بود و به عنوان ریاست ستاد ارتش درآزادی آذربایجان شرکت کرده بود، به هلاکت برساند.

---

[۱]- پاسخ به تاریخ صفحه ٤٥

پادشاه همواره معتقد بودکه اگر بارها ازمرگ نجات یافته تنها به خواست و یاری پروردگار بوده است.
او درکودکی، چندماه پس ازتاج گذاری پدر، مبتلا به بیماری حصبه شد، اما ازمرگی حتمی نجات یافت. پس ازچهل روزتب شدید، پزشکان ازعلاج بیماری او عاجزماندند ومی گویند رضا شاه که هیچ گاه ازخود ضعف نشان نمی داد بربالین پسرش که علاقه خاصی به اوداشت، به گریه افتاد. نیمه های شب یك روحانی رابه بالین اوآورد و از اوخواست برای بهبود فرزندش دعا کند. به گفته همسرم «فردای آن روزتب من قطع شد و به سرعت بهبود یافتم.»
چندسال بعد، هنگامی که سواربراسب به زیارت امام زاده داوود که در کوهستان قراردارد، می رفت، ازاسب به زیر افتاد. سرش به تخته سنگی اصابت کرد وهمراهان به مدت چند لحظه یقین کردندکه اوجان سپرده است، اماپس ازیك بی هوشی کوتاه مدت به طرزی حیرت آورسالم ازجای برخاست. در این مورد نیزمعتقد بودکه ایمانش او را نجات داده است.
نجات او درواقعه سقوط هواپیمای تایگرماث (Tiger-Moth) که خود هدایت می کرد نیز نمی توانست جز همین اعتقاد وایمان دلیل دیگری داشته باشد. اوهمراه بافرمانده لشکرآن منطقه ازتأسیسات آبیاری رودخانه بازدید می کرد که ناگهان موتورهواپیما ازکارافتاد. حکایت پادشاه در باره این سانحه مرا به وحشت انداخت:
«...... مجبور بودم که دریك ناحیه کوهستانی دردرّه ای سنگلاخ فرودآیم. هرکس از فن خلبانی اطلاع داشته باشد، می داند که دراین موارد وقتی کاسته شدن به سرعت هواپیما از حد معینی تجاوز کند، هواپیما بدور خود می چرخد. چون موتور خاموش بود و نمی توانستم در یك چنین دره تنگی هواپیما راطوری بگردانم که به طور عادی فرود آید، ناچار سعی کردم سرعت هواپیما را تا حدی حفظ کرده و همان جا به زمین سقوط نمایم. بنابراین پیش ازآن که هواپیما به زمین برسد، دسته آن راکشیدم تا دماغه هواپیما رو به

بالا رفته و سرآن به تخته سنگی که مستقیماً در جلوی ما قرار گرفته بود، اصابت نکند. سرعت هواپیما آن قدر کاهش یافته بود که فرضاً اگر از آن تخته سنگ هم می گذشتیم ممکن نبود که از سنگ بزرگتری که پشت آن قرار داشت بگذریم. همین که هواپیما به سنگ اولی اصابت کرد چرخ های آن از جا کنده شد وهمین امرهم موجب کاهش بیشتر سرعت هواپیما شد وبدنه آن روی زمین سنگلاخ بنای لغزیدن نهاد ولحظه بعد ملخ هواپیمابه سنگ صاف بزرگی برخورد و هواپیما روی زمین معلق زد وپشت به زمین و رو به هوا متوقف گردید. ولی ما به طور اعجازآمیزی، بدون کوچکترین صدمه درحالی که باکمر بندهای خود وارونه در جایگاه باز خلبان قرارداشتیم، نجات یافتیم و این امر به قدری غیرمترقبه و باور نکردنی و درعین حال جالب بود که بی اختیار خنده ام گرفت، ولی افسر همراه من در حالی بود که به هیچوجه نمی توانست این واقعه را موجب خنده بداند[1]. »

همسرم مطمئن بود تا زمانی که مأموریت خودرا دراین دنیا به پایان نرساند، زنده خواهد ماند. همین طرز فکرموجب شده بود که درمقابل سوء قصد ۱۳۴۳ در دفترکارش عکس العملی نشان ندهد. او مردی با ایمان بود.

---

[1]- مأموریت برای وطنم، صفحه ۱۲۰.

فصل دهم

من خود را از جمله سربازان انقلاب می دانستم و صمیمانه به راهی که همسرم برگزیده بود، اعتقاد داشتم. ما «کشوری عقب مانده» بودیم و با این که در طبقه ای مرفه به دنیا آمده بودم، فقر ایران را از دوران کودکی خود خوب به یاد دارم. بیست سال بعد ما وارد جرگه «کشورهای درحال توسعه» شدیم و این حق ما بود. غربی ها نمی توانند فخرو امیدی را که در این تغییر مختصر لغوی پنهان است، درك کنند. این تغییر را مامدیون شاهنشاه و ایرانیانی هستیم که علیرغم طرز فکر عمومی، مخالفت های داخلی - اتحاد ارتجاع سرخ کمونیستی و ارتجاع سیاه مذهبی وموانع خارجی، ازجمله کوتاه کردن دست انگلستان ازمنابع نفتی ایران، ازمظاهرگویای آن است - قصد پیش بردن مملکت راداشتند. همان طورکه همسرم تکرارمی کرد، من نیزمعتقد بودم که اگرکوشش های خود رابرهمین روال ادامه دهیم درمیانه سال های ۱۳٦۰به سطح اقتصادی نظیرکشورهای اروپای غربی خواهیم رسید.

ازآن پس مانندهر فردخوش نیّتی می خواستم تاآن جاکه مقامم اجازه می داد ازابتکارها پشتیبانی کنم و در اجرای سریع طرح ها و رفع موانع کوشش نمایم. از همان روز اول، همسرم مرادر این راه تشویق کرد و همواره راهبر و حامی من بود. او مایل بود در کنارش باشم و به مملکت خدمت کنم، اما انتخاب چگونگی این خدمت با خود من بود. می بایست جای خود را در فعالیت های مملکتی بیابم. بی گمان نقش ملکه را به هزار گونه می توان ایفا نمود و این مسئله بستگی به شخصیت پادشاه و ملکه دارد. من بر آن بودم که با جان و دل، نه تنها به خاطر وفاداری به مردی که دوستش داشتم، بلکه به خاطر عشق به سرزمین ایران، به کشورم خدمت کنم. از اوان کودکی عشق و خدمت به وطن را در خانواده آموخته بودم. همان احساسی که پدرم از پدر بزرگم به ارث برده بود، برای من نیز نوعی طبیعت ثانوی محسوب می شد. من نیز به نوبه خود می خواستم در خدمت کشورم باشم و موقعیت من به

عنوان ملکه امکانات زیادی را برایم فراهم آورده بود.
تولد رضا وپس ازآن فرحناز مراتاحدی از فعالیت های دفترم دورکرده بودند، ولی این وضع قابل مقایسه با زمانی نبودکه من هنوز قادر به سازمان دادن به فعالیت هایم نبودم وحتی بعضی روزها دچاردلتنگی وملال می شدم. دفترکارم گسترش یافته بود وبرنامه کارم چنان فشرده بود که گاه به زحمت می توانستم خودرا به موقع به ناهار دو نفری باهمسرم برسانم. درحقیقت هر آنچه به ایران مربوط می شد به من نیز مربوط بود. نمی توانستم بگویم که فلان موضوع موردعلاقه من نیست. همین که احساس می کردم درزمینه ای کمکی ازمن ساخته است، بی درنگ اقدام می کردم. بدیهی است که پادشاه و دولت بسیارفعال بودند، اماگاهی به عنوان یك زن ویك مادر، دیدی دیگربرای حل مسائل عرضه می کردم و شاید بعضی اوقات دخالت من موجب می شد مشکلات به صورت ساده تری حل شوند. بعضی اوقات نیز حضور من درجلسات و یا پشتیبانیم از بعضی پیشنهادها موجب رفع موانع اداری می شد. در برابر پادشاه و دولت ازطرح هایی که مسئولیت اجرای آنهارا داشتم، پشتیبانی می کردم. این موضوع خصوصاً درارتباط با مسئله کمك به جذامیان ومبارزه ای که بااین بیماری آغاز کرده بودیم، صادق بود. من با این بیماری، برای نخستین باردرمدرسه ژاندارك هنگام سخنرانی رائول فولرو (Raoul Folléreau)، کارشناس سرشناس بین المللی آشنا شدم. درآن زمان ازوجوداین بیماری درایران بی خبر بودم. اطلاع ازاین بیماری چنان مرامنقلب کرده بودکه آن شب جز ازاین موضوع بامادرم صحبت دیگری نکردم. چندروز بعدکتاب «سولداد، زنی باچشمان سبز» (Soledad aux Yeux Verts) راخواندم، سرگذشت زنی جذامی که محکوم به زندگی درجزیره خاص جذامیان است. نمی توانستم تصور کنم که بدبختی ای بالاتر ازاین ممکن است: رانده شده و مطرود ازجامعه به جرم ابتلا به این بیماری وحشتناك.
اندکی پس ازازدواجم دکترعبدالحسین راجی، وزیرسابق بهداری ازمن وقت ملاقات خواست، اوراپذیرفتم. خانم عذراضیایی نیزاو راهمراهی می کرد. هر

دو انسان هایی ارجمند بودند. ازمن خواستندریاست جمعیت کمك به جذامیان راکه به تازگی تأسیس شده بود، بپذیرم. بدیهی است فوراً بااین پیشنهاد موافقت کردم. بدینسان ده سال پس ازتاثیر شدیدی که سخنرانی فولرو درمن گذاشه بود، سرنوشت موقعیتی به من اعطاکرد که بتوانم دراین راه خدمتگزار باشم. درمقام ریاست این جمعیت، تصمیم گرفتم هر چه زودترازمرکز جذامیان تبریز (یك مرکزدیگرهم درمشهد بود) بازدیدکنم. تاثیراین بازدید خیلی بیش ازاثری بودکه ازشنیدن سخنرانی درمن ایجاد شده بود. من برای نخستین بار باچهره های مسخ شده جذامیان روبرو شدم و بانگاه های دلخراش وخالی از امیداین نگون بختان برخوردکردم. آنهایی که وضع بهتری داشتند در ساختمان های قابل قبولی زندگی می کردند اما بقیه محکوم به زیستن در اطاقك های نیمه تاریکی بودندکه ازآنهابوی نامطبوعی به مشام می رسید. مابرای آنهانان شیرینی آورده بودیم ومن ناگهان متوجه شدم که راهنمایانمان نان های شیرینی را همچون غذایی که به سگ دهند، به سوی آنها پرتاب می کنند. گمان نمی کنم هیچ گاه درزندگی این چنین احساس شرمندگی و نفرت کرده باشم:

- چطورمی توانید با آنها یك چنین رفتاری داشته باشید؟ این ها انسانند.

راهنمای بیچاره که خجل شده بود، نمی دانست چه بکند. اوبه شدت ازسرایت بیماری به خودبیم داشت. پس ازآن باچند نفری که وقت خود راوقف رسیدگی به این تیره بختان می کردند آشنا شدم: پزشکان ایرانی وخارجی، خصوصاً دکتربالتازار (Baltazar)، پزشك فرانسوی که مدیر انستیتو پاستور تهران بود و نیز راهبه هاوکشیش های مسیحی. (بعدها باخودفکرکردم که یك روحانی مسلمان دراین مؤسسات مشغول به کار نبود.)

پس ازاین بازدید بامتخصصین به بحث و تبادل نظر درباره امکانات ایجاد زندگی بهتری برای جذامیان پرداختیم.

قبل ازهر چیز روشن شدکه پزشکان مااطلاعات لازم رابرای تشخیص فوری جذام ندارند ومعمولاً این بیماری رابا دیگر بیماری های پوستی ازقبیل

جرب، اشتباه می گیرند. درنتیجه امکان جلوگیری و مداوای فوری جذام راندارند درحالی که داروهای مؤثری برای مبارزه با این بیماری وجود داشت. بنابراین نخستین اقدام ما ایجادطرح لازم برای آموزش چگونگی تشخیص بیماری و نحوه معالجه آن به دانشجویان پزشکی وپزشکان بود.

سپس به مطالعه و یافتن دلایل وجود این بیماری درمناطقی پرداختیم که این بیماری درآن جاشایع بود تا بتوانیم پزشکان آگاه رابه همان نقاط بفرستیم. فرانسه، بر اساس قراداد همکاری های فنی، با فرستادن گروهی مرکب از متخصصین بیماری های واگیردار، پزشکان وجغرافی دانان، کمك مؤثری کرد.

به موازات آن به این فکرافتادیم که چگونه می توان این بیماران و خصوصاً آنهایی راکه سلامتی خود را بازیافته اند، اماهمچنان نشانه های جذام برصورتشان باقی است واصطلاحاً به آنها«بیماران پاك شده» می گفتند، به زندگی عادی بازگردانیم. از نظرماکمال مطلوب آن بودکه این دسته از بیماران دربیمارستان های عمومی پذیرفته شوند. به من گفته بودند که جذام ازبسیاری ازبیماری های دیگرکمتر واگیردارد ولی حتی پزشکان نیزاز سرایت آن بیم داشتند. در نتیجه با مخالفت شدیدی روبرو شدیم و این موضوع ما را برآن داشت که به فعالیت خود در زمینه اطلاع رسانی، وسعت دهیم.

اما در عوض از بازگرداندن این بیماران به جامعه روستایی خود که از توصیه های سازمان جهانی بهداشت بود، صرفنظر کردیم. کارشناسان این سازمان نمی توانستند وحشتی راکه این بیماری دریك جامعه کوچك روستایی ایجاد می کند، درك کنند. هنگامی که عضوی از خانوار بیمار شود، همه افراد خانواده فرارمی کنند. این واقعیت مارا برآن داشت که دهکده ای برای بیماران شفا یافته و خانواده هایشان به وجود آوریم.

از پادشاه خواستم زمینی از املاك شخصی خودرا برای این کار در اختیار ما بگذارد و او پذیرفت. بدین ترتیب توانستیم درمنطقه گرگان دهی باجمیعتی بیش از هزارنفر به وجود آوریم. درسال های ۱۳۵۰ این «بهکده» از ۳۰

خانه، یك بیمارستان ۱۵ تختخوابی، یك مدرسه ابتدایی، یك سینما ، یك پاسگاه ژاندارمری، یك رستوران، یك کارخانه، یك کارگاه نجاری، چندین انبار فرآورده های کشاورزی، مزارع و چاه های آب و غیره تشکیل شده بود.
طرح ایجاد این دهکده آن چنان موفقیت آمیز بودکه کاربرعکس شد، یعنی این اهالی دهکده های مجاوربودند که برای رفتن به سینمایارستوران و یاکار به این دهکده می آمدند.
رویداد های تاریخی به ما امکان ساختن بهکده های دیگری را نداد؛ ولی فکرمی کنم طی بیست سال فعالیت، توانستیم توجه ایرانیان رابه سر نوشت جذامیان وشفایافتگان، معطوف نماییم. من دراین زمینه خصوصاً فیلمی راکه یکی ازبهترین شعرای معاصرما، فروغ فرخزاد، زیرعنوان «خانه سیاه است» ساخت به یادمی آورم. این فیلم دربرانگیختن احساسات عمومی نسبت به جذامیان نقش عمده ای ایفا نمود. درطول این سال هامرتباً ازمحل زندگی این بیماران بازدید می کردم و هربارسخت منقلب می شدم. زنان مرامی بوسیدند، به صورتم دست می زدند وپس از آن دستشان را به صورت خود می مالیدند گویی در من قدرت شفا دادن بود. گاهی در برابر این همه درد و انتظار نمی توانستم احساساتم را پنهان کنم.
طی همین سال ها ازهمکاری پزشکان قابل پاکستانی، هندی، سوئیسی و فرانسوی که به طور رایگان به ترمیم چهره بیماران بهبود یافته می پرداختند، برخوردارشدیم. ترمیم بینی، پیوند موی ابروان و مژگان و بازکردن انگشتانی که براثر بیماری مچاله شده اند از جمله این کمك ها محسوب می شود.
هرگز چهره مردی را که صورتش ترمیم شده بود و با خوشحالی خبر ازدواج قریب الوقوع خودرا به من می داد، فراموش نمی کنم. با شنیدن داستان این مرد، در دل برای موفقیت هر چه بیشتر جراحانی که به یك چنین معجزه ای جامعه عمل پوشانده بودند، دعا می کردم.
واقعه ای که اخیراً مراسخت متأثر کرد، مربوط به یکی ازهمین بیماران قدیمی است. یك پزشك ایرانی سازمان بهداشت جهانی که این بیمار را

ملاقات کرده بود ، این پیام را برایم آورد . بیمار به اوگفته بود : «اگرآن خانم را دیدید، سلام مرا به او برسانید. ما اورا فراموش نمی کنیم.» برخی از کلمات ماننده‌مرهمی بر روی زخم قدرتی تسکین دهنده دارند. شنیدن سخنان این مرد ، به من این امید را داد که روزی حقایق روشن خواهند شد.

من معتقدم که دانه ای که باعشق کاشته شود ، هرگز نابود نمی شود . کتابخانه های کودکان یکی ازدانه هایی بودکه حاصلی پربارداشت. ماجراازآنجاآغازشد که لیلی امیرارجمند ، ازدوستان قدیم من، پس ازپایان تحصیلاتش دررشته کتاب داری، ازآمریکابازگشت. طی چند ملاقات فکر تهیه موادخواندنی برای کودکان ایران مطرح شد. دردوران کودکی ماکتابهای خاصی برای بچه ها وجود نداشت. برایمان قصه های قدیمی می گفتند و این کاریك سنت شفاهی بود وبسیاری ازاین قصه ها هرگز به رشته تحریر درنیامده بود. بدیهی است داستانهای مصوری که درغرب رواج داشت نیز هنوز درایران معمول نبود. تنهایك نویسنده قصه گو داشتیم وآن هم آقای صبحی بودکه روزهای جمعه ازطریق رادیو برای بچه هاقصه می گفت و برنامه اش را همواره با جمله «بچه ها سلام» آغاز می نمود. بعضی ازاین قصه هابه چاپ رسیده بودند ولی کتابهای خواندنی برای کودکان متاسفانه به همین چند اثرمحدود می شد.
ما به این فکر افتادیم که با وارد کردن کتاب در زندگی روزانه بچه ها خواهیم توانست افق فرهنگی وسیع تری برای آنها فراهم کنیم. درکودکی شناخت سرنوشت دیگران از راه خواندن کتاب، بی شك بهترین وسیله ایست که فرد رادرانتخاب راه آینده یاری خواهد کرد. مگر رؤیا درعنفوان جوانی مبنای زندگی انسان هانیست؟ اگر بتوانیم کودکان را به خواندن عادت بدهیم توانسته ایم آنهارادرقبول آسان ترافکار جدید وپی بردن به مفهوم واقعی اخلاق، ادب و قبول مسئولیت ها وسرانجام ورود به مرحله تجدد کمك کنیم. سکون فکری علامت مرگ یك جامعه است.

نخستین قدمی که می بایست در این راه برداشت، اطلاع از ذوق وعلاقه بچه ها بود. لذاتصمیم برآن شد که لیلی، هما زاهدی، نماینده مجلس و دوتن ازبانوان داوطلب باصندوقی ازکتاب به محلات جنوب شهرتهران بروند وبه مشاهده واکنش بچه ها دربرابر دیدن کتاب ها بپردازند. نتیجه بیش از انتظارما بود، چراکه بچه هاازکتاب های مصوّری که به آنهاعرضه می شد، چون نقل ونبات استقبال کرده برسرانتخاب آنها با یکدیگر رقابت می کردند.
بدین ترتیب سازمان پرورش فکری کودکان و نوجوانان تأسیس شد و برای فراهم آوردن امکانات به تکاپو افتادیم. برای این کار نیاز به پول فراوان داشتیم. بنا براین می بایست نظر دستگاه های دولتی مهمی چون وزارت آموزش و پرورش و وزارت فرهنگ و هنر را با خود همراه کنیم. هردوی آنها باروبی باز ازاهداف ماپشتیبانی کردند. شرکت ملی نفت ایران نیزحاضربه همکاری شد. کاری نمانده بود مگرجلب توجه ناشرین که طبعاً علاقه خود را نشان دادندونیز هنرمندان، دانشگاهیان وبرخی ازاشخاصی که می توانستند از نظر فکری ومالی کمك برسانند. درزمینه فکری وفنی از تخصص دو کارشناس جوان آمریکایی نیز بهره فراوان بردیم. یکی از این دوبنام «دان» که اکنون درکالیفرنیازندگی می کند، هرسال به هنگام نوروز یك بسته کوچك دانه گل به یاددانه هایی (کتاب وکتابخانه ها) که باهم درایران کاشته بودیم، برایم می فرستد.
برای تأسیس اولین کتابخانه کودکان بدیهی است تهران راکه احتمال وجود بیشترین خواننده در آن بود، برگزیدیم. با توجه به علاقه ای که به معماری داشتم، زیبایی این ساختمان و سایر ساختمان ها که بعداً اضافه شد، برایم اهمیتی به سزا داشت، زیرا می بایست جنبه تفننی کتاب خوانی را به بچه ها القاکند. ما تصمیم گرفتیم کتابخانه را در میان باغ های عمومی طوری بنا کنیم که بچه ها بتوانند به راحتی از بازی در هوای آزاد به کتابخانه بروند و برعکس. حفاظت باغ ها برایم مهم بود و تنها درمورد کتابخانه کودکان و بعدها موزه و تآتر استثناء قائل می شدم. می بایست کودکان بتوانند تاسن

۱۶سالگی از این کتابخانه ها استفاده کنند. برای اداره کتابخانه ها به استعدادها و تخصص های مختلف نیاز بود. برای بچه های خردسال می بایست ازپرستاران خبره وقصه گویان مجرب استفاده کرد. پس مجبور شدیم دوره های آموزشی برای تربیت این افراد به وجود بیاوریم. برای کودکان بزرگتراحتیاج به مشاورینی داشتیم که کودکان رادرانتخاب کتاب راهنما باشند.

والبته اساس مطلب خودکتاب بود که چون وجود نداشت، می بایست نوشته یا ترجمه شود. برای نوشتن کتاب به راحتی توانستیم نویسندگان را به این کارتشویق کنیم، اما یافتن متخصصین برای تهیه تصاویرکتاب، کاری بود بس دشوار. مانقاشان خوبی داشتیم اما چون نقاشی کتاب کودکان درفرهنگ ماسابقه نداشت، می بایست ابتکار به خرج داد. چون دراین زمینه کشور چکسلواکی بسیارپیشرفته بود، عده ای از هنرمندان را برای فراگرفتن این رشته به آن کشور فرستادیم. این هنرمندان درضمن از فرصت استفاده کرده فن نقاشی متحرك را نیز آموختند و این کار به ما اجازه داد یك فستیوال بین المللی فیلم کودکان ترتیب دهیم و جوائز متعددی به دست آوریم.

برای تشویق هنرمندان و شرکت در این امرمهم شخصاً کتاب «دخترك دریا»، اثرآندرسن (Anderson) راترجمه ومصوّرکردم. رضا درآن زمان ۲ یا ۳ ساله بود و تصور این که به زودی به سنی خواهد رسید که می تواند این متن و نقاشی های مرا کشف کند، مرابه وجد می آورد. این کتاب بادو صفحه ضبط شده برای کودکانی که هنوز به سن خواندن نرسیده بودند، به بازار آمد. بدیهی است به خاطر نام من، کتاب خوب به فروش رفت و درآمدآن صرف انتشار کتاب های دیگری برای کودکان شد.

بعضی ازنویسندگان دارای عقاید سیاسی ای بودند که با افکار مانزدیکی نداشت و در این کتابها ابراز می کردند. امامن همیشه ازآن آگاهی نداشتم. این کاربرای من فرصتی بودتادرمملکتی که برخی ازایدئولوژی ها مانند کمونیسم، مطرود بود با تجربه دموکراسی آشنا شوم. نویسندگانی که احتمالاً

به گروههای چپ وابسته بودند، متونی شیوا و فصیح به ما عرضه می کردند که فی المثل حکایت از شیر بدجنسی می کرد که پرندگان کوچك با شجاعت و همیاری از دست اوخلاص می شوند. هیئت تحریریه سازمان در چاپ این کتابها تردید می کرد. ما ازگرایش کمونیست ها به تبلیغ عقایدشان آگاه بودیم. آنها عقیده مرادراین مورد جویا می شدند و من طرفدارآزادی بیان بودم چون اعتقاد داشتم که هر قدرایرانیان در این زمینه پیشرفت کنند بهتر می توانند درباره آنچه که به سود یا زیانشان است قضاوت نمایند. به خصوص که می دانستم مخالفت من چه سروصدایی به پاخواهد کرد.
این مشکل درموردکتابی بنام «ماهی سیاه کوچولو» که پیامی روشن و صریح داشت به وجود آمد. این کتاب از ماهی کوچکی حکایت می کرد که با پشتکاری فراوان مخالف جریان آب شنا می کرد. سازمان پرورش فکری کودکان و نوجوانان درانتشار این کتاب تردید داشت چراکه نمی توانست پشتیبان پیام این کتاب باشد. امابعد موافقت خود رااعلام داشت وکتاب به بازارآمد. تردید سازمان درچاپ کتاب به گوش مردم رسیده بود وهمین موجب شدکه ماهی سیاه کوچولو نماد مقاومت ومقابله با نهاد موجود شود. تا آنجاکه به دروغ شایع شدمرگ نویسنده کارساواك بوده است. با این کار بدون آن که بخواهیم ازاوشخصیتی ساختیم که درغیراین صورت هرگز به آن دست نمی یافت.
به طورکلی درتهیه کتابهای کودکان وقت بسیاری صرف می کردم و نمونه ها و طرح ها را به دقت بررسی کرده به نوارهای ضبط شده گوش می دادم.
سازمان پرورش فکری کتابخانه های متعددی درشهرهای بزرگ ایجادکرد وچون بااشتیاق فراوان کودکان روبرو شدیم، تصمیم گرفتیم کلاس های موسیقی وکارگاه های تآتر وصنایع دستی رانیز به آن اضافه کنیم. اردوان مفیدکه قصه گویی ماهر بود، اداره امور نمایش را به عهده گرفت وهم او بودکه بعدها تآترسیّار راایجادکرد. بیان احساسات ازطریق گفتاروحرکات بدن که مکمل هنرخواندن بود، به رؤیا واقعیت می بخشید و به این کار جنبه ای

تفننی می داد. بچه هالباس های مبدل به تن می کردند، بزك می کردند وآنهایی که جرأت چنین کارهایی رانداشتند، با تماشای دیگران ازلاك خود بیرون می آمدند. و بالاخره کارگاه هایی برای آشنایی با هنرسینما وآموزش فیلم برداری بادوربین های هشت میلی متری تأسیس شد وایجاد فستیوال فیلم برای کودکان ُبعد تازه ای به این تجربه داد.

و اماهدف اصلی رساندن کتاب به دورترین دهکده های مملکت بود و ایجاد کتابخانه های سیّارگامی در این راه به شمار می رفت. با توجه به وضع مناطق و جاده ها، کتاب ها را به وسیله کامیون های کوچك، جیپ و حتی گاه بر پشت قاطر به مقصد می رساندیم. با فاصله چند روز و درصورت خرابی راه ها یك بار در ماه کتابداران سازمان برای تعویض کتاب ها به روستاها می رفتند.

کتاب رسانی به روستاهای دور افتاده، با همکاری سپاهیان دانش انجام می گرفت و بدین ترتیب اندك اندك شاهد صحنه های امیدوارکننده ای شدیم ازجمله کتابخوانی بچه هابرای والدین بی سوادشان. همان طورکه قبلاً نیز یادآور شدم، تآترسیّارنیز ازدهی به ده دیگرمی رفت. بسیاری ازشرکت کنندگان غربی فستیوال ها به این ابتکارمارشك می بردند.

تعهدی که در برابر سازمان های غیر دولتی در زمینه آموزش، تندرستی، فرهنگ، ورزش و غیره داشتم مرا در انجام وظایف یك ملکه یاری بسیار می کرد. درآغازگمان می کردم بتوانم به همه کمك کنم وگره ازمشکلاتی که به نظر لاینحل می آمدند، بگشایم. گاهی از بودجه شخصی ام برای کمك به مردم استفاده می کردم امابه زودی دریافتم که این کاربه حل مشکلات کمك چندانی نمی کند. درآمد شخصی من محدود بود و نمی توانست به طورمستمر مورد استفاده قرارگیرد. پول دولت نیز بی پایان نبود. دل سوزی وکمك های شخصی جنبه احسان وصدقه پیدا می کرد و این کار به هیچوجه راه حلی برای مسائل اساسی نبود. برای مفیدواقع شدن می بایست نیروی خودرا به موارد خاصی که نیاز به توجه بیشتر داشت معطوف نمایم.

درمیانه دهه ی ۴۰ یعنی پنج سال بعد از ازدواجم، بالاخره احساس کردم که راه خود را برای خدمت به وطنم یافته ام. و درهمین هنگام بود که پادشاه و نخست وزیر جدید، امیرعباس هویدا تصمیم گرفتند مرا به نیابت سلطنت انتخاب کنند.
معنای این انتصاب آن بود که درصورت فوت پادشاه و در انتظار آن که ولیعهد به سن بلوغ یعنی ۲۰ سالگی برسد، سرنوشت ایران بر دوش من خواهد بود. حتی یك لحظه نیز امکان پیش آمدن چنین وضعی برایم قابل تصور نبود. حتی یك لحظه.... من ۲۸ساله بودم وهمسرم فقط ۴۷ سال داشت و مادرانتظار سومین فرزند خود بودیم. ماعمیقاً احساس خوشبختی می کردیم و بیش از همیشه امیدواربه آینده مملکت. پادشاه ازهیچ بیماری خاصی رنج نمی برد و به نظرمی رسیدکه خداوند از او درمقابل افراد متعصبی که آرزوی مرگش را داشتند حمایت می کرد.
درنتیجه این تصمیم را، بااین که به تصویب مجلس نیزرسید، نوعی قدردانی رسمی تلقی کردم. درنظر من این انتخاب نشانه ای ازاحترام واعتمادی بود که همسرم به من داشت و در نهان خوشحال ومفتخر بودم.
سپس به اهمیت نمادین این امرپی بردم: مردی که موجب اعطای حق رأی به زنان شده بود، باانتخاب من به این سمت، زمام امورمملکت را درآینده به دست یکی اززنان می سپرد واین ابتکاردریك کشورمسلمان تصمیمی چشمگیر به شمارمی آمد. اطلاع پیداکردم که برخی ازنمایندگان مجلس بااین انقلاب جدید در زمینه آداب و رسوم ملی، به شدت مخالفند. اماچند ماه بعد پادشاه ازآن هم جلوتر رفت وتصمیم گرفت به هنگام تاج گذاری خود، برسر من نیز تاج بگذارد. درتاریخ طولانی ایران هرگز زنی به یك چنین افتخاری نایل نیامده بود. به گفته پادشاه:
«موقعیت زن در ایران امروز به کلی باآن چه که چند قرن پیش وحتی چند دهه پیش بود، متفاوت است. زن ایرانی شایستگی رسیدن به هرمقامی، حتی نیابت سلطنت را دارد. علاوه برآن شهبانو طی سال های اخیرآن چنان نقشی

در میـان مردم داشتـه و چنان همدلی ای به من نشان داده و وظایف خود را باچنان نیرو وعلاقه به انجام رسانده که واقعاً شایستگی احراز چنین مقامی رادارد. آری، او همـواره یار و یاور همـه زنان و مـردان ایرانی بوده است و ازاین پس نیز چنین خواهد بود چراکه هنوز راه درازی در پیش است.»

فصل یازدهم

علیرغم یك ربع قرن سلطنت، همسرم همواره مراسم تاجگذاری خودرا به تعویق انداخته بود. درپاسخ کسانی که اورا به این کار تشویق می کردند با لحنی جدی می گفت روزی تاجگذاری خواهد کردکه احساس کند مملکت واقعاً در راه پیشرفت وترقی است وتاجگذاری دربرابرمردمی که هنوز درفقر و بیسوادی به سرمی برند، افتخاری برای اوبه شمارنمی آمد. از سال ۱۳٤٤به خاطر آشکار شدن نخستین نتایج انقلاب سفید وبسیج عمومی حاصل از آن در سراسر مملکت، پادشاه به فکر تاجگذاری رسمی خود افتاد. خصوصاً که رضا، ولیعهد به سن هفت سالگی رسیده بود و می توانست در این مراسم که جنبه نمادین آن اهمیت بسیار داشت شرکت کند.

نظر به این که ولادت سومین فرزندمان، علیرضا برای بهار ۱۳٤٥ پیش بینی شده بود، لذا تاریخ مراسم تاجگذاری ٤ آبان ۱۳٤٦ تعیین گردیدکه ضمناً تاریخ چهل وهشتمین سال ولادت پادشاه نیز بود.

از نظر پادشاه همه ایرانیان می بایست بتوانند درمراسم تاجگذاری شرکت کنند، زیرا این واقعه آغاز دوره جدیدی درتاریخ ایران به شمارمی رفت و لازم بود بازتاب قابل توجهی داشته باشد. بنابراین کمیته تاجگذاری برای سازمان دادن این روز تاریخی به ریاست تیمسار مرتضی یزدان پناه تشکیل شد. او ازهمراهان رضاشاه و ازهواخواهان دائمی سلطنت بود ومهدی سمیعی رئیس بانك مرکزی درانجام این وظیفه اوراهمراهی می کرد.

رضاشاه درسن ٤٨ سالگی وشش ماه پس ازرأی مجلس مؤسسان مراسم تاجگذاری خودرادرپنجم فروردین ماه ۱۳۰٥برگزارکرده بود. مراسم درکاخ گلستان انجام گرفته بودوطی همین مراسم همسر آینده من که درآن زمان هفت سال داشت، رسماً به مقام ولیعهدی نائل شده بود.

کمیته تاجگذاری این بارنیزکاخ گلستان رابرای اجرای مراسم برگزید و بدینسان همسرم ٤۱ سال بعد ازپدر، همان مراسم رسمی وحتی تعیین رضا به

مقام ولیعهدی راتکرارمی کرد. رضانیز به سن هفت سالگی رسیده بود.
قراربراین بود که برای شرکت درمراسم، صدها نفر زیرسقف های گچ کاری شده وآیینه های تالارگلستان گردهم آیند. بنابراین تصمیم گرفته شد که ساختمان کاخ به دقت مورد بازرسی قرارگیرد. هنگامی که تابلوی رضا شاه را جابجاکردند، شکاف بزرگی بر دیوار تالار پدیدار شد که نشان می داد کاخ در خطر فروریختن است. معماران با بررسی محل به این نتیجه رسیدندکه دیوارهای اصلی کاخ دیگر توانایی تحمل وزن سقف را ندارند. درطول سال ها ، با اضافه کردن کاهگل، بدون توجه به وزن آن سقف ها را تعمیر کرده بودند. بنابراین جای تأمل نبود. هرآن ممکن بود ساختمان برسر میهمانان فرو ریزد. تعمیرات فوراً آغاز شد و من آن را به فال نیك گرفتم زیرااین تاجگذاری به بقاء کاخ گلستان کهنه ما کمك می کرد.
تاج سلطنتی درخزانه بانك مرکزی جای داشت. این تاج رارضا شاه به یك جواهرسازایرانی بنام سراج الدین و به سبك تاج های ساسانی سفارش داده بود. امابرای من طبعاً بایستی تاج، لباس ومراسم تازه ای ابداع می شدزیرا هیچ پادشاهی تاکنون برسر همسر خودتاج نگذاشته بود. هر چندکه انواع سنگ های قیمتی درخزانه بانك مرکزی وجود داشت، اما لازم بود جواهر سازی تعیین شود تادرزمانی کوتاه تاج را بسازد. بدیهی است مایل بودم تاج من نیز به همان سبك تاج همسرم ساخته شود. نخستین طرح های ارائه شده رانپسندیدم وسرانجام طرحی راپسندیدم که در آن نقوش ایرانی وظرافت زنانه به بهترین وجهی تلفیق شده بود. طراح برای انتخاب سنگ هاشخصاً به تهران آمد و چون خروج جواهرات ازمملکت ممنوع بود ، درسفردیگری متخصصین کارگاهش رانیز به همراه خود به تهران آورد.
و امابرای لباس تاجگذاری هیچ گونه طرحی نداشتیم. نمی خواستم لباسم شبیه به لباس ملکه های غربی باشد، ولی تصویر یا نمونه ای از لباس ملکه به سبك ایرانی وجود نداشت. به همین جهت لباس سفید و ساده ای درنظر گرفتیم. این لباس و شنل با نقش های ایرانی سنگ دوزی شده بود. نظر به

این که برای دوختن شنل به میزهای بسیار دراز نیاز بود، این کار در باشگاه افسران تهران انجام گرفت.
برای کارسنگ دوزی از وجود یکی از همسایه های قدیمی دوران آپارتمان نشینی مان کمك گرفتیم. این خانم جوان، پوران درّودی، در آن زمان پیانو می نواخت و به همین دلیل مورد توجه من واقع شده بود. آرزو داشتم می توانستم مانند اوپیانو بزنم چرا که نوازنده ای ماهر بود. سپس دریافتم که درکارسنگ دوزی نیز قریحه ای خاص دارد. خواهرش ایران درّودی که بعدها چند تابلو از اوخریدم، نقاش بود. اوشرکت دراین کار هنری را که تصاویرش دردنیا پخش شد، پذیرفت. درکنار وی چند خیاط ایرانی و دو سوئیسی نیزکارمی کردند.
روز تاجگذاری، تعطیل عمومی اعلام شد تاهمه ایرانیان بتوانند دراین جشن شرکت کنند. قرار شدکه ازکاخ مرمر با کالسکه های قدیمی به کاخ گلستان برویم. ما این مسیر راسواربر دوکالسکه، یکی پادشاه و من و دیگری ولیعهد، پیمودیم. در کاخ گلستان لازم بود که همه حرکات ما طبق طرح ریزی خاصی صورت گیرد که توسط تیمسار یزدان پناه سخت گیر، تعیین شده بود. نخست طبق برنامه، شاهزاده رضا همراه با گارد مخصوص خود، درمیان سکوت کامل مدعوین وارد تالار می شد. اوپس از ورود برصندلی کوچکی که درسمت چپ تخت سلطنتی قرار داشت می نشست و در انتظار می ماند. سپس من به اتفاق ندیمه ها و دختران جوانی که شنل مرا حمل می کردند وارد می شدم. پادشاه آخرین نفری بود که وارد تالار می گردید. نخست مراسم تاجگذاری پادشاه و پس از آن تاجگذاری من برگزار می شد. برای این کار در برابر او زانو می زدم و او باید به طرزی برازنده تاج بر سرمن بگذارد و در عین حال مواظب آرایش موی سر من باشد.
بنا براین به تمرین مراسمی که در روز موعود ملت ایران و میلیون ها بیننده تلویزیون به تماشای آن می نشستند، پرداختیم. رضانیز با مربی خود تمرین می کرد. پرستارش برایم حکایت کرد که درآغاز تمرین رضا بسیار هیجان زده

بود و به این سوی وآنسوی می دوید. پس به این فکر افتادیم که لباس رسمی اش رابراوبپوشانیم. از همان لحظه به بعد گویی به موقعیت خود واقف شده به بهترین وجه نقش خودرا ایفا کرد.

این تمرین ها به من فرصت دادتا بتوانم اختلافاتی راکه برسر تعیین جای هر یك ازافراد خاندان سلطنت دراین مراسم پیش آمده بود، حل کنم. همین طور اختلاف نظرمیان همراهان خودم، که درصورت عدم دخالت من می توانست عواقب ناخوشایندی داشته باشد. این بگو مگوها پادشاه راعصبانی می کرد و مرا ناراحت، ولی چاره ای نبود جزآرام کردن اطرافیان. اما درعوض هنگام انتخاب آهنگ های موسیقی تاجگذاری، دقایق خوشی راگذراندیم. مهرداد پهلبد وزیرفرهنگ که در اشاعه فرهنگ و هنرایران زحمت بسیارکشید، ترتیبی داده بودکه درمیهمانی های شام ملکه مادر، آهنگ های مختلفی از ساخته های موسیقی دانان ایرانی بشنویم و بدینسان من وهمسرم بالاخره در انتخاب آهنگ هایی که احساسات و شکوه رادرهم می آمیخت، به توافق رسیدیم.

هرچه به تاریخ برگزاری مراسم نزدیك ترمی شدیم، خستگی بیشتری احساس می کردم، زیرااین فعالیت ها به برنامه های روزانه ام که درمواقع عادی هم مهلت نفس کشیدن به من نمی داد، افزوده می شد. به همین جهت خیلی لاغر شده بودم و پادشاه با شوخی ومهربانی به من می گفت: «تومخصوصاً خودت رالاغرکرده ای که روزتاجگذاری گونه هایت برجسته تر جلوه کند!» او خوب می دانست که من دیگر آن صورت گرد ولپ های پر دختر جوانی راکه هشت سال پیش با او ازدواج کرده بود، دوست نداشتم.

صبح چهارم آبان روزتاجگذاری، خیابانهای مسیر مملوّ ازجمعیتی انبوه با لباس هایی رنگارنگ بود. روزی آفتابی وزیبابود. بادیدن ماجمعیت با شادی ابرازاحساسات می کرد: «جاوید شاه، زنده باد شهبانو.» من ازدرون کالسکه هشت اسبه ای که به زمانی دیگرتعلق داشت، به چهره مردم نگاه می کردم. نور وشادی درفضاموج می زد. هموطنانم ازهمان روز نخست محبت خود را

به من نشان داده بودند، امااکنون مایکدیگر رامی شناختیم ومن امیدواربودم با فعالیت هایم توانسته باشم به نوبه خودبه محبت آنها پاسخ گویم. به هرحال، پیوندی واقعی میان آنهاو من ایجاد شده بود: «شهبانو تا بحال فعالیت بسیارداشته اند وباز هم به این فعالیت ها ادامه خواهند داد زیرا راه درازی در پیش است.» و من دیگر بار با خوشبختی این جمله پادشاه را به یاد می آورم. آری راه درازی درپیش بود، اما ما متکی به اعتماد مردم، زمان کافی و پشتکار لازم را برای ادامه راه داشتیم.

درطول مسیرکه ازمیان شهرمی گذشت، باشادی، خنده و گل افشانی مردم مواجه بودیم. ولیعهد درکالسکه خود درحالی که تیمسار محسن هاشمی نژاد، فرمانده گارد شاهنشاهی او را همراهی می کرد، به دنبال ما درحرکت بود ومردم بادیدن او با شور و شوق بسیار ابراز احساسات می کردند. او نصایح مرادرگوش داشت، بامتانت به احساسات مردم پاسخ می داد و با حوصله همه حرکات لازم راتکرار می کرد. اما من در تمام مدت نگران بودم، زیرا صبح با سرماخورگی و تب مختصری ازخواب بیدار شده بود. او نخستین کسی بودکه در برابر دوربین های عکاسانی که از چهارسوی جهان آمده بودند، واردکاخ مجلل گلستان شد. متانت بسیارازخود نشان داد به طوری که روزنامه های جهان او را«ستاره» این مراسم لقب دادند. چندروز بعد، هنگامی که فیلم مراسم را نگاه می کردم، با دیدن رفتاراو بی اختیار اشك ریختم.

ورود من و سپس پادشاه به تالار نیزطبق برنامه انجام گرفت. لحظه ای توانستم به لبخندکودکانه فرحنازعزیزم که میان افراد خانواده، درطرف راست تخت ایستاده بود، جواب دهم. نظر به این که همسرم مایل بوداین مراسم جنبه ای کاملاً ایرانی داشته باشد، پادشاهان و رؤسای دُول دعوت نشده بودند وفقط شاهزاده کریم آقاخان وبیگم اُمه حبیبه به خاطر پیوندهای عاطفی و تاریخی میان ما درمراسم حضور داشتند. رابطه ما با آقاخان و همسرش در دوران تبعید نیز ادامه یافت. امابدیهی است که سفرای همه کشورهایی که با

ما رابطه سیاسی داشتند، جزو مدعوین بودند. ملکه مادر نخواست درمراسم حضورداشته باشد. به همین جهت شایع شده بود که ایشان درگذشته اند و ما قصد پنهان کردن این خبر راداریم درحالیکه ملکه مادراصولاً درمراسم رسمی شرکت نمی کردند. مراسم باصدای شیپورها آغازگردید. نخست امام جمعه دعاخواند وپس ازآن قرآن رابه دست پادشاه داد واوآن را بوسید. آنگاه لباسهای سلطنتی راکه رضاشاه درتاجگذاری خود ازآن استفاده کرده بود، به تالارآوردند. پادشاه شنل رابه دوش انداخت وشمشیر رابرکمر بست، سپس تاج را به حضورش آوردند. پادشاه آن رابا دو دست محکم گرفته، بر سرخود نهاد. همزمان بااین مراسم، صدای غرش توپ هابه گوش می رسید.

لحظه ای بعدپادشاه برتخت سلطنت نشست و بااعتقادی راسخ شروع به خواندن متن نطقی نمودکه امروزپس ازگذشت سال ها ورنج و محنتی که ملّت ایران تحمل کرده است، بازتابی غم انگیز دارد.

«ازخداوند سپاسگزارم که به من فرصت داد تا جایی که در قدرت من بود به مملکت و ملّتم خدمت کنم. ازخداوند می خواهم که قدرت ادامه آنچه راکه تاکنون انجام داده ام به من اعطا فرماید. شرف و افتخار ملّت و کشورم تنها هدف زندگی من است. من تنها یك امید دارم و آن حفظ استقلال، حاکمیت ایران و پیشرفت مردم ایران است و برای رسیدن به این هدف آماده ام تادر صورت لزوم جان خودرا فدا کنم. باشدکه خداوند توانا به من فرصت دهد کشوری خوشبخت و جامعه ای آبادان به نسل های بعد تحویل دهم و پسرم، ولیعهد نیز در به انجام رساندن این بارسنگین تحت توجهات باری تعالی موفق گردد.»

سپس نوبت به من رسید. درمقابل پادشاه زانو زدم وهنگامی که اوتاج را برسرم می نهاد، گویی تاجی بودکه بر سرهمه زنان ایرانی گذاشته می شد. در حالی که حتی تاچهارسال پیش قوانین ایران زنان وعقب افتادگان ذهنی رادر یك ردیف قرارمی داد و ما حتی ازحقوق ابتدایی انتخاب نمایندگان مجلس نیزبی بهره بودیم، تاجگذاری من خفتی راکه زنان در طول قرن ها تحمل کرده

بودند، جبران می کرد و نیرومند ترازهر قانونی، باصدایی رسا، برابری زن و مرد را اعلام می نمود.
من خواستار قدرت بیشتری نبودم و فردای روز تاجگذاری نیز خودرا متفاوت با روزهای قبل حس نکردم. اصلاً این در طبیعت من نیست. قدرت تا آن جا برایم ارزش داشت که بتوانم با فعالیت خود وضع ایرانیان رابهبود بخشم. به یاددارم که درپایان فیلمی که یك خبرنگارآمریکایی ازمن برداشته بود، این جمله به چشم می خورد: «او به این دنیا تعلق ندارد.» من آن چنان سرگرم فعالیت های خود بودم که درآن لحظه به درستی متوجه گفته اونشدم و فقط سال های بعد درتبعید، هنگامی که بعضی هاخواستند نقش مرادگرگون کرده و به عنوان زنی عاشق قدرت معرفی نمایند، به این مطلب پی بردم. شاید جستجوی قدرت وثروت امری طبیعی باشد، امامن یك لحظه نیزبه این موضوع فکر نکرده و نمی کنم.

یك سال ونیم قبل ازاین روزتاریخی، در ششم اردیبهشت ماه ۱۳٤٥ علیرضا بدنیاآمد ومن آن روز دردفترچه کودکی اونوشتم: «شباهت بسیاربه پدردارد و پوستی روشن خواهد داشت.» خداوندماراازرحمت بی کرانش برخوردارکرده بود: بعدازرضاکه به مسئولیت های خودآگاهی داشت وپسری جدی بود، بعدازفرحناز احساساتی وسخاوتمند که به حلّ مشکلات مستمندان توجه داشت و ساعات طولانی درطبیعت به نوازش حیوانات می پرداخت، خداوند به ماپسری پرتحرك و بازیگوش ارزانی داشت. بدیهی است که درابتدای تولد او، ازاین خصوصیات او بی خبر بودیم و درطول زمان به آن پی بردیم.
برخلاف فرحنازکه خیلی زود باکلمات خاص خود زبان باز کرده بود، علیرضا دیر به حرف آمد. اماهمین که تصمیم به سخن گفتن گرفت، گفتارش بدون نقص و توأم باطنزی بودکه همواره ما را به خنده می انداخت. یك روز صبح که برای رفتن به باغ عجله داشت و مرا وادار به لباس پوشیدن می کرد گفت: «زود باش مردم میگن این چه جور ملکه ایست که با لباس خواب گردش

می کنه! »
یك روز دیگر، موقعی که مشغول ناهارخوردن بود وما سرهمان میز به صحبت نشسته بودیم، یکی ازخویشانم سیب زمینی سرخ کرده ای از بشقاب او برداشته به دهان گذاشت. علیرضا رو به پیشخدمت کرده گفت: «خواهش می کنم برای ژاله خانم یك چنگال بیار. »
درآن زمان به زحمت سه سال داشت و مایل بودکه همه اورامانند مربی اش «توتون» صدابزنند ویا«خلبان» زیراآرزویش هدایت هواپیماهای شکاری فانتم(phantom) بود.
- توتون تو بچه خیلی شیطونی هستی
در جواب می گفت: «نه، من خلبانم»
درآن سال ها هیپی گری رواج داشت. یك شب که پرستارش می خواست او را حمام کند شنیدم که می گفت:
- نمی خوام حمام کنم می خوام یك هیپی کثیف باشم.
یك روز دیگر هنگام صرف شام ناگهان از علاقه اش به «عشق آزاد» صحبت کرد.
چند ماه بعد وارد کودکستان رازی شد. همان مدرسه ای که من دیپلم متوسطه ام راازآن جا گرفته بودم. ولی دراین مدت مدرسه توسعه پیداکرده و درساختمان های جدیدی درشمال شهرتهران مستقر شده بود. توسعه مدرسه خصوصاً درجهت پذیرش شاگردان دوره های پایین انجام گرفته بود. علیرضا بر خلاف خواهر وبرادر بزرگش که بعد ازکودکستان مجبور به ادامه تحصیل در مدرسه کاخ شدند، ازاین فرصت استفاده کرد و به مدرسه رازی رفت. روز اول آن چنان از رفتن به مدرسه خوشحال بود که کمترین میلی به بازگشت نداشت و از راننده که به دنبال او رفته بود خواست که بدون او باز گردد.
معلمش اورابسیار دوست می داشت اما گاهی نمی توانست ازعهده او برآید و موقعیت جدی خودرا حفظ کند. علیرضاحس ابتکار داشت وبسیار شوخ طبع بود. روزی نزدیك بود کاربه جایی باریك بکشد. او درجواب معلمش که برای

صدمین بار سرزنشش می کرد گفته بود:
- کله خر
- علیرضا تنبیه می شی، برو آن گوشه بایست
- به مامانم می گم
- بسیارخوب فکریه، همین الساعه به او تلفن می زنیم
این داستـان های بچگانه پادشاه ومراسرگرم می کرد. ما درلحظات نادر تنهایی، داستان های او را تعریف می کردیم و من می دیدم که به طرزمعجزه آسایی چهره همسرم می شکفت. همان طورکه قبلاً نیزمتذکر شدم، اوعاشق این بودکه بعد ازظهرهابه هنگام ورزش بچه هادرکنارش باشند. آنها با هم پرحرفی می کردند، می خندیدند و غالباً کار به هیاهومی کشید. علیرضا بردوش پدر اسب سواری می کردوخواهر و برادرش بالش ها را به سوی آنهاپرتاب می کردند و این بازی پر سروصدا ربع ساعتی به طول مینجاید.
عبدالمجید مجیدی، یکی از وزرا برایم تعریف کرد که یك روز بعدازظهر در حین ملاقات باپادشاه متوجه شد که نگاه او به طرف دری که به صدادرآمد جلب شد: «اعلیحضرت دیگربه من گوش نمی دادند. بنابراین سکوت اختیار کردم و درانتظارماندم که دیگربارمتوجه حضورمن شوند. اما ناگهان دیدم که لبخندبه لب دارند وانگارفرسنگ ها ازموضوع مورد مذاکره به دورند. آنگاه من نیزبه سوی در نگاه کردم: والاحضرت فرحناز درمیان دو لنگه درایستاده بود و منتظرپدرش که اورا به سوی خودبخواند. آن چنان مهر ومحبتی میان آن دو وجود داشت که من ترجیح دادم بااحتیاط ازاطاق خارج شوم.»
بچه هابه نفوذی که برپدرداشتندآگاه بودند واونیز به نوبه خودقادر بود با چند جمله آنهاراخوشحال کند و رابطه ای راکه به خاطر ساعات درازکارویاسفرهای رسمی قطع می شد، دیگرباربرقرارنماید. بعضی اوقات به او می گفتم: «تو ازمن بهتربابچه هاکنارمی آیی» و این ارتباط آن چنان بود که وقتی قبل از رفتن به میهمانی های رسمی برای بوسیدن بچه ها به سراغ شان می رفتیم، به محض دیدن پادشاه شور وهیجانی به پامی شد که دیگرپرستاران ازعهده آنها

برنمی آمدند. در دقایقی که اوبابچه ها به سرمی برد ، تمام مقررات انضباطی به ناگهان لغومی شد. به یاددارم که یك بارعلیرضاکه به اجبار و اصرار پرستارش مشغول خوردن اسفناج بود ، به محض دیدن پادشاه باخنده آنهارا تف کرد. این کار او نادرست بود و من مجبورشدم خانم هایی راکه تربیت بچه ها را به عهده داشتند و از این عمل علیرضاناراحت شده بودند، دلداری دهم. امادرعین حال ازاین که میان بچه هاوپدرشان چنین پیوندی وجود داشت، دردل خوشنود بودم و آن را نوعی رحمت الهی می شمردم.
همسرم معتقد بودکه مربیان بایدجدی باشند ولی هیچ گونه بی عدالتی و خشونت راتحمل نمی کرد. به یاددارم که یك بار ازدیدن فرحناز که دراطاقی حبس شده گریه می کرد ، به شدت عصبانی شد. من دردفتر کارم بودم که پادشاه درحالی که فرحناز درآغوشش بود وارد شد: «این پرستار را باید فوراً اخراج کنی. »
اومی توانست قبول کند که درمقابل شیطنت های علیرضا انسان از کوره در برود ، امابی عدالتی رانمی پذیرفت. فرحناز بقدری به دیگران محبت داشت که اندوه او برای پادشاه غیر قابل تحمل بود.
او باهریك از بچه ها رابطه ای خاص داشت، عشق به طبیعت و حالات پسرانه فرحنازپادشاه رامسحورمی کرد. درسن بالاتر، فرحناز علاقه داشت با موتور ازپله های کاخ بالا رود واین امرمأمورین تشریفات راکه نگران آسایش پادشاه بودند، به زحمت می انداخت. اما او لبخند زنان از دفتر خود بیرون می آمدوطبق معمول می گفت: «ولش کنید، ولش کنید» و چند لحظه به تماشای حرکات اکروباتیك اومی ایستاد. در رابطه باپسرها ، ازاین که مشاهده می کرد آنهانیز مانندابوبه اتومبیل وهواپیما علاقمندند، درنهان احساس رضایت می کرد.
- به رضا نگاه کن. هنوز مچ دستش از شست من به زحمت بزرگتره، اما راننده قابلی شده.
بعدهابا لیلا فرزند چهارممان درباره بی آبی و خشکسالی که همواره فکر اورا

به خود مشغول می داشت صحبت می کرد. هنگام بوسه قبل از خواب بارها به او می گفت: «لیلا جون دعا کن بارون بیاد.» بی آبی برای کشاورزی مملکت فاجعه ای به حساب می آمد ..... لیلا کوچولوی من که دیگر در میان ما نیست غالباً می گفت: «من از دیدن آسمان ابری خوشحال می شوم» و من با خود می گفتم: «لیلا عشق به باران را ازپدر به ارث برده است.»
ولادت علیرضا موجب شد که به طور جدی به فکر تغییر منزل بیفتیم. کاخ اختصاصی که از زمان ازدواج در آن زندگی می کردیم دیگر گنجایش خانواده مارا نداشت. این کاخ فقط دارای دو اطاق خواب بود: یکی برای پادشاه و دیگری برای من. رضارادرساختمان کوچکی که ضمیمه کاخ بود، جاداده بودیم. هنگام ولادت فرحنازناچار یك طبقه به این ساختمان اضافه کردیم. ولی پس از تولد علیرضادیگر امکان اضافه کردن اطاقی برای او نبود. بنا بر این دفتر کارم راکه در کناراطاق های خواب قرارداشت به او اختصاص دادم. اما این وضع قابل دوام نبود. فضابرای مابه معنای واقعی تنگ شده بود زیراکاخ اختصاصی که در زمان رضا شاه واحه ای از هوای پاك و فضای سبز به شمارمی آمدو درمرکز شهرقرارگرفته بود، درطول زمان، به علت توسعه شهرتهران ودراثر رفت وآمد اتومبیل ها هوای آن آلوده بود. گذشته ازاین، باغ این کاخ نیزبزرگ نبود.
بارهابه فکرنقل مکان به کاخ وسیع نیاوران افتاده بودیم، امابه خاطر مشغله زیاد، انجام این امر رابه بعد موکول می کردیم. این قصرکه درآغازسال های چهل برای پذیرایی میهمانان دولت ساخته شده بود، درکوه پایه های البرز درارتفاع ۱۷۰۰متری و دور ازهوای غبارآلود مرکز شهرقرارداشت. علاوه براین درمیان باغ مشجربزرگی جای گرفته بود. پس ازبازدیدکاخ عملیات ساختمانی لازم رابرای زندگی بچه هاوپذیرایی های رسمی آغازکردیم. من که قسمتی از روزم راصرف گردآوری پول برای سازمان های زیرنظرم می کردم، همواره نگران بالارفتن هزینه های شخصی بودم و به همین جهت با ایجاد تأسیسات تهویه مطبوع در این کاخ مخالفت کردم به خصوص که تابستان ها

معمولاً به کاخ سعدآباد که خنك تر بود می رفتیم. مخالفت من کاردرستی نبود ومهندس معمارنیزاین موضوع رابه من گوشزد کرد. هرچند من در نهان ازاین سرسختی خوددرمقابل تجمل راضی وخوشنود بودم، اماچون دیوارهای کاخ درمقابل حرارت عایق بندی نشده بودند، ماتابستان ها از گرما رنج می بردیم واین فرصتی بودبرای پادشاه که باطعنی محبت آمیز «حس وظیفه شناسی زیاده ازحدّ» مرا ریشخند کند.

من نیاوران رابه سعدآباد که کاخی تاریك وغم انگیز بود وباغی دلگیر داشت، ترجیح می دادم. نیاوران جدید ساز وروشن بود. درجنوب قصرمنظره باشکوه تهران به چشم می خورد، درشمال کوهستان های البرز ودرشرق کوه دماوند با قله پربرفش. نیاوران برای زندگی ساخته شده بود و شکوه وجلال قصورسلطنتی اروپارا نداشت. شگفت زدگی لسلی بلانش راکه برای تهیه کتابی درباره من به قصر آمده بود به یاد دارم:

«نخستین احساسی که ازدیدن این کاخ به انسان دست می دهد، تعجب و شگفتی است، زیرا ازلحاظ شکوه وجلال وحتی وسعت به هیچوجه قابل مقایسه باکاخ های اروپایی نیست. نه عظمت افسانه ای ویندسور(Windsor) را دارد، نه بزرگی وکمال ورسای (Versailles) ونه هاله رمانتیك قصرلویی دوم باویر(Bavière) راوفقط ازاین جهت که نمودار زندگی ساده و معاصر یك خانواده سلطنتی است اهمیت دارد. این مکعب بزرگ که نمای ورودی آن به طرزغریبی فاقد پنجره است، محقرترازآن است که به تواند چارچوب زندگی روزانه پادشاهی به قدرت شاهنشاه باشد. حتی درورودی این کاخ هم جلوه چندانی ندارد. برخلاف نمای بیرونی کاخ که هیچ خصوصیتی راالقاء نمی کند، درون آن به طرزدلپذیری جنبه ای شخصی و پذیرا دارد. درمیان کاخ سرسرای چهارگوشی به چشم می خورد و درطبقه بالای آن دالانی که به قسمت خصوصی قصرمنتهی می شود. قسمت پذیرایی درطبقه هم کف است.»

من به کتابخانه شخصی خود که دریکی ازاضلاع کاخ و زیرنظرم ساخته شده بود، علاقه بسیارداشتم. این کتابخانه تنها مکانی بود که دقیقاً طبق سلیقه

من ساخته و تزیین شده بودو دارای نیم طبقه ای بود که درآن مجسمه ها و اشیاء جدید وقدیم درکنار هم قرارگرفته بودند. دراین فضای روشن و وسیع آثاری که مورد توجه خاص من بود، جمع آوری شده بود. آثارنویسندگان جهان و شعرای ایران، کتاب های هنری وکتب قدیمی و نیزتابلوهای نقاشی و مجسمه های هنرمندان معاصرایرانی ازقبیل زنده رودی، اویسی، محصص و تناولی ودرکنارآنهــا آثار اندی وارهال (Andy Warhol)، ســزار(César) و آرنولدوپومودورو(Arnoldo Pomodoro). باغ نیاوران باچنارهای عظیم خود مرا به یاد تعطیلات دوران کودکی دردهکده شمیران می انداخت که امروز جزیی ازشهر تهران شده است.

کاخ جهان نماکه یکی ازکاخهای قدیمی سلسله قاجاربود، برای دفتر همسرم درنظرگرفته شد. سالن پذیرایی این کاخ که درزیرزمین قرارداشت، به سبك دوره ی قاجارتوسط صدهاصنعتگر وهنرمندبازسازی شد. این کاخ که درمیان باغ قرار داشت، مشرف به شهرتهران بود. وازهمین مکان بودکه دوازده سال بعدپادشاه شاهد شورش مردمی گردید که همه عمرتمام نیروی خود راصرف بهبود وضع آنان کرده بود.

فصل دوازدهم

پس ازولادت دوفرزند اولم، سفرهای خود رادرایران آغاز کردم. می خواستم بامردم دورترین ولایات ایران آشنا شوم و به نتایج کار دولت وسازمان های مختلف غیردولتی وازجمله آنهایی که ریاستشان را به عهده داشتم، پی ببرم و همین طورمملکت و فرهنگ های مختلف آن رابهتر بشناسم. هرچند درتهران گزارش های بسیاربه من می رسید، امانمی توانستم واقعیت راملس کنم، مایل بودم مستقیماً بادهقانان، کارگران، کارمندان وهمه کسانی که دوراز پایتخت برای توسعه مملکت کارمی کردند تماس بگیرم.
انقلاب سفیدکه درحال پیشرفت بود، از یك سو امیدها و توقعات تازه بر می انگیخت وازسوی دیگرمحرومیت های اجتناب ناپذیر را برملامی ساخت. این سفرهابرای من فرصتی بود تااین عکس العمل هارابشناسم وواقعیت ها را به گوش پادشاه برسانم. اونیزسفرمی کرد امافرصت من بیش ازاو بود زیرا پادشاه می بایست وقت خود را میان اموربین المللی وسیاست داخلی تقسیم کند. من خودرا بهترین سفیری می دانستم که قادربود باصداقت آنچه راکه دور از تهران گفته می شد و نیز نحوه زندگی واقعی ولایات رابه او گزارش دهد. برخی از وزرا وکارمندان عالی رتبه، از بیم ناراحت کردن شخص اول مملکت، ترجیح می دادند فقط جنبه های خوب وقایع راگزارش دهند چراکه وقایع خوب حاکی ازجدیت آنهابود، درحالیکه گفتن واقعیت هاممکن بود موقعیت آنها را به خطر اندازد. اما من می توانستم همه چیز را به وضوح بگویم و این وظیفه ای بودکه دربرابرهموطنان وهمسرم قائل بودم.
انتخاب مناطق مورد بازدید تاحد زیادی منوط به تعداد نامه هایی بودکه ازولایات مختلف به من می رسید - ۸۰,۰۰۰ نامه درماه به دفترم می رسید و مورد مطالعه قرا رمی گرفت - و نیزگفته های کسانی که به ملاقات من می آمدند و علاقه من به دیدارمنطقه ای که نمی شناختم. البته نظر پادشاه و

یادولت نیزدرانتخاب محل بازدیدمن مؤثر بود. مردم خیلی زودمتوجه شده بودندکه من دردهای آنان راحس می کردم وبه همین جهت خواست هایشان را با من درمیان می گذاشتند. تجزیه وتحلیل نامه ها امکان می دادمسائل و خواست های مردم براساس مناطق طبقه بندی شود، سپس باوزرای مربوطه صحبت می کردم واگراحساس می کردم که رفتن من به محل گرهی ازکارها می گشاید، وسایل سفرم رافراهم می کردم. معمولاً وزرای مربوطه ومدیران سازمان های غیردولتی ودانشگاهیانی که تخصصشان درزمینه مسائل مربوط به آن استان بود، مراهمراهی می کردند. کریم پاشا بهادری، رئیس دفترم که مسئول سازمان دادن این سفرها بود همواره با من بود. بعداً هوشنگ نهاوندی به این سمت منصوب شد.

علیرغم خستگی هاوهیجان ها، امروزه می توانم بگویم که ملاقات با هموطنانم ازآذربایجان تاخراسان، ازگیلان تاخلیج فارس وازکردستان تا بلوچستان ومناطق کویری ایران، ازبهترین خاطرات زندگی گذشته من محسوب می شوند. ورودمن به دهکده هایاشهرها بااستقبال گرم مردم همراه بود. معمولاً دریك اتومبیل سربازمی نشستم تابتوانم بامردم ارتباط نزدیکتری برقرارکنم. بسیاری ازکسانی که درمسیر حرکت درطول خیابانها جمع شده ابرازاحساسات می کردند، ازجمله نویسندگان نامه هایی بودند که مرابه شهرستان هادعوت کرده بودند وحال که آنجابودم می خواستندوجود مرا درکنارخودحس کنندومرابببوسند. قصدعده ای دیگردادن عریضه بود و این رسمی است قدیمی که مردم شخصاً عریضه خودرابه دست پادشاه یا ملکه بدهند. شاید هم به خاطرآن که به کارمندان اداری اعتماد لازم راندارند.

هربارکه در سفرهایم با یك چنین صحنه هایی مواجه می شدم، به شدت تحت تاثیرقرار می گرفتم: آنها برای نزدیك شدن به من بدون توجه به سرعت اتومبیل و موتورسوارانی که مرا همراهی می کردند، خود را به جلوی اتومبیل می انداختند. من برای جلوگیری ازهرنوع حادثه احتمالی، از راننده می خواستم آهسته حرکت کند، اماماًمورین امنیتی بیم آن داشتند که فرد

متعصبی ازاین موقعیت برای حمله به من استفاده کند.
برای این که مردم به میان خیابانها ندوند، مأمورین موتورهایشان رابه صدا در می آوردند و غرش این موتورهاطی روزهای متمادی همراه باوحشت من از تصادف، حالم رادگرگون می کردتاحدّی که ازگاردسلطنتی خواستم از موتورهای کم صداتری استفاده کنند وچون متوجه شدم که بسیاری از این مردم حاضرند برای دادن عریضه جانشان را به خطر بیندازند، ازخانم های همراهم تقاضاکردم سوار بر جیپ جلو و یا پشت اتومبیل من حرکت کرده، نامه های مردم راجمع آوری کنند. کم کم روستاییان اطمینان پیدا کرده، نامه هایشان را به این خانم ها می سپردند.
نحوه سفرهای من برای مأمورین امنیتی ایجادگرفتاری می کرد. به محض پیاده شدن ازاتومبیل، می خواستم بامردمی که درانتظارم بودند صحبت کنم و بافرصت کافی به درد دلشان گوش دهم. زنان خودرابه بغل من انداخته مرا به خود فشرده می بوسیدند. من به زحمت می توانستم مأمورین را از انجام وظیفه خودکه دورکردن مردم بود، مانع شوم و این کار مرا به شدت خسته می کرد. در بازگشت، ازآنهامعذرت می خواستم وتوضیح می دادم که تا چه اندازه این ارتباط غیررسمی، صادقانه وبی واسطه برای من اهمیت دارد. به آنهامی گفتم:
- من می فهمم که شما از پادشاه به این ترتیب محافظت کنید. اما موقعیت من فرق می کند. وجود من برای آینده ایران آن چنان ضروری نیست و اگر قرار باشد کشته شوم، ترجیح می دهم در حین انجام وظیفه باشد. خواهش می کنم بگذاریدآن طورکه دلم می خواهد با مردم روبرو شوم.
آنهاحرف مرا قبول می کردند، اما ازفردای آن روز دوباره همان رویه قبلی را ازسرمی گرفتند وموجب ناراحتی من می شد. فکرمی کنم در همه ممالك دنیا وضع به همین منوال باشد.
سپس جلساتی با استاندار، شهرداران و نمایندگان جمعیت های مختلف تشکیل دادم. هنگامی که وزرا همراه من بودند، حرف مردم را مستقیماً

می شنیدند ولی درهرصورت از رئیس دفترم می خواستم که همه مذاکرات را یاد داشت کرده برای آنها بفرستد. خواست مردم گاهی آب آشامیدنی، یا ساختن جاده بود وگاه ساختمان مدرسه یاگرمابه عمومی و یا درمانگاه. آنچه مرا منقلب می کرد این بودکه علیرغم مشکلات فراوانی که گریبانگیرشان بود، علاقه آنها به پادشاه همچنان احساس می شد. به من نیز ابراز محبت فراوان می کردند و می خواستندکه علاقه آنها را به پادشاه باز گویم. من به خوبی درك می کردم که آنها از وظیفه ای که پادشاه در مقابل ملّت به عهده گرفته، آگاهند. پادشاه برای رفع مشکلات آنها تا سر حدّ امکان کوشش می کرد ولی جبران قرن ها عقب ماندگی، درمدتی کوتاه، امکان پذیرنبود.

درطول این سفرها، هرگز بااعتراض روحانیون دررابطه باآزادی زنان و یا اصلاحات ارضی روبرو نشدم. همه جا روحانیون[1] که بعدها مملکت را به جنگ وظلمت کشیدند، مرابه خاطرخدمات اجتماعی ام ستایش کرده با نوعی خوشرویی که به نظرم صادقانه می آمد، ازمن استقبال کردند. بعضی از آنهابدون شك صادق بودند. روحانیون اهل تشیع بامن دست نمی دادند اما برای روحانیون سُنی دست دادن بایك زن مشکل به حساب نمی آمد. آنها از علاقه من به زیارت اماکن مقدس باخبر بودند وبیشتر در زمینه تعمیر زیارتگاه ها از من کمك می گرفتند.

درسفرهایم، باتوجه به خصوصیات منطقه، گاه ازیك هواپیمای کوچك وگاه از هلیکپترواگرجاده هاهموار بود، ازاتومبیل استفاده می کردم. گاهی اوقات از روستایی بسیار دورافتاده بازدید می کردم که مادران تقاضاهایی فوری و عاجلانه داشتند. بارها اتفاق افتادکه هواپیما یاهلیکپترم رابرای انتقال پسری بیمار یا شوهری مجروح و یا فرزندی علیل دراختیار این مادران گذاشتم. البته خوب می دانستم که پس ازرفتن من اوضاع به همان منوال گذشته ادامه خواهد یافت، امالااقل امیدی وجود داشت، زیرا سپاهیان دانش وبهداشت اندك اندك به همه روستاها راه می یافتند و روز به روز برتعداد

---

[1]- نمایندگان اقلیت های مذهبی نیز همواره در مراسم استقبال حضورداشتند.

پزشکان افزوده می شد.
بعضی اوقات سفرهایم بیش از ده روز به طول مینجاید. ازآن جمله سفرهایی بود که به آذربایجان وکردستان کردم و تقریباً ازهمه دهات آنجا بازدید به عمل آوردم. مردم همین که از آمدنم مطلع می شدند خود را برای دیدن من به کنار جاده ها می رساندند. بعضی اوقات شیشه اتومبیل را پایین کشیده برای آنها دست تکان می دادم، اما گاهی شور و هیجان آنهاآن چنان بود که از راننده می خواستم لحظه ای توقف کند. ترك کردن مردم دشواربود چراکه گفتنی های فراوان داشتند ونمی توانستند قبول کنندکه کسان دیگری درانتظارمن هستند و برنامه سنگینی درپیش دارم و واقعاً هم کمی دورتر از آنجاجمعیتی با چهر های شاد وجامه های رنگین در انتظارم بودند و باردیگر همان گفتگوها و مبادله احساسات و عواطف تکرارمی شد.
ملاقات ها، جلسات کار و بازدیدها تمام روز ادامه داشت. علاوه بر این می بایست همیشه آماده گوش دادن به کوچك ترین توضیحات باشم. گاه می بایست آن چنان فرسوده می شدم که مجبور بودم روی زمین درازبکشم و پنج تا ده دقیقه پاهایم را به دیوار بگذارم تاخون دربدنم جریان یابد و نیرویی تازه به من دهد. با احساس خستگی، به رنج زنان روستایی که درکنار همه مشکلاتشان گاه می بایست کیلومترها برای آوردن آب راه بروند، بیشتر پی می بردم. خدارا شکرمی کنم که سلامتیم اجازه یك چنین تلاشهایی را می داد.
شب هنگام، اگرمیهمانی رسمی درپیش نبود، باهمراهان شام می خوردیم و بایکدیگردرباره رویدادهای آن روزصحبت می کردیم. گاهی استاندارکه از علاقه من به شعروموسیقی آگاه بود، شامی دریکی ازباغ هاو یا کناررودخانه ترتیب می داد و مابرروی قالی هانشسته به کسانی که شعرهای حافظ، فردوسی ودیگر شاعران بزرگ مارامی خواندندیابه موسیقی های محلی گوش می دادیم واین کارموجب خوشنودی دکترحسین خطیبی، استاد دانشگاه و رئیس سازمان شیر و خورشید سرخ ایران می شدکه غالب اوقات به علت

وجود شعبات متعدد سازمان در شهرستان ها ما را همراهی می کرد.
دکترخطیبی مردفوق العاده ای بود. اودرباره هریك ازمناطق مورد بازدید ما شعری ازبرداشت وقادر بود به هرمناسبتی شعربخواند. جمشیدآموزگار، وزیر دارایی وقت و نخست وزیرآینده که گهگاه ماراهمراهی می کرد نیز همین قریحه راداشت. بعضی ازشب ها هم به پیشنهاد من به بازی های جمعی (از جمله چیستان) ومشاعره می گذشت. درجریان این بازی آقایانی که معمولاً خیلی جدی بودند، فرمانده نظامی منطقه، وزیرکشاورزی، استاندار.... حالات کودکی خودرا بازیافته به صدای بلندمی خندیدند و من بیش از همه تفریح می کردم. کارمشترکی که با شوروحرارت وخستگی توأم بود، نوعی نزدیکی میان ما ایجادکرده مقررات تشریفاتی را از میان می برد.
من ازوقایع غیرمترقبه که دراین سفرهاپیش می آمد، خوشحال می شدم. رویدادهایی که به طورناگهانی رخ می داد وموجب می شد تا با ایران واقعی سروکارپیداکنم. هنگامی که باهلیکپتر سفرمی کردم، اگر دهکده، واحه یا منظره ای نظرم راجلب می کرد، ازخلبان می خواستم درآنجا فرود آید. به یاد دارم یك باردرآذربایجان او راوادار کردم کناردریاچه ای زیبابه زمین بنشیند. منطقه به کلی خالی ازسکنه به نظرمی رسید و خلبان در تعجب بود که چه چیزجلب توجه مراکرده. ولی همین که فرود آمدیم زنان و مردان و در پس آنان سواران ازتپه هاسرازیر شدند و درمدتی کوتاه مارا احاطه کردند. آنها باورشان نمی شدکه من واقعاً درجایی که اصلاً انتظارش نمی رفت از آسمان به زمین افتاده باشم، و من ازاین پیش آمد ناگهانی خوشنود بودم. یك ربع ساعت قبل برای هیچیك ازما وقوع یك چنین رویدادی قابل پیش بینی نبود و اینك درمقابل هم بودیم. برخی ازمردان زانو زدند، امابیشتر زنان با شور و شوق به سوی ماآمدند. لحظاتی بود فوق العاده که تمام خستگی مرا از تن به درکرد. زنان مرا به خود فشرده می بوسیدند، گویی یکی ازکسانشان بودم که به دهکده بازمی گشتم. بسیاری از زنان سرمرا زیر چادرخود برده با حرکتی صمیمی، چنان که رسم ماست، می بوسیدند. آب دهان این زنان بر گونه های

من نشانی زنده ازمحبت آنها بود.
یك باردیگردرمنطقه گیلان، هنگامی که برفراز بناهای دردست ساختمان پروازمی کردیم، استاندارکه همراه من بود درگوشم گفت: «ما در این جا با کمك ژاپنی هایك مزرعه نمونه برای تربیت کرم ابریشم تأسیس کرده ایم.»
- پس برویم به بینیم.
- اماعلیاحضرت دربرنامه پیش بینی نشده وکسی در انتظار ما نیست.
- درست به همین علت، آدم هاکه درآن جا مشغول کارند، چراغافلگیرشان نکنیم؟
هلیکپتربه زحمت درکنارمزرعه به زمین نشست وناگهان مردم متوجه شدند که من درهلیکپتر هستم. درمدتی کوتاه مردم به طرز غیر قابل تصوری دور من جمع شدند. دراین موقع یکی ازکارگران جیپ خودش را برای رفتن به مزرعه دراختیارماگذاشت. اماتوده روستاییان به دورجیپ حلقه زده فریاد می کشیدند«زنده باد شاه، زنده باد شاه» دست هابه سوی ما دراز بود به طوری که راه به عقب و جلونداشتیم. استانداربیچاره که مانندمن دراثرگرد و خاك هلیکپترسفید شده بود، سرپاایستاده بود وبیهوده دادوفریادمی کرد. مردم که دلشان می خواست باآنها بیشتر بمانم مطلقاً عجله ای در رفتن ما نمی دیدند وخیال بازکردن راه را برای ما نداشتند. صحبت ها شروع شد و بار دیگرمحبت آنها را احساس کردم. دلم می خواست به آنها بگویم که چقدر برایم عزیزند وهم چنین به آنها اطمینان بدهم که سلام هایشان را به پادشاه خواهم رساند. عاقبت خلبان توانست چندتن ازمردان راراضی کندکه برای باز کردن راه به کمك استانداربیایند. ما درمیان سیلی از روستاییان قدم به قدم جلو می رفتیم. من دراین میان جز چهره هایی شاد ودوستانه چیزی نمی دیدم. همین که به ساختمان هارسیدیم، می خواستند درهارا ببندندکه جمعیت وارد نشود، امابی فایده بود. نرده هابه محض بسته شدن زیر فشار هجوم مردم واژگون شدند.
پیش خود حق رابه استاندار دادم که مراازخطرات فرود آمدن بدون خبرقبلی

آگاه کرده بود. من ازبابت خود ترسی نداشتم، امابرای مردمی که تعدادشان مرتب روبه افزایش می رفت، بیمناك بودم. درنتیجه از بازدیدصرف نظرکرده باهزاراحتیاط توانستیم خودمان را به هلیکپتربرسانیم. ولی درآن جا نیز پرواز غیرممکن بود. مردم بدون توجه به خطر تازیربال های هلیکپترپیش آمده بودند. استاندارالتماس می کردکه به عقب بروند ولی آنها به دادن شعارهای زنده باد شاه ادامه می دادند.

بالاخره ایستاده بر روی پلکان هلیکپتر، درباره لحظات خوشی که باآنها گذرانده بودم صحبت کردم وبه آنهاگفتم که تاچه اندازه احساساتشان مراتحت تاثیرقرارداده است ومایلم درآینده این ملاقات های فی البداهه را تکرارکنم و بیش از پیش درروستاها، کارخانه ها و خانواده ها به دیدار آنهابروم: «و حالا از شما می خواهم که به عقب بروید و برزمین بنشینید تا این دیدار با هیچ حادثه غم انگیزی پایان نیابد.» آنهامتوجه مطلب شده وحرف مرا پذیرفتند و ماتوانستیم درمیان هزاران روسری وبازوانی که به سوی آسمان تکان می خورد، اززمین بلند شویم.

این دقایق برایم پرارزش بود. پاسخی بود به کار بی وقفه وگاه سخت و بدون پاداشی که همسرم درتهران انجام می داد وشاهدی براین مطلب که هریك از ابتکارهای دولت سرانجام به هدف می رسد چراکه مردم به پادشاه خود اعتقاد دارند.

برخی ازاین برخوردهای غیرعادی تاثیر زیادی برمن می گذاشت. یکی از روزهادرکناریکی ازدوستان پشت رل جیپی نشسته بودم ومأمورین امنیتی دراتومبیلی دیگر به دنبال مامی آمدند. درکنار جاده بازنی که بارسنگینی حمل می کرد برخورد کردم. توقف کردم و به اوگفتم که اگر بخواهد می توانم او را به جایی برسانم. اومرانشناخت و ماتوانستیم به طورعادی باهم صحبت کنیم. اوازسختی های زندگیش باحرارت ولی بدون شکایت حرف می زد. مادرشمال ایران درشهر بابل بودیم. پس ازمدتی به این فکر افتاد که من

کیستم و به کجامی روم. طبیعتاً حقیقت راگفتم واین زنی که هرروزه با فقروتنگدستی دست به گریبان بود ، باچنان گرمی ومودتی دست مرامی فشرد که این حرکت او بیش ازهمه کلماتی که قادر به بیانش نبود ، درمن اثر گذاشت. اوصاحب خانه نبود ومن بعدها اورا درخریدن خانه ای کمك کردم.
یك باردیگردرشهر دزفول وارديك دكان محقرشیرینی فروشی شدم. شب هنگام بود و من بایکی ازدوستانم بودم (دومأمورامنیتی مارادنبال می کردند) و مابالباس ساده ای که به تن داشتیم، شهر نشینانی می نمودیم که برای گذران تعطیلات آمده اند. زن فروشنده، به تفصیل اززندگی طولانی خود صحبت کرد. او قبلاً کارگر گرمابه بود ویا ناامنی های آغاز دوره پهلوی آشنا. ناگهان گفت: «من هرروز خداوپادشاهمان راشکر گزارم که برای ما امنیت آورد. من هرروزصبح خیلی زود به سرکار می آیم وهیچ وقت کسی مزاحمم نشده.» دراین موقع گروهبان جوانی که درطبقه بالای دکان زندگی می کرد ، وارد دکان شد. بعداز چندی گروهبان مراشناخت. هر دو گیج شده بودند ومن سعی می کردم همان لحن صحبت را دنبال کنم. اندك اندك مرد جوان شروع به صحبت کرد وکاربه جایی رسید که ازما برای صرف چای در منزل خود دعوت کرد. من درجواب گفتم:
- با کمال میل
منزل اومنحصر به اطاق کوچکی بودکه درآن زن و دوبچه اش روی تشکی روی زمین خوابیده بودند. زن جوانش رابرای پذیرایی ازما ازخواب بیدارکرد وماهمدیگررابوسیدیم ودرکنارسماورنشستیم. زن ازبچه هایش صحبت کرد وگروهبان ازکارش درارتش. هردواهل آذربایجان بودند و آرزو داشتند به آن جابازگردند و این خواهشی بودکه توانستم بدون زحمت زیاد برآورم.
یك روز در رشت، درخانه ای را زدم. درآن جا فوراً مرا شناختند و شور و هیجان آغازشد. درچنددقیقه همه اهل ده خبرشدند وبه طرف خانه هجوم آوردند. هرکس می خواست از درد خودش برایم بگوید، ازگرفتاری ها و از خواست هایش. و آنهایی که خجالتی بودند و حرف نمی زدند، نامه هایشان را

به دست من می سپردند. یکی می خواست پسرش رابرای تحصیل به خارج بفرستد و درخواست بورس می کرد. جوانی اصرارداشت مرابه تنهایی ملاقات کند. او معتاد به هرویین بود و می خواست که من ترتیب بستری شدنش را در یك بیمارستان بدهم. یکی دیگر از زنان از خشونت شوهرش به تنگ آمده بود.....

مردم ازعلاقه من به آثارباستانی آگاه بودند، درحین بازدیدهایم مرابه سوی گنجینه های پنهانی که حتی کارشناسان وزارت فرهنگ نیزازآن بی خبر بودند، راهنمایی می کردند. وقتی به بازدیدبازارمی رفتم به من می گفتند: «فرح، فرح، بیااینجا» ویا«شهبانوبیابببین قبر شاعر و یا فیلسوف مادرچه وضعی است، بایدکاری کرد، باید به مابرای تعمیرآن کمك کنید.» من متوجه اهمیت این موضوع بودم زیرااین شاعرافتخارشهر کوچك آنها بود. نمادی فرهنگی که آنها رابه هم پیوندمی داد و میراثی که می بایست به نسل بعد انتقال یابد.

گاهی درسفربه مناطق مرکزی، شب هنگام به تماشای کویرمی رفتیم. کویر در حاشیه جهان محل تفکر و تعمق وکسب فیض است و من بعدازبرنامه سنگین روز برای به دست آوردن آرامش نیازبه خاموشی صحراداشتم. آتشی بر پا می کردیم وبه آسمان بی کران و نمایش جادویی ستارگان که فقط درمناطق کویری به چشم می خورد می نگریستیم. فقط درشب کویراست که سقوط شهاب هارادر چندصدمتری خود می توان دید ومن ازاین که نتوانستم سوار برشتر همراه کوچ کنندگان ازصحرا بگذرم و رویای دیرینم راواقعیت بخشم، سخت پشیمانم. این وعده راهمواره به بعدموکول می کردم وسال به سال آن را به تاخیرمی انداختم. ماهمواره درجستجوی طراوت وخنکی ومزارع سرسبز بودیم اما امروز که من دراروپا وآمریکازندگی می کنم، دلم برای کوههای سنگی وخشك ایران تنگ شده وحتی کمبودگرد و غبار ومگس هاراهم احساس می کنم و همین طوربوی بنزین که درهمه جا به مشام می رسید.

دلم می خواست دربعضی ازمراسم ازلباس های محلی مناطق مورد بازدیدم

استفاده کنم. همیشه این آرزو را داشتم امااز ترس این که تفسیر نادرستی از این عمل شود، ازانجام آن صرف نظرمی کردم. امروزفکرمی کنم پوشیدن لباسی همانندسایرزنان می توانست وسیله خوبی برای نشان دادن این واقعیت باشد که من هم یکی ازآنها هستم، یك زن ایرانی. هیچ گاه نمی توان احساس تعلق به یك قوم رابه دست فراموشی سپرد و هرروز در تبعید، وقایع کوچك روزمره مرا به طرز اندوه باری متوجه این مطلب می کند که من دیگر در میان کسانم نیستم، که ریشه هایم درایران به جای مانده. صدای بال کبوتران در حیاط یك خانه مرابه تهران می برد و همین طورعطر پیچ های امین الدوله ویاس بنفش که درکوره راهی به مشامم می رسد........ لقمه ای نان و پنیر ونعنا ویاچند زردآلویی که دوستی ازایران برایم سوغات می آورد مرا دچار دردغربت می کند و چای داغ باتوت های خشك....... توت هایی که به هنگام خشك شدن درآفتاب گاه آغشته به ماسه هایی می شوند که در زیر دندان حس می کنید.

من به تازگی درحین خوردن آجیل شیرینی که پادشاه ومن هر دوخیلی دوست داشتیم، یك باره ذرات ماسه رازیردندان آن چنان حس کردم که پنداشتم دندانم شکسته، امادرهمان لحظه ازفکراین که اندکی ازخاك ایران رادر دهان دارم، موجی ازخوشبختی مرافراگرفت.

ازاین مسافرت ها با نیرویی بیشتر و اعتماد به آینده ی ایران بازمی گشتم. این ملت شریف که علیرغم سختی هامناعت طبع خود راحفظ کرده بود، و با روشن بینی راه خود را می پیمود، نمونه ای ازپشتکار وشهامت بود. کافی بود به یکی از زنان، پدران، کارگران، دهقانان و یاسربازانی که ملاقات کرده بودم بیندیشم تاشور وشوق خود را بازیابم.

مقام زن درجامعه وخصوصاً درخانواده همیشه مورد توجه من بوده است. بسیاری اززنان، سال هابه خاطربه دست آوردن حقوق خودمبارزه کردند. خصوصاً باید ازهاجر تربیت که درزمان رضاشاه برای بهبود زندگی زنان کوشش می کرد ویامهناز افخمی که نخستین وزیرامور زنان ایران شد، یاد

کنم. ایران یکی از نادرکشورهای مسلمان به شمارمی رفت که در قوانین خود برابری زن و مرد را شناخته بود، امامی توان حدس زد که چه فاصله ای میان روح قوانین واجرای آنها وجود داشت.
البته زنان حق انتخاب کردن و انتخاب شدن رابه دست آورده بودند ونیز حق آموزش، ورود به دانشگاه و انتخاب شغل و پیشه را، اما آیا این حقوق در خارج از شهرها، در یك جامعه روستایی که هنوز بسیاری ازمردم آن بی سواد و سنت گرا بودند معنی داشت؟ برای بسیاری از دهقانان مسلماً این قوانین مفهومی نداشت. در غالب روستاها آخوند هنوز تنهاکسی بود که به حرفش گوش می دادند. کوشش های دولت و جمعیت های مختلف دفاع از حقوق زن که اهداف دیگری را دنبال می کردند، به اشکال بر می خورد. دختران می خواستند به مدرسه بروند. زنان درانتظار اصلاحات بودند، اما مردان قدمی در این راه بر نمی داشتند و در چنین مواردی زنان عادت کرده بودند برای حل مشکلاتشان به من مراجعه کنند. پادشاه با انتخاب من به عنوان نایب السلطنه و سپس با گذاشتن تاج بر سرم، به روشنی راهی را که در پیش می بایست گرفت به زنان نشان داده بود. بدیهی است که آنان ترجیح می دادند به جای این که شکایت نزد پادشاه ببرند، و یا به مأمورین دولت مراجعه کنند، دردهایشان را با یك زن در میان بگذارند.
بسیاری از زنان به وسیله نامه ویا حضوراً ازاین که همسرشان به خاطر زنی جوان ترآنها را رهاکرده، شکایت داشتند. راه چاره کدام بود؟ از نظرقانونی می توانستند تقاضای طلاق کنند، زیرا چند زنی ممنوع شده بود. امامسئله به این سادگی نبود، برای این که تحت فشارروحانیون وقانون گزاران، شکل محدودی از چندزنی مجاز بود. اگرزن اول عقیم بود و یابیماری غیرقابل علاج داشت، شوهرمی توانست باموافقت زن اول همسر جدیدی بگیرد.....
علیرغم اجازه قانونی، زن و مرد نمی توانستند از قانون طلاق یکسان استفاده کنند. زمانی درازطلاق فقط حق مسلم مرد بودکه می توانست زن را بدون مشورت طلاق گوید. ازاین پس زن نیزمانندمرد می توانست تقاضای طلاق

کند وطبق قوانین دردادگاه های خانواده حضور یابد. امادادگاه درمقابل احساس برتری مردان چه قدرتی می توانست اعمال کند؟
گذشته ازاین همه قوانین اصلاح نشده بودند. مثلاً زنان برای خروج ازکشور می بایست همانندصغار، ازشوهر خود اجازه کتبی بگیرند. می توان تصورکرد که این امرتا چه حد برای یك زن استاددانشگاه، وکیل دادگستری و یا مهندس توهین آمیزاست. من دراین باره باهمسرم و با وزرای مسئول بارها صحبت کردم ولی این مطلب یکی از موارد اختلاف با روحانیت بود زیرا آنهامی خواستند ازاین راه به صورتی قانونی وابستگی زن را به مرد حفظ کنند. مابه فکر پیشرفت قوانین بودیم ومن به شرایط زندگی زنان توجه خاص داشتم، امامجبور بودیم طرزتفکرعامه مردم رانیزدرنظرگرفته آداب و رسوم و عادات مورد قبول جامعه رابا خشونت دگرگون نکنیم. من سعی کردم برای هرموقعیتی راه حلی بیابم. زنان نیز دراین راه کوشا بودند، خصوصاً والاحضرت اشرف که در ایجاد اتحادمیان جمعیت های دفاع ازحقوق زنان نقش مهمی داشت و برای اعتلای مقام زن کوشش فراوان کرد.
سپاه دانش که ابتداازمشمولین متقاضیان نظام وظیفه تشکیل می شد، بعدهازنان را نیز پذیرفت وتعداد آنهاتقریباً مساوی بامردان شد. موضوع مشارکت زنان درسپاه دانش هنگام ناهارخوردن با دختران دانشجوی دانشگاه پهلوی شیراز به من پیشنهاد شد. دختران می گفتند چرامانباید درمبارزه با بی سوادی شرکت کنیم؟ حق البته باآنها بود، زیرا دربعضی ازمناطق، والدین نمی خواستند دخترانشان رابه مدارسی بفرستند که معلم مرد داشت. سپاه دانشی متشکل از زنان که مورد استقبال همسرم واقع شد، این مشکل را ازمیان برد.
هنگامی که خواستیم برنامه تنظیم موالید رابرای مردم توجیه کنیم، وجود این دختران جوان مغتنم بود. دولت دراین مورد باروحانیون مشورت کرده بود و آنهادرابتدامخالفت کرده بودند، امابعدهاموافقت خودرااعلام داشتند. بعدازانقلاب اسلامی اجرای این برنامه تنظیم موالید، به بهانه این که قصد

پادشاه ازبر قراری این طرح، کاهش تعداد مسلمانان بود، متوقف شد.....
ولی چندی بعد در برابر افزایش نگران کننده تعداد جمعیت، برنامه از سرگرفته شد. پس از موافقت روحانیون دشواری های اصلی همچنان به جای بود: می بایست به روستاییان قبولاندکه برنامه تنظیم خانواده زندگی بهتری برای آنان وهمه ملت ایران فراهم خواهدکرد. اما شرایط ایجاب می کردکه آنها خلاف این تصورراداشته باشند: هرچه تعداد فرزندان بیشتر باشد، نیروی انسانی بیشتری دراختیارماست. بعضی نیز به من می گفتند این بچه ها سربازان آینده ولیعهد خواهند شد. آنها هیچ گونه تصوری از پیشرفت و یا آینده ای متفاوت برای فرزندانشان نداشتند. پیشرفتی که حاصل آموزش، بهبود وضع بهداشت و بیمه های اجتماعی است.
این وظیفه مابودکه این مسائل رابرای آنهاروشن کنیم وتوضیحات لازم را به آنهابدهیم. درابتدای کارمیزان بالای مرگ ومیرکودکان می توانست پشتیبان نظرآنها باشد، درحالی که با اقدامات سپاه بهداشت، ایجاد درمانگاه ها، تلقیح کودکان برضدبیماری هاوتوزیع غذای مجانی در مدارس، میزان مرگ و میرکودکان روبه کاهش بود.
ترس ازازدواج مجددهمسرنیزموجب می شد که زنان هر ساله فرزندی برای شوهرخود بیاورند. بدین ترتیب مشاهده می کنیم که دادن توضیحات لازم درباره تجدد مملکت کاملاً ضروری بود.
یکی ازخانم هایی که برای تحول فکری زنان ایران زحمت بسیارکشید، بدون شك خانم فرخ روپارسا، وزیرآموزش وپرورش بود. مادر خانم پارسانیز در زمان خود ازپیشگامان آزادی زنان به شمارمی رفت. من خانم فرخ رو پارسا را از زمانی که به مدرسه ژاندارك می رفتم و او دبیر علوم طبیعی ما بود، می شناختم. اوهم پزشك بود و هم معلم و درنتیجه دومسئولیت برای خود قائل بود: آموزش ودرمان. بارسیدن به مقام ملکه ایران و درجریان کار، دوستی واحترام من نسبت به او عمیق تر شد و امروز با اندوه و تأثر بسیار از او یاد می کنم. با اطلاع از نقش او وخصوصاً کوششی که در راه اعتلای

مقام زن ایفا کرده بود ، افراطیون اسلامی او را به اعدام محکوم کردند و تیر باران او در شرایطی انجام گرفت که از بازگوکردن آن شرم دارم. شرم از آن که ایرانیان توانستند دست به یك چنین عملی بزنند. برای آن که چشم مردان به جسد بی جان اونیفتد، وی راقبل ازتیرباران درگونی فروکردند.... هزاران زن به همین منوال کشته شدند، بعضی ازآنها که باکره بودند قبل ازکشته شدن مورد تجاوز قرارگرفتند، چراکه براساس بعضی از نوشته های دینی، دختر باکره به بهشت می رود.

رسیدگی به وضع اسف بارکودکان بی سرپرست را نیز ازجمله وظایف خود می دانستم وبه همین جهت ریاست سازمان حمایت ازاین کودکان راکه تعدادشان به ده هزارنفر درکل ایران می رسید، قبول کرده بودم. علاوه بر مدیره این سازمان، فاطمه خزیمه علم ومادرم نیز بامن همکاری نزدیك داشتند. این سازمان که ازسال ها پیش به وجود آمده بود، مراکزکافی برای نگهداری کودکان درهمه شهرستان هانداشت. بنابراین نخستین اقدام ما ساختن چنین مراکزی بود. سپس متوجه شدم که به جز مدیران، بقیه زنانی که دراین مراکزکارمی کنند ازتخصص لازم بی بهره اند. کودکان ازنظر پوشاك، غذا ودرمان ازامکانات کافی برخورداربودند ولی به آنها ازنظر روانی توجه کافی نمی شد.
بنابراین به فکرتربیت مربیان دخترو پسرافتادم. دولت فرانسه برای ایجاد یك مدرسه تخصصی به ماکمك ارزنده ای کرد. داوطلبان بسیاری درچهارسوی مملکت قبول کردند کمبودمحبت این کودکان راجبران کنند. ایرانیان ثروتمند نیز بابخشیدن زمین یاساختمان که نیازبسیاربه آن داشتیم، مارایاری کردند.
هربارکه به دیدن این کودکان می رفتم، احساس می کردم تاچه حداحتیاج دارند به عنوان یك فردمستقل و جدا ازبقیه شناخته شوند. دختربچه ها به سوی من می دویدند و می گفتند: «اسم من .... است» درحالی که لباس متحدالشکل پرورشگاه همه آنهارابه یك شکل درآورده بود. پسرها نیزکه به

خاطروجود شپش سرشان راتیغ می انداختند، به یك شکل درمی آمدند. نگاه آنها قلبم را بدرد می آورد. می بایست روپوش های متحدالشکل را بدور انداخت و به مربیان فهماند که هرکودك وجودی است مستقل و برای شکوفایی نیاز به احترام وتوجه دارد. این تغییرطرزتفکر احتیاج به صبر بسیار و زمانی طولانی برای توجیه مطالب داشت.
درآغاز وقتی به یکی ازاین مراکزمی رسیدم، به خوبی احساس می کردم که همه چیز رابرای بازدید من تمیزوآماده کرده اند و آنچه راکه نباید ببینم از نظرم دورداشته اند حتی کودکانی راکه بیماری جسمی یاروانی جدی داشتند. این کار تا اندازه ای قابل درك بود، اما بعضی اوقات برخوردهایی را سبب می شد. من به مربیان پرورشگاه ها می گفتم: «اگر از راهی دور به دیدن شما می آیم برای این نیست که شماموقعیت های درد آور وگرفتاری های کارتان را ازمن پنهان کنید. من برای کمك به شماآمده ام ومی خواهم همه چیز را به ببینم واشکالات روزانه شماراادرك کنم. گذشته ازاین، کار شما در مقابل بچه ها نتیجه وخیمی دارد زیرا آنهامتوجه می شوندکه شما حقایق را ازمن پنهان می کنید.» فهماندن این مطلب -که حتی برای من که ملکه هستم گرفتن تصمیم بدون شناخت حقایق ممکن نیست - ازجمله کوشش هایی بودکه برای تغییر نحوه تفکرمردم لازم به نظرمی رسید.
بعد از چندسال توانستیم کانون هایی به وجود بیاوریم که محلی مناسب برای بالندگی کودکان باشد. دراین پرورشگاه هاکودکان همانند دیگردانش آموزان درس می خواندند وحذف لباس متحد الشکل موجب شده بودکه راحت تر در مدرسه جابیفتند. درمرحله بعدی باایجاد اردوهایی برای گذراندن تعطیلات به آنهاامکان می دادیم بادیگرمناطق کشورشان آشنا شوند وبه خصوص به فعالیت های فرهنگی و ورزشی که تاآن زمان دردسترسشان نبود، بپردازند. یك باردیگر نیاز به کمك مالی داشتیم. آقایی یك زمین فوق العاده مناسب درشمیران، نزدیکی کاخ نیاوران، در اختیار ماگذاشت و با پولی که گردآوری کردیم، توانستیم نخستین مراکزگذراندن تعطیلات را، یکی روی همان زمین

اهدایی و دیگری درکناردریای خزر بسازیم.
من شخصاً برمعماری و تزیینات داخلی این ساختمان هانظارت می کردم. معمارانی رابرای این کار انتخاب کرده بودیم که به مسائل مربوط به کودکان حساس باشند. من بحث هایی راکه درجزییات باآنها داشتم خوب به خاطردارم: ابعاداطاق ها، رنگ تختخواب ها، موقعیت آشپزخانه به طوری که آشپز به تواند ضمن کارازمنظره دریا لذت بردوغیره..... بیشتر شاگردانی که به این اردوگاه می رفتند دریا را برای نخستین بارمی دیدند.
برای کودکانی که ازبدو ولادت رهاشده بودند، مراکزمخصوصی درتهران و برخی دیگر ازشهرها داشتیم. خانم های عضوسازمان درصورت تمایل تقبل می کردند به یك تادو نوزاد ازنظر عاطفی رسیدگی کنند. مادرم «بچه های» خودش راداشت و همانگونه که ازمن مراقبت کرده بود، ازآنها نیزمواظبت می کرد و چون فرصتی برای فرزند پذیری ازسوی یك زوج ایرانی یا خارجی پیش می آمد، دراین باره به بحث می نشستیم، اطلاعات لازم رادرباره زوج درخواست کننده گردآوری می کردیم و اگرنتایج مثبت بود، درخواست فرزند خواندگی پذیرفته می شد. باخود می گفتم: «اگراین بچه ها شانس زندگی کردن دریك خانواده سوئیسی، نروژی یا دانمارکی رادارند، چراآنها را ازاین نعمت محروم کنیم؟» و مدیرسازمان که به کارخود بسیارعلاقمند بود، با خانواده های فرزند پذیر همواره درارتباط باقی می ماند.
بسیاری ازاین کودکان که امروز به سن بلوغ رسیده و اروپایی شده اند، بعد از انقلاب به من نامه نوشتند و با برخی از آنان مکاتبه دارم. بیشتر آنها امروز جوانانی خوشبخت و سعادتمندند اما درته دلشان همچنان خود را ایرانی می دانند. بعضی ازآنهاآرزوی دیدن مملکتشان رادارند و بعضی دیگردر نهان امید دیدار والدینشان را در سر می پرورانند ومن از این که پیوندی مادرانه میان آنها و ایران هستم، خوشنودم.
معهذا، غالب این نوزادان بی سرپرست درایران می ماندند. ماسعی می کردیم آنهاراتارسیدن به سن بلوغ کمك کنیم. به بعضی ازآنهاموقتاً در تهران یا

شهرستان هامسکن رایگان می دادیم وبرای بعضی دیگرکار پیدا می کردیم. همه مادراین راه کوشا بودیم و ازدواج دختر یا پسری ازمیان آنان برای همه ماجشنی واقعی بود.

سرنوشت کودکان بی سرپرست از دیربازمورد توجه دولت بود. من ریاست انجمن ملی حمایت ازکودکان بی سرپرست راکه سال ها پیش تأسیس شده بود، پذیرفته بودم. این انجمن دارای مرکزی برای کودکان معلول و عقب مانده بود و به تحقیقات درزمینه علل این عقب ماندگی هاکمك می کرد. در بسیاری موارد ازدواج های هم خون علت این عقب ماندگی بود و دراین زمینه شاهد فعالیت قابل توجه سناتور مهرانگیز منوچهریان بودم که قانون الزام آزمایش طبی قبل ازازدواج را به تصویب رساند وبه تهیه قانون تأسیس دادگاه های کودکان و نیز قانون منع همزیستی کودکان و بزرگسالان در زندان ها همت گماشت.

برای نابینایان مدارس متعددی جهت یادگیری خواندن و نوشتن و یا فراگرفتن موسیقی برای کسانی که استعدادش راداشتند، تأسیس شده بود. من مرتباً از این مراکز بازدید می کردم وهمت وکارایی مسئولین این مراکز همواره مرابه تحسین وامی داشت. هدف مااین بودکه کودکان علیرغم نابینایی بتوانند کار مناسبی به دست آورند وبه یاددارم که بسیاری ازآنها توانستند به عنوان تلفنچی مشغول به کارشوند. همین اقدامات درمورد ناشنوایان نیز به مورد اجراگذاشته شد. یك مرکزبامتخصصین لازم برای آموزش سخن گفتن به ناشنوایان درتهران تأسیس شدوبرخی ازاین ناشنوایان درآخراین دوره توانستند درکارخانه های صنایع پرصدا شاغل شوند واین نشان آن بود که جامعه به آنها نیاز دارد.

هدف دیگراین بود که به همه جوانان، چه سالم وچه معلول، امکان ورزش بدهیم. ازجمله مسئولیت هایی که به عهده داشتم ریاست فدراسیون ورزشی ناشنوایان بود. دولت وپادشاه هر دو به فواید ورزش معتقد بودند وکوشش داشتندکه همه شهرهابه تأسیسات ورزشی مجهز شوند.

فصل سیزدهم

باولادت لیلادرهفتم فروردین ماه ۱۳٤۹خوشبختی خانواده مابه سر حدکمال رسید. ماچهارفرزندمی خواستیم وخداوند آنهارابه بهترین وجه، یعنی دو دختر ودو پسر به ما اعطاکرده بود. طی مصاحبه ای درآغازبارداری گفته بودم: «احساس می کنم چهارمین فرزندم دخترخواهد بود وپادشاه و من مایلیم نامش رالیلابگذاریم.» متن این مصاحبه راحفظ کرده بودم وپس از به دنیاآمدن دخترکوچکم باخوشحالی بسیارآن رابه دفترچه خاطراتی که برای اوتهیه کرده بودم، ضمیمه کردم. چندصفحه بعددرتاریخ هفتم فروردین ۱۳۵۰ به مناسبت اولین سال تولدش، این چند خط رابه کتابچه اواضافه کردم: «موجودی است دوست داشتنی، اجتماعی و خندان، با صدای بلند می خندد و هنگام خندیدن چینی به بینی اش می افتد....»

ماتوانسته بودیم علیرغم مشغله زیاد، یك زندگی کم و بیش خانوادگی ایجاد کنیم. این زندگی ده سال پیش باعشق متقابل، خنده هاوامیال مشترك ما آغاز و باولادت رضاکه ادامه سلسله پهلوی را نوید می داد وموجب خوشبختی وراحتی خیال بسیارهمسرم شده بود، به کمال رسیده بود.

گذراندن تعطیلات همانندپناه گاهی دریك اقیانوس خروشان، ما را ازیك زندگی شلوغ وپر تلاطم نجات می داد. طی این تعطیلات می توانستیم در نوعی خلوت نسبی و دور از غم وغصه هاوتوقعات این وآن وحضوردائم مسائل ایران وجهان، به سربریم. اگرازکلمه نسبی استفاده می کنم به خاطرآن است که هیچ گاه همسرم را، حتی درکناردریایاهنگام ورزش های زمستانی، ندیدم که روزی رابدون شرکت درجلسات کار با نخست وزیریااعضا دفترخود و یاکسانی که به ملاقاتش می آمدند بگذراند. اودرهرصورت همه صبح ها به کارمشغول بود.

درواقع ماهیچ گاه نتوانستیم مانندیگرخانواده هابه طورطبیعی زندگی کنیم

و زمان لازم راصرف بچه هابنماییم. هنوزهم فرزندانم، با این که به مسئولیت ماواقف هستند، به این مطلب اشاره می کنند. اگریك باردیگر زندگی را از سرمی گرفتم، بی گمان وقت بیشتری صرف فرزندان وهمسرم می کردم. برای یك مادرخوشبختی وشکوفایی بچه هایش مهم تر ازهمه چیزاست واگر بخواهم نصیحتی به زنان بکنم بایدبگویم: «وقتی کارواقعاً لازمی در پیش ندارید، اکثروقت خودرادراختیار فرزندانتان بگذارید.» اصولاً معتقدم که در رأس سازمان های متعدد، به هموطنانم خدمت کرده ام و درعین حال از فکرآینده فرزندانم نیزغافل نبودم اما این کارجای محبتی راکه مایل بودم همه روزه و به طور دائم به آنها بدهم، نمی گرفت.

درآغازازدواجمان، برای گذراندن تعطیلات به شهربابل، درکناردریای خزر می رفتیم. درآنجا قصر قدیمی کوچك وبسیارزیبایی وجود داشت که درزمان رضاشاه ساخته شده بود. این قصردرمیان یکی ازآن باغ هایی قرار داشت که من دوست دارم. پراز درختان وگیاهان خاص منطقه گیلان و مازندران. درختان نارنج، لیمو و نیزارها.... من عاشق گردش دراین باغ بودم تادر رؤیاهایم فرو روم و از خود بی خود شوم. پادشاه اسب سواری می کرد و یا با هم بازی «پتانك» می کردیم و شب ها به بازی های جمعی چون «چیستان» می پرداختیم که گاهی بچگانه به نظر می آمد، ولی همیشه ما را به خنده می انداخت. دراین مواقع من از دیدن چهره خندان پادشاه که همواره حالتی با وقار و نگران داشت، لذت می بردم. ماهنگام نوروز برای یك سفر پانزده روزه با قطارراه آهن به آنجا می رفتیم.

تابستان ها به مدت یك ماه به نوشهر می رفتیم و در خانه ای چوبی که بر پایه های سیمانی روی آب قرارگرفته بود، زندگی می کردیم. این خانه هیچ شباهتی به قصر نداشت ومتشکل بود از: یك اطاق خواب، یك سالن کوچك که پادشاه میهمانان یامشاورین خودرادرآن جامی پذیرفت، یك اطاق غذا خوری ویك بالکن سرپوشیده که درآن جاناهارمی خوردیم و یاشب ها فیلم تماشامی کردیم. درکنار این خانه چوبی، مکانی برای مستحفظین و چنداتاقك

مخصوص لوازم شنا قرارداشت. این مجموعه شباهتی به کاخ نداشت ولی بهترین لحظات زندگی مادرآن جا گذشت.

تعجب پرفسور فلاندرن، طبیب فرانسوی پادشاه را از دیدن این مجموعه به خاطر دارم. بعدها او در نامه ای به پرفسور برنارد[۱] این طور می نویسد:

«درسوی چپ نرده هایی که راه بندرگاه راجدامی کرد، جاده ای به یك پایگاه بازرسی گاردشاهنشاهی منتهی می شد. سپس درکناردریا به خانه چوبی یك طبقه ای می رسیدیم که بر روی آب قرار داشت و بی شباهت به جایگاه مربیان شنای ساحل نرماندی نبود. درهمین مکان بودکه یك روز صبح برای نخستین باراعلیحضرت را دیدم. اولباس شنابرتن داشت و حوله حمامی بر دوش انداخته بود. مرا دراطاقی که مبل های ساده چوبی با بالش های رنگارنگ درآن قرار داشت پذیرفت. این مجموعه دارای چند اطاق مشرف به دریا بود و در جلوی آن یك قایق موتوری و وسایل اسکی آبی به چشم می خورد. درابتدا فکرکردم محلی است برای ورزش، امابعد متوجه شدم که محل اقامت پادشاه به همین چند اطاق محدودمی شود و بدیهی است که این مکان هیچ شباهتی به قصر شامبور (Chambord) نداشت.»

حق بااوست، سکونت گاه تابستانی ماخانه ای بودمحقر و بدون وسایل آسایش لازم. حتی تختخواب شخصی من طوری بود که می بایست مواظب باشم ازروی تخت به زمین نیفتم. اماعلیرغم همه این اشکالات، ما از زندگی دو نفری وبودن باهم لذت می بردیم.

نظربه این که جای کافی برای بچه هاوجود نداشت، آنها درخانه ای درکنار دریازندگی می کردند. حتی یك تابستان علیرضا تعطیلاتش را درداخل یك «کاروان» گذراند. افرادخانواده، دایی و عمه، پسرعمو و دختر عمو و دوستان می بایستی درمیهمان خانه های اطراف منزل کنند.

روزهایمان به شناوخصوصاً اسکی روی آب می گذشت. مربی وسرمشق ما تیمسارمحمد خاتمی، فرمانده نیروی هوایی وشوهر خواهر پادشاه بود. او

---

[۱]- Lettres aux Professeur Jean Bernard, Nov. 1987-Jan. 1988

ورزشکاری بنام بود و همواره آماده انجام عملیات دشوار. بعدازاسکی انفرادی واسکی بامانع، پرواز روی آب را به ماآموخت. یعنی پرواز با چترهایی که انسان را ۲۰ تا ۳۰ متر بالای آب نگاه می دارد. در بندرگاه نوشهرکشتی های باربری شوروی پهلو می گرفت. درنتیجه آب دریا درآن منطقه تمیزنبود اما ماسخت نمی گرفتیم. امروزکه به آن دوران فکرمی کنم متعجبم که چگونه هیچیك از مابیمار نشدیم.

بعدها برای تعطیلات نوروزبه جای دریای خزربه جزیره کیش درخلیج فارس می رفتیم. جزیره ای بود وحشی وفوق العاده زیباکه به غیر از اهالی محل و یك بازار، چیزی درآن دیده نمی شد. تنها بنای تازه سازاین جزیره، ایستگاه راداری بود که نیروی هوایی ساخته بود. قصد دولت آن بود که در این جزیره تأسیسات شهری به وجود بیاورد و آن را بندری آزاد اعلام کند و بدینسان مشتریان ثروتمند امیرنشین های خلیج فارس راکه برای شکار به ایران می آمدند، اما تعطیلاتشان رادرلبنان می گذراندند، جلب نماید. نخست خانه ای برای سکونت ماساخته شد. سپس میهمان خانه، کازینو، یك بازار جدید و ویلاهای دیگر. این ساختمان هابه سبك معماری مدرن اما با حفظ روحیه محلی ساخته شده بودند. دهکده قدیمی این جزیره نیز مرمت وحفظ شده بود.

فرزندان ما بزرگ شده بودندوکیش جای مناسبی برای همه نوع تفریح و ورزش بود. درآن جا باهم غواصی راکشف کردیم. رضاومن از دیدن رنگ ها و هماهنگی دنیای زیرآب مسحورمی شدیم و من در ضمن دائماً نگران مارهای دریایی وکوسه ها بودم که بعضی اوقات ازنزدیك مامی گذشتند... همسرم به اتفاق پسربزرگش وگاهی نیز فرحناز که باوجود سن کم سوارکارماهری بود، سواربراسب به گردش می رفتند. همسرم از راندن موتورسیکلت لذت می برد و من نیز اندك اندك به این کارعلاقمند شدم. نخست بایك اسکوتر تمرین کردم و پس ازآن موفق به راندن موتورسیکلت واقعی شدم. حتی با بعضی از دوستان مسابقه ترتیب می دادیم. سرعت مراسرمست می کرد، اما شخصاً

راننده قابلی نبودم و بالاخره آنچه درانتظارش بودیم اتفاق افتاد: من ازخط خارج شدم، موتورسیکلت به یك سو ومن به سویی دیگر پرتاب شدیم.
چنین کارهایی معمولاً شایسته یك ملکه نیست و من تعجب و نگرانی افسر محافظم را کاملاً به یاد دارم. من گیج شده بودم و در نتیجه نمی توانستم سرپا به ایستم ولی اوفقط نگران حفظ تصویری بودکه مردم از ملکه داشتند. «لطفاً سرپابه ایستید، خواهش می کنم، خوب نیست مردم شمارا دراین وضع ببینند.» در واقع همین طورهم بود و عده ای بدور ما جمع شده بودند. بعداً ضمن عذرخواهی به اوتوضیح دادم که پادشاهان نیزمانند دیگرمردان و زنان درمقابل حوادث آسیب پذیرند. او ظاهراً حرف مراپذیرفت امامطمئن نیستم که باورکرده باشد. پس ازانقلاب اسلامی شنیدم که به محل حادثه من لقب «پیچ فرح» داده اند.
تعطیلات کیش به پادشاه فرصت می داد تاباحوصله وفرصت بیشتری به مسائل منطقه خلیج بیندیشد. اومأمورین دولت رامی پذیرفت، از تأسیسات نیروی دریایی وکارخانه های کناره خلیج فارس دیدن می کرد و به وضع ماهیگیری وکشاورزی آن منطقه توجه می نمود. وزیردربار، اسدالله علم، معتقد بودکه پادشاه بایددرمناطق مختلف مملکت سکونتگاه هایی داشته باشد وروزهایی را درآن مناطق بگذراند و ازنزدیك وبه طورمستمرازتاسیسات دولتی بازدید به عمل آورده مقامات راتشویق به فعالیت نماید.
بدینسان، ماتعطیلات سال نو رادرخلیج فارس می گذراندیم. برای تعطیلات زمستانی می توانستیم میان اسکی درکوهستان البرز و یاسن موریتز (Saint Moritz)، یکی راانتخاب کنیم. من با هرگونه مالکیت در خارج از مرزهای ایران مخالف بودم. همین طورباگذراندن تعطیلات درخارج ازمملکت. در دورانی که همه را به بسیج برای مبارزه با عقب ماندگی می خواندیم، به نظرم خروج از مملکت و استفاده از امتیازات اروپا، کاردرستی نبود و با اعتقاد ما به لزوم همدلی وهمبستگی باهموطنان تضاد داشت. تنهااستثنایی که می پذیرفتم اقامت پانزده روزه ای درسن موریتز بود. بدیهی است که من

ازاسکی کردن درکوهستان های ایران لذت بسیارمی بردم ولی نمی توانستم لحظه ای آزادانه وبی دغدغه، چنان که در سن موریتز ممکن بود، همانند دیگران باشم.
درایران من خود رامسئول می دانستم. ازاداره ایستگاه اسکی گرفته تا لباس مأمورین تله اسکی، وضع پیست ها و شرایط زندگی مردم آن محل. بنا براین اسکی رفتن من درایران با تنشی دائمی همراه بود و نوعی ادامه کار روزانه محسوب می شد. مثلاً می بایست مواظب صف بستن و نوبت گرفتن مردم برای استفاده از تله اسکی باشم و یامانع ازآن شوم که مأمورین مرا خارج از نوبت سوارکنند. به همین جهت سن موریتز برای ما واحه ای به شمار می رفت که گذراندن دوره ای کوتاه درآن نیروی لازم را برای ادامه فعالیت درطول سال به من می داد.
باوجود این اززمستان ۱۳۵۵ ما دیگر به آن جا نرفتیم زیرامقامات سوئیسی برای حفظ امنیت ماااظهار نگرانی می کردند. بعدها متوجه شدم که حق با آنها بود، چون نقشه سوء قصد به پادشاه با همکاری مسئولین حزب توده و افراطیون چپ تروریست اروپایی، طرح ریزی شده بود.
بدیهی است که درکنار این تعطیلات خانوادگی بچه ها نیزسرگرمی های خودشان را داشتند.... رضا خیلی زود وارد گروه پیشاهنگی شد و بی گمان خاطره های من از دوران پر بار پیشاهنگی در این تصمیم گیری مؤثر بود و پادشاه نیز ریاست افتخاری پیشاهنگان ایران را داشت. رضا عاشق رفتن به اردوگاه و زندگی زیر چادر و شب زنده داری درکنار آتش بود. او که نمی توانست به طورمعمول مانند همسالان خود زندگی کند و بدون تردید از این بابت رنج می برد، درمیان پیشاهنگان راضی وخوشحال بود، زیرا با او مانند دیگران رفتارمی شد وحضور او در اردو، مستلزم حفاظتی خاص نبود.
درسال ۱۳۵۲ رضاو من درحین شرکت در فستیوال فیلم کودکان، ازخطر ربوده شدن نجات پیداکردیم. ده نفری بازداشت شدند و معلوم شد که این توطئه توسط یکی از گروه های چپ افراطی طرح ریزی شده بود.

رضا و پدرش علائق مشترکی داشتند و به همین جهت رضا نخست به اتومبیل رانی وسپس به خلبانی روی آورد. هنوز سیزده سال نداشت که مربی صلاحیت اورا برای خلبانی هواپیمای Beech craft F-33C Bonanza تایید نمود. تیمسارمحمد خاتمی، فرمانده نیروی هوایی نیز نظر مربی را تصدیق کرد. از نظر اورضا برای پرواز تك نفره کاملاً آمادگی داشت. من از این موضوع سخت بیمناك بودم و در عین حال مطمئن که مربی و فرمانده نیروی هوایی امکان کمترین خطری را نمی پذیرفتند و اگربا این پرواز موافق بودند به این دلیل بود که به خود وبه اواعتماد کامل داشتند. من هم پذیرفته بودم، هرچندمعتقد بودم دررفتارهای انسانی و به خصوص درسن حساس یك پسر ۱۳ساله امکان رویدادهای غیرمترقبه وجود دارد. اگر ناگهان دچار ترس می شدویابه هر دلیلی کنترل هواپیما رااز دست می داد، چه اتفاقی پیش می آمد؟ تیمسارخاتمی نگرانی های مرابیهوده می خواند. پسرخود او درهمین سن پروازکرده، همه چیز به خیروخوشی پایان یافته بود.

من و همسرم به تفصیل دراین باره صحبت کردیم. رضا شدیداً می خواست این پرواز انجام شود و چون پسرعمه اش قبلاً پروازکرده بود، نمی توانستیم مانع خواست او شویم. تنها دلیلی که می توانستیم برای جلوگیری از پرواز او ارائه دهیم موقعیت خاص اوبود. او به عنوان ولیعهد حق نداشت زندگی اش را به خطر بیندازد. ولی سرانجام به اتفاق نظر به این نتیجه رسیدیم که با تقاضای او مخالفت نکنیم. رضا به حدّی وظیفه شناس بود که بدون شك خواست مارا می پذیرفت، ولی انصاف نبود که ما با یك چنین بهانه ای او را از این کارشجاعانه محروم کنیم. لذاپادشاه تصمیم گرفت به این بحث پایان دهد و به او اجازه پرواز داد.

قرار براین شد که پرواز روز بعد درپایگاه نظامی صورت گیرد. همسرم طبق معمول باچهره ای متین وآرام سر میزصبحانه حاضر شد. در فرودگاه نظامی هواپیمای کوچکی آماده پرواز بود و رضا با لباس خلبانی نمایان شد. فکر این که او به تنهایی پرواز کند، برایم غیر قابل تحمل بود ولی سعی می کردم

نشانی از نگرانی در چهره ام دیده نشود. او به من خندید، به پدرش سلام داد و تا گردن در درون هواپیما فرورفت و از همان نخستین دقایق مهارت او مارا مطمئن کرد. او به آرامی و با ظرافت از زمین بلند شد ومن احساس کردم که همسرم آرامش خودرا به دست آورده است. سراسر پرواز او با اطمینان و آرامش، چون رقصی که برای صدمین بار تکرارمی شد، انجام پذیرفت و بالاخره هنگامی که هواپیمای اورا دیدم که در انتهای فرودگاه به زمین نشست، برای خودداری از گریه، گونه هایم را چنگ می زدم و پادشاه خنده ای برلب داشت که علیرغم کوششی که در عدم ابراز احساسات خود می کرد، نشانی بود ازلذت وغروری پنهانی.

با این پرواز ماجرای علاقه پسران ما به هواپیما و خلبانی آغاز شد. پادشاه ازاین موضوع خوشنود بود و من نیز با وجود نگرانی مداوم درونی ازاین که پدر و پسران دراین زمینه اشتراك نظر دارند، خوشوقت بودم. درشانزده سالگی رضاهدایت یك هواپیمای شکاری آمریکایی F5 راآغاز کرد. این نخستین پرواز با یك هواپیمای جت درفرودگاه نظامی دزفول انجام گرفت. همسرم نمی توانست هنگام این پروازحضور داشته باشد، امامن با حالتی نگران تر از بار اولی که پروازکرده بود، درآن جاحاضر شدم. او همه حرکات لازم را بامهارت انجام داد ومربی و سایرافسرانی که مرا احاطه کرده بودند، پس از به زمین نشستن هواپیما، او را به شدت تشویق نموده و چنان که معمول است برسر اوسطل آبی خالی کردند.

ازآن پس رضااجازه پرواز با بوئینگ ۷۰۷، ۷۳۷ و ۷۲۷ ونیز فالکن ۲۰۰ رابه دست آورد. هنگامی که یك رئیس دولت خارجی برای بازدید رسمی به ایران می آمدرسم برآن بود که به محض ورودبه فضای هوایی ایران، هواپیمایش توسط گروهی ازهواپیماهای شکاری همراهی شود. من خوشحالی وغرورپادشاه رادرآن روزی که رضاهمراه باهواپیماهای دیگر به استقبال ملك حسین، پادشاه اردن رفته بود و نیزلحظه ای که ملك حسین ازحضورهواپیمای ولیعهد درکنارهواپیمای خودصحبت می کرد، به خاطر دارم.

علیرضابا بالا رفتن سن، شوخ طبعی خود را ازدست نداد. او درکاخ به خاطر شیطنت هایش معروف بود و مورد علاقه همه و همواره شوخ و بانمك. در سن ۵-۶سالگی هنگام برگزاری میهمانی درحالی که گلوله خمیر نان از طبقه بالا برسرمیهمانان پرتاب می کرد، غافلگیر شد. البته خواهر و برادر بزرگتر او نیز قبلاً همین کار راکرده بودند..... تقریباً درهمان سن وسال یك بارخودش را با لذت تمام تاگردن دربشکه قیری که برای تعمیر بالکن ها فراهم شده بود، فرو کرد..... درمدرسه نیز با سوراخ کردن توپ های بازی جنجالی برپاکرده بود. مدیرمدرسه که از این بابت ناراحت شده بود، همه بچه ها رابرای تشکیل نوعی محاکمه ونشان دادن وخامت وضع گردهم جمع کرده بود. اما وقتی از اوعلت سوراخ کردن توپ هارا پرسیده بودند باگفتن جمله «هیچ کس به من نگفته بود که نباید آنهاراسوراخ کرد» همه بچه ها رابه خنده انداخته بود. حوالی ۹ یا ۱۰ سالگی کنجکاوی اونسبت به اسلحه همه افسران کاخ را وادارکرده بود طپانچه هایشان رادرکشوی میز دفترشان پنهان کنند.

علاقه رضا وعلیرضا به هدایت هواپیما گرفتاری های زیادی برای من فراهم کرده بود. شاید به طورناخودآگاه به این نتیجه رسیده بودم که برای پسرها، چه بد وچه خوب، امری است طبیعی، اماچون فرحناز ازمن اجازه چتربازی خواست، بدون تردید پاسخ منفی دادم. داشتن دو خلبان وحتی سه خلبان در خانواده کافی بود و دیگر نیازی به چتر باز نداشتیم. باگذشت زمان، از این بابت پشیمانم. درواقع فرحناز چوب برادرانش را خورده بود. من واقعاً بیش ازاندازه می ترسیدم وباخود فکرمی کردم لااقل تنم از بابت دخترها نخواهد لرزید. بنابراین فرحنازمجبور شد تاسی و پنج سالگی برای فرودآمدن با چتر انتظار بکشد وسرانجام هم بدون اجازه من اما با مشورت با علیرضا که در آن زمان چترباز ماهری بود، به این عمل دست زد. او توصیه کرده بود که برای کاستن از خطر، پرش دو نفری ترجیح دارد.

فرحناز وکمی بعدلیلا محبتی راکه پسران معمولاً ازمادر پنهان می کنند، به

من ارزانی داشتند. من همچنان احتیاج به نوازش ودرآغوش کشیدن بچه هایم داشتم و فرحناز قدرمحبت مرامی شناخت. دخترکی بود خوش اخلاق، خندان و بی نهایت نظر بلند. او باکارکنان ومستخدمین کاخ رفتاری محبت آمیز داشت. گویی ازمشکلات آنهاباخبر است. اگردرخیابان برحسب اتفاق با مستمند یاشخص اندوهگین برخوردمی کرد، هیچ گاه دربرابرآنها بی تفاوت نمی ماند. درکودکی غالباً جلوی نرده های کاخ که مشرف به باغ عمومی بود به تماشای بچه ها، خانواده هاومردمی که برای گردش آمده بودند، می ایستاد وبعدها به من اعتراف کرد که بارها سعی کرده بود فرار کند و برای بازی با بچه های هم سن خود به آن باغ برود. سال ها بعد در دوران تبعید، که فرحناز درسوئیس بود، روزی درخیابان مرد جوانی به او نزدیك شده با احترام و هیجان به او گفته بود:

- شما والاحضرت فرحناز هستید؟ من خوب شما را به یاد دارم. من یکی از آن پسرهای کوچکی هستم که شما از پشت نرده های کاخ با آنها صحبت می کردید.....

دراونیازی دائمی به روابط انسانی وجودداشت واین موضوع بعدها بیش از پیش به ماثابت شد. پس از اتمام رشته روانشناسی، فرحناز موفق به اخذ دیپلم در رشته مددکاری اجتماعی شد. اوهرگز درمقابل بدبختی دیگران بی تفاوت نبود. به یاددارم که طی سال های شصت درنیویورك بافقرای محله ارتباط ایجادکرده برایشان لباس می برد. من هنوز صدای لیلارا درگوش دارم که بالحنی طنز آمیز به او می گفت: «فرحنازامروز لباس ترا تن زنی درخیابان دیدم» ورضاباخنده اضافه می کرد «مثل این است که می خواهی جای مادر ترزا را بگیری!»

وقتی زن جوانی شده بود، می خواست به نمایندگی ازسوی یکی از سازمانهای غیردولتی به کشورهای فقیربرود ولی هیچ گاه به خاطر نامش موفق به این کار نشد. حتی یکی ازمسئولین یونیسف چون از نام او آگاه گردید، حاضر به ملاقات با او نشد. این موضوع اورا به شدت ناراحت کرد و

مرا در اندوه عمیقی فروبرد. «فرحنازچه تقصیری داشت؟ آیا فقط به خاطر این که دختر پادشاه ایران بود، حق کمك به همنوعان خود را نداشت؟»
درانتظار کمك به همنوعانش، فرحناز که هنوز دختر خردسالی بود جانوران را دوست می داشت. قادر بود ساعت ها وقت خودراصرف آرایش سگ یا نوازش موش هایش کند. مادرمن هیچ گاه جرأت ورود به حمام او را نداشت زیرا فرحناز از حیواناتش در آنجانگهداری می کرد. درگوشه دورافتاده ای ازباغ ازچندگاوکه فرحناز دوستشان داشت نگهداری می شد. گاه گاهی نیز ورود یك حیوان جدید که هدیه یکی از رؤسای دولت ها بود موجب افزایش خوشحالی او می گردید. یکی ازاین دفعات میهمان ما شیر بچه ای بودکه از سوی پارك تواری (Thoiry) به رضاهدیه شده بود. پادشاه ازوروداین حیوان به اندازه فرحناز خوشحال بود. روباهی رانیزبه خاطر دارم که فقط درموقع غذاخوردن ظاهرمی شد وتقریباً خانگی شده بود.
همسرم بادخترهایش رابطه عاطفی نزدیك تری داشت اما ترجیح می داد پسرانش شبیه به خود اوباشند. فرحناز که محبتی بی حدّ واندازه به پدر داشت، بارفتارش رضایت خاطر اورا فراهم می کرد. من ازگوش دادن به پرحرفی آنهالذت می بردم. فرحناز ازاو درباره مراجعینی که به آنها برخورده بود، سئوال می کرد وپدرش درباره آنها توضیح می داد.
ولادت لیلا، ما را یك بار دیگر به شادی های سال های نخستین زندگیمان بازگرداند. پادشاه پنجاهمین سال ولادتش راجشن گرفته بود. مملکت که هرگزموقعیتی این چنین نداشت، تجدیدحیات می کرد و ما باخودمی گفتیم که فرزند چهارممان همان ایرانی راخواهد شناخت که آرزویش را می کردیم: باز به روی جهان، شکوفا و امیدوار به آینده.

فصل چهاردهم

دردوران کودکی همسرمن، ایران زیرنفوذاقتصادی وسیاسی دُول خارجی و در رأس آنها انگلستان که نفت مارااستخراج می کرد، قرارداشت. اوشاهد احیاء هویت ملی به دست نیرومند پدرش رضاشاه بود، معهذاهنگامی که به سلطنت رسید، می بایست همه کارها راازسرگیرد زیرابه خاطرجنگ دوم جهانی نیروهای انگلیس وشوروی ایران راتصرف کرده بودند. چه کسی ممکن بود درجهان سیاست آن دوران، به فکر پادشاهی ۲۱ساله و بی تجربه باشدکه برکشوری که متفقین ازآن برای کمك به شوروی استفاده می کردند، حکومت می کرد.

درطول قرن نوزدهم وآغاز قرن بیستم، روسیه تزاری برای تسلط بر ایران با امپراتوری انگلستان درجدال بود. پنجاه سال بعد، با وجود این که روسیه به دولت اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی تبدیل شده بود، بیم آن می رفت که یك بار دیگر اوضاع نابسامان دوران قاجارتکرار شود. اما آذربایجان که حزب دموکرات باحمایت دولت شوروی آن را در اختیارگرفته بود، درسال ۱۳۲۵ توسط نیروی نظامی ایران آزاد شد. بهره برداری از نفت نیز در سال ۱۳۳۳طی مبارزه ای علیه منافع انگلیس، به مابازگشت. از آن پس پادشاه توانست توسعه اقتصادی مملکت را آغاز کند و اواین کوشش را بارفراندم درباره انقلاب سفید درسال ۱۳٤۲ آغاز نمود. علاوه بر این برای توسعه اقتصادی و یافتن جایی مناسب برای ایران درمیان ملل دنیا، سفربسیارکرد و با اغلب کشورهای جهان از بزرگ و کوچك، کاپیتالیست یا کمونیست روابط نزدیك برقرار نمود.

این سفرها که من درآن شرکت می کردم به کلی با نوع سفرهایم در داخل مملکت متفاوت بود وجهان پنهان سیاست را به من شناساند. با توجه به خصوصیات اخلاقی ام، بدیهی است که بیشتر به گفتگو و دیدارهای گرم و صمیمانه هموطنانم علاقمند بودم، اماازسفرهای خارجی نیز خاطرات خوشی

برایم به جای مانده است.
شگفت آن که مابیشتر به کشور شوروی سفر می کردیم، همسایه ای که روابطمان با اوگاه گرم، گاه سرد ومواقعی دوستانه بود وگاه دچارتیرگی و ابهام می گردید. طی نخستین سفرم به مسکو و لنینگراد، درآغازسال های چهل ازمکان های تاریخی مخصوصاً کاخ های تزارها، بازدید کردم و به یاد دارم که این فکر به ذهنم خطورکرد که «اگرروزی ما از ایران رانده شویم آیا اطاق های خواب مارامانندان کاخ هابه تماشاخواهند گذاشت؟ آیازندگی خصوصی ما این چنین در معرض دیدتماشاگران کنجکاو قرارخواهد گرفت؟»
برخلاف زمامداران چینی که هنگام پذیرایی از من با ظرافت سعی داشتند از نشان دادن میراث امپراتوران چین به من خودداری کنند، روس ها گویی از نشـان دادن کاخ های نیکلای دوم و حتی محل اعدام درباریان او لذت می بردند. درحالی که وضع داخلی ایران هنوز ناپایداربود، انقلاب سفید به تازگی آغازشده بود وگروه های چپ افراطی وبرخی ازفئودال ها به سیاست دولت معترض بودند، نحوه برخورد مزورانه روسها با ماموجب نگرانی مداوم بود. ولی در سال های پنجاه فکر می کردم که پیشرفت سریع مملکت در جریان است و همسرم آن چنان به آینده ایران اطمینان داشت که اشارات مکرّر شوروی هابرایم نگران کننده نبود، اما درهمین دوران شکوفایی ایران بودکه اغتشاشات آغاز شد وتابدانجاپیش رفت که مجبور به ترك مملکت شدیم...
امروز همان گونه که پیش بینی می کردم، زمامداران اسلامی درهای اقامتگاه ها و خصوصاًکاخ های سعدآباد و نیاوران رابه روی بازدیدکنندگان گشوده اند.
زندگی شخصی من، مرابه تاریخ روسیه علاقمندکرده بود. همان طورکه قبلاً گفتم پدرم قسمتی ازتحصیلات خودرادرسن پترزبورگ انجام داده بود. زبان روسی راخوب می دانست وپدربزرگم نیزکنسول ایران درگرجستان بود. سپس باعلاقه ای که به هنروباستان شناسی داشت، درسال های ۱۳۱۰ در لنینگراد به تحصیل پرداخت ویکی ازنوشته های پژوهشی اواکنون درموزه ارمیتاژ

نگهداری می شود. علیرغم سابقه ذهنی مناسبی که مرابه آموختن زبان روسی راغب کرده بود، نخستین سفرهای رسمی مابه شوروی مرا سخت افسرده خاطر کرد.

من قبل ازاین هرگز به کشورهای کمونیستی نرفته بودم و دراین سفرها بود که خیابانهای خالی مرابه وحشت می انداخت و درچهره رهگذران معدودی که به آنها برمی خوردم، نوعی اندوه وخاموشی به چشم می خورد که درجایی دیگرندیده بودم. درداخل اتومبیل و یادرمیان جمع کوچك نیزامکان گفتگو درباره وقایع روزمره، آن چنان که در کشورهای دیگر ممکن است وجود نداشت. دراین کشورهمه گفتگوهاجنبه تبلیغاتی به خود می گرفت وسخنی به غیر از مدح رژیم به زبان نمی آمد. تعدادساختمان ها، درختان غرس شده، مدارس.... من نومیدانه درانتظار شوخی یایك حرف معمولی بودم که هرگز گفته نشد. احساس می کردم توسط آدمك های کوکی احاطه شده ام واین موضوع درطول ساعت ها و روزها قلبم رابه دردمی آورد. همسرم بهتر ازمن این وضع راتحمل می کرد وشب هنگام سعی می کردیم درباره این رویدادها با شوخی و خنده صحبت کنیم. ازخودمی پرسیدم آیا می شود تصورکردکه روزی روسیه یك دولت غیرکمونیست بشود وما با این کشورروابط دوستانه واقعی داشته باشیم. من زبان، موسیقی، ادبیات و تاریخ این کشوررابسیار دوست می داشتم...

ما در کاخ کرملین منزل داشتیم ودررفت وآمدمان آزاد نبودیم وچون یقین داشتیم که صحبت های ماضبط می شوند، برای حرف زدن به باغ می رفتیم. گاهی درداخل عمارت صداهای مشکوکی به گوش می رسید. سفیرما، احمد میرفندرسکی که آدمی شوخ طبع بود وزبان روسی رابسیارخوب می دانست می گفت که این صدای ورق زدن لغت نامه توسط مأمورین کا-گ-ب (KGB) است. یك بارطی یك سفرنیمه رسمی به من ثابت شد که آنها به حرف های ماگوش می دهند. من به یکی ازهمراهانم گفته بودم: «جای تعجب است، کاخ هایی به این زیبایی دارند ولی به این فکر نیفتاده اندکه مبل های

قشنگی هم درآن بگذراند. » فردای آن روز درحین صحبت یکی از خانم ها با نگاهی خاص به من گفت: «داخل کاخ های مامتأسفانه تزیین نشده اماهمه چیز پاکیزه است. » من کمی ناراحت شدم ولی درضمن این سخن او تبسم برلبان من آورد.

حتی وقتی دولتمردان می خواستنددرصحبت خود طنز به کار برند، طنزشان خاص خودشان بود. شبی را به یاد دارم که با الکسی کاسیگین (Alekseï Kossyguine) برای دیدارباله دریاچه قو به اپرارفته بودیم. هنگامی که قوی سیاه رنگ ظاهر شد، کاسیگین سرش رابه سوی ماگرداند و با خنده گفت:

- انگارناتو (NATO) است، مگر نه؟

من وسوسه شدم درجواب او بگویم: «بیشترشباهت به پیمان ورشو دارد» امابدیهی است هیچ نگفتم.

درمردادماه ۱۳٤۷وقتی نیروهای پیمان ورشومبارزان بهارپراگ راسرکوب کردند، خشم خود را به همسرم ابرازداشتم. ماباردیگر برای بازدید رسمی درمسکوبودیم. تجاوزنیروهای شوروی به چکسلواکی به نظرمن غیرانسانی وخجلت آور بود، خصوصاً که شخصاً به این کشورعلاقه ای خاص داشتم. بنابراین به همسرم گفتم: «نمی توانم حتی یك روزبیشتر دراین مملکت بمانم و به میزبانانمان آن چنان لبخند بزنم که انگار دوستانی صمیمی هستیم. » از این ماجرابه کلی منقلب شده بودم و همسرم متوجه وضع من شده بود، درنتیجه مرا دراخذ تصمیم آزادگذاشت. من به بهانه بیماری خواهر شوهرم به سوی پاریس پرواز کردم. به خاطر دارم که درهواپیما یك بار دیگر دررؤیاهای خود انقلاب غیرممکنی راتصورکردم که استبدادکمونیسم راکه بر نیمی ازاروپاحکمفرما بود، ازمیان بردارد.

تحولات بلوك شرق یکی از اشتغالات فکری پادشاه بود. هر چند که ما خود را به بلوك غرب نزدیکتراحساس می کردیم، امانمی بایست فراموش کردکه ایران باشوروی ۲۵۰۰کیلومترمرزمشترك داشت و به همین جهت همسرم سعی

می کرد علیرغم تحریکات مداوم مسکو بیشتر برآنچه دوملت را به هم نزدیك می کرد، تاکید نماید. فراموش نکنیم که خروشچف که به ایجاد روابط با دنیای آزاد اعتقاد داشت گفته بود: روزی خواهد رسیدکه ایران چون «سیبی رسیده» در دامان شوروی خواهد افتاد. معهذا دو کشور موفق به همکاری شده بودند و کارخانه ذوب آهن عظیم اصفهان که توسط روس ها ساخته شده بود، بهترین شاهد این رابطه بود. (متحدین ما درغرب همواره ازکمك به ما دراین زمینه خودداری کرده بودند.)

برای من روسیه همچنان کشوری افسانه ای باقی مانده بود. بااین که سفرهای رسمی ماخشك وبی روح بود، امابايد بگويم که درطول همه این رفت و آمدها، فرصت گفت وشنود و ایجادروابط انسانی بااشخاص غیردولتی و به خصوص هنرمندان مکررپیش می آمد. از همسرم پرسیدم آیابرای من امکان يك سفرغیررسمی به شوروی وجود دارد؟ به خصوص که بازدیدهای رسمی ماهمواره درماه های گرم انجام می گرفت ومن مایل بودم روسیه زیر برف راکشف کنم. روسیه افسانه ای وابدی را.

کرملین موافقت خود را باسفرمن اعلام داشت ومن دروسط زمستان به همراهی مادر و چند تن از نزدیکانم به آن جا رفتم. پادشاه دراین سفر بامانبود. من آن چنان احساس خوشحالی می کردم که همراهانم را درنیمه شبی برفی به گردش درشهر بردم. مأمورین امنیتی روس گمان کردندکه ما دیوانه شده ایم. درخیابانها پرنده پرنمی زد و جانداری دیده نمی شد.

فردای آن روزما از شهر زاگرسك (Zagorsk) نزديك مسکوکه کلیساهایش خوشبختانه دست نخورده باقی مانده، دیدن کردیم. هویت ما خیلی زود برمردم آشکارمی شد. حتی درسفرهای خصوصی هم باوجودمأمورین امنیتی که ماراحاطه می کنند، هرگز نمی توان ناشناس ماند ومن هنوزلبخندهای شگفت زده پیر زنانی راکه درکلیساها به ما برمی خوردند، به یاد دارم. آنها برای نزدیك شدن به مابه یکدیگر فشارمی آوردند و زیرلب زمزمه می کردند «خدای من بگذاربه يك ملكه زنده نگاه کنم.» زبان روسی من کامل ترشده

بود وچون لهجه خوبی هم داشتم، مردم گمان می کردند که من همه حرف های آنان را می فهمم. امامتأسفانه چنین نبود.... در یکی ازاین کلیساها به یك آوازدسته جمعی گوش دادیم. آوازهای کلیسای ارتدکس ماراسخت تحت تاثیرقرارداده، اشك به چشمانمان آورد. من ناگهان احساس کردم که در روسیه روزگارتولستوی هستم.... سپس کشیش ها مارا به ناهار دعوت کردند.
درلنینگراد هرگز یك چنین محیط شادی ندیده بودیم. دوستانم آزادانه می گفتند ومی خندیدند. من هم بااین که طبیعتاً می بایست مواظب سخن گفتن ورفتارم باشم، راحتی بیشتری احساس می کردم. دراین سفر توانستم ردپای پدربزرگم رادنبال کنم. پدرم رامی دیدم که درسن۱۵سالگی کوچه های سن پترزبورگ قدیمی راازمدرسه نظامی الکساندروفسکی کادتسکی کرپوس (Alexandrovski Kadetski Corpus) تاخانه اش درکناررود نوا (Neva) طی می کند وهنگامی که به دیدن قصر تابستانی تزارهارفتیم، یکی از آرزوهای قدیمی خود را برآورده کرده، سواربرسورتمه افسانه ای (Troïka) که دیگر درروسیه امروز به چشم نمی خورد، به دیدار دو دهکده دراطراف کاخ رفتیم. با توجه به این که سورتمه سمبلی از روسیه تزاری به شمار می رود، این سئوال مطرح می شد که آیاحرکت ملکه ایران درخاك شوروی، سوار بر سورتمه ای سه اسبه، به رسم بزرگان گذشته، واکنشی درمقامات مسئول ایجاد خواهد کرد؟ خیر، دولت شوروی درآن زمان آن چنان روابط حسنه ای با ایران داشت که به آسانی همه خواست های مارابرآورده کرد. درعوض هیچ گاه نتوانستم به دیدن مزارچایکفسکی بروم. خالق دریاچه قو همواره یکی ازآهنگ سازان موردعلاقه من بود و از دیربازامیدوار بودم روزی از آرامگاه او بازدید کنم. برای رد تقاضای من هزار دلیل آورده شدکه هیچ یك توضیح قانع کننده همراه نداشت.
وچون تقاضای شنیدن موسیقی کولی ها (Tzigane) رانمودم، یك بار دیگر با همین مقاومت روبروشدم. امااین باردلیل آن برماروشن بود: کولی ها با طبع

سرکش خود نمی توانستند از ایدئولوژی کمونیسم پیروی کنند و موسیقی آنها نشان ازغم غربت و یادگارهای گذشته ای ضد انقلابی داشت. اماسفیر ما در مسکو توانست یك برنامه موسیقی توسط کولی هادرسفارت ایران و در حضور نمایندگان دولت کرملین ترتیب دهد. موسیقی کولی هامظهری بود از تیره بختی وسرگردانی این قوم و درسراسرمدتی که موسیقی اجرامی شد، ما این واقعیت رادرهر نُت آن احساس می کردیم. درپایان برنامه، خواننده زن نزدمن آمد، دست هایم رابه گرمی دردست گرفت وآرزوکردکه خداوند من، شوهر و فرزاندانم راحفظ کند. و این حرکت اوچنان صمیمانه بود که مرا مضطرب کرد. روس ها از این حرکت او ناراضی بودند ونگاه سرد یکی از ژنرال هابه آن زن، پشت مرالرزاند.

طی این سفر، ما از شهر دوشنبه، پایتخت تاجیکستان بازدیدکردیم. این بازدید برای من اهمیت بسیار داشت زیرا تاجیك ها به زبان فارسی سخن می گویند. سپس به بادکوبه، پایتخت آذربایجان شوروی که هم مرز با آذربایجان ایران است سفرکردیم. مردم آذربایجان شوروی می دانستند که پدرمن اهل آذربایجان بوده و احساس می کردم این موضوع نوعی همبستگی میان مابه وجودآورده بود. مردم کوچه و بازار با کنجکاوی مارا پذیرا شدند و احساس می شد که مایلند باماصحبت کنند و مطالب بسیاری درباره وضع ایران ازمابپرسند. اماروشن بودکه مقامات شوروی بایك چنین برخوردها و گفتگوهای خودمانی، مخالف بودند. آنهابه بهانه حفظ امنیت بانوعی شتاب زدگی مارا ازمردم جدامی کردند.

در بازدید از یك نمایشگاه نقاشی آبرنگ تا حدّی به علت رفتار مأمورین پی بردم. بعضی ازاین نقاشی ها، کشاورزانی رانشان می داد که باکمك گاو آهن به طرزی قرون وسطایی زمین راشخم می زدند ودربالای آن نوشته شده بود «درآن سوی مرز.....» امامردم رانمی توان فریب داد، خصوصاً که در سال ۱۳۲۵عده ای ازکمونیست های ایرانی بعدازرانده شدن جعفر پیشه وری از ایران، به آذربایجان گریختند. واقعیت آن بودکه برخی ازاین ایرانیان که

ازعقاید کمونیستی انصراف حاصل کرده بودند، امیدداشتند برای به دست آوردن آزادی نزدخویشان به ایران بازگردند. آنهاسعی می کردند به مانزدیك شده نامه هایی مبنی برتقاضای اجازه ورود به ایران به من بدهند.
من پادشاه را ازوضع این دسته ازایرانیان باخبرکردم. بدیهی است دولت نسبت به آنهامظنون بود. آیاواقعاً تغییرعقیده داده بودند؟ آیادرآینده برای دولت شوروی کارنخواهند کرد؟ یا بایکی ازگروه های چپ افراطی که مخالف سلطنت اند، هم گام نخواهند شد؟ اندکی بعدتصمیم گرفته شدکه درانتظار بازگشت قطعی آنهابه ایران، درنوارمرزی منطقه خاصی به آنهااختصاص داده شود تابتوانندباخانواده خود درآنجا زندگی کنند. امروزکه رژیم شوروی فرو پاشیده، برخی ازمبارزین قدیم حزب توده، گفته یا نوشته اند که تاچه اندازه زندگیشان درآن جاغم انگیز بوده واینهاهمان کسانی هستندکه امیدار بودند بهشت رادرآن سوی مرزبیابند.
مابا همه کشورهای بلوك کمونیست روابط داشتیم وبه همه این کشورها سفرکردیم (به استثناء آلبانی، کوبا و آلمان شرقی که دعوت آنهارا درسال ۱۳۵۶به خاطراوضاع ایران نتوانستیم بپذیریم.) برای من این سفرهاکه همواره با دورویی همراه بود، لطفی نداشت. ما ازمخالفت اصولی آنها با سلطنت آگاهی داشتیم و به حدکافی علیه سلطه شوروی مبارزه کرده بودیم و نسبت به آنها بی اعتماد و بدگمان بودیم. به طور مثال، هنگامی که به چکسلواکی رسیدیم، می دانستیم که علیرغم دسته های گل وفرش قرمزی که زیرپای مامی انداختند، دراین کشور رادیویی وجود داردکه توسط توده ای ها اداره می شودوهر روزه به ما ناسزا می گوید. همین طوردرشوروی نیز خانم مترجم من که «داگمارا» نام داشت و دوستانه با یکدیگر گفتگومی کردیم، هر روزه در رادیو علیه ما سخن می گفت. اوکه ازاین بابت شرمنده به نظر می رسیدازمن عذرخواست وگفت که ناچاراست ونمی تواندکاردیگری بکند.
همه رهبران کشورهای کمونیست باهمان لحن خشك و بی روح خود درباره پیشرفت های عظیم سوسیالیسم صحبت می کردند و می بایست در برابر دود

کش ها، کارخانه ها و شهرك های کارگری غم انگیزو...... اظهارشعف کرد. اماکوچه های خلوت ومغازه های خالی نشان ازفلاکتی داشت که ملت دچارش بود. من ازکلمه «رفیق» واستفاده نادرستی که ازآن می شد رنج می بردم. دولتی که خودرا درخدمت کارگران معرفی می کرد، ازاین کلمه برای پنهان کردن عدم برابری عمیق درجامعه استفاده می نمود. به طورمثال، وقتی که این مقامات مرادربازدیدهایم همراهی می کردند، همیشه درکنار راننده می نشستند و به خود عنوان «رفیق» می دادند، درحالی که نگاه وحشت زده راننده بازگوی واقعیت ها بود. این صحنه ها مرا به یاد راننده خودم می انداخت که بااین که اجازه هیچگونه رابطه خودمانی به او نمی دادم، معهذا همسر وبچه هایش رامی شناختم وهرگاه نیازی داشت ازمن درخواست کمك می کرد.

برای شنیدن واقعیات می بایست منتظر دورشدن اعضاء حزب می شدیم و به یاد دارم شبی درچکسلواکی، پس ازتجاوز شوروی به این کشور در تابستان ۱۳٤۷، به محض این که مقامات رسمی مارا ترك کردند، شوخی وخنده شروع شد:

– علیاحضرتا آیا آخرین داستانی راکه درکوچه های پراگ تعریف می کنند شنیده اید؟

– نه، برایم تعریف کنید.

– دو مرد جلوی کافه ای باهم صحبت می کنند. ناگهان اتومبیلی ازآن جا می گذرد، یکی از آنها می گوید «اوه، چه اتومبیل روسی قشنگی!» و دیگری جواب می دهد «اتومبیل روسی نیست، تو مارك این اتومبیل را نمی شناسی؟» او درجواب می گوید: «چرامی شناسم اماترا نمی شناسم.»

درچکسلواکی من باخوشوقتی بسیارایران شناس قدیمی، استادریپکا (Professor Ripka) راملاقات کردم. او درایران با پدر بزرگم کارکرده بود و من عکسی ازاین دو در مقابل تخت جمشید داشتم. میان ایران وچکسلواکی پیوندی تاریخی وجود داشت که از زمان پادشاهان قاجارآغازشده بود. این

پادشـاهان بـه چشـمـه هـای آب مـعـدنی چکسلواکی می رفـتند و آثاری از سفـرهای خـودخصـوصـاً درکـارلوویواری (Karlovy Vary)که نام قـدیمی آن کارلسباد(Karlsbad) است، باقی گذاشته اند. درآنجا می توان چلچراغ های بلورین و فرشهای ایرانی رامشاهده کرد. من ازاین که کمونیسم با همه نیروی مخربه اش آثارگذشتگان را ازمیان نبرده، احساس خوشوقتی می کردم.
روزفروپاشیدن دیواربرلن که هم زمان باانتخاب واسلاوهاول (Vaclav Havel) بود، به پراگ بازگشتم. برروی پل شارل (Charles) نشـان های افـتخارآمیز ارتش سرخ رابه یك یا دودلارمی فروختند. بدیهی است که این بازی سرنوشت برای کسـانی که این نشـان هابه حق نصیبـشـان شده بود، حزن آور بود، اما درعـین حـال نمی شـد از این کـه عـدالت اجـرا شـده و حق به حق دار رسـیـده، خرسند نبود. مردم شهرپراگ که درسال ۱۳٤۷ سرکوب شده و مورد اهانت قرارگرفته بودند، امروز نشـان های رسمی اشغال گران را به بهای یك پاکت سیگارمعامله می کردند... همین طوردرخیابان اصلی پراگ تمثالهای رؤسای سـابق احزاب بلوك کـمـونیـست را همـانند عکس های محکومـین به دیوارها آویزان کـرده بـودند. بادیدن این عکس ها به مـیـهـماندارخـودگـفـتم «عکس دوستـان قـدیم مرابه دیوارها زده اید!» درواقع من همه آنهـا راملاقـات کـرده بودم.
کـشف آثار نفـوذ تمدن ایران دراین ممالك، مـرا دلگرم می کـرد. مـثـلاً در کـراکـووی (Cracovie) کـه قـرن ها نظرات ابـن سـینا درزمـینه پزشکی درآن تدریس شـده بود، توانسـتـیم چندنسـخـه خطی منسـوب به اورابیـنیم. همـین طورفرش های ایرانی بافتـه شده ازنـخ های طلا و نقره را کـه ازسوی پادشاهان لهسـتـان به ایران سفـارش داده شـده بود. این فرش ها را درآن زمـان در ایران «فـرش لـهـسـتـانی» می خـواندند. من نمی توانم ازاین سـفـربدون یاد ازخـشم ونفرتی که دیدار اردوگاه مرگ آشویتس درمن پدید آورد، سخن بگویم.
درزلاندنو شاهدیك اتفاق غیرمنتظره بودم: درکنارمراسم استقبال رسمی در فرودگاه یك گروه صدنفری ازلهستانی هابادسته گل وشعارهای خوش آمد به

شاه ایران جمع شده بودند. این لهستانی ها می خواستند بدین وسیله از پادشاه که سی سال پیش آنهارا در ایران پذیراشده بود، سپاسگزاری کنند. در سال ۱۳۲٤همسرمن مرزها را به روی تعداد زیادی لهستانی که ازروسیه استالین فرارکرده بودند، گشوده بود. بسیاری ازآنها بعد از ازدواج با یك مرد یا زن ایرانی، درایران مقیم شدند و برخی به زلاندنو رفتند، اما ایران را فراموش نکردند.

درشهریورماه ۱۳۵۱برای ایجاد موازنه در روابط خارجی ایران، مسئولیت تجدید رابطه باکشور چین به عهده من واگذار شد. زمانی دراز جاده ابریشم مظهر روابط تجاری میان ایران و چین بود. امااین روابط با انقلاب مائوتسه تونگ ناگهان قطع شد. پادشاه به ایجاد روابط سیاسی بااین کشور بزرگ مشرق زمین سخت علاقمند بود. او درسال ۱۳٤۹ خواهرخود، والاحضرت اشرف راکه درآن زمان ریاست کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل را به عهده داشت، به چین فرستاده بود. مقامات چینی آمادگی خودرا برای از سرگرفتن روابط میان دوکشور اعلام کرده بودند وهنگامی که در سال ۱۳۵۰ چین وارد سازمان ملل شد، والاحضرت اشرف نخستین نماینده دولتی بودکه هیئت نمایندگی چین را برای صرف ناهاربه سفارت ایران درسازمان ملل دعوت کرد.

پادشاه حاضر بود شخصاً به پکن برود، امایك اشکال تشریفاتی مانع بود. مائو به علت بیماری نمی توانست از اواستقبال کند و دریك چنین موقعیتی بود که ریاست هیئت ایرانی برای یك سفر رسمی ده روزه به چین به عهده من واگذار شد. سفرپرهیجانی بود. درطول قرن ها، سرنوشت گاهی این دو ملت را به هم نزدیك کرده بود و بدینسان شاهزادگان ساسانی دربرابر حمله اعراب به چین پناه برده بودند. درزمانی نزدیك تر به ما، قالی های ایرانی به چین واردمی شدند و بازرگانان ایرانی برای آوردن کرم ابریشم، چای و ظروف چینی به آن کشورمی رفتند. اندك اندك، این راه های قدیمی که در طول زمان از روی نقشه پاك شده بود، دیگربارگشوده شد. هیچ گاه قبل از این، هیئتی به این اهمیت مرادرسفرهایم همراهی نکرده بود. دراین سفر امیر

عباس هویدا ، نخست وزیر درکنارم بود . هم چنین عده ای از وزراء ازآن جمله عبدالعظیم ولیان، وزیرتعاون واموروروستایی، خانم فرخ رو پارسا ، وزیر آموزش و پرورش که در مدرسه ژاندارك معلم من بود و قبلاً درباره سرنوشت غم انگیز او درآغاز انقلاب اسلامی در ایران صحبت کرده ام. همین طور عده ای از درباریان و اعضاء دفترم درمعیت من بودند. کریم پاشا بهادری، مادرم و رضا قطبی، پسر دایی یم که ریاست تلویزیون ملی ایران را داشت و نیز شجاع الدین شفا ، معاون فرهنگی دربارنیز مرا دراین سفر همراهی کردند.

نخست وزیرچین، چوئن لای (Chou En-lai) از من درپای پلکان هواپیما استقبال کرد. پیرامون ما هزاران جوان با جامه های رنگین و چهره های شاد پرچم تکان داده، آواز می خواندند. من گمان کردم که این مراسم استقبال رسمی است ولی اشتباه کردم. به محض رسیدن به میدان تیان آنمن (Tian Anmen) مراسواریك اتومبیل رو بازکردندوآنگاه دیدم که هزاران زن و مردکه همه لباس خاکستری متحد الشکلی به تن داشتند وکودکانی که جامه های رنگین پوشیده بودند دردوسوی خیابان درازی که مسیر من بود، اظهارشادمانی می کردند. منظره ای که درمقابل خودمی دیدم باور نکردنی بود. ماکه وارد خیابان شدیم درفاصله های معینی دسته های نوازندگان و طبل های بزرگ آغازبه نواختن کردند. به زودی دریافتم که تمام شهر رابرای ورود مابسیج کرده اندزیرا این جمعیت درطول کیلومترها به صورتی فشرده و خندان صف کشیده بودند. به من گفتند که تا به آن روز فقط از هوشی مین (Ho Chi Minh) یك چنین استقبال باشکوهی به عمل آمده بود.

شب هنگام، نخستین میهمانی شام رسمی، درحد استقبال پر شورصبح بود: مدعوین بیش از هزارنفر بودندکه به دورمیزهای گردی که روی آنها غذاهای رنگارنگ و لذیذ وجود داشت، نشسته بودند. من سمت راست آقای چوئن لای قرارداشتم. او به دوستی قدیم میان دوکشوراشاره کرد و باظرافت بسیار اختلاف سیاسی آن روزمارا ناگفته گذاشت ومن ازخود پرسیدم ازچه زمانی

اوکلمه ملکه را به زبان نیاورده است. واژه ای که در ذهن مردی که در راه پیمایی بزرگ مائوشرکت کرده بود، بدون شك نا شایست به نظر می آمد. من هم به نوبه خود، تاآخرین دقیقه روی نطقی که می بایست درآن شب ایراد نمایم، کارکرده بودم ومعتقد بودم که فقط ازراه گفتگوهای صادقانه می توان اختلافات عقیدتی را ازمیان برداشت.
در چین وایران، ازنیم قرن پیش مبارزه علیه عقب ماندگی آغاز شده بود. ما برای رسیدن به هدف راه های متفاوتی برگزیده بودیم، اما آرزوهای بزرگ مشابهی برای آینده مملکتمان داشتیم. من احساس می کردم که ورای لبخندهای تشریفاتی ودست زدن های معمول، نوعی جریان گرم ودوستانه، اندك اندك میان ما به وجود می آید. در تمام طول میهمانی تحت تاثیرظرافت اندیشه، وقار و متانت چوئن لای بودم. اوحتی بالبخند سعی کرد طرزاستفاده از چوب های خاص غذاخوری چینی ها را به من بیاموزد. بعدها به من گفتند که این یکی ازمیهمانی های معدودی بود که طی آن هیچ یك از مدعوین میهمانی را بعنوان اعتراض ترك نکرد.
دنباله سفرما، برداشت اولیه مراتأیید کرد. علیرغم یك برنامه بسیارسنگین که شامل بازدید ازکارخانه ها، مزارع نمونه، موزه هاوهم چنین ملاقات های سیاسی ومیهمانی های متعدد بود، محیطی گرم وصمیمانه وگاهی توأم با شوخی و طنز حکمفرما بود. درواقع همه ما از بودن در چین خوشحال بودیم و نسبت به شناخت راه و رسم چینی ها وابتکارات آنهاکنجکاو و نیز مجذوب میهمان نوازی مقامات چینی درهمه سطوح. اقامت گاه من خانه ای شاعرانه بود که درگوشه ای از یك باغ پر گل قرارداشت؛ و از استقبالی که شب اول ورودم ازماشد خاطره ای بس خوش دارم. یك بانوی میان سال که گرمی نگاهش بالباس متحد الشکلی که به تن داشت درتضاد بود، مرا پذیرا شد. هراطاقی باظرافت خاص تزیین شده بود و به نظرمی آمدکه میهماندارمن به همه جزییات بادقت توجه کرده است. من اظهار شگفتی وخوشحالی می کردم واین کارمن اوراتحت تاثیرقرار داده بود. فقط درپایان ملاقات دانستم که این

بانو همسرچوئن لای بود.

هرکجامی رفتیم، باهمان شوروشوق مصنوعی نسبت به مائو مواجه می شدیم وهمان شخصیت پرستی. دریك کارخانه یا یك مدرسه زن کارگر یا معلمی را به مناسبت پشتکارش تحسین می کردند واو همیشه با همین جمله پاسخ می گفت: «من این کار را برای کشورم وبرای مائو، آفتاب پکن، انجام می دهم.» درمدارس نیزکودکان بامشت های گره کرده دروصف «آفتاب پکن» سرود می خواندند. ماالبته ازتعلیمات وسخت گیری هایی که درپس این رفتاروجود داشت، آگاهی داشتیم. امادرعین حال دراین میان شوق به زندگی واعتماد به آینده نیزاحساس می شد. این وضع مرامنقلب می کرد.

یکی ازجالب ترین رویدادهای این سفرحضور دراطاق عمل جراحی بااستفاده ازروش طب سوزنی بود. این عمل درشهرشانگهای انجام می پذیرفت. جراحان درمقابل چشم ماقطعه ای ازجمجمه بیماری رابرداشتند، درحالی که درتمام مدت عمل جراحی، بیماربا چشم های باز به هوش بود و صحبت می کرد. حتی چند بار از اوخواستند قطعه های موز بخورد. چگونه یك چنین کاری ممکن بود؟ ماشگفت زده بودیم. پس ازاتمام عمل جراحی، جراحان سعی کردند به سئوالات ماپاسخ دهند. آنها اعتراف کردند که قادرنیستند به پرسشهای ماهمواره باتوضیحات علمی پاسخ گویند، زیراطب سوزنی برتجربه استواربود. دراین موقع یکی ازاعضا کمیته انقلابی این پاسخ عجیب را به ما داد: «باید این سئوال رااز توده مردم کرد.» مابابهت وحیرت به هم نگاه کردیم وگفتگو به همین جا پایان یافت.

میهمانداران درتمام مدت اقامت ما همچنان با دقت و ظرافت مارا همراهی کردند. موقع بازدید ازموزه ها، هنگامی که ازجلوی اشیایی می گذشتیم که متعلق به امپراتوران سابق بود، آنهاکوشش می کردند، برخلاف مأمورین شوروی، مارابه سرعت ازجلوی ویترین هایی که این اشیاء راجای می داد، بگذرانند. هرگزکوچك ترین مطلب ناخوشایندی به زبان آنها نیامد و وقتی هم که برای خوردن چای نزد خانم مائو رفتم، همان احترام متقابل میان ما بر

قرار بود، درحالی که پیش خود تصور می کردم که تا چه حد این زن خندان می توانست از من نفرت داشته باشد.

یکی ازلحظات فراموش نشدنی این سفر طولانی هنگامی بود که از شهرسیان (Sian) با همسرم صحبت کردم. این شهر درگذشته مبداء راه ابریشم بود و بااین ارتباطی که من برقرارکردم، یك بار دیگر راه ابریشم به طور نمادین (سمبولیك) میان ایران و چین برقرار شد. پادشاه هیجان مرادرك کرد وخود را دراین احساس شریك دانست. سپس هنگام بازگشت فرا رسید. به خاطردارم هنگامی که خلبان اعلام کرد که وارد فضای هوایی ایران شدیم، همه بدون این که کلمه ای بر زبان آورند، کف زدند. درآن موقع توانستم به میزان فشار روحی که براثراحساس وجود تفکری واحد و نظامی سخت گیر در چین بر هریك ازما وارد شده بود، پی ببرم.

رئیس حزب کمونیست چین هواکوئو فنگ (Hua Kuo-Feng)، آخرین شخصیتی بودکه طی یك سفررسمی دردوران سلطنت همسرم به تهران آمد. به خاطر دارم که ورود او همزمان با انتشارتصویرخمینی درروزنامه کیهان بود. من به درست یا به غلط، بازدید آقای هواکوئو فنگ ازایران رادرآن روزهای غم انگیز، نوعی پشتیبانی ازپادشاه تعبیر کردم.

فصل پانزدهم

درآغـازدهه شـصت، پادشـاه باپیـشنهادشـجـاع الدین شـفـا ، مـشـاورفرهنگی دربارکه ازمـورخین برجسـتـه ایران است، درباره بزرگداشت ۲۵۰۰ سال تاریخ شـاهنشـاهی ایران مـوافـقت نکرده وگفـتـه بود: «هنوزخیـلی زود است، بعـداً خـواهیم دید.» اودرآن هنگام درفکر انقـلاب سفـیـد بود ونمی خـواست رویداد دیگری برروندانین انقلاب خدشه واردکند. امـاده سال بعدکه ایران مرحله عقب مـاندگی اقـتـصـادی خودراپشت سرگذاشـتـه بود ، آمـادگی کـامل برای برگزاری چنین جشنی وجودداشت.

پادشاه در ابراز چنین عقیده ای تنهانبود. درپایـتـخت های جهان ازپیشرفتهای چشـمگیر ایران درده سـال گذشـتـه سـتـایش می شـد. پیـترآوری (Peter Avery) استـاد دانشگاه کـمبریج درشـمـاره اکتبر۱۹۷۱پیـام یونسکو دراین باره چنین نوشت: «امروز ایران اعـتـمـاد از دست رفـتـه خود را بـازیافـتـه است، اعـتـمـادی را کـه در دوران تسلط و استـثـماربیگانگان ازدست داده بود. این وضع ازسـال ۱۷۲۲ با ضـعف سلسله صـفوی آغـازشد و در سراسر قـرن نوزدهم و نخـسـتـین سـال های قرن بیـستم ادامـه داشت؛ دورانی که تـوسعـه طلبی روس و انگلیس، ایران را درموقعیـتی خفقان آور قرار داده بود. امروز ایران یك باردیگراحترام خـود رادرصـحـنه بین المللی به دست آورده است ومی تـواند نقش مـهـمی در امـور جـهـانی داشـتـه باشد و از عـهـده این کـار نیـز بر می آید. ایران به عنوان عـضـو سـازمـان ملل مـتـحد، رهنمـون دیگر کـشـورهای در حـال توسـعـه است. محلی است بسـیـار مناسب برای گـفـتـگو و عـقد قرارداد های بین المللی وهمین طور محل مباحثه درباره مـسـائل امروزی از قـبـیل تغذیه، توسعه کشاورزی، بی سـوادی و حـقـوق زن. باردیگـر ایران مـحـل تلاقی اندیشـه ها و فنون شـده است.»

ادوارد سـابلیه (Edouard Sablier) روزنامـه نویس فـرانسوی دربـازگـشت ازیك سفـرطـولانی درایران درمجله اطلس (Atlas) چهره ای ازایران به دست می دهد

ونخستین جملات این متن باگذشت زمان به طرزاعجازآمیزی جنبه پیشگویی پیداکرده است:
«ایران کشوری است روبه توسعه. شهرها، بسان قارچ های بعد ازباران درآن روییده اند، در همه جا کارگاه های ساختمانی و جاده های نوساز به چشم می خورند. ساختمان های پانزده طبقه قلب پایتخت رااحاطه کرده و مدت زمانی است که خانه هاو ویلاها بلندی های شمیران راکه درگذشته خاص اعیان واشراف بود، پوشانده اند.
«طی بیست سال جمعیت تهران ازسیصد هزار نفربه سه میلیون نفررسیده و اتومبیل ها که غالباً بیش ازده سال ندارند وتعدادشان مدام روبه افزایش است، راه بندان هایی به وجود می آورندکه هرگزندیده بودم.
«ازشهرتهران که بگذریم، بایدگفت که شهرهای دیگر ایران نیز باسرعتی سرسام آور رو به توسعه اند. تبریز، شیراز، اهواز واصفهان به مراکزی صنعتی تبدیل شده اند. درهمه جا دکان ها پرازکالااست ورهگذران جامه های مناسب به تن دارند. سطح زندگی مرتباً بالامی رود واین کشور پس از ژاپن دارای بالاترین رشد صنعتی درجهان است.
«درزمینه سیاست خارجی، هدف اصلی استقلال ملی است. بدیهی است که ایران نیز به اندازه اروپای غربی تحت نفوذ آمریکا قراردارد. امادولت در سیاست خارجی همواره ابتکارعمل خود راحفظ کرده است. روابط این کشور با اتحادجماهیر شوروی بسیارخوب است و همزمان باکشورچین نیز روابطی رو به توسعه ایجادکرده است.
«ملی گرایان ایرانی می توانند خوشنود باشند. منطقه خلیج فارس اندك اندك زیرنفوذ تهران درمی آید. درکویت، بحرین وهمه امیرنشین ها وحتی عربستان سعودی شاهد وجود یك «حزب ایرانی» هستیم. همان طورکه در دوران پادشاهان بزرگ جهان یونانی، شاهد وجودگروه طرفداران پارس بودیم.
«آنچه گفتیم جنبه های مثبت اوضاع امروزایران است وایرانیان طبقات مختلفی که من ملاقات کردم کم و بیش باگفته های من موافقند. من دراین

سفربا تندروهایی که درگذشته ازهرفرصتی برای محکوم کردن رژیم استفاده می کردند، برخورد نکردم وحتی ایرانیانی راملاقات کردم که احساس خوشبختی می کردند.
«اما روی هم رفته نوعی احساس دلتنگی در میان مردم دیده می شود. بدیهی است که یك ملت نمی تواند بدون برخورد با مشکلات، نگرانی ها و محرومیت ها، که ازخصوصیات دوران تجدد است، پیشرفت نماید. به همین جهت پیشرفت این مملکت گسترده همانند جاهای دیگر باعدم درك عده ای ازمردم و مقاومت گروه هایی که منافع خودرادرخطر می بینند ونیز بی صبری جوانانی که زمان تغییرات به نظرشان طولانی می آید، مواجه است.»
«مقاومت» روحانیون و بزرگ مالکان ازیك سو وبی صبری دانشجویان و روشنفکران ازسوی دیگر، با این که بایکدیگر درتضاد بودند، ازسال ۵٦-١٣٥٥ نارضایتی های روزافزون مردم رادامن زدند و این رویدادها به رفتن ما ازایران واستقرارجمهوری اسلامی منجر شد. امادرسال ١٣٥٠ این عکس العمل هاپادشاه رانگران نکرده بود. درنظر او این رویدادها دریك کشور درحال جهش طبیعی می نمود و او امیدواربود که با بهره گیری از نتایج ترقی مملکت، اشکالات اجتماعی راازمیان بردارد، به انتظارات مردم پاسخ گوید وگروه های افراطی رابادیگران آشتی دهد.
درنظراوهدف اصلی ازبرگزاری جشن های شاهنشاهی ایران، گردآوری ملت برگرد محور هویت ملی و غرور بازیافته بعداز دو قرن فقرو خفت بود. انتظار او ازاین جشن که جنبه های نمادین داشت، آن بودکه هر یك ازایرانیان محرومیت های کم اهمیت روزانه رافراموش کرده به این مطلب بی اندیشد که «ازکجا آمده ایم وبه کجامی رویم.»
هنگامی که پادشاه موافقت خودرابا برگزاری جشن ها اعلام داشت، من درانتظار تولدلیلا، فرزندچهارم خود بودم واین رویدادموجب شده بودکه برای مدتی نتوانم مانند سابق فعال باشم. بنابراین تدارکات جشن ها آغاز شده بود ومن به سهم خود دنباله کارهاراگرفتم.

کمیته ای برای برگزاری جشن هاتشکیل شد. درباره محل برگزاری نیاز به بحث نبود. بدیهی است که تخت جمشید نخستین پایتخت امپراتوری هخامنشی که آثارکاخ داریوش اول جانشین کوروش هنوز درآنجاست، برگزیده شد.
خیلی زود این جشن هاجنبه بین المللی به خود گرفت، زیراپیشنهاد دعوت ازهمه رؤسای دُولِ جهان به تخت جمشید مطرح شده بود. امامشکل این بودکه محل برگزاری جشن هادرحدود ٦٠ کیلومتری شیرازقرارداشت و فاقد هرگونه تأسیسات لازم بود.
هنگامی که ریاست کمیته برگزاری به من پیشنهاد شد، یك سال به آغاز جشن ها (اواسط مهرماه ۱۳۵۰) مانده بود. اگراین مسئولیت را پذیرفتم به خاطرآن بودکه با نظرات همسرم کاملاً موافق بودم واین موضوع راصریحاً اعلام نمودم: «بایددست به دست هم داد، متحد شد و نشان دادکه دوره کنونی، یعنی عصر پهلوی، مرحله نوزایی تمدن ایرانی است.» اماطلاعاتی که بعداً به من رسید، حس ایرانیت مراجریحه دارکرد. زیرا آگاه شدم که قبلاً با تعدادی ازمعتبرترین موسسات خارجی برای برگزاری جشن ها تماس گرفته شده است، درحالی که می توانستیم دربعضی زمینه ها ازوجود ایرانیان استفاده کنیم. درحقیقت همه این قرارداد ها مرا آزرده خاطر کرده بود. چرا چنین تصمیماتی گرفته شده بود؟ آیاممکن بود به عقب بازگشت؟ درجواب گفته شدکه کمی وقت لزوم استفاده ازمهارت اروپاییان راایجاب می کرد و موسسات ایرانی تازه کارترازآن بودندکه درزمانی کوتاه بتوانند به بهترین وجه ازعهده کاربرآیند.
- صبرکنیم تاآنهاتجربه بیشتری کسب نمایند، فرصت بیشتری به خود بدهیم.
دوهزار و پانصدسال صبرکردیم، چندسال دیگرهم می توان منتظر ماند.
امادرحقیقت زمان تنگ بود ومن به این مطلب به زودی پی بردم و نگران شدم، زیرابا آشنایی که به روحیه روزنامه نویسان داشتم، مطمئن بودم از این فرصت برای انتقاداستفاده خواهندکرد و این موضوع نتایج سودمند حاصله

ازاین جشن هارا، درداخل وخارج، تحت الشعاع قرارخواهد داد. بنا براین چاره ای نداشتم مگرقبول و اجرای تصمیماتی که قبلاًگرفته شده بود.
اخذاین تصمیم ازهمه کوشش های دیگری که می بایست درتدارك این جشن انجام می دادم دشوارتربودخصوصاً که اندك اندك آنچه درانتظارش بودم، آشکارشد. موج انتقاد علیه هزینه های تجملی ازغرب آغازشد و روزنامه نویسان ازهیچ گونه گزافه گویی دراین زمینه دریغ نمی کردند. این چگونه سلطنتی است که لباسش را«لان ون» تهیه می کندوغذایش راماکسیم درحالی که مردمش هنوزنیازمندنان ومدرسه اند؟ این تصویرباهمه زیاده روی هاومردم فریبی هایی که درعرضه آن به چشم می خورد، طبیعتاً مورداستفاده مخالفین ایرانی رژیم قرارگرفت وتاحد زیادی هدف واقعی برگزاری جشن های تخت جمشید رادگرگون کرد. من مرتباً سعی می کردم به خبر نگاران خارجی توضیح دهم که تاچه اندازه نظرات آنهادرباره تدارك این جشن نادرست است، خصوصاً بعد ازاقداماتی که برای مردم نیازمندانجام گرفته و مورد تمجید همه دولت هاواقع شده بود.
فقط صحبت درباره این جنبه از کوشش هایی که برای برگزاری جشن انجام می گرفت واقعاً بی انصافی بود. بیشتراین هزینه ها برای ایجاد تأسیساتی به مصرف می رسیدکه پس ازاتمام جشن ها دراین مملکت باقی می ماند: دو هزاروپانصدمدرسه، برق روستاها، میهمانخانه ها، جاده های اسفالت شده ..... و بالاخره ازنظر جلب توجه افکارعمومی می توانستیم از فعالیت انتشاراتی وسیع ورایگان استفاده کنیم. کمیته هایی برای تدارك این جشن درپایتخت های مهم دنیاتشکیل شد ودرهمه این شهرها نمایشگاه هایی درباره فرهنگ وهنر ایرانی ونیز کنفرانس ها وکنسرت های موسیقی برگزار شد. اگر قرار بود هزینه انتشارهمه کتاب ها ومقالاتی که طی این مدت درباره ایران به چاپ می رسید ویا فیلم هاوبرنامه های رادیویی وتلویزیونی که درسراسرجهان پخش گردید، پرداخت شود، میلیون ها دلار برای دولت خرج بر می داشت.
مردمان بسیاری درسراسر جهان درسال ۱۳۴۹ نمی توانستند جای ایران را

روی نقشه دنیاتعیین کنند، ولی از آن پس اطلاعات بسیار درباره تاریخ و جغرافیای این کشوربه دست آوردند. چه کسی می تواند همه منافعی راکه بعد ازآن جشن هاعاید مملکت ماشد و خصوصاً توسعه وگسترش سیاست جلب سیاحان رامحاسبه کند؟

امایادآوری این واقعیت هادیگرسودی نداشت وتاپایان جشن هااین جنبه منفی درهمه مطبوعات جهان براحساسات مثبت اکثرایرانیان غیرازبعضی از روشنفکران ومخالفان سرسخت سلطنت دراین زمینه، غلبه داشت. من ازحس غرور و قدردانی ای صحبت می کنم که نمی توان برآن ارزش مادی گذاشت.

بی گمان این نخستین باری است که پادشاهان ورؤسای دولت هابه طورجمعی ازپایتخت تاریخی ایرانیان دیدن می کنند. همین که دعوت نامه ها فرستاده شد، پاسخ های مثبت به سرعت برروی میز وزیر دربار، اسدالله علم، انباشته گردید. امپراتوراتیوپی، پادشاهان بلژیك، دانمارك، نروژ، اردن، عمان، نپال، ورؤسای جمهوری اتحادجماهیرشوروی، هند، پاکستان، ترکیه، اتریش، فنلاند، یوگوسلاوی، لهستان، بلغارستان، رومانی وسنگال شرکت شخصی خودشان رادراین مراسم اعلام داشتند. ملکه انگلستان همسرش پرنس فیلیپ و دخترش پرنسس آن رابه نمایندگی ازجانب خویش فرستاد، همینطورملکه هلندهمسرش پرنس برنارد را و پادشاه سوئد ولیعهدش کارل گوستاو را. پرنس موناکو، پرنس لیختن شتاین، گراندوك لوگزامبورگ، پرنس خوان کارلوس اسپانیا وهمسرش والاحضرت سوفی(پادشاه و ملکه کنونی اسپانیا)، پرنس کنستانتین یونان وهمسرش آن ماری، پرنس ویکتورامانوئل ایتالیا، والاحضرت بلقیس افغانستان وهمسرش سردارعبدل والی، شیخ عیسی امیربحرین، ژاك شابان دلماس نخست وزیرفرانسه وهمسرش از دیگر شرکت کنندگان این بزرگداشت بودند.

درحالی که کارگران و مهندسین اردوگاه متشکل از چادرها رابرای اقامت شخصیت هاآماده می کردند، هریك ازبخش های کمیته برگزاری وظیفه خاص خود را داشت: گروهی به ایجاد یك سیستم امنیتی گسترده، گروهی دیگر به

تهیه وسایل رفت وآمد میان شیرازوتخت جمشید وبالاخره گروه سومی به مسائل مختلف مربوط به تشریفات می پرداختند واما من باید بر همه این فعالیت ها نظارت می کردم و علاوه برآن روزنامه نگارانی راکه مرتباً به تهران می آمدند، می پذیرفتم. هریك ازهمسران روسای دولت هادر مدت اقامت خود در ایران می بایست به وسیله ندیمه ای که به زبان آنهاسخن بگویدوبه مقررات تشریفاتی آگاه باشد، همراهی شود. باید این بانوان را برگزیده تعلیمات لازم رابه آنها می دادیم. همین طورآجودان های پادشاهان وروسای دولت هارا نیزمی باید انتخاب وآماده می کردیم. آنچه گفته شد، نمونه ای است ازهزاران مشکل که می بایست حل و فصل شود.

برای تهیه هدایایی برای مدعوین، کمیته تصمیم گرفت قالی هایی که برروی آنهاچهره روسای دُول بافته شده به هنرمندان آذربایجانی سفارش شود. علاوه براین قرارشد به هریك ازمیهمانان یك نسخه ازلوحه کوروش کبیرکه بر روی استوانه ای سفالین نقش شده وآن رادربابل کشف کرده اند ودرحال حاضر در موزه بریتانیا نگهداری می شود، هدیه شود. این ابتکارموجب افتخارمن شد، زیرا ازطریق این متن که خطاب به شکست خوردگان شهربابل بود، کوروش برای نخستین بار زمینه را برای آنچه که امروزبعد از ۲۵ قرن اعلامیه حقوق بشر نامیده می شود، آماده کرد. کوروش دراین متن غارت را ممنوع می کند، به آزادی زندانیان وبازسازی خانه های آنان فرمان می دهد، احترام به همه خدایان راتوصیه می کند وبالغو برده داری، برابری همه انسانها را اعلام می نماید. به فرمان کورش یهودیان به بیت المقدس فرستاده شدند و به آنها اجازه داده شد تابار دیگرمعبدشان رابنا نهند[1].

من خوشوقت بودم که ازطریق این استوانه سفالین، بنیان اصول انسانی ایران بزرگ دیگر بار درمقابل چشمان مردم جهان تجدیدحیات می یافت. روحانیون مادراین ابتکار دلیلی اضافی برآزردگی خودمی دیدند وگمان می کردند که پادشاه با این عمل خودخواسته اسلام راکه ایرانیان بعد ازحمله اعراب

---

[1]- این متن در ضمیمه آمده است.

پذیرفته اند، تحقیر نماید. آنهافراموش می کنند که ایران قبل ازاین تهاجم وجود داشته وعلیرغم سلطه اعراب توانسته است شکست خودرا به پیروزی تبدیل نماید و ادبیات، فلسفه، شهر گردانی، سیاست وپزشکی وهنر ایرانی وعناصر لازم را درهمان آغازکاربرای ایجاد تمدن اسلامی عرضه کرده است و ایرانیان بدون توسل به خونریزی وخشونت اسلام را به سوی آسیای شرقی گسترش دادند.

روحانیون بنیادگرا بامراسم این جشن نیزکه دربرابر آرامگاه کوروش بزرگ انجام می گرفت موافق نبودند. این مراسم روز ۲۱مهر ماه ۱۳۵۰ با این گفته همسرم که با صدایی متأثر ازهیجان ایرادمی شدآغاز گردید:

«کوروش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه هخامنشی، شاه ایران زمین، از جانب من، شاهنشاه ایران، و ازجانب ملت من، بر تو درود باد!

«درین لحظه ی پرشکوه تاریخ ایران، من وهمه ایرانیان، همه فرزندان این شاهنشاهی کهن که دو هزار وپانصد سال پیش به دست تو بنیاد نهاده شد، در برابرآرامگاه تو سرستایش فرود میآوریم وخاطره ی فراموش نشدنی تو را پاس می داریم. همه ما، درین هنگام که ایران نو باافتخارات کهن پیمانی تازه می بندد، ترابه نام قهرمان جاودان تاریخ ایران، به نام بنیان گزار کهنسال ترین شاهنشاهی جهان، به نام آزادی بخش بزرگ تاریخ، به نام فرزند شایسته بشریت، درودمی فرستیم.»

به نشانه مدارا و قبول همه افکار و اندیشه ها، نمایندگان همه مذاهب جهان به این مراسم دعوت شده بودند: زرتشتیان، کاتولیك ها، متدیست ها، ارتودکس ها، یهودیان، مورمون ها، شین توئیست ها، بودائیان، سیك ها، نمایندگان بومیان آمریکا و بدیهی است مسلمانان. تنها از بهاییان برای جلوگیری از رنجش خاطرمسلمانانی که این مذهب را قبول ندارند، دعوت به

عمل نیامد[1]. ازسوی هیچ یك از نمایندگان مسلمان نسبت به چگونگی برگزاری جشن هااعتراضی نشد.
امروز بیست سال پس از انقلاب اسلامی، پادشاه دیگر درمیان مانیست تا بر استمرار این میراث نظارت داشته باشد، اماهویت ایرانی که درنهاد مردم ماتظاهر پیدامی کند، همواره زنده وپاینده است ومی دانم که این بارنیز برظلمت پیروز خواهد شد.
بخش قابل توجهی ازروز ۲۱ مهر ماه به استقبال ازمدعوین گذشت. رفت و آمدهواپیماهابه شیرازبا فاصله های ۱۵دقیقه ای تنظیم شده بود. برادران پادشاه و یااعضای دولت مأموراستقبال ازمیهمانان درپای پلکان هواپیما بودند. سپس شخصیت هابا اتومبیل هایی که توسط افراد گارد شاهنشاهی همراهی می شدند، به تخت جمشید می آمدند و ما در آن جا از آنها رسماً استقبال می کردیم. پادشاه می گفت: «به نام شهبانو و خودم به مناسبت ورود به ایران برای شرکت در جشن های ۲۵۰۰ ساله، به شما خوشآمد می گویم.» سپس میهمان مابه اتفاق پادشاه برای شنیدن سرودملی کشورشان که توسط گاردشاهنشاهی اجرا می شد، برسکویی قرارمی گرفت و بعد افسرمسئول نام ونشان شخصیت ها را به زبان بلنداعلام می کرد واز آنها می خواست تا از گارد احترام بازدید به عمل آورند.
رفتاراین افسرمرا به تحسین وامی داشت. درطول ساعت های بسیار خسته کننده، کوچك ترین اشتباهی ازسرگردکریم شمس سرنزد. نه درتلفظ اسامی و نه درتکرارعناوینی که گاه بسیارپیچیده بود. عصرآن روزفرصتی یافتم تا به

---

[1]- ازجمله فعالیت های علمی که درکنار این مراسم انجام گرفت، تشکیل کنگره بین المللی ایرانشناسان درشیرازبود (۲۴-۲۲ مهرماه ۱۳۵۰) با شرکت بیش ازسیصد دانشمندایرانی وخارجی، متخصص درتاریخ و تمدن ایران. این دانشمندان درشب افتتاح به همسرم و من معرفی شدند وما ازآنها بخاطر خدماتی که به فرهنگ ایران انجام می دهند، سپاسگزاری کردیم. یك هزارمقاله ای که ازطرف دبیرخانه کنگره گرد آوری شده بود، مهمترین مجموعه مطالعاتی را درباره کوروش کبیرتشکیل می داد. اما بعدها اطلاع پیدا کردیم که متاسفانه این مجموعه توسط پاسداران انقلاب در همان نخستین روزهای استقرار جمهوری اسلامی، نابود شده است.

او تبریك بگویم. اوکاملاً فرسوده، اماهیجان زده بود وهمین حالت باعث شدکه به هنگام ورود به میهمانسرابا درشیشه ای تصادم کند وبینی اش آسیب ببیند. بعداً بایادآوری این موضوع به اوگفتم بهتربود ازشما تعریف نمی کردم گمانم شماراچشم زدم. اوکه سخت منقلب شده بود، درپاسخ گفت: علیاحضرتا شرمنده ام نکنید.

برای نخستین بار در زندگی به خاطرآماده کردن خود برای این تشریفات از پزشکم خواستم داروی تسکین اعصاب به من بدهد. من دراثرمشغله زیاد و ناراحتی فکری طی ماه های آخر، وزن بسیاری از دست داده بودم و در طول این مدت نگران بودم که مباداحادثه ای جشن مارا به هم زند. ما و همه اطرافیان نگران بودیم و این موضوع همبستگی بی سابقه ای میان ما ایجادکرده بود. بعضی از وزرا و شخصیت های درباری، سران ارتش و سفرا را که معمولاً برای مقام و موقعیت خود اهمیت زیادی قائل بودند به چشم دیدم که جامه دانهای میهمانان را به این سوی و آن سوی می بردند و یا برای این که اطاقشان رابه یك میهمان غیرمنتظره بدهند، روی زمین می خوابیدند. بانوانی را که از خانواده های سرشناس بودند می دیدم که باسادگی به کمك خدمتکارانی می رفتند که بیش ازحد توانایی کار داشتند. همه کمك می کردند، حتی یکی ازاین روزها پسرم رضارا دیدم که درپخش صبحانه به چادرهای مختلف کمك می کند.

روزبیست ودوم مهرماه با رژه ای که خاطره سربازان دوره های مختلف تاریخ ایران را زنده می کرد، آغازشد. ۱۷۲٤سرباز در این رژه که تحت فرماندهی تیمسار مین باشیان انجام می گرفت شرکت کردند. لسلی بلانش درکتابی که درباره من نوشته این رژه راچنین توصیف می کند:

«در این رژه مادها و پارس ها با ریش های مجعد، سربازان صفوی با ریش های کوتاه و سربازان قاجار با سبیل های تابیده مسلح به سپرها، نیزه ها و پرچم ها و شمشیرهایشان یکی پس از دیگری از مقابل ما می گذشتند. زیرآفتاب سوزان، اما در پناه چتر ها، درپای ستون های

شکسته ای که از عظمت کوروش نشان داشت، مدعوین به تماشای این رژه پرجلال و شکوه نشسته بودند. سپاهیان هخامنشی، جنگجویان پارتی، سواره نظام خشایارشاه، تخت روان ها، ارابه های جنگی ..... هواپیماها، سپاهیان زن،..... جملگی در تخت جمشید حضورداشتند و شاهدی برافتخارات گذشته و قدرت کنونی ایران بودند.»

بعدازظهر به بازدید از تخت جمشید اختصاص داشت وکسانی که ازآفتاب زدگی هراسی نداشتند دراین برنامه شرکت کردند. شب هنگام میهمانی رسمی شام برگزار شد.

مراسم شام در زیر چادری به طول ٦٨متر وعرض ٢٤ مترکه در میان اردوگاه قرارداشت، برگزار شد. مابا همه پادشاهان و رؤسای دُول که به تخت جمشید آمده بودند، آشنایی داشتیم، امابا بعضی ازآنها نزدیك بودیم و برخی نیز از دوستان ما به شمارمی رفتند، مانند ملك حسین که با ما رفت وآمد داشت و یاپادشاهان یونان، بلژیك وافغانستان والبته حسن دوم پادشاه مراکش که روابط او با همسرم بسیارصمیمانه بود. پادشاه مراکش برادرخود والاحضرت مولای عبدالله وهمسرش والاحضرت لامیا را به نمایندگی خود به این جشن ها فرستاده بود. علیرغم تشریفات رسمی، فرصت دیدارمغتنم بود ولطف این دیدارها به ملاقات دوستان نزدیك محدود نمی شد. بدینسان من که درگذشته باپادگورنی دیدارکرده بودم، فرصت یافتم چند باربا اوبه زبان روسی صحبت و حتی شوخی کنم. دراطراف ما بسیاری ازمدعوین نیز درحال شوخی و خنده بودند. بعدها برایم تعریف کردند که پرنس موناکو از این که جایش درسرمیز شام به علت کمی تعداد بانوان درمیان پرنس فیلیپ انگلیس وپرنس برنارد هلند تعیین شده بود، اظهار تعجب می کند و پرنس فیلیپ درمقابل تعجب او می گوید: «مگرتوجه نکردید که مادو نفر دراین جشن تنها مردانی هستیم که نقش ملکه را به عهده داریم!»

میهمانان دیگر نیز ازاین موقعیت برای گفتگوهای جدی تری استفاده کردند، گفتگوهایی که روز بعد درکافه اردوگاه که به نوعی باشگاه تبدیل شده بود،

باحرارت دنبال می شد. مردان و زنانی که هیچ گاه به خاطر موقعیت رسمی و یا اختلافات سیاسی نمی توانستند باهم به راحتی گفتگو کنند، دراین فرصت دور از چشم خبرنگاران به مبادله نظر پرداختند.

من دائماً در داخل و خارج صحنه در رفت و آمد بودم. می بایست هم به آشپزخانه سر کشید، هم به این و آن کمك کرد و حوادث ممکن را پیش بینی نمود. قبل از شام، بدون این که توجه دیگران جلب شود، مرا به آشپزخانه خواندند. مضطرب به آنجا رفتم واستاد قناد راپریشان دیدم. شیرینی ساخت او در راه چندپاره شده بود. می بایست باسرعت قطعاتی را که ممکن بود به هم چسباند وموضوع را باخنده برگزارکرد. به او گفتم: مهم نیست، شیرینی به قطعات کوچك به مدعوین عرضه می شود وکسی متوجه قضیه نخواهد شد، آنچه مهم است طعم شیرینی است که رضایت میهمانان را فراهم خواهد کرد. مراسم با نمایش نور و صدا و آتش بازی پایان یافت. این نمایش باشکوه بسیار برگزارشد ولی این بارنیز خالی از دلهره نبود زیرا ممکن بود صدای آتش بازی اسب هاوگاوهایی راکه در رژه صبح شرکت کرده بودند ، آشفته و مضطرب کند. اگریکی ازآنها رم می کرد، بقیه ازاو پیروی کرده به سوی میهمانان هجوم می آوردند......

سومین یعنی آخرین روزجنبه تشریفاتی کمتری داشت وهرکس می توانست برنامه خود را تنظیم کند. بعضی ها برای گردش به اطراف رفتند و اغلب از این فرصت برای مذاکرات خصوصی بایکدیگراستفاده کردند. اسپیرواگنیو، معاون رئیس جمهوری آمریکا باپادشاه یونان که از زمان کودتای سرهنگها درآوریل ۱۹۶۷درتبعید به سرمی برد، ملاقات کرد. همسرم با پادگورنی، رئیس جمهوری شوروی وسونای، رئیس جمهوری ترکیه مذاکرات طولانی داشت. امپراتورحبشه هایله سلاسیه، مارشال تیتو، رئیس جمهوری یوگسلاوی را به حضورپذیرفت. ملك حسین چندتن از روسای دول عرب را برای یك گفتگوی دوستانه گردهم جمع کرده بود.

برنامه شب به فرهنگ و هنرایران اختصاص داده شده بود. مابه این مناسبت

از هنرمندان واستادکاران مناطق مختلف مملکت دعوت کرده بودیم. نوازندگان، نقاشان، بافندگان، طباخان به دعوت ما پاسخ مثبت داده بودند. آن شب فرصتی بود برای این که میهمانان باغنای فرهنگ ایران آشنا شوند، ازجمله غذا و هنرهای دستی. توجه دوباره به صنایع دستی، خصوصاًصادرات فرش ازاهداف ما به شمارمی رفت. من همواره مدیران میهمانخانه ها را تشویق می کردم که اطاق هارابافرآورده هاوهنرهای دستی ایران تزیین کنند. این بار از رؤسای دُول می خواستیم که هنرهای دستی ما را به جهانیان معرفی نمایند.

بعضی ازمیهمانان فردای آن روزایران راترك كردند و برخی سفرخود را به تعویق انداخته خواستار بازدید از یکی ازشهرها ویاسفر به کناردریای خزر شدند. مراسم جشن هارسماً با افتتاح استادیوم صد هزارنفری آریامهر و طاق نصرت جدید(شهیاد)درغرب تهران پایان یافت و به همین مناسبت آتش بازی دیگری انجام گرفت. یکی ازآخرین عکس هایی که ازاین مراسم گرفته شده چهره مرا فارغ ازهمه نگرانی های هفته های گذشته نشان می دهد.

فصل شانزدهم

یکی از اشتغالات فکری روز افزون من طی سال های آخر دهه چهل توجه به نقش فرهنگ در فرایند ترقی و پیشرفت ایران بود. پادشاه مایل بود که کشور بعد ازجبران عقب ماندگی های اقتصادی به سوی دموکراسی پیش برود و درنظر من مهم ترین انگیزه برای رسیدن به دموکراسی توجه به مفاهیم فرهنگی بود. می بایستی از یك سوی به هنرمندان ایرانی کمك کرد، برکار آنها ارج نهاد وآنها را به ایرانیان و خارجیان شناساند وازسوی دیگرمرزهای ایران را به روی هنرمندان کشورهای دیگرگشود.

من از پسر دایی یم رضا قطبی خواستم دراین زمینه بامن بیندیشد و بدینسان فکرایجاد یك فستیوال بزرگ جهانی هنرها نضج گرفت. ازهمان آغاز آرزوی نهایی من آن بودکه این فستیوال مکانی باشد برای عرضه آفرینش های هنری معاصر در زمینه تآتر وموسیقی ونیز جایی برای زنده کردن هنرهای سنتی وکهن سراسرجهان و به دور از ابتذال برنامه هایی که برای جلب سیاحان تهیه می شد و اصالت هنری نداشت و زیرعنوان فولکلور و هنرهای محلی به مردم عرضه می گردید.

وزارت فرهنگ وهنر با این فکر موافقت کرد ومابه سرعت کمیته بنیان گذاری این فستیوال رامتشکل ازنویسندگان، هنرمندان، روزنامه نگاران ومسئولان دولتی تشکیل دادیم. نخستین تصمیم تعیین محل برگزاری این فستیوال بود وکمیته به اتفاق آراء شهرشیراز را برگزید. نزدیکی این شهر به تخت جمشید و بهره ای که کارگردانان تآترمی توانستند از این چشم انداز و بیابان پیرامون آن ببرند، موفقیت فستیوال را درآینده نوید می داد. علاوه براین شیرازشهری است پرآوازه، شهرسعدی و حافظ، دو شاعرمحبوب ایرانیان که زمانی دراز پایتخت ادبی ایران محسوب می شد وامروز نیز وجودآرامگاه این دو شاعرموقعیتی خاص به این شهر داده است. واحه ای سرسبز و جایگاه شعروادب، سرزمین عشق وگل و بلبل. برای خلاقیت هنری

هیچ شهردیگری نمی توانست جای شیراز رابگیرد. ازجنبه عملی نیزشیراز با داشتن میهمانخانه های متعدد وخوابگاه های کوی دانشگاهش امکانات زیادی برای برگزاری فستیوال دراختیارما می گذاشت.
مقدمات بنیان گذاری فستیوال فراهم شده بود و حال می بایست به جنبه اساسی آن، یعنی جلب توجه هنرمندان ایرانی وخارجی پرداخت. ما از تولیدات هنری ایران درسال های چهل آگاهی داشتیم اما درجستجوی آثار هنری ناشناخته برآمدیم. گروه مسئول برگزاری فستیوال به ریاست فرخ غفاری، مدیرآینده فستیوال شیراز، پیشگامانی رابه جستجوی هنرمندان به دورافتاده ترین نقاط ایران فرستادوآنچه که آنها برای ما به ارمغان آوردند حتی امروزنیزموجب تحسین و امیدواری من به آینده این مملکت است. در دور افتاده ترین و منزوی ترین دهکده ها، نقالان، گروه های موسیقی ودسته های کوچك خیمه شب بازی والبته تعدادی شاعرمی زیستند. این هنرمندان را که هریك هنرخود را به سبك خاص محلی و منطقه ای عرضه می کردند، کشف کردیم. سپس می بایست فهرستی ازآنها تهیه کرده، معیارهایی برای گزینش و دعوت ازآنها بیابیم. تعداد زیاد این هنرمندان کار مارا در انتخاب دشوار می کرد.
همین روش برای گزینش هنرمندان خارجی اتخاذ شد. اعضای کمیته ازجمله فرخ غفاری و بیژن صفاری برای اطلاع از آنچه درفستیوال های دیگرانجام می گرفت رهسپارآسیا واروپاشدند. برای موسیقی معاصرفستیوال رویان (Royan) وبرای تآترفستیوال بین المللی نانسی (Nancy) درفرانسه مورد توجه قرارگرفت. درهمین فستیوال بودکه بوب ویلسون (Bob Wilson) را کشف کردیم، کارگردانی که بعد ها مانند بسیاری دیگر به فستیوال شیراز آمد.
و بالاخره، درشهریورماه ۱۳٤٦ نخستین فستیوال شیراز را بدون سروصدای زیاد افتتاح کردیم. شهریور ازآن جهت انتخاب شده بود که دانشجویان بتوانند بااستفاده از تعطیلات دانشگاهی ازامکانات این فستیوال بهره

گیرند. دلیل دیگر این که شهریورازبهترین فصول است. هوا نه گرم است و نه سرد. شرکت یهودی منوهین (Yehudi Menuhin) دراین فستیوال شرکت استادان دیگری را به دنبال داشت.

سال بعد یانیس گزناکیس (Yannis Xenakis) وآرتور روبینشتاین (Arthur Rubinstein) ما را با حضورخود مفتخرکردند. درسال ۱۳٤۸ما با انتخاب موضوع «سازهای ضربی درجهان» به کسب نخستین موفقیت بین المللی نائل آمدیم. دراین برنامه سازهایی چون تنبك، مردنگان (Mridangan) هندی وگملان (Gamelan) بالی وطبل رواندایی (Tambour de Ruanda) و بسیاری دیگرنواخته شد. یانیس گزناکیس برای باردوم وآهنگ ساز ایتالیایی برونو مادرنا (Bruno Maderna) درفستیوال سال ۱۳٤۸شرکت کردند. ازآن هنگام به بعد، موفقیت فستیوال تاسال پایانی آن یعنی ۱۳۵٦روز افزون بود[1].

هرچند من بنیان گذار این فستیوال بودم، امادرسال های بعد فقط برای افتتاح و استفاده از برخی از برنامه ها درآغاز و پایان فستیوال به شیراز می رفتم. خوشبختانه، فستیوال تحت قیمومت دولتی یا اداری در نیامد و مسئولیت برگزاری آن فقط به عهده کمیته ای بود که از هنرمندان آزاد اندیش ومبتکر تشکیل شده بود. همه شرکت کنندگان خوشنودی خودرا از حضور دراین فستیوال ابراز کردند. شورو شوق ایرانیان برای کشف موسیقی و نمایش سرزمین های دیگر و نیز تآتر ایرانی، به خوبی نمایان بود. درمقابل هنرمندان نیز از استقبال گرم تماشاگران بی نهایت خرسند بودند. تمام شهر شیراز بسیج شده بود تا شرکت کنندگان احساس غربت نکنند و جملگی ازاستاندار و شهردار و فرمانده نظامی در این راه کوشا بودند.... حتی من نیز در جابه جا کردن صندلی ها ونیمکت ها و کمك به این و آن تردید نمی کردم.

---

[1]- در سال ۱۳۵۵ (۱۹۷٦)، سازمان گفتگوی فرهنگ هارا تأسیس کردیم. هدف این سازمان عبارت بود ازایجادروابط میان فرهنگ هادرسطح جهان، ونخستین سمیناراین سازمان درسال ۱۹۷۸باشرکت کشورهای اروپایی، ژاپن ومصر درایران تشکیل شد.

هنرمندان درانتخاب محل نمایش خود آزاد بودند وکافی بود تقاضایی کنندوکمیته برگزاری همه کوشش خودرابرای گشودن درهاوتهیه اتومبیل و کامیون و وسایل دیگربه کارمی برد. درسال ۱۳۵۱رابرت ویلسون نمایشی بسیارطولانی (Ka Mountain) به مدت ۱۶۸ساعت، یعنی هفت روز وهفت شب بدون وقفه درروی تپه های مشرف به شیراز برپاکرد. به عقیده من این رویداد مهمی در تاریخ تآترمحسوب می شود. دیگرکارگردانان مکان های دیگری برای نمایش برگزیدند، مانندتخت جمشیدیاکاروانسرایی درداخل بازار یاخانه ای قدیمی درشهر ویایکی ازباغ های متعدد شیراز. «آلیس درسرزمین عجایب» دریك انبارمیوه برگزارشد ومن درحالی که روی فرش برزمین نشسته بودم به تماشای آن پرداختم. درسال ۱۳۵۰ برای نمایش ارگاست (Orghast) نوشته تدهیوز (Ted Hughes)، پیتربروك (Peter Brook) به تخت جمشیدآمد. تهیه مقدمات این نمایش ممکن بود به فاجعه ای بینجامد، اماحضورمن برای رفع مشکلات مفید واقع شد. من دو ساعت قبل از نمایش عازم تخت جمشید شدم. درمیان راه ناگهان به ازدحامی برخوردیم. راننده اتوبوس ما سرعت را کم کرده متوقف شد. منوچهر گنجی، وزیرآموزش و پرورش با رنگی پریده ازمیان جمع بیرون آمد وگفت:

- علیاحضرت به موقع تشریف آوردید. آقای بروك خیلی عصبانی است و می خواهد نمایش را تعطیل کرده فوراً به اروپا بازگردد. - مگرچه خبر شده؟

- سرباز محافظ به او اجازه عبور نداده.

- آقای بروك کجاست؟

- باهمراهانش درآن قهوه خانه نشسته و به حرف کسی هم گوش نمی دهد.

- می خواهم با او صحبت کنم.

لحظه ای بعد اورا دیدم، عصبانی بود. به او گفتم:

- آقای بروك، این سربازساده به وظیفه اش عمل کرده. شمارانشناخته، مقصر اونیست. مقصرماهستیم، ازمادلگیر نباشید.

میهمان ماساکت شد و آنگاه من با حرارت بیشتر و به شوخی به اوگفتم:

- آقای بروک فعلاً من نقش یك هنرمند و شما نقش ملکه را ایفامی کنید.
او به من خیره شد و ناگهان چهره اش شکفت:
- تصویر زیبایی ارائه کردید. اگرموافق باشید هرکدام نقش خودمان را از سر گیریم.
درسال ۱۳۵۳ موریس بژار (Maurice Béjart) که ازآن زمان عاشق ایران شد، با اثری به نام گلستان ملهم از نوشته سعدی که برای این فستیوال تهیه شده بود، به شیرازآمد. من که ازموضوع اطلاع داشتم ازهمسرم خواستم که برای دیدن آن به شیراز بیاید.
ما ازهمان نخستین دقایق مفتون این اثر شدیم. موریس بژار برای پیشدرآمد، از موسیقی سنتی بلوچستان الهام گرفته بود. آن گاه رقاصان ظاهر شدند و این نمایش زیرآسمان پرستاره تخت جمشید بی گمان یکی ازلحظات بی نظیر و تاریخی این فستیوال بود. این باله باصدای فوق العاده رضوی که به همراهی موسیقی سنتی ایرانی، اشعاری ازمولانا می خواند به پایان رسید. موریس بژار درآخرین فستیوال شیراز در سال ۱۳۵۶ نیز شرکت کرد. سپس انقلاب اسلامی به همه این همکاری ها پایان داد. سال ها بعد، در دهه شصت، درنیویورك او را ملاقات کردم و هر دو آن چنان متاثر شدیم که نتوانستیم جلوی اشکهایمان را بگیریم.
درسال ۱۳۵٤ تآتر «نو» (No) با شرکت در فستیوال به افتخارات ما افزود. این واقعه فرهنگی بی سابقه بود زیرا تا بدان روز تآتر «نو» درخارج از ژاپن به روی صحنه نیامده بود. آنها با آگاهی ازحضور من در برنامه، دعوت فستیوال را پذیرفته بودند. من غالباً فرزندانم و خصوصاً رضا وفرحناز را به دیدن بعضی ازبرنامه های مورد علاقه آنها می بردم. در نخستین شب نمایش تآتر «نو»، لیلا، دختر کوچکم مرا همراهی می کرد. او درآن زمان بیش از ۵ سال نداشت اما نمایش را تا به آخر بادقت دنبال کرد. زیبایی شگفت انگیر «نو» ما را مسحور کرده بود.
درکناراین رویدادهای بین المللی، تآترایران نیزتجدیدحیات می کرد. دراین

جابايد از كارگردانانی چون آربی آوانسيان، بيژن مفيد و پرويزصياد، نام ببرم. گروه های متعددی ازبازيگران جوان برای آماده كردن خود جهت شركت درفستيوال شيراز، تمام سال به تمرين می پرداختند. نوازندگان نيز به نوبه خود به آهنگ های سنتی فراموش شده جان تازه ای می بخشيدند و ما شب ها برای شنيدن آهنگهايشان به حافظيه، باغ آرامگاه حافظ، می رفتيم. قسمتی ازباغ با قالی فرش و با بالش های رنگين تزيين شده بود و شب هنگام نور شمع های كوچكی كه درگوشه و كنار باغ با باد گرم شيراز تكان می خورد ديده می شد. جميعت شركت كننده آن چنان زياد بود كه عده ای حتی امكان ورود به باغ را نمی يافتند. من ازشركت دراين برنامه ها لذتی خاص می بردم. دراين محيط دلپذير، ميهمانان خارجی و ايرانی دركنارهم درجستجوی رازهای پنهان، احساس نزديكی ويگانگی می كردند. بعدها محمود، يكی ازبهترين خلبان های هواپيمای شكاری كه درجنگ عراق شركت كرده و پس ازآن به آمريكاپناهنده شده بود به من گفت:

- شهبانو، علاقه من به شماازشبی آغازشدكه شماراد‌رآرامگاه حافظ ديدم. من درپياده روخيابان نشسته بودم و به موسيقی ايرانی گوش می دادم. يك لحظه از جا برخاستم و شما رادر برابر خوديافتم. شمادرميان جمعيت نشسته بوديد وچهره شما نشان داد كه از بودن باما خوشحاليد. عليرغم مقامتان، احساس می شد كه به ما نزديك هستيد و يك ريشه فرهنگی همه ما را به هم پيوند می دهد.

بسياری ازجوانان بعداً اعتراف كردند كه شركت در فستيوال ها موجب شده بود كه به فراگيری هنرهای مربوط به سينما و تآتر وموسيقی روی بياورند. آنها با ديدن آفرنيش های هنری ايرانی وسر زمين های ديگر به ذوق و علاقه هنری خود پی برده بودند.

شيراز، هم چنين، آزمايشگاهی برای انديشه های تازه به شمارمی رفت و می توانست موجبات دگرگونی افكار را فراهم آورد، تا جايی كه بعضی ادعاكردندكه فستيوال بستر واكنش های اسلامی و يكی از دلايل فروپاشی

سلطنت بود. از قرارمعلوم یکی ازنمایشنامه ها که توسط یك گروه مجار اجرا می شد، موجب تعجب و رنجش برخی ازمردم شد. من این نمایش راکه مورد اعتراض قرارگرفته بود، شخصاً ندیدم، اما مخالفین رژیم که به دنبال فرصت بودند، مأمورین امنیتی که همواره آزادی عمل مدیران فستیوال را نمی پسندیدند و نیز مخالفان من، این رویداد را خصوصاً بعد از انقلاب، بهانه ای برای انتقادات خودقرار دادند.
این فستیوال محلی شده بود برای ابرازعقاید مختلف سیاسی. بدین ترتیب که بعضی ازگروه های خارجی علناً وبه صورتی تحریك آمیزمخالفت خودرا با پادشاه نشان داده، آزادی بیشتری برای مردم ایران طلب می کردند. مثلاً یك گروه آمریکایی بنام «نان وعروسك» (Bread & Puppet) نمایش خود را در کنار دیوارقلعه شیراز اجراکردند و بدینسان می خواستند به صورتی نمادین محیط خفقان آور زندان را به یاد مردم بیاورند. ماآنها را دراجرای نمایشهای خود آزادمی گذاشتیم و اجازه می دادیم که آنچه می خواهند بگویند، حتی اگرکارآنهامأمورین امنیتی راعصبانی می کرد. هنرمندان ایرانی نیزاز این فرصت برای انتقادازسلطنت استفاده می کردند وآنهانیز درکارشان آزاد بودند. درفردای روزنمایشات میزگردهایی باحضورکارگردان ها در دانشگاه شیراز بر پامی شد. به من گفتندکه روزی گروتفسکی (Grotovski) کارگردان لهستانی که دریکی ازاین میزگردها شرکت داشت، مورد خطاب یك دانشجوقرارگرفت که ازاوپرسیده بودآیامی دانست با شرکت درجشن هنرشیراز، از«استبداد» پشتیبانی می کند؟ گروتفسکی درپاسخ گفته بود «اگربه آنچه می گویی ایمان داشتی، به جای این که بامن درآرامش صحبت کنی، تفنگ به دست بالای آن کوه بودی.»
بعضی ازروزنامه نویس های اروپایی که به شیرازمی آمدند، باسلطنت مخالفت داشتند و آماده مبارزه. آنها ازعلاقه من به فرهنگ آگاه بودند و غالباً تقاضای ملاقات مرا می کردند و همواره گفتگوی ماباسئوالات اعتراض آمیز آنهاآغازمی شد. من سعی می کردم عقاید پادشاه رابرای

آنهابازگو کنم و ازعقب ماندگی ایران نسبت به اروپا درطول قرن هاصحبت می کردم و از مخاطبین خود می خواستم که به مقایسه آنچه قابل مقایسه است، بپردازند و اندك اندك متوجه شدم که آنهاحرف مرا می فهمند. گفتگوهایمان پایان ناپذیر بود و گاه تا دو سه صبح در باغ اِرم، در کنار شمع های کوچك باغ ادامه می یافت. هرسال گفتگوهایمان را ازسرمی گرفتیم و بسیاری ازاین خبرنگاران در شماردوستان من درآمدند.

درنظربرخی از وزرا و مشاورین پادشاه، فستیوال شیراز نشانی ازعلاقه من به ایجاد یك فضای بازبود. بدین ترتیب اسدالله علم، وزیر دربارکه به فرهنگ و هوش اوارج می نهادم، درخاطرات خود به «عقایدلیبرال نابجا»ی من ایراد گرفته است. خیلی هاخواستند که میان جریانات فکری من وپادشاه اختلافی بیابند. درحقیقت ما درمسائل اساسی هیچگونه اختلافی نداشتیم. اومعتقد بودکه پیشرفت اقتصادی ایران هنوز به حدی نرسیده که به تواند جوابگوی آزادی کامل درجامعه به سبك غربی باشد: «مملکت هنوزنیازمند یك دهه ثبات است. امامایلم پسرم به نوعی دیگرسلطنت کند.» او امیدوار بود کشوری برای فرزندش به جای گذاردکه آمادگی کامل برای دموکراسی داشته باشد. ما دراین باره غالباً صحبت می کردیم و من می دانستم که او چه شتابی برای تحقق بخشیدن به تحولات دارد و چگونه با گذشت زمان مبارزه می کند و به همین جهت هنگامی که درداخل وخارج درباره نبود آزادی سیاسی وافکارصحبت می شد، رنج می بردم. چنین تهمت هایی به پادشاه ناروا بود. برای این که فرانسه بعد از انقلاب ۱۷۸۹ و یا ایالات متحده آمریکا وارد مرحله دموکراسی شوند، حدود یك قرن لازم بود، در حالی که ازایران توقع داشتندکه بدون گذشتن ازیك مرحله انتقالی، ازقرون وسطی به دموکراسی امروزی اروپابرسد. درچنین وضعی به نظرم می رسید که وظیفه من آن است که میان انتظارات گروهی ازمردم وپادشاه نقش سفیرحسن نیت را ایفا نمایم. من به درستی تصمیمات پادشاه اعتقاد داشتم و سرسختی و پشتکاراو راتحسین می کردم ولی درعین حال دلزدگی بخشی از روشنفکران

و رجال سیاسی ودلسردی آنها را در برابر ثبات عقیده ای که به ضرورت آن پی نمی بردند نیز درك می کردم.
مردم که به روحیه وطرزکار من آشنابودند، درنوشتن نامه ویا تقاضای ملاقات تردید نمی کردند. آنهاگاه هنرمندانی بودند که درشیراز به آنها برخورده بودم و یااستادان ودانشجویان. آنهامطالبی علیه سلطنت نوشته بودند یا در تظاهرات شرکت کرده بودند وبا دستگاه های امنیتی درگیری داشتند. من به موضوع رسیدگی می کردم و درصورت لزوم از پادشاه کمك می خواستم و او معمولاً با تقاضای من موافقت می کرد وگاهی نیزشخصاً اقدام می کردم و درغالب مواردموفق به آزاد کردن شخص مورد نظر می شدم.
مأمورین بعضی اوقات بیش ازحد لزوم سخت می گرفتند و این امری است که دراکثرکشورهای درحال توسعه که هرکس مایل است ازقدرت محدودخود بیشترین استفاده را بکند، روی می دهد. درنتیجه این افراد به جای خدمت، علیه رژیم عمل می کردند. به طور مثال، وقتی برای افتتاح یك گالری نقاشی می رفتم، مأمورین ساواك آن چنان دردسری ایجادمی کردند که فردای آن روزبیشتر درباره عمل آنهاصحبت می شد تاافتتاح گالری. این مأمورین فهرست اسامی مدعوین را قبلاً می خواستند که طبعاً دراختیارشان گذاشته می شد. امادر روز موعود یکی ازمدعوین را بازداشت می کردند ویامانع ورودش می شدند. این کارآنها مرا در وضعی بسیارناخوشایند قرارمی داد. من به آنهامی گفتم: «شماکه فهرست اسامی را دیده بودید و اعتراض نکرده بودید، حالا که این شخص به اینجا آمده، به بهانه این که درباره دولت چنین و چنان نوشته، برایش دردسر درست می کنید. باید توجه داشته باشیدکه با این طرز عمل اورا درعقایدش راسخ ترخواهید کرد.» آنهادر پاسخ معذرت می خواستند وادعا می کردندکه او را به جای شخص دیگری گرفته اند. اما آنچه که نباید، اتفاق افتاده بود.
مأمورین شهربانی گاهی اوقات بدون توجه لازم عمل می کردند. به خاطر دارم که درآغاز سال های پنجاه زنده رودی نقاش ایرانی که شهرت بسیار

داشت و در آمریکا زندگی می کرد، برای نمایشگاه نقاشی اش به تهران آمده بود. او همانند بسیاری ازهنرمندان غربی آن زمان موهایی بلند داشت. تنها به همین بهانه او را درخیابان بازداشت کرده، سرش راتراشیدند. این کار آنها مرا دیوانه کرد و درباره آن باپادشاه صحبت کردم. او دستور داد مسئول این کارتوهین آمیز را ازکاربرکنار کنند.

یك بار دیگر ازبازداشت رئیس شرکتی که چندروز پیش همراه با رؤسای شرکت های دیگر درکاخ پذیرفته بودم، باخبر شدم. او با صراحت بسیاردرباره مشکلات وخصوصاً دستورالعمل ناپسند یکی از وزرا با من صحبت کرده بود. این اتفاق در دوره ای رخ داد که دولت برای کنترل افزایش قیمت ها گروهی از دانشجویان رابرای نظارت بازرگانان واصناف به بازار فرستاده بود. این رئیس شرکت که مورداحترام همه بازاریان بود، برای من توضیح داده بود که تا چه اندازه این عمل موجبات ناراحتی بازرگانان را فراهم کرده، آن را توهینی به خود تلقی کرده بودند. من حرف اورا پذیرفته ازاو تشکرکردم. روز بعد مأمورین امنیتی او را بازداشت کردند به طوری که تصور می رفت من آزادی بیان اورامحکوم کرده ام. من بسیارعصبانی وشرمنده شده بودم واین مطلب رابه پادشاه گفتم: «این غیرقابل قبول است، یك ایرانی به خانه ما می آید. بامن چای می خورد ودرد دل می کند وروز بعد مأمورین ساواك او رابازداشت می کنند. این کاربسیار زشت است. من این افراد را می پذیرم برای این که بعداً باشما صحبت کنم و کارشماراسبك کنم. این غیر قابل تحمل است که آنها ازپیش ما نرفته گرفتاری پیداکنند.» پادشاه طبعاً فوراً امربه آزادی او داد اما این بار نیزکاری که نمی بایست، انجام شده بود. دستگاه اداری هم دست کمی ازدستگاه امنیتی نداشت. بدین ترتیب که وزارت اطلاعات گمان برد باجلوگیری ازانتشار یك مقاله به بهانه کار برد بیانی خودمانی درباره خانواده سلطنتی، کاردرستی انجام می دهد. خانم خبرنگاری بادختر ما فرحنازمصاحبه ای انجام داده بود وبدیهی است که فرحناز درصحبت خود، ازاصطلاح بابا و ماما استفاده کرده بود وبرادرش را نیز

بدون ذکرعناوین به نام خوانده بود. خوشبختانه خبرنگار مادر مرا می شناخت و به او تلفن کرده بود. ما در آن زمان، در یك سفر رسمی در خارج به سر می بردیم. مادرم توانست باهمسرم تماس بگیرد. اوکه ازاین کارهای احمقانه عمیقاً ناراحت می شد ازرئیس دفترخود خواست فوراً با مسئولین وزارتخانه تماس گرفته ازآنها بخواهدکه از روزنامه نویس پوزش بخواهند.

ما یقین داشتیم که این نوع رفتارها با باز شدن ایران به سوی جهان، اندك اندك رو به کاهش خواهد رفت. فعلاً می بایستی بدون رنجاندن این و آن، به دادن توضیحات اکتفا کرد. یك روز صبح استانداریکی ازولایات به من تلفن کرد:

- علیاحضرت، ساکنین یکی ازدهکده های مامی خواهندحمام عمومی کوچکی راافتتاح کنند ومایلند نام پادشاه رابرآن نهند. به نظر من این کار درستی نیست.

من با اوکاملاً موافق بودم واقعاً مسخره بود. یك سدّ یایك میدان عمومی شاید، تازه در این مورد هم با زیاده روی موافق نبودم. امایك حمام عمومی به نظرم به کلی نامناسب بود. من نمی دانم استاندار چگونه این مسئله راحل و نام دیگری برای حمام پیشنهاد کرده بود. اما این مانع ازآن نشد که چند هفته بعدگزارشی به دفتر همسرم رسیدکه درآن ساواك سوء ظن خودرا نسبت به استانداری که مانع گذاشتن نام پادشاه بریك حمام عمومی شده بود، ابراز کند. استاندار بیچاره گرفتاری هایی پیداکرده بودکه همسرم وقت بسیار برای جبران آن صرف کرد. پادشاه سعی کرد موضوع راباخنده برگزار کند، اما درحقیقت او نیزمانند من ناراحت شده بود. نتایج چنین رفتارهایی به حیثیت سلطنت لطمه می زد.

روزنامه نگاران به زحمت می توانستند خود را از این محیطی که به خاطر سخت گیری های بی جای بعضی مأمورین وزارت اطلاعات ایجاد شده بود، رها کنند. هنگام سفرهایم به ولایات و یاافتتاح موسسات، از فرصت استفاده کرده به آنها می گفتم: «عکس مرامدام چاپ نکنید، مابرای افتتاح یك

بیمارستان جدید به اینجا آمده ایم. به جای صحبت ازمن درباره بیمارستان بنویسید. این مطلب برای مردم جالب تراست. آنهابرای شناختن من نیازی به نوشته های شماندارند. بگذارید خودشان درموردمن قضاوت کنند. »
درنصب عکس های همسرم درهمه مکان ها نیز افراط می شد. البته نصب تمثال او در موسسات دولتی، قابل قبول بود ولی نه درجاهای دیگر. من دراین باره با اوصحبت کرده بودم و او با عقیده من موافق بود. خواسته بودم فهرستی از همه ساختمان ها ومکان هایی که به نام ماخوانده می شد، تهیه کنند تابتوان از تعداد آنها کاست. درهمه روستاها نیز تقاضا زیاد بود زیرا نام پادشاه را برای گرفتن امتیازات وکمك های مالی به کارمی گرفتند. چگونه ممکن بود خیابانی با نام پهلوی اسفالت نشده باشد؟ همسرم برای تغییرافکارمردم نیازبه زمان داشت زیرادراین جنگ باتصاویر نیز با سرسختی عده ای ازمأمورین ساواك روبرو بودیم.
این سازمان که در سال ۱۳۳۵ برای مبارزه با اقدامات کمونیست ها طی سال های جنگ سرد تأسیس شده بود، وظایف خودرابه خوبی انجام داد. درآن دوران، اتحادجماهیرشوروی ودیگرکشورهای کمونیست و نیزبرخی از کشورهای عرب تندرو، مأمورینی برای ایجاد نارضایتی و شورش درایران داشتند. بنا براین پیش گیری، شناسایی ودرصورت امکان بازداشت این آشوبگران امری لازم بود. حتی پادشاه نیزبارها ازسوی گروه های اسلامی رادیکال که به کمونیست ها نزدیك بودند، موردسوء قصد قرارگرفته بود. حزب توده آشکارا تمایل خود را به ایجاد یك جمهوری توده ای که مجری دستورهای کرملین باشد، ابرازمی داشت. شگفت آنکه متعصبین مذهبی هم کشور را به سوی این فاجعه سوق می دادند.
بعضی ازمأمورین ساواك متأسفانه ازقدرت خود سوء استفاده کرده، کارهایی انجام می دادند که قابل بخشش نبود. آیاآنها متوجه کارخود بودند؟ متأسفانه باید گفت که آنها با انجام این حرکات ناشایست خود، شایدهم بدون قصد، به مقام سلطنت زیان می رساندند. اما باید صادقانه گفت که بسیاری

از مأمورین ساواک، به امنیت و ثبات مملکت کمک کردند.
درسال های پنجاه همسرمن به تغییرات تدریجی مسئولیت های این سازمان پرداخت و بخشی ازمسئولیت های ساواک به ژاندارمری وشهربانی کشور منتقل گردید.

بخش سوم

دربهارسال ۱۳۵٦پروفسورصفویان، رئیس دانشگاه ملی تهران ازمن وقت ملاقات خواست. من درآن زمان درپاریس بودم و او نیزموقتاً در همان شهر به سر می برد. تقاضای او کاملاًعادی به نظر می رسید. مایکدیگر را خوب می شناختیم ومرتباً درباره مسائل دانشگاه صحبت می کردیم. بنابراین او را ملاقات کردم. امااین بارسخنان اومرادرشك ونگرانی فروبرد: اوازمن خواست که باسه تن ازاطبای بسیارمعروف فرانسوی، یعنی پروفسوربرنارد (Bernard)، پروفسورمیلیز (Milliez) وپروفسورفلاندرن (Flandrin) ملاقات کنم. اوبه من گفت که رازی راکه این آقایان می خواهندباشمادرمیان بگذارند، بسیاراهمیت داردونمی توان آنهارادرسفارت ایران پذیرفت. بنا براین می بایست درجایی باآنها ملاقات کردکه شاهدی نباشد.

به محض این که آقای صفویان مراترك کرد، ترس و دلهره ای ناگفتنی مرا فرا گرفت. هیچ دلیل خاصی برای این حالت من وجود نداشت. چهارفرزندم مرتباً تحت مراقبت های پزشکی بودند واز سلامتی کامل برخوردار. پادشاه هم هرچند که گاه احساس خستگی می کرد، برای یك مرد ٥۷ ساله بسیارپرتحرك و قوی بود.

یکی ازافرادخانواده ام آپارتمان کوچکی درپاریس داشت ومن ازطریق دکترصفویان به پزشکان اطلاع دادم که درآنجامی توانند به ملاقات من بیایند. هنگامی که سفارت رابرای رفتن به آن آپارتمان ترك می کردم، سعی کردم خودرادرون اتومبیل پنهان کنم، زیراامکان داشت خبرنگاران مراقب رفت وآمدهای من باشند.

ازاین ملاقات چنان خاطره وحشتناکی برایم مانده است که گذشت زمان هم نتوانسته است آن رامحوکند. پزشکان به من گفتندکه همسرم به یك بیماری خونی بنام والدنستروم (waldenstrom) مبتلا شده. یك بیماری وخیم اماقابل علاج وحتی بهبودی. به یاد نمی آورم چه کسی برای نخستین بارکلمه سرطان رابه زبان آورد. شایدهم خودمن بودم. آنهانمی خواستند مرابه وحشت بیندازند و به من اطمینان دادندکه باامکاناتی که دراختیار دارند، می توانند درمراحل مختلف بااین بیماری مبارزه کنند، کاری که قبل ازاطلاع من آغاز کرده بودند، زیرا نخستین نشانه های این بیماری در پاییز ۱۳۵۲ ظاهر شده بود.

آگاهی ازاین رازی که سال ها برمن پوشیده مانده بود، براندوه و درماندگی من افزود: ازسه سال پیش این اطباء همسرمرامعالجه می کردند ومن به خواست خودپادشاه ازاین واقعه غم انگیز بی اطلاع مانده بودم. این ملاقات نیز بدون اجازه و برخلاف نظر پادشاه انجام گرفته بود، زیرا آنها معتقد بودندکه از این پس من می توانم نقش مثبتی درکناربیمار ایفا نمایم. در بازگشت به تهران، عمیقاً به پادشاه و به خانواده ای که هیجده سال پیش تشکیل داده بودیم می اندیشیدم. بااین که پزشکان مرانناامیدنکرده بودند، اماغمی دروجودم خانه کرده بود.

ماجرای بیماری همسرم رافقط سال ها بعد درگزارشی که دکتر ژرژ فلاندرن تهیه کرده بود، کشف کردم. این پزشك که پادشاه راتا آخرین دقایق همراهی کرد، طی سه نامه طولانی به استادخود، پروفسور ژان برنارد، خاطرات خودرا دراین زمینه نوشته است[۱].

این نامه هاکه بعدها به دست من رسیدند، تمام خاطرات آنروزهارادرمن دوباره زنده کردند. هیچ سند دیگری نمی توانست به این درستی گویای وخامت وضع و هیجانی باشد که این ملاقاتهای مخفیانه ایجادمی کرد. این ملاقات ها از اردیبهشت ۱۳۵۳ آغازشده بود و تارفتن مابه تبعید ادامه داشت. من با

---

[۱]- این نامه هابین آبان ۱۳٦٦ودی ۱۳٦۷ (نوامبر ۱۹۸۷تا ژانویه ۱۹۸۸) نوشته شده اند.

اجازه پروفسور فلاندرن، بخش هایی ازاین گزارش رادراینجامی آورم. این نامه هابیانگرنقش اساسی وزیر دربااردرمعرفی این اطباء به پادشاه است. اسدالله علم خود نیز دچاریك بیماری خونی بودكه سرانجام موجب مرگ او درسال ۱۳۵۷ شد.

پروفسور ژرژفلاندرن به پروفسور ژان برنارد اینطورمی نویسد: «روزاول مه ۱۹۷٤ما برای نخستین باربه تهران رفتیم. شمایکشنبه شبی به من تلفن كردید ومابالغو قرارهای قبلی، روزسه شنبه صبح به سوی تهران حركت كردیم. منشی شمابا تعجب گفته بود: عجب! فلاندرن هم مانند رئیس از بیماران روزسه شنبه عذرخواسته؟ فقط پس ازآنكه شماروزدو شنبه صبح دردفتر خود دلایل این سفرراشرح دادید، توانستم تداركات لازم را ببینم. دكتر عباس صفویان ازشما خواسته بود به تهران بروید و دراین سفرمسئول آزمایشگاهتان نیز همراهتان باشد. او تأكید كرده بود كه ما با هیچ یك از پزشكان محلی تماس نخواهیم داشت، بنابراین می بایست همه وسایل لازم را باخود داشته باشیم. وقتی این اطلاعات رادراختیارمن گذاشتند، من نیز مانندشما متوجه شدم كه برنامه مفصلی درپیش دارم وامیدوار بودم درهمان رشته تخصصی خودم، یعنی« خون شناسی » موردمشورت قرار گیریم.

« پس ازمطالعه به شماپاسخ دادم كه تقریباً همه وسایل رامی توانیم با خودمان حمل كنیم مگریك میكروسكوپ كه باید درمحل تهیه شود. تجربه به من نشان دادكه درآن زمان می توانستم این زحمت اضافی رانیز تقبل كنم. زیراچند ماه بعد مجبور شدم باقراردادن یك میكروسكوپ درچمدان دستی، بدون این كه توجه كسی راجلب كنم، به سوئیس بروم. بایدگفت كه قبل از ۱۹۷٤، بازرسی مسافرین درفرودگاههابه شدت امروز نبود. هواپیمای امریكایی(U.S. Air) به مقصد تهران، ازفرودگاه اورلی (Orly) پروازمی كرد ودرآنجا بودكه ماسه شنبه صبح یكدیگر را یافتیم و درباره این سفر مرموز صحبت كردیم. ماروزقبل بلیط های درجه اول پیش پرداخت شده خودمان را دریافت كرده بودیم ومن قبل ازسوارشدن به شما گفتم: «شاید همه این وقایع

شوخی ای بیش نباشد» و شما درپاسخ گفتید: «با تجربه ای که من دارم معمولاً برای شوخی کردن بلیط درجه اول نمی فرستند.» این نخستین سفر، ازسفرهای متعددی بودکه همراه شما به تهران رفتم. درفرودگاه مهر آباد دو اتومبیل پای پلکان هواپیمادرانتظارما بودو مستقبلین که بعدها مرتباً آنها را ملاقات می کردیم، مارا به «پاویون دولت» راهنمایی کردند. درآنجا دکترصفویان از ما استقبال کرد. صفویان پروفسوراگرژه (agrégé) از دانشگاههای فرانسه بود ودرآن زمان ریاست یکی ازدانشکده های پزشکی را به عهده داشت وبعدهابه مقام ریاست دانشگاه رسید. صفویان دست مرا فشرد و گفت: «فلاندرن، ظاهراً شمامرا نمی شناسید» سپس با چند جمله خاطرات گذشته را به یاد من آورد. درواقع ماهر دو باهم درسال ۱۹۵۷ نزد پروفسورژیلبر دریفوس (Gilbert Dreyfus) دربیمارستان پیتیه (Pitié)، اکسترن بودیم. حافظه صفویان از من قویتربود و شاید بیش از من تغییر شکل داده بود. پس ازبازرسی گذرنامه هایمان، به هتل هیلتون رفتیم. در آنجا ظاهراً هیچ گونه پنهان کاری احساس نمی شد. چون به اطاق رسیدیم، صفویان توضیح داد که قراراست آقای اسدالله علم، وزیر دربارررا معاینه کنیم. شما قبلاً ازوضع جسمانی اوآگاه بودید، زیرا پروفسورمیلیز در مورد بیماری او باشما مشورت کرده بود. شمااین همه پنهان کاری رابرای مشکل شناخته شده وزیر دربار، نامتناسب تشخیص دادید. سپس به ملاقات آقای علم رفتیم واو به ما اطلاع داد که باید به دیدن پادشاه برویم. خوب به یاد دارم که وزیر دربار به ما گفت که بایدبه درمان «رئیس» اوبپردازیم واین کلمه را بالبخند به زبان آورد. ازخانه او مارا به کاخ نیاوران بردند و به حضور پادشاه رسیدیم.

«احساسی که ازدیدن او به من دست داد، مانند احساسی بودکه ازدیدن مناظری چون ماچوپی چو یا دیوارچین به انسان دست می دهد، احساس دیدن چیزی که قبلاًمی شناسیم. تلویزیون امروز لطف نخستین دیدارها را که تا یك قرن پیش مسافران تنها از راه گراورهای مجلات با آنها شنایی پیدا

می کردند، ازبین برده است. پادشاه، هم ازنظرقامت وهم ازنظر چهره، همان مردی بودکه انتظارش راداشتم. تنهاصدایش برایم تازگی داشت. اوبا فرانسه ای بی نقص، بدون لهجه وباصدایی آرام ولی بالحنی خاص سخن می گفت. درکناراومرد کوچك اندامی بالباس نظامی ایستاده بود. او تیمسار ایادی، پزشك مخصوص پادشاه بود. همگی به دوریك میزنشستیم وپادشاه خود مشکلش رامطرح کرد. اوتوضیح دادکه چگونه چندماه پیش یعنی درآخر سال ۱۹۷۳ هنگامی که درجزیره کیش به سرمی برد، متوجه یك برجستگی درناحیه فوقانی وچپ شکم خود شده بود. اوخود بادست این ناحیه بدنش را معاینه کرده وتشخیص درست داده بود: تورم طحال (splénomégalie). تمام معاینات بعدی تشخیص نخستین راتأیید کرد. درپاسخ به یکی از سئوالات شما، پادشاه برای اثبات حرفش، درحالیکه صحبت می کرد تکمه های کتش را بازکرد، جلیقه اش را بالا زد و آنگاه دو انگشتش را زیر دنده های چپ گذاشت و همانطورکه معمول است، نفسی بلندکشید. سپس ماتوانستیم به معاینه او بپردازیم.

«روی تختی که زیر یك اطاقکی قرارداشت ودربالای آن یك نقاشی از رنوار (Renoir) نصب بود، درازکشید. طحال او واقعاً بزرگ شده بود وبه اصطلاح پزشکان منزوی شده بود، اماحجم غدد لمفاوی[1] زیاد نشده بود. ما دربرابر مردی بودیم که درسنین جوانی به سر می برد. پادشاه ۵۵ سال داشت (درآن زمان من ٤٠ سال داشتم وشما ٦٧ساله بودید.) هنگام گرفتن فشار خون او، متوجه شدم که ازنظرجسمانی مردی ورزیده است. همین که امتحانات کلینیکی و نمونه برداری های لازم به انجام رسید، به اطاقی که درکناردفتر او قرارداشت رفتیم. تابدانجا همه چیز نسبتاً به سادگی برگزارشده بود. مجبور بودم ازنظر فنی ابتکار به خرج دهم. ازلوازم کوچکی که درکیف دستی داشتم، برای شمارش پلاکتهاوگلبولهای سفید و هموگلوبین ونیز رنگ آمیزی

---

[1]- بخاطر لزوم دقت در اطلاعات تاریخی، اصطلاحات طبی پرفسور فلاندرن را در این متن بکارمی بریم.

ابتدایی نمونه برداریهای خون ومغزاستخوان، استفاده کردم. شما بدون شك آن اطاق رابه خاطر دارید؟ همان جایی که ماازآن استفاده می کردیم. درطول سی و پنج بار سفری که طی سال های بعد به ایران کردم، به این اطاقی که میکروسکوپ ولوازم مختلف کارم بانظم وترتیب درجای خود باقی می ماند، عادت کرده بودم. اطاقی بود نسبتاً کوچك، روشن ومشرف به باغ های کاخ نیاوران، با پرده های منقش به طرح چنارهای مشرق زمین که نور یك روز بهاری ازآن گذرمی کرد. دراین اطاق ازمیزی برای گذاشتن وسایل کارمان و از جمله میکروسکوپی که دکتر ایادی در اختیارمان گذاشته بود، استفاده می کردیم. این میزتحریربرروی فرشی قرارداشت که ازروی نقش قدیمی ترین فرش ایرانی یعنی «فرش پازیریك» (pazyryk) تقلیدشده بود. دریك چنین آزمایشگاه نوع جدیدی بودکه من بارعایت نهایت نظافت کارمی کردم وچون برای رنگ آمیزی نیازبه آب داشتم، برای نخستین باررنگ آمیزی گیمسا[۱]رادریك حمام انجام می دادم. مالامهای رنگین را زیرمیکروسکوپ نگاه می کردیم. همانطورکه می دانیم پادشاه به بیماری خونی ومزمن غدد لمفاوی[۲]دچارشده بود و این یکی ازانواع نسبتاً نادرسرطان غدد لمفاوی مزمن همراه بابزرگ شدن طحال است[۳]. ازهمان نخستین مشاهدات، تیمسارایادی را درجریان گذاشتیم. تنها دریافت اوازحرف ما، کلمه سرطان خون بود و او تأکیدکردکه هرگز نبایداین کلمه را به زبان بیاوریم. به اعتقاد او می بایست به پادشاه گفت که همه چیزخوب به نظرمی آید. با توجه به این که بیماری پادشاه یك بیماری خونی مزمن غدد لمفاوی تشخیص داده شده بود، توقع بی جایی بود، زیرا بیماری مزمنی بود که در طول زمان وخیم می شد وگذشته ازآن مداوای این بیماری نیاز به توضیحات لازم به بیمار داشت. دراین نخستین بازدید، ما هنوز از نتایج ایمونوالکتروفورز سرم افزایش شدید

---

[۱]- coloration de giemsa

[۲]- Hémopathie lymphoïde chronique

[۳]- Variété de leucémie lymphoïde chronique à grosse rate

«ای-ژ-ام» مونوکلونال[1] که نشانه بیماری والدنسترم (waldenstrom) است آگاهی نداشتیم. نظربه این که وضع بیمار نگران کننده نبود، تصمیم گرفتیم نظر نهایی خودمان راپس ازبازگشت به پاریس واطلاع ازنتایج کامل آزمایشها، اعلام کنیم. سپس بادردست داشتن داده هابه این نتیجه رسیدیم که پادشاه به بیماری والدنسترم مبتلاست، با توجه به این مطلب که ازنوع پیشرفته نبود زیرا افزایش "IgM" اندك بود. دلایل مابرای کاربرد این اصطلاح با تقاضای تیمسارایادی مبتنی بر خطرناك نبودن بیماری تطبیق می کرد و تصمیم مادراین موردعیناً شبیه به تصمیمی بودکه درمورد هربیمار دیگری می گرفتیم.

«هنگام ترك کاخ هنوز نمی توانستیم عقیده صریحی ابراز کنیم. به خاطر دارم که دربازگشت به هتل هیلتون به من گفتید: «فردابا پزشکان آمریکایی مشورت خواهد شدوآنها به جای ما دراینجا خواهند بود.» البته ازآنجاکه همه کس ممکن است اشتباه کند، پیش گویی شمابه واقعیت منجر نشد. ما هنوز به اندازه کافی ازاوضاع مطلع نبودیم و هنوزجنبه های شخصی وروانی بیمار را به درستی نمی شناختیم. دعوت شما ومن به تهران، تصمیمی بود که پادشاه پس ازمشاوره ومطالعه گرفته بود. اوحداقل متوجه شده بودکه بزرگ شدن طحال نتیجه یك بیماری خونی است وبه همین جهت ازطریق آقای علم از شمادعوت کرده بود. او پس از آگاهی ازبیماری خود به آقای علم گفته بود: «از پزشکان خودت درپاریس دعوت کن به تهران بیایند.» این موضوع را آقای علم بعدهابرای من تعریف کرد. به نظرمی رسید که از طرف پادشاه و آقای علم ترتیبی داده شده بود که این خبراز یك دایره محدود خارج نشود زیرا ازسال ۱۹۷٤ پادشاه عملاً به هیچ پزشك دیگری مراجعه نکرده بود. بنا براین درآغاز فقط پنج نفر درجریان این موضوع بودند. «هسته اصلی» عبارت بود ازشما و من که همه اطلاعات رادراختیارداشتیم و از امکانات

---

[1]- Le résultat de l'immunoélectro-phorèse du sérum qui montra la présence d'un"pic monoclonal IgMe"

آینده نیزآگاه بودیم. تیمسار ایادی نفرسوم بود. او همه اطلاعات را داشت اما نتایج را نمی پذیرفت. پادشاه از طریق ایادی به بخشی از اطلاعات که در اختیارش گذاشته بودیم، آگاه بود. نفر پنجم آقای علم، رهبر گروه بود، اما نتایج دقیق طبی رابه اطلاع او نمی رساندیم.
«دربازگشت به پاریس و پس ازارسال نتایج به تهران، از اول مه تاسپتامبر ۱۹۷٤ بدون این که خبری ازتهران برسد درانتظار ماندیم. آن چنان که در مواردطبی مشابه معمول است، تصمیم گرفتیم کار راهمراه با نظارت دقیق بیمار، بدون عملیات درمانی، آغازکنیم، اما درتاریخ ۱۱سپتامبر ۱۹۷٤ از دعوت ناگهانی خود به ایران متعجب شدیم.»

میان این دو تاریخ، دقیقاً از ۳ تا ۸ خرداد ۱۳۵۳ همسرم ومن به دعوت ژیسکاردستن (Valery Giscard d'Estaing) که بتازگی به مقام ریاست جمهوری فرانسه رسیده بود، به آن کشورسفر کردیم. رئیس جمهور فرانسه پذیرایی بسیار شایانی ازماکرد وضیافتی مجلل به افتخارمادرسالن های کاخ ورسای برپانمود. پادشاه ازاحترامی که ازآن پس همه کشورهای بزرگ جهان نسبت به ایران ابرازمی داشتند، بسیارخوشنود بود. مامی توانستیم به آنچه که درطول نیم قرن به دست دوسازنده بزرگ، یعنی رضاشاه و همسرم که با قدردانی شاهد پیروزی او بودم، درایران انجام گرفته بود، ببالیم، بدون آنکه ازبیماری هولناك همسرم اطلاعی داشته باشم.
هیچ گاه وضع مملکت به اندازه سال ۱۳۵۳ امید بخش نبود. تولید خام نفت ما از۷۳میلیون تن درسال ۱۳٤۲ به ۳۰۲ میلیون تن در سال ۱۳۵۳رسیده بود وبه این ترتیب ایران پس ازآمریکا، روسیه وعربستان سعودی، چهارمین کشورتولیدکننده نفت به شمار می رفت. درسال ۱۳۵۲به دستور شخص پادشاه، در قراردادهای نفت تجدید نظرشد. از آن پس تمام تأسیسات نفتی و تمام فعالیت های مربوط به استخراج، تولید، تصفیه، فروش و تحقیقات زیر نظرشرکت ملی نفت ایران قرارگرفت. شرکت های خارجی که سابقاً عضویت

کنسرسیوم راداشتند، تبدیل به خریداران نفت شدند. قیمت نفت خام چهار برابر شد، رشدخارق العاده اقتصادی سال های ۵۳-۱۳۵۲ به افزایش در آمدهای نفتی ما به نسبت ٦٤ درصددرطول یك سال، کمك کرد.

بایك چنین افزایشی می توانستیم درچهارسال آینده، به رشدسالانه ای معادل با ۲٦ درصدامیدوار باشیم. این ارقام اعجاب آور بود اما بابرنامه های توسعه ای که درآغازسال های چهل اعلام شده بود، تطبیق می کرد. این وضع درتهران به خوبی محسوس بود. سرمایه گذاران وصاحبان صنایع از همه جا به سوی ایران سرازیر شده بودند. میهمانخانه های مااطاق خالی نداشتند وحتی بعضی ازمسافرین حاضربودند شب را در حمام به سربرند. گفته می شد که از این پس دلار درجویهای پایتخت جریان دارد. نتیجه این وضع بالا رفتن قابل توجه قیمت هاوخصوصاً اجاره ها بود و بدینسان هنگامی که عده ای از ایرانیان ثروتمند می شدند، وضع زندگی عده ای دیگر ازمردم دراثر پیشرفت اقتصادی مملکت رو به وخامت می رفت.

ایران درهمه زمینه هاروبه پیشرفت بود و امید داشتیم تاده یاپانزده سال آینده درشمارکشورهای پیشرفته قرارگیرد. توسعه آموزش چشمگیر بود: تعداد با سوادان از۲۵ تا۳۰ درصد درسال ۱۳٤۱، به ۵۵تا٦۰ درصد و تعداد مدارس از ۷۹۰۰ به ۲۱۹۰۰رسیده بود واین افزایش اجازه می دادکه ما به جای یك میلیون ونیم دانش آموزدرسال ۱۳٤۱، پنج میلیون کودك به مدرسه بفرستیم. هشت دانشگاه وتعدادی مدارس عالی وفنی درشهرهای بزرگ تأسیس شده بود. من به عنوان خاطره ای از این انقلاب فرهنگی، هیجان مادر بزرگی را به یاد دارم که از آن پس می توانست نامه هایی راکه نوه اش ازخارج می فرستاد بخواند و به آنهاپاسخ دهد. اوبیش ازشصت سال در انتظار «معجزه» باسوادی بود.

درزمینه صنعت، همه اقدامات مهمی که درابتدای سال های شصت آغازشده بود، به نتیجه رسیده بود، خصوصاً لوله گازسراسری، ترمینال نفتی خارك (بزرگترین ترمینال دنیا)، ذوب آهن اصفهان، کارخانه آلومینیوم اراك،

کارخانه های تولیدمواد شیمیایی شیرازوآبادان، سدهای دز وکارون. از نتایج سودمند این سدها، افزایش زمین های زیرآبیاری بود که به پیشرفت های قابل توجهی درزمینه کشاورزی کمك کرد. چندرقم مارامتوجه اهمیت توسعه کشاورزی می کند: میان سال های ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۳ فقط ۱۱۵۶ تراکتور به زارعین فروخته شده بود. درسال ۱۳۴۷ این رقم به سه هزارواحد رسید. درسال ۱۳۵۲بیش ازسی هزارتراکتور در روستاهای ما وجود داشت. به موازات این پیشرفت ها، بخش خصوصی نیزکه مورد توجه دولت قرار داشت، به شدت روبه شکوفایی بود. صنعت اتومبیل سازی، نساجی و تولیدات لوازم برقی خانگی وبسیاری دیگرباسرعت برای ارضای نیازهای تازه مردمی که اندك اندك رفاه و فراغت راکشف می کردند، به وجود آمده بود.
آری، همه امکانات برای رضایت وخوش بینی پادشاه فراهم بود. انقلاب سفیددرطول دوازده سال به نتایج پیش بینی شده رسیده بود و ما این پیروزی را مدیون همه زنان ومردان، کارگران، مهندسین ومحققینی هستیم که روحاً و جسماً در راه توسعه و ترقی ایران کوشا بودند و تنها انگیزه آنهاعرضه یك زندگی بهتروپیشرفته درزمینه های تندرستی، آموزش و زندگی خانوادگی به نسل بعد بود.
درزمینه فرهنگی، درهای مملکت به روی جهان بازشده بود: هنرمندان ایرانی درسراسرجهان درهمه فعالیت های هنری حضورداشتند. کارنقاشان ما در نمایشگاههابه چشم می خورد. آثارشعرای ماترجمه می شد. فیلم سازان ما شناخته شده وبه اخذ جوائز بین المللی نایل می آمدند، درمقابل هنرمندان و دانشگاهیان خارجی مرتباً به شهر های بزرگ ایران دعوت می شدند. در سفرهای خود به خارج، شاهد استقبالی بودم که درمحافل هنری بین المللی از آثارایرانی می شد.
من درمحافل دانشگاهی وهنری به گرمی پذیرفته می شدم واحساس می کردم که آنهامی خواهند با این کارخود به کارهنرمندان ایرانی ونقشی که فرهنگ درکشورمادارد، ارج نهند. فرانسه دراین راه پیشگام بود وانتخاب من در۶

خرداد ۱۳۵۳ به عنوان عضو خارجی آکادمی هنرهای زیبادرواقع ستایشی از هنرمندان ایرانی به شمارمی رفت. من هرگز سخنان رئیس آکادمی، شارل کوستلر(Charles Kunstler) راهنگام خوشامدگویی فراموش نمی کنم: «مسافرانی که از ایران باز می گردند و افتخارصحبت باپادشاه و شمارا داشته اند همواره تأکید دارندکه علیاحضرت به بهترین وجه همسرتان رادراجرای امرخطیری که باشهامت بسیاردرراه توسعه ایران آغازکرده است، یاری می دهید.» ومن درپاسخ گفتم: «من یقین دارم افتخاری که امروز نصیب من می شود، ستایشی است ازهمکارانم و مردم ایران، زیرا بدون همکاری ها و همدلی های این وآن، من که جزسازماندهی نقشی نداشته ام، هرگز نمی توانستم وظیفه ای راکه برعهده دارم، به انجام برسانم.»

ازهمان آغازدوره ترقی اقتصادی به آقای هویدا، نخست وزیر پیشنهاد کردم که ازاین فرصت استفاده کرده آثارایرانی راکه شاهدی برفرهنگ گذشته ماست و درایران و خارج ازایران موجود است، خریداری کنند. دولت به این کارهمت گماشت و ازاین طریق ماتوانستیم به زودی چندموزه تأسیس کنیم، ازآن جمله موزه فرش و موزه نگارستان که شامل آثاردوران قاجاراست و یاموزه رضا عباسی برای تجمع آثار قبل و بعد از اسلام، موزه خرم آباد که مجموعه مفرغ های لرستان رادرخودجای می دهد ویاموزه آبگینه که اشیاء سفالین وشیشه ای را نگهداری می کند. دراین دوره، موزه هنرهای معاصرایران نیزتأسیس شد.

درمقام رهبری ایرانی که رویه شکوفایی می رفت وپادشاه همه زندگی خود را وقف آن کرده بود، آیابه وخامت بیماری خود واقعاً آگاهی داشت؟ گمان نمی رفت، زیرکه تمام تابستان ۱۳۵۳رابرای پاسخ دادن به نظرات پزشکان فرانسوی صبرکرده وفقط در۲۷شهریورازآنهاخواسته بودکه به ایران بازگردند. روزقبل از آن، ما نمایشگاه بین المللی تهران راافتتاح کرده بودیم و قراربراین بود که همان روزبه سفری که استثنائاً بسیارطولانی بود وسه هفته به طول مینجاید، سنگاپور، استرالیا، زلاند جدید، اندونزی وهند برویم. صبح

زود، روز ۲۷ شهریوردرحالیکه درتدارك سفر بودیم، اوپزشکان را به حضور پذیرفت. ژرژفلاندرن در این باره درگزارش خود اینطور ادامه می دهد:

«دراین سفردوم، پزشك سومی ماراهمراهی می کرد. بنابراین یك نفربه تعداد رازداران اضافه شده بود. درفاصله سفراول ودوم ما، پروفسورعباس صفویان که درضمن پزشك معالج آقای علم نیزبود، درجریان امرقرارگرفته بودواین موضوع به مااطمینان خاطرمی داد، زیرا به این ترتیب خیالمان از بابت وجود یك پزشك حاذق وجدی درمحل، راحت شده بود. صفویان برای این که مسئولیت چنین رازی رابه تنهایی بر دوش نکشد، استادفرانسوی خود، پروفسور پل میلیز (Paul Milliez) رانیز ازموضوع آگاه کرده بود. به این ترتیب تعداد گروه راز داران به هفت نفررسیده بود. نفر هشتم، یکی از نزدیکان پادشاه و آقای علم بود. او ازهمان آغازبدون این که ازهدف اصلی سفرهای مامطلع باشد، درجریان کارقرارگرفته بود و درخانه مجلل خود در شمیران، ازما پذیرایی می کرد وهم درآنجا بودکه مابعد ازملاقات دوم با پادشاه، باشما، پل میلیز وعباس صفویان گردهم آمدیم. به خاطر دارم یکشنبه صبحی راکه زیر آفتاب درباغ قدم می زدیم و درباره چگونگی معالجات آینده صحبت می کردیم. صفویان اصرار داشت که راز این بیماری کاملاً پنهان بماند. اوخصوصاً ازاین بیم داشت که پادشاه بدون توجه از بیماریش صحبت کند ودر نتیجه یکی ازاطرافیانش درجریان امرقرار گیرد. از نظر طبی، بیماروضع جسمانی بسیارخوبی داشت، اماطحال اوبزرگتر شده بود. ما تصمیم گرفتیم هرچه زودتردرمان کلاسیك این بیماری راکه تجویز شش میلی گرم کلرامبوسیل (chlorambucil) درروز وآزمایش ماهانه خون بود، آغاز کنیم. درآن موقع فکرمی کردیم که کار به همین جاخاتمه خواهد یافت و مجبور نخواهیم شد وارد جزییات اجرایی این دستورالعمل بشویم. اماچنین نشد. پس ازرفتن ما، بیمار فقط هشت روز تحت مداوا قرارگرفته بود و بعد ازاین دوره، آزمایش خونی که به تقاضای ایادی صورت گرفته بود، تنزل قابل ملاحظه گلبولهای سفیدرانشان می داد (که البته من دراین مورد

تردید داشتم) و درنتیجه پزشك مداوا را متوقف کرده بود. ما در ۱۸ ژانویه ۱۹۷۵ برای سومین بارپادشاه راملاقات کردیم و فقط درآن هنگام بود که از قطع درمان آگاه شدیم.

«این ملاقات سوم، باحضورهمان پزشکان، یعنی ایادی، صفویان، میلیز، شماومن انجام گرفت منتهی درشهر زوریخ. پادشاه طبق معمول برای اسکی به سن موریتز آمده بود. ما درهتل بوراُ لاك (Baure au Lac) درشهر زوریخ منزل داشتیم وبرای دیدن بیماربه گراند هتل دولدر(Grand Hotel Dolder) می رفتیم. من قبلاً درباره امکانات پزشکی درمحل پرس وجو کرده بودم و می دانستم که میکروسکوپ تهران راهمراه خودنیاورده اند. بنابراین بایك میکروسکوپ کوچك کارل زایس (Carl Zeiss) که درکیف دستی قرارداده بودم، پاریس راترك کردم. بیماربسیارسرحال بود ومن از او درباره دفعات بالا وپایین رفتن پیست اسکی در روزسئوال کردم. پاسخ او، با توجه به این که من خود اسکی بازم، موجب تحسین فراوان من شد. اما از دیدن طحال بسیارمتورم او متوحش شدم، زیرا در یك چنین وضعی، کوچکترین تصادف می توانست عواقب وخیمی به دنبال داشته باشد. آنگاه متوجه شدم که مداوای ما به مورد اجراگذاشته نشده، طحال حجیم ترشده بود و چون برجستگی ای واضح در ناحیه فوقانی و چپ شکم به چشم می خورد، می بایست فوراً اقدام کرد و تجویز کلرامبوسیل تجدید شد. نظارتی که قرار بود از سوی اطبای ایرانی، چه ازطرف ایادی و چه ازسوی صفویان به عمل بیاید، مطلقاً انجام نگرفته بود. توضیحی که در مورد قطع مداوا به ما دادند حاکی از این بود که آنها نمی توانستند آزمایش های خون پادشاه را به طور مرتب و محرمانه انجام دهند. من سعی کردم صفویان را برآن دارم که یك پسر عمه یا پسر خاله خیالی پیدا کرده، هویت بیمار را بدین ترتیب پنهان نگهدارد. اما او درجواب گفت که این کار غیرممکن است و همه از موضوع مطلع می شوند. بی گمان حق با او بود. تکرار تجربه نافرجام نظارتی که به عهده دکتر ایادی گذاشته بودیم، بی حاصل بود. در این زمان همه

نگاه ها متوجه من شد و گویی من بودم که می بایست دراین موقعیت نقش اساسی را ایفا نمایم. قضیه به همین سادگی بود. همه چیز در آغاز ساده بود و کار دیگری نمی شد کرد. کافی بود من ماه آینده چند ساعتی برای آزمایش به زوریخ بروم زیرا سفر پادشاه یکماه دیگر ادامه داشت و من همین کار را کردم. این آزمایش خون نخستین قدمی بود که برداشتم ومنطق قضیه ایجاب می کرد که ازآن پس هر ماهه به تهران بروم: ۱۹ فوریه ۱۹۷۵، ۱۸ مارس، ۱۹آوریل، ۲۰ مه، ۲۰ ژوئن، ۷ اوت، ۱۳سپتامبر، اول نوامبر، ۱٤ دسامبر.

«گاه درمعیت شما وگاه به تنهایی، ماهی یك بار روزهای شنبه مشتری دائم فرودگاههای رواسی (Roissy) و مهرآباد شده بودم و این رفت وآمد به تهران تا اواخر دسامبر ۱۹۷۵به طول انجامید. هر بار همان برنامه تکرارمی شد: جلسه ای به ریاست شما از ۹ تا ۱۰/۵ صبح شنبه دربیمارستان سن لویی، بازدید شمااز بیماران و رفتن من به آزمایشگاه. طرف های ظهرغایب شدن از سرکار، باشمایابه تنهایی، رفتن به فرودگاه رواسی، گرفتن هواپیمای ایرفرانس به مقصدمانیل با توقف درتهران ودرصورت امکان نشستن درردیف اول برای عدم جلب توجه وبالاخره انتخاب پنجره طرف چپ هواپیما به خاطر تماشای تنگه بسفور. ورود به تهران هنگام شب، خروج ازهواپیما قبل ازدیگران، سوار شدن همان اتومبیلی که همواره درانتظارمان بود، ملاقات همان مردان ناشناس باچهره های خندان، همان چای خوردنهای متوالی درپاویون دولت درانتظارمهرشدن گذرنامه ها. ازآنجا سوارشدن دراتومیلی باراننده ای خاموش و گاه تعویض اتومبیل در میان راه، رسیدن به همان خانه، صرف یك شام ایرانی بسیار لذیذ زیر نظر خدمتکاران صامت، بی خوابی به خاطر نوشیدن چای های متوالی درفرودگاه. صبح زودیکشنبه، رفتن به کاخ، سپس بازگشت فوری به خانه، انتظاری طولانی وملال آوربه علت عدم امکان خروج ازخانه. یکشنبه شب، بازگشت به پاریس و دوشنبه صبح حضور دوباره دربیمارستان سن لویی.

«ملاقات هایی که درکاخ صورت می گرفت، غالباً کوتاه بود، آزمایش های

بیولوژیك انجام می گرفت و نتایج آن به تیمسار ایادی داده می شد و ما منتظرمی ماندیم تا بیمار از نتایج حاصله مطلع شود و غالباً برای صحبت درباره نتایج آزمایش هااحضارمی شدیم. ازآغازتا انجام سال ۱۹۷۵، نتیجه آزمایش ها بسیارمطلوب بود. حجم طحال به حالت طبیعی بازگشته بود واختلالات خونی برطرف شده بود. افزایش شدیدمونوکلونال (monochlonal) درسرم خون نیزمتوقف شده بود. علیرغم نشانه های بهبودی، همانگونه که دراین مواردمعمول است، مداوابه همان میزان وآهنگ ادامه یافت. درفوریه ۱۹۷۶برای دیدن بیمار، من به تنهایی به ایران رفتم و پادشاه راکه در تعطیلات زمستانی به سرمی برد دریك ایستگاه اسکی درشمال تهران ملاقات کردم. به خاطردارم که وقتی پادشاه مرا دیدکه از پنجره اطاقش به خارج نگاه می کنم، ازمن پرسید که آیامایلم به اسکی بروم وپیشنهادکرد وسایل لازم را دراختیارمن بگذارند. این پیشنهاد ایشان بسیارمحبت آمیز بود ولی دور از احتیاط وبه همین جهت مؤدبانه آنرا رد کردم. آن روز به خصوص اعلیحضرت بسیارسرحال به نظرمی رسید. او بامن درمواقعی که تنها بودم همواره رفتاری دوستانه داشت. فکرمی کنم شخصیت شما اوراتحت تأثیر قرار می داد و یا لااقل باآدمی مثل شماسعی می کرد رفتاری رسمی داشته باشد. ولی در طول زمان رفتارش بامن اندك اندك خودمانی شد. درغیبت شما گاهی با من شوخی می کرد وچون درطول سال ۱۹۷۵ ازطریق صفویان اطلاع پیداکرده بود که من به مقام استادی (agrégé) رسیده ام، به شوخی به من گفت «پس ازاین به بعدباید شماراپروفسورخطاب کرد!» احتمالاً خطاهای من درانجام تشریفات درباری وکاربرد شخص سوم درگفتگو، اوراسرگرم می کرد.

«درآن روز۷ فوریه ۱۹۷۶ با واقعه ای غیرمنتظره روبرو شدم. هنگام معاینه پادشاه متوجه شدم که طحال او بزرگ شده و آزمایش نشان داد که سلولهای غیرطبیعی در خون او پدید آمده است. با توجه به این که می بایست همچنان تحت درمان بوده باشد، به این فکر افتادم که بیماری او وارد مرحله ای تازه شده و مجبوریم بر شدت درمان بیفزاییم. اماوضعی که پیش آمده بود، یك

اعلام خطر نادرست بود. ماجرا از این قرار بود: ما تصمیم گرفته بودیم که به هیچوجه نام کلرامبوسیل رابه میان نیاوریم زیرااطلاع از نام این دارو، نوع بیماری و درنتیجه راز ما را فاش می کرد. بنابراین پروفسورمیلیز پیشنهاد کرد به جای کلرامبوسیل ازجعبه قرص کینرسیل (quinercyl) که دارویی معمولی بود و قرص های سفید آن شباهت به قرص های کلرامبوسیل داشت، استفاده کنیم. این دارو را منحصراً من از پاریس در جعبه های کینرسیل به تهران می آوردم و در گزارشات نیز، بر اساس قرار قبلی، از کلمه کینرسیل به جای کلرامبوسیل استفاده می شد. این جابه جایی داروها درعین حال نتایج خوب و بد به بارآورد. پیشخدمت وفادار پادشاه هنگام تدارك یك سفر طولانی، از ترس این که مبادا درطول سفر داروی لازم به حدّ کافی دراختیارایشان نباشد، برای جبران کمبود، مقداری داروی کینرسیل خریده بود و بیمار در واقع به مدت دو ماه به جای داروی اصلی، ازداروی دوم استفاده کرده بود. در نتیجه بدون توجه و بدون اطلاع ما، درمان پادشاه متوقف شده بود. به دنبال تعجب ما از بازگشت سریع بیماری، صفویان با یك بررسی دقیق وصحبت باپیشخدمت مخصوص به واقعیت ماجرایی برد. بنابراین درآوریل ۱۹۷٦ درمان واقعی ازسرگرفته شد و درسپتامبر ۱۹۷٦ نتایج آزمایش خون پادشاه کاملاً طبیعی بود.

«این واقعه غیرعمدسر انجام نتیجه ای سودمند وغیر قابل پیش بینی برای ادامه معالجه داشت. پادشاه تازمانی که این تجربه، یعنی وجود ارتباط میان استفاده ازاین دارو و بهبودی تدریجی، پیش نیامده بود، به تأثیر دارویی که ما تجویز کرده بودیم، اعتقاد چندانی نداشت. او درباره بیماری نظر خاص خودرا داشت و خصوصاً درارتباط باحجم طحال، فکرمی کرد که بالمس کردن می تواند بزرگ وکوچك شدن آن راحس کند. اومعتقد بودکه این تغییرحجم ارتباطی با داروهای تجویزی ما ندارد و این مطلب گاهی موجب گفتگوی تند میان ما می شد وحتی یك بار مجبور شدم به او بگویم: «اعلیحضرت، اجازه بدهید در زمینه طحال من اظهارنظر کنم!» او خندید اما گمان نمی کنم

درعقیده اش تغییری پدیدآمد. ظاهرساده یك قرص کوچك که بدون زحمت ازگلو پایین می رفت، موجب شده بود که اوبه قدرت درمانی آن اعتقاد نداشته باشد. تیمسارایادی که عادت به تجویز داروهای متعدددداشت، اعتراف کردکه بیماردرسراسرزندگیش عادت داشت ازداروهای متعددی که توسط دیگران، چه پزشك وچه غیر پزشك، تجویزمی شد، استفاده کند. او در طول زندگی بافروشندگان داروهای گیاهی تماس داشته وآنها انواع قرص ها را به او داده بودند. بنا براین سه قرص اضافی اورا قانع نمی کرد. چون ماجرای جابه جایی قرص هابه اطلاع او رسید، ومصرف داروهای واقعی از سرگرفته شد، بهبودیش را احساس کرد به خصوص که قطع دارو با خستگی همراه بود و ازسرگرفتن آن نیروی تازه ای به اوبخشیده بود. منطق او این تغییرات را پذیرفت و از آن به بعد نظرات ما همواره مورد قبول او واقع می شد.»

من ازبیماری پادشاه اطلاع نداشتم، اما درآغاز سال ۱۳۵۵ شاهد تغییراتی دروضع جسمانی او بودم. بعدها باخواندن نامه های دکتر فلاندرن متوجه شدم که این حالت مقارن با زمانی بودکه همسرم خوردن کلرامبوسیل را قطع کرده بود. یك روز صبح متوجه شدم که لب فوقانی همسرم به طور غیرعادی ورم کرده است. به نظر دکتر ایادی، این تورم نتیجه آلرژی بود وگفته او مرا مطمئن کرد. درکودکی پادشاه به تب تیفوئید و مالاریا مبتلا شده بود و این بیماری ها کبد او را ضعیف کرده بود و به بعضی از غذاها وخصوصاً ماهی، آلرژی داشت. سپس همه چیز به حال عادی بازگشت و خیال من راحت شد.
واقعیت آن است که درمیانه سال های هفتاد، به خاطر ازدیاد برنامه های مملکتی، زندگی خانوادگی ما تحت الشعاع کار و فعالیتمان قرارگرفته بود و وقت زیادی برای لحظات خلوت خانوادگی باقی نمی ماند. ما هر دو از این که فرزندانمان راکم می دیدیم، ناراحت بودیم و حتی موقعی که دو نفری شام می خوردیم، بازهم صحبت ازفلان طرحی بودکه اجرایش به تعویق افتاده و یا بحث درباره نامه ای که به من رسیده بود وازبی صبری و انتظارات مردم،

علیرغم پیشرفت ها ، حکایت داشت.
جای تعجب است که درهمین سال های ۵۵-۱۳۵٤ بودکه نشانه های نارضایتی درسراسرمملکت ظاهرشد. من شخصاً ازطریق نتایج یك گزارش اقتصادی واجتماعی که پادشاه تهیه آن رابه یك گروه دانشگاهی سفارش داده بود ، به این موضوع آگاه شدم. این اندیشمندان، زیرنظرهوشنگ نهاوندی، رئیس دانشگاه تهران که بعدها به ریاست دفترمن منصوب شد، تصویری نامتجانس ازروحیه ایرانیان ارائه کرده بودند. براساس این گزارش مردم به بهترشدن وضع زندگی خود درطول یك نسل آگاه بودند، ولی درضمن سخن ازناکامی ها و محرومیت های حاصل ازاین جهش اقتصادی درمیان بود.
فسادی که به طبقه جدید زمامداران نسبت داده می شد، مبنای این افسون زدایی وافسردگی معرفی می شد. گفته می شدکه این فساددرمیان اطرافیان مانیز رخنه کرده است. دراین زمینه شایعاتی به گوشم می رسید که آنهارا برای پادشاه نقل می کردم. من وهمسرم نسبت به مادیات بی اعتنا بودیم و هرگاه که پادشاه ازاختلاس وتقلب، خصوصاً درمعاملات آگاه می شد، برای اجرای عدالت به شدت باآن مبارزه می کرد. مامعتقد بودیم که دربار باید درزمینه درستی ودرستکاری درهمه مواردسرمشق دیگران باشد: نبایستی افراد به بهانه این که خویشاوندی با پادشاه یا فلان وزیر دارند، ازمقررات گمرکی سرپیچی کنند. بایدمانند هرشهروندی به چراغهای قرمز راهنمایی توجه داشته باشند. سوء ظن درباره فساد تازگی نداشت. در سال ۱۳۳۷ پادشاه مجبور شده بود فرمان هایی جهت مبارزه بافساد، واقعی یاغیر واقعی، و وضوح بیشتر درامورصادر کند.
گزارش هوشنگ نهاوندی نشان می دادکه هر یك ازاصلاحات موجب آزردگی خاطریکی ازطبقات اجتماعی شده وآنها رابرضد پادشاه برانگیخته بود. اصلاحات ارضی نارضایتی گروهی از بزرگ مالکان را فراهم آورده و تحریکات آنهاموجب شده بودکه دهقانان گمان کنند قانون می توانست امتیازات بیشتری به آنها بدهد. باتقسیم قسمتی ازاملاك روحانیون به دنبال

قانون اصلاحات ارضی، گروهی ازآنان به مخالفت با دولت برخاسته بودند.
آزادی زنان و ایجادارتباط با فرهنگ های دیگرنیزموجب مخالفت عده ای از روحانیون شده بود. درهمین زمان، جوانان که بیش ازهمه ازاین اصلاحات بهره مند شده بودند، تقاضای آزادی افکاروبیان بیشترداشتندومخالفین سرسخت سلطنت همین جوانان بودندکه بااستفاده ازترقی مملکت برای ادامه تحصیل به آمریکا واروپارفته بودند. وبالاخره درداخل وخارج مملکت حزب کمونیست (توده)که غیرقانونی اعلام شده بود، افراطیون چپ و بنیادگرایان مذهبی، به جلب جوانان آرمان گرا یا متعصب که خیال براندازی رژیم و ایجاد يك بهشت خیالی را در سرمی پروراندند، می پرداختند. براساس این گزارش میان روشنفکران و سلطنت جدایی افتاده بود.
بی گمان این گزارش می بایست موردتوجه دولت قرارمی گرفت والهام بخش تصمیمات جدیدی می شد. پادشاه این گزارش رادراختیارمجریان امور گذاشت. اماآنان این موضوع رابه حدّ کافی جدی تلقی نکردند. بدیهی است که تعداد گزارش هایی که به دفتر وزرای مسئول می رسید زیاد بود و به همین جهت آنهارا به آسانی تحت تأثیر قرار نمی داد.
با وجود این من هم احساس اضطراب ونگرانی می کردم. درطول سفرها ویا بازدیدهایم مردم باهمان شوروشوق سابق ازمن استقبال می کردند. مردم بیشتربرای بیان مشکلاتشان به من مراجعه می کردند تا ابراز رضایتشان. من آنچه راکه می شنیدم برای پادشاه نقل می کردم. اوسخت کارمی کرد و خسته بود و ما فقط شب ها یکدیگر رامی دیدیم ومن جزخبرهای بدچیزی برای گفتن نداشتم وچون می دیدم اطرافیان پادشاه ودولت دچاراضطراب نیستند، به این نتیجه می رسیدم که شاید این منم که مسایل رابزرگ می کنم و زیاده ازحدّ آرمان گرا هستم. گردش امور دولت امری پیچیده است وگاه باید نواقص آن راپذیرفت.
امیرعباس هویدا از ده سال قبل یعنی ازسال ۱۳٤٤نخست وزیربود و از اعتماد کامل ودوستی پادشاه برخوردار. روابط من و او نیزبر اساس دوستی

واعتماد بنا شده بود. اوهرگز ازکمك به سازمانهای فرهنگی واجتماعی که زیرنظر من اداره می شد، دریغ نمی کرد. درمقابل من هم او را درجریان کارمان قرارمی دادم. درطول سال هاآقای هویدا و همسرش وارد جرگه محدود دوستان نزدیك ماشده بودند. ماباکمال میل به خانه آنهاوگاه به ویلای آنها درکناردریای خزر برای دیدار یا صرف شام می رفتیم.

آقای هویداکه بسیار باهوش و بافرهنگ بود، به افتخارات وتجملات علاقه ای نداشت (او خود اتومبیل پیکانش را می راند). همه صفات لازم رابرای ایفای نقش ریاست دولت داشت، یعنی صلاحیت لازم درهمه زمینه های اقتصادی و سیاسی همراه بانوعی صمیمیت که درطبیعت او بود و موجب نزدیکی او به مردم می شد. علاوه براین، انسانی بود درستکار و قابل اعتماد. اونیز مانند آقای علم، ازافراد نادر مورد اعتماد پادشاه بود و در نتیجه می توانست پادشاه رادرخروج از انزوایی که مانندسایررؤسای دُول قربانیش بود، یاری دهد. اماروشی که اودرپیش گرفته بود، نادیده گرفتن ناهمواریها و اشکالات بود وعرضه تصویری اطمینان بخش از وضع مملکت. آیا او به نارضایتی ها به اندازه کافی اهمیت می داد؟

باگذشت زمان می توان میزان نتایج وخیم بالارفتن قیمت نفت خام رادرسال ۱۳۵۳ درایران وعکس العمل مردم رادراین زمینه درك کرد. از سال ۱۳۵٤ وضع روبه وخامت رفت وماناچاربه تجدید نظر درپیش بینی های خوش بینانه خودشدیم. دوعامل موجب تغییراین گرایش شد. ازیك سو کشورهای مصرف کننده، یعنی کشورهای غربی وژاپن میزان واردات نفتی خودرا به نفع منابع انرژی ارزانترمحدود کردند و ازسوی دیگر برقیمت مواد صنعتی و غذایی وارداتی ایران از غرب، به خاطر تورم درآن کشورها، افزوده شد.

درآن زمان مابه حدّ کافی متوجه این مشکلات نشدیم، در حالیکه نارضایتی مردم درگوشه وکنارمملکت به چشم می خورد ومن درطول سال ۱۳۵۵ از افزایش تعداد مأمورین امنیتی هنگام سفرهایم به ولایات، متعجب شدم. مأمورین امنیتی دائماً ازتماس مستقیم من بامردم جلوگیری می کردند. مدت

زمانی دراثرتذکرات من نرمشی درکارآنهاپدید آمده بود، اما ازآن پس بار دیگر به شدت عمل خود بازگشتند.

درنوروز سال ۱۳۵۵ پنجاهمین سال آغازسلطنت سلسله پهلوی راجشن گرفتیم. من خصوصاً درآن روز احساس کردم که در روابط مردم باسلطنت خللی وارد شده وپشتم ازاین حس لرزید. برهماهنگی واطمینانی که درگذشته وجود داشت، خدشه واردآمده بود. همسرم درمقابل آرامگاه رضا شاه یك بار دیگر وفاداری خود را نسبت به مردم اعلام کرد وپس ازآن با کلماتی که امروز مرادراندوهی عمیق فرومی برد، چنین گفت: «مافرزندان این ملّتیم. ما درخاك مقدس ایران زاده شده ایم و درهمین جا به خاك سپرده خواهیم شد.»
آیا این اشاره ناگهانی به مرگ خود، رابطه ای بابیماری ای که ازمن پنهان می کردنداشت؟ فردای آن روزبرای چندروزاستراحت به جزیره کیش رفتیم و گمان می کنم درآنجابودکه ورم غیرطبیعی لب فوقانی اومرا نگران کرد.
درماههای بعد، رویه ای پیش گرفت که امروز با فاصله زمانی، درنظرم نشان ازنگرانی او بود: او ازآن پس سعی کرد رضا و مرا با امورمملکتی آشنا کند. چند باردرهفته رضاومن می بایست با نخست وزیروسپس با وزیران درباره مسایل روزصحبت می کردیم. همچنین رؤسای ارتش و نمایندگان نهادهای مختلف و به خصوص نمایندگان مجلس را به حضورمی پذیرفتیم. تحمل این وضع برای من بسیار سخت بود، زیراهرگز یك لحظه نیزبه فکرم نمی رسید که روزی جانشین اوشوم و درعین حال می بایست این «آموزش» رابه جد گیرم وآن چنان با او به بحث بنشینم که انگار او رفتنی است.
حال که این سطور رامی نویسم، به یاد می آورم که پادشاه سه سال قبل نیزگامی دراین راه برداشته بود. روزاول آذرماه ۱۳۵۲برمبنای یادداشت هایم، او نخست وزیر، نمایندگان مجلس ورؤسای ارتش رابرای اعلام نوعی وصیت سیاسی، باحضورمن درکاخ احضارکرد. پادشاه به آنها گفت: «هرآن ممکن است من دیگردرمیان شمانباشم. اگرچنین اتفاقی بیفتد و ولیعهد برای

جانشینی من هنوز به سن قانونی نرسیده باشد، ملکه و شورای نیابت سلطنت مملکت را اداره خواهند کرد. نیروهای ارتش باید به ملکه وپادشاه جوان وفادار بمانند. ممکن است اوامر از سوی زن یامردی جوان ابلاغ شود، ولی باید ازآنها اطاعت شود. زندگی وامنیت ما درگروآن است.»

امروزباخواندن یادداشت های پرفسورفلاندرن بهترمتوجه سخنان آن روز پادشاه می شوم. اوظاهراً درآن زمان ازابتلاء به بیماری والدنستروم آگاه شده بود.

بعضی اوقات من نگران می شدم:

– امیدوارم خداوند نصیب من نکند، ولی اگر روزی اتفاقی برای تو پیش بیاید چه باید بکنم؟ نخستین کاری که باید انجام دهم چیست؟

و او باهمان لبخند پنهان خود جواب می داد:

– توخیلی خوب ازعهده برخواهی آمد.

من نیزلبخند می زدم زیرامطمئن بودم که هرگز چنین واقعه ای پیش نخواهد آمد. اوجوان بود و رضا نیز نزدیك به بیست سالگی، سن قانونی لازم برای اجرای وظایف پادشاهی.

آگاه کردن من ازبیماری پادشاه زمانی درازمورد بحث پزشکان قرارگرفته بود وعاقبت بارعایت حال بیمارمصمم به مطلع کردن من شده بودند. پروفسور ژرژ فلاندرن دراین باره می نویسد:

«درآن زمان غیرازآقای علم وتیمسار ایادی، صفویان تنها فرد ایرانی بودکه مامی توانستیم درباره همه مسایل محرمانه پزشکی بااوصحبت کنیم. راز داری دراین موردبرای صفویان دشوارترازما بود، زیرا اومطمئن بودکه روزی بایدپاسخگوی سئوالات وانتقادات دیگران وخصوصاً خانواده سلطنتی باشد و به خاطرنتایج سیاسی احتمالی آن سخنی دراین باره باکسی نمی گفت. بعد از آنکه این موضوع بارها مورد بحث ما قرارگرفت، به این نتیجه رسیدیم که منطق ایجاب می کندکه همسربیمار از این امرمطلع گردد. البته ممکن بود این

تصمیم ما مورد انتقاد قرارگیرد، اماتصمیمی بودکه به طورجمعی گرفته شد. قبل ازآنکه ماباملکه که از این جریان بی اطلاع بود، صحبتی بکنیم، موضوع را تلویحاً با اعلیحضرت درمیان گذاشتیم وخواستیم که وضع مزاجی خود را به اطلاع ملکه برساند. اما پادشاه هربار به نحوی ازجواب صریح به ماطفره رفت. درنتیجه ممکن بود به تصمیم ما ایرادگرفته شود، زیرا محرمانه بودن اطلاعات پزشکی شامل نزدیکان ودراین مورد همسر بیمارنیزمی شد. امااین تصمیم به خاطر بهبود وضع بیمار اتخاذ شده بود و وقایع بعدی اهمیت نقش ملکه رادرپیشبردمعالجات همسرش، خصوصاً دردوران تبعید نشان داد. ماازبیم پیشرفت قابل پیش بینی بیماری، معتقد بودیم که همسرش باید از وضع اوآگاه باشد وازنظر روانی واخلاقی آمادگی لازم را برای روز مبادا به دست آورد. پیام دشواری بود، خصوصاً که می بایستی این پیام به طور کاملاً محرمانه و بدون اطلاع بیمار و دستگاههای امنیتی ایران و دستگاههای امنیتی ما ودوستان و دشمنان، خلاصه دورازهمه انجام گیرد. آنچه که موقعیت را دشوارترمی کرد، لزوم پنهان داشتن این تصمیم ازاعلحیضرت وآقای علم بود، یعنی کسی که همواره مشکل گشای ما بود، ولی این بار برای حل مشکل نمی بایست به سراغ او برویم.

«عباس صفویان ومن مجبورشدیم ملاقات محرمانه ای راترتیب دهیم. پاریس تنهاشهرمناسب برای این کاربه نظر رسید. درتهران این کارغیرممکن بود، زیرا درآنجا بدون کمك آقای علم و دستگاه او، امکان راز داری نبود. درباره این ملاقات توضیحات بیشتری نمی دهم، خصوصاًکه شماخود شاهد این صحنه تاثرانگیز بودید. هرچهارنفر، شما، میلیز، صفویان و من در این جلسه حضور داشتیم. این ملاقات عادی نبود وعلیاحضرت علت این تقاضارا دقیقاً نمی دانست، خصوصاً که صفویان که درآن زمان رئیس دانشگاه بود، این امکان راداشت که به بهانه دادن گزارش دانشگاه، ایشان رابه قبول تشکیل این جلسه قانع کند. شمایقیناً این نخستین ملاقات رابه خاطر دارید، زیرا ابتدا این شما و سپس پرفسور میلیز بودیدکه اطلاعات لازم را به علیاحضرت

دادید و من فقط به توجیه نکاتی چند قناعت کردم. اطلاع ازاین موضوع برای ملکه بسیار دشوار بود. همسر اوکه به ظاهر کاملاً تندرست به نظرمی رسید، مبتلا به یك بیماری وخیم خونی شده بود، یك بیماری مزمن ولی خطرناك. او خود از بیماریش مطلع بود ولی نمی خواست آن راباز‌گو کند. ملکه می بایست این اطلاعات را بشنود، باورکند و چون رازی حفظ نماید. مسئله دشوارتراین بودکه چگونه علیاحضرت می توانست اطلاع ازاین راز را با همسرش درمیان بگذارد. تنها راه ممکن عبارت بود از تقاضای ملاقاتی رسمی باپزشکان فرانسوی، بدون اشاره به ملاقات محرمانه قبلی. او بالاخره موافقت پادشاه را در این زمینه به دست آورد و پادشاه ما را در سفر بعدی به تهران احضارکرد. بدینسان یك نفر به دایره محدود راز داران اضافه شد واین تعداد تا زمان شدت بیماری پادشاه در باهاماس (Bahamas) وخصوصاً تاآستانه عزیمت آنها ازمکزیك به نیویورك، محدودماند.»

من درخرداد ماه ۱۳۵۶ ازسفری به تهران بازگشتم و به یاد ندارم که درچه شرایطی توانستیم پادشاه ر اقانع کنیم بامن درباره بیماری خودصحبت کند. او بالحنی عادی ازمسئله پلاکتهاوگلبولهای قرمزخون خودسخن گفت و اظهارامیدواری نمودکه باداروهایی که مصرف می کند، به زودی عدم تعادلی که دروضع پلاکتهای خون او به وجود آمده برطرف خواهد شد و چون دیگر رازی میان ما وجود نداشت، در ماههای بعد راحت تر در این باره با من صحبت می کرد. اما از طرز صحبت او چنین برمی آمدکه بیماری خود راکاملاً جدی نگرفته یااین که باوجود آگاهی ازآن، نمی خواهد مرانگران کند. اوطحال خود را درحضورمن معاینه می کرد ومی گفت: «به نظرم می آیدکه امروز قدری ورم کرده، عقیده توچیست؟» من سعی می کردم تشخیص خودم را بدهم ومی گفتم: «بله، کمی ورم دارد» یا «نه، امروز بهتر از دیروز است». اماهیچ گاه صحبت ما از این گفتگوهای عادی فراتر نمی رفت، زیرا قراربراین بودکه من فقط ازآنچه که او به من گفته مطلع باشم وبس، یعنی عدم تعادل مختصری درترکیب خون. این تظاهر به ندانستن برای من بسیار

دشـوار و سنگین بود زیرا می بایستی به تنهـایی این اضطراب راکه قلبم را می فشـرد ، تحمل کنم بدون این کـه توانایی یاری او را داشتـه باشم. به خود می گفتم: «کاش موافقت می کردکه آزادانه دراین باره صحبت کنیم، دراین صورت می توانستم به اوکمك کنم و قدری ازنیروی خود رابه اومنتقل نمایم.»
من این مطلب را می نویسم، امـا امـروز هم نمی دانم کـه آیاپادشــاه درسـال ۱۳۵٦ و درطول سال ۱۳۵۸ واقعاً به وخامت بیمـاری خود واقف بود یا نه.
در طول این دوره اطبـای فرانسـوی تقاضـای مـلاقـات تازه ای درکاخ نیـاوران ازمن کـردند و به من یادآورشدنـد که به عـقـیده آنهـابایدپادشاه را از وخـامت بیـماریش مطلع ساخت. من که فکرمی کردم پادشـاه درجریان بیـمـاری خـود هست، اظهـار تعـجب کـردم وآنهـااعتـراف کـردندکـه هیچ گـاه دربرابر اوکلمـه سرطـان را به زبان نیـاورده وهمـواره به ذکـرعنوان بیـمـاری والدنسـترم یالنفوم اکتفا کرده اند.
اگـردرست مـتـوجـه شـده باشم، من بیش از همـسـرم درباره بیـمـاری او اطلاع داشتم و این برای من مسئولیت اخلاقی وسیـاسی مهمی به شمارمی رفت. به آنها گفتم که باید بدون وقفه، واقعیت دقیق را به عرض پادشـاه برسانند: «او جـرأت و نیـروی کـافی برای شنیـدن این مـطلب را دارد ومـسـئـولیت های او ایجـاب می کند کـه آگـاهی درسـتی از وضع جـسـمـانی خـود داشتـه باشـد» و اضـافـه کردم که به گمـان من درحال حاضر که هنوز نیروی جسمـانی مناسبی دارد بهـترمی تواند این ضـربه روحی راتحمـل کند تادرآینده که وضع جـسـمـانی او رو به تحلیل خواهد رفت. درپایان این مـلاقـات اطبـاء به من اطمـینان دادند که دراین باره با او صحبت خواهندکرد ولی چند ساعت بعد مطلع شدم که بار دیگر تصمیم گرفته اند از به کار بردن کلمه سرطان خود داری نمایند.
آیا ممکن است پادشــاه به اصـل مطلب پی نبـرده باشـد؟ آنچـه کـه پادشــاه درملاقات خودبا ژیسکاردستن درسن موریتز درزمستان ۱۳۵٤گفت مرادراین عـقـیده راسخ ترمی کند. وقتـی کـه رئیس جـمـهوری فـرانسـه ازآهنگ سـریع رشداقـتصـادی ایران اظهـارشگفتی می کرد ، همسـرم بدون هیچ توضیح اضـافی

به اوگفت: «مشکل من آنست که وقت زیادی ندارم. سلطنت من دوام زیادی نخواهد داشت. تصمیم من برآن است که درهفت یاهشت سال آینده ازسلطنت کناره گیری کنم. اماپسرم هنوز بسیارجوان است، منتظرخواهم ماند تا آمادگی لازم را بیابد. ولی درهرحال می خواهم کارهای اساسی قبل از به سلطنت رسیدن او انجام گرفته باشند. او در آغازکار با دشواری بسیار روبرو خواهد شد و این وظیفه من است که تا آن زمان تغییرات وتحولات لازم را به انجام برسانم واین کار را خواهم کرد.»

باهمه اینهاترتیبی داده بودکه هیچ گاه به درستی ندانم که اوتا چه حد از بیماری خود باخبر است واین سئوال همواره برای من بدون پاسخ ماند.

اطباء نیزبه طوری که پرفسور فلاندرن به پرفسور ژان برنارد می نویسد، در تردید بودند. دکترفلاندرن به استادش چنین می نویسد:

«همان روزصبح شماسعی کردیدکه با احتیاط بسیاردرباره تحولات ممکن بیماری باپادشاه صحبت کنید. اعلیحضرت مطلبی گفتند که بی گمان نشان می دادکه ازآنچه مامی خواستیم به اوبگوییم، آگاه است. اوبه ما گفت: من فقط ازشمامی خواهم تا دوسال دیگرسلامتی مراتأمین کنید. زمان لازم برای آنکه ولیعهد سال تحصیلی خودرا درآمریکا به پایان برساند وبه تواند یکسال درتهران بماند.

«بعدها، هنگامی که درملك آقای علم دربیرجند بودیم، او درباره خود و پادشاه به تفصیل سخن گفت. اودرتوصیف شخصیت ولینعمت خود، از خصوصیات متضاد او سخن به میان آورد. مثلاً یك روزبه من گفت: «جای تعجب است که مردی چنین قدرتمند، گاهی می تواند این چنین ساده لوحانه به گفته های مخاطبین خوداعتماد کند.» سپس اضافه کرد: «اماپادشاه که از زمان کودکی همواره نقش شخصیت خود را ایفاکرده بسیارخود دار است و قادراست اطلاعات واندیشه های خودراازدیگران پنهان دارد»، زیرا بارها شاهد بوده که پادشاه بااین که ازمطلبی آگاهی کامل داشته، در مقابل صحبت او درباره همان مطلب، کوچکترین عکس العملی نشان نداده است. به همین

جهت تا آن روز با توجه به حالات ظاهری پادشاه به آنچه درباره بیماریش می دانست پی نبردم.»

پادشاه که ازکوتاهی عمرخودآگاهی داشت، درصددآماده کردن مملکت برای سلطنت ولیعهد بود. اوبارهاگفته بودکه پسرش نبایدمانند خوداوسلطنت کند. هدف رضاکه وارث مملکتی رو به توسعه می شد، می بایست ایجاد دموکراسی درایران باشد. دربهار ۱۳۵٦ مخالفین سیاسی وروشنفکران وخصوصاً یك روزنامه نویس، درخواست یك فضای بازسیاسی کرد. این روزنامه نگار در نامه سرگشاده ای به پادشاه، از او خواست که طبق قانون اساسی سلطنت کند و آزادی بیان را آن چنانکه در اروپای غربی وآمریکا وجود دارد، برقرار نماید. شاپور بختیار و مهدی بازرگان نیز درهمین زمینه اظهار عقیده کردند.

پادشاه تصمیم گرفت در ایجاد فضای بازسیاسی شتاب کند و برای آنکه نشان دهدکه دوران تغییرات فرارسیده، دروسط تابستان ۱۳۵٦جمشید آموزگار را که مردی درستکار، درخشان و با فرهنگ بود، به جای هویدا به نخست وزیری برگزید. همسر من درخاطراتش نوشت[۱]:

«او به صداقت ودرستکاری شهرت داشت وعلاوه براین دبیرکل حزب رستاخیزبود و می توانست ازپشتیبانی حزب برخوردار شود. تصمیم من دائر برتغییر نخست وزیر و انتصاب آموزگار به جای هویدا دلیل عدم رضایت از هویدا نبود. من نسبت به این شخصیت تحصیل کرده و خدمتگزارکه سیزده سال مصدرامور بود، محبت فراوان داشتم، اما هویدا جداً خسته شده بود و خود نیز بی علاقه نبود که اندکی ازمسئولیت رهبری اموردولت دور شود.

«برای این که اعتماد و اطمینان خود را به هویدا نشان داده باشم، وی را به وزارت دربارشاهنشاهی منصوب کردم که دراین سمت می توانست هم طرف مشورت قرارگیرد وهم هر روزبامن ملاقات داشته باشد.

«ازابتدای تشکیل دولت آموزگار، به ضرورت سیاست آزادسازی سیاسی به شرط آنکه موجب تخریب کشور نشود، تأکید کردم.»

۱- پاسخ به تاریخ صفحه ۲۵۰

نخست وزیرکاردشواری در پیش داشت، زیرامی بایست به موازات برقراری آزادی سیاسی، بانارضایتی های حاصل از سَرخوردگی مردم پس ازبالا رفتن سریع قیمت نفت نیز مقابله کند. دولت مجبور شد به جای اجرای برنامه ششم که امید بسیاربه آن بسته بودیم، رویه محدودیت وسخت گیری درامور اقتصادی راپیش گیرد واین موضوع خودموجب افزایش نارضایتی ها و دلتنگی هاشد. درخواست فضای بازسیاسی موضوع تازه ای نبود، امابارفتن جیمی کارتردموکرات به کاخ سفید درشهریور ماه ۱۳۵۵، این درخواست با شدت بیشتری مطرح شد. همسرمن با رؤسای جمهوری قبلی که ازحزب جمهوری خواه بودند و خصوصاً ریچاردنیکسون که ازجمله دوستان ما باقی ماند، روابط نزدیکی داشت. اومعتقد بودکه جمهوری خواهان آمریکا به اشکالات بسیاری که پادشاه برای پیشرفت مملکت وخروج آن ازعقب ماندگی داشت، آگاه بودند و قبول داشتندکه این عمل بدون اعمال قدرت امکان پذیر نیست. هنری کیسینجر (Henry Kissinger) که ایران راخوب می شناخت به پیشرفتهای حاصله درطول ده سال آخر با نظری تحسین آمیزمی نگریست. اماکارترحقوق بشر و آزادی ملت ها را ازجمله شعارهای اصلی مبارزات انتخاباتی خودقرارداده بود، بدون آنکه وضع اقتصادی وفرهنگی کشورها را درنظر بگیرد. مخالفین پادشاه کارتر را متحد خود می دانستند و بدیهی است که اگرشخص دیگری به کاخ سفید راه می یافت، اعتراضات مخالفین نمی توانست چنین شکل حادی به خود بگیرد.

انتخاب نخست وزیر جدید موجب بهتر شدن وضع نشد. در مهرماه ۱۳۵۶ کانون نویسندگان ایران شب های شعر را در انستیتو گوته، وابسته به سفارت آلمان، بر پاکرد. این گردهمآیی جماعتی عظیم، به گفته ای نزدیك به پانزده هزارنفر را به سوی خود جلب کرد. از ورای کلمات، پیام روشن بود: روشنفکران بی صبرانه درانتظار ورود به دوران جدید بودند. درمهرماه همان سال، ما برای یك بازدید رسمی عازم آمریکا شدیم. سفرمهمی بود، چون همسرم برای نخستین بار با رئیس جمهوری جدید ملاقات می کرد. آیا این

ملاقات موجب ایجاد رابطه ای نزدیك میان آن دو می شد؟ یکی تازه به قدرت رسیده بود و دیگری ازسی و هفت سال پیش سلطنت می کرد.
ورود مابه کاخ سفید لحظات دشواری را در پی داشت. تظاهرکنندگان در آنسوی ردیف مأمورین امنیتی جمع شده بودند. بعضی برای کف زدن و ابراز احساسات و برخی برای ناسزاگفتن، و هنگامی که دو رئیس دولت نخستین کلمات خود را در برابر روزنامه نویسان وشخصیت ها روی چمن کاخ سفید ادا می کردند، جدالی خشونت بار میان دوگروه تظاهر کننده درگرفت و پلیس مجبور به دخالت شد.
پلیس ازگازاشگ آوراستفاده کرد و این گازتا نزدیکی جایگاه پیش آمد و بدینسان بینندگان تلویزیون درسراسرجهان شاهدصحنه غیرقابل تصوری بودندکه درآن رئیس جمهوری آمریکا وپادشاه ایران درحال سرفه کردن و پاك کردن چشمانشان، به نطق خود ادامه می دادند.
سپس به اطاق پذیرایی رفتیم. رئیس جمهوری و همسرش ازماخواستندکه این حادثه ناگواررا فراموش کنیم. واقعاً هم ناراحت بودند. اما من با خود گفتم که در زمان ریاست جمهوری نیکسون، هرگز به تظاهرکنندگان اجازه نمی دادند تااین اندازه به ما نزدیك شوند. آیااین اراده زمامداران جدید نبود که مارا در مخمصه گذاشته، به ما بفهمانندکه ازاین پس مخالفین سلطنت مورد حمایت آنها هستند؟
نخستین مذاکرات میان همسرم ورئیس جمهوری تااندازه ای این تنش راتخفیف داد. پادشاه که آن روزخیلی سرحال بود، نظر خود رادرباره روابط نیروهادرجهان شرح داد. سپس ازنقشی که ایران، به گمان او، باید در این میان ایفاکند، صحبت کرد. رئیس جمهوری ومشاورانش بعدها اعتراف کردندکه تحت تأثیرتجزیه وتحلیل پادشاه قرارگرفته و قانع شده بودند. جیمی کارترنیزهمان شب به طورغیرمنتظره ای درستایش همسرم سخن گفت وپادشاه که درانتظاریك چنین سخنانی نبود، سخت تحت تأثیرقرارگرفت و فردای آن روز به روزنامه نویسان گفت که نخستین روز بازدید ما«باااشگ آغازشد وبا

اشگ به پایان رسید. »
باوجود این درخارج از کاخ تظاهرات مخالفین حتی تا زیر پنجره ها ادامه داشت و بدتر ازآن، به نظر می رسید که تظاهرکنندگان ازبرنامه خصوصی سفر مانیزآگاه بودند، به طوری که وقتی برای چند آزمایش پزشکی به بیمارستانی درایالت مینه سوتارفتم، باعده ای بیست نفری ازمخالفین که شعارهای ضدسلطنت می دادند، روبرو شدم. بعدها ازیکی ازهموطنان که درآن زمان درصف مخالفین بود، شنیدم که مقامات آمریکایی اطلاعاتی را که قاعدتاً می بایست محرمانه بماند، دردسترس آنهاگذاشته بودند.
درطول این سفربودکه با تعجب تصویریکی ازروحانیون رادردست دانشجویان تظاهرکننده دیدم. این دانشجویان خواستارآزادی بودند و من این موضوع را می فهمیدم، امابه هیچوجه نمی توانستم تصورکنم که چگونه یك مُلا می تواند در نظرآنان سمبل آزادی وتجدد باشد. اگرطبقه ای ازجامعه واقعاً درعکس جهت کوشش های پادشاه برای پیشرفت ایران عمل کرده بودند، همین محافظه کاران مذهبی بودند. درهمه زمینه ها، ازدادن حق انتخاب به زنان تااصلاحات ارضی ومبارزه بابیسوادی، همسرمن همواره بامخالفت بعضی از روحانیون روبرو شده بود. هرچند او باگروهی دیگرازروحانیون رابطه ای بسیارنزدیك داشت، خصوصاً باآیت الله بهبهانی وآیت الله خوانساری.
روحانیون محافظه کاردرطول قرن هابرافکارمردم حکومت کرده بودند وترقی و بازشدن به سوی جهان راتهدیدی برای سلطه خودمی دانستند.
من ازخودمی پرسیدم، این مُلایی که نگاه اخم آلودش برایم ناشناس بود کیست؟ وچرا این چنین موردستایش تظاهرکنندگان جوان قرارگرفته؟ به من جواب دادند: «آیت الله روح الله خمینی.» نام اویاد آورخاطره ای دور در حافظه من بود. درگذشته اوپس ازایراد نطق های آتشینی علیه آزادی زنان و تحریك مردم علیه انقلاب سفید، دستگیرشده بود. سپس مورد بخشش پادشاه قرارگرفته و تبعید شده بود. از ده سال پیش دیگر درایران زندگی نمی کرد واگرمن شاهد حضورغایبانه اودرمیان شعارهای دانشجویان درکوچه های

نیویورك نبودم، فکرمی کردم مملکت نیزمانند من اورا فراموش کرده است.
چند هفته بعد ازآن، کارتر و همسرش در راه سفر خود به دهلی در تهران توقف کردند وشب سال نو ۱۹۷۸ را با ماگذراندند. این ابتکارعمل نشانه ای بود ازتأثیر مثبتی که پادشاه بررئیس جمهوری جدیدآمریکا گذاشته بود. همسرم توجه یك رئیس جمهوری دموکرات را که بتازگی انتخاب شده بود، به فال نیك گرفت.
ما، دردهم دی ماه ۱۳۵۶کارتر وهمسرش را درکاخ نیاوران به شام دعوت کردیم. هرگز اعتمادی راکه پادشاه در شب سال ۱۹۷۸ نسبت به آینده ابراز کرد از یاد نمی برم، سالی که آبستن حوادثی بسیارغم انگیز بود. پادشاه گفت: «درسنت ما، نخستین میهمان سال پیام آور رویدادهای آینده است و هرچند سال نو ایرانیان بابهارآغازمی گردد، امایقین دارم که حضورمیهمان عالیقدری چون شما، آینده درخشانی را برای ایران نویدمی دهد.»
آنگاه جیمی کارتر ازجای برخاست واین جملات ستایش آمیز رانسبت به پادشاه ابراد کردکه هیچ یك ازرؤسای جمهوری آمریکا تاآن زمان، باچنین کلمات تحسین آمیزی درباره پادشاه صحبت نکرده بودند. کارتر گفت:
«ایران تحت رهبری پادشاه، چون جزیره ثباتی درمیان یکی ازپرآشوب ترین مناطق دنیاقراردارد واین حاصل کوششی است که اعلیحضرت درراه پیشرفت ایران انجام می دهید ونیزعشق و علاقه ای که ملت نسبت به شماابرازمی کند.
«درگردشی که درخیابانهای زیبای تهران درمعیت پادشاه انجام دادیم، شاهد ابرازاحساسات فراوان شهروندان ایرانی در دو سوی خیابانهابودیم. همچنین صدها وبلکه هزاران آمریکایی را دیدیم که برای دیداررئیس جمهوریشان آمده بودند. آنهاآمریکایی هایی بودندکه دراین مملکت پذیرفته شده وآن را چون خانه خود به حساب می آورند.
«ملت شما و زمامداران دو مملکت، دلبستگی مشابهی در حفظ حقوق بشر دارند. هیچ کشور دیگری درجهان تا این اندازه در سازماندهی نظامی به خاطر امنیت متقابل با ما نزدیك نیست، هیچ کشور دیگری درباره مسایل

منطقه ای مورد توجه آمریکا تااین اندازه با ما به مشورت نمی پردازد. من باهیچ یك از رؤسای دولت ها خود راتا این اندازه نزدیك احساس نکرده و احساس حق شناسی نمی کنم.»
ملك حسین که دو روز قبل برای دیدن همسرم به ایران آمده بود، اقامت خود رابرای دیدن آقای کارتر تمدید کرد. پس ازشام رسمی او نیز درکتابخانه به ما پیوست و ما همگی باکارتر وهمسرش سال نو رابه صورتی خودمانی جشن گرفتیم. من ازآن شب نشینی که باصلح وصفا پایان یافت، خاطره خوشی دارم. به این ترتیب ملك حسین، آقای کارتر وهمسرم توانستند به طورساده و خودمانی باهم به صحبت بنشینند، درحالیکه رضابرای مدعوین موسیقی انتخاب می کرد.
یك سال بعد، ما ایران راترك می کردیم وسیزده آبان ماه ۱۳۵۸، یعنی دو سال بعدازاین ملاقات، دانشجویان خط امام، مصونیت سیاسی سفارت آمریکارادرتهران موردتجاوز قرارداده و شصت وشش آمریکایی رابه گروگان می گرفتند.
نخستین تظاهرات در۱۷دی ماه ۱۳۵۶در شهر مذهبی قم آغازشد. آن روز طُلاب حوزه علمیه به بهانه مقاله ای که در روزنامه اطلاعات به چاپ رسیده بود، به خیابانها ریختند. قم شهری بودکه آیت الله خمینی تا سال ۱۳۴۲ در آن به تدریس مشغول بود. درآن سال، به تحریك اواغتشاشاتی برای اعتراض به اصلاحاتی که از راه رفراندم انجام شده بود، به وقوع پیوست. بعدها دانستیم که برخی از شاگردان قدیم او، اززمان تبعیدآیت الله راهش را دنبال کرده بودند. این مقاله درزمانی منتشرشدکه پیروانش توانستند ازآن به بهترین وجه بهره گیری کنند و ازکفرسخن بگویند ومردم رابه نام او به بسیج عمومی بخوانند.
این بلوا خیلی زودگسترش پیداکرد و روز ۱۹ دی ماه تظاهر کنندگان به ساختمانهای دولتی حمله کردند. آنان آنچه را که به نظرشان نشانی ازتجدد بود، ازجمله سینماها، رستورانها ومدارس دخترانه غارت کردند. مأمورین

انتظامی مجبور به دخالت شدند و برقراری آرامش به بهای جان هشت نفر، یعنی شش تظاهرکننده و دو مأمور انتظامی، تمام شد. پادشاه در خاطرات خود چنین می نویسد:

«نخستین اغتشاشات درشهرقم روی داد که طی آن ٦ نفر به قتل رسیدند. ازاین پس برپاکردن مراسم عزاداری به مناسبت سوم، هفتم و چهلم کشته شدگان، بهانه برپایی تظاهرات و ایجاد اغتشاش وتحریك به قتل گردید، تا هر بار بتوان مراسم عزاداری جدیدی برای مقتولین به پاکرد وآتش خشم و تعصب را برانگیخت. البته از دیدگاه مذهبی، چنین سوء استفاده شرم آوری از مصیبت های دیگران، قابل قبول نیست[1].»

روزهای ۲۹و۳۰ بهمن، یعنی چهل روزبعد ازوقایع غم انگیز قم و به بهانه سوگواری برای شهدا، تظاهرات قابل ملاحظه ای درتبریز برپا شد. برای نخستین بارمخالفین سیاسی، دانشجویان وبازاریان برای تقاضای آزادی بیان وافزایش مزدها به روحانیون ملحق شدند. این اتحاددرنظر ماغیرقابل قبول بود: چگونه ممکن بودکسانی که خواستارغرب گرایی سریعتر رژیم بودند، همراه با طلاب بی تجربه رژه بروند، باکسانی که خواستاربازگشت به مقررات قشری مذهب، جلوگیری ازورود فرهنگ غیراخلاقی غرب به ایران، حجاب اجباری برای زن وغیره ... بودند، یعنی درست آنچه که خلاف تقاضاهای دسته اول بود. تظاهرکنندگان آنچه راکه درنظرآنها سمبول های فسادبود، به آتش کشیدند و غارت کردند:

سینماها، مشروب فروشی ها، مغازه های فروش اشیاء تجملی وهمین طور ساختمانهای دولتی مانندکاخ دادگستری ودفترحزب رستاخیزرا. مأمورین انتظامی در برابر ابراز این همه خشم و نفرت غافلگیرشده از ارتش کمك خواستند و یك بار دیگر برخوردها منجر به کشته شدن عده ای درمیان دوگروه شد. ارتش برای دفاع ازمملکت آموزش دیده بود ونه برای عملیات نظامی شهری. در رابطه با این مطلب خوب به خاطر دارم که دولت آمریکا از دادن

---

[1]- پاسخ به تاریخ صفحه ۲٤۸

گلوله های کائوچویی وگاز اشك آور به ما خود داری کرده بود.
دراین هنگام آیت الله خمینی که درتبعید درعراق به سرمی برد، برای نخستین بارآشکارا درباره وقوع این حوادث، باکلماتی نفرت بارکه انسان را به وحشت می انداخت گفت: «مبارزات ما هنوزگیاه شکننده ای بیش نیست و برای تبدیل شدن به درختی تناور، به خون شهیدان نیازدارد.» کدام حسی این مرد را وا داشته بودکه بدینسان خواهان مرگ همنوعانش باشد؟
روزنهم فروردین ماه ۱۳۵۷، به بهانه برگزاری سوگواری قربانیان تبریز، تظاهرات تازه ای دربرخی از شهرها، خصوصاً تهران به وقوع پیوست. همسرم دستورات اکید به مأمورین انتظامی وارتش داده بودکه ازهرگونه خونریزی جلوگیری شود، اما نیازبه «شهید» بود واین نیاز برآورده شد.
پادشاه بعدها گفت: «چنین سوء استفاده شرم آوری از غم و اندوه دیگران قابل قبول نیست. به من گزارش داده اند که درمقابل در ورودی گورستانهاگروهی آشوبگرحرفه ای هرجنازه ای را از اقوام متوفی به زور و عنف گرفته، در اطراف آن تظاهرات بپا می کرده و آن را یك قربانی جدید ساواك قلمداد می کردند.»[۱]
سخنان محسن رضایی، فرمانده پاسداران انقلاب اسلامی این نظر پادشاه را تأیید می کند. او درباره استراتژی انقلابیون در طول سال ۱۳۵۷ چنین می گوید:
«سازماندهی تشییع جنازه های دروغین برای پخش در رادیو و تلویزیون؛ تهیه تابوت های حامل اسلحه وخصوصاً اسلحه سردتادرصورت حمله پلیس بتوان فوراً ازآنها استفاده کرد؛ استقرارسوگواران دروغین زن و مرد در گورستان ها به عنوان یك حربه سیاسی-مذهبی؛ استفاده ازلباس های خونین به عنوان سلاح های روانی-سیاسی-تبلیغاتی به منظورتهییج افکارعمومی.»
کسانی که آن روز در دانشگاه حضور داشتند، نحوه شهید سازی را این چنین تعریف می کنند: «یکی از دانشجویان دربرانکاری درازکشید. سپس او را

---

[۱]- پاسخ به تاریخ صفحه ۲٤۹

باملافه سفیدی پوشاندند وآنگاه ملافه رابه خون آلوده کردند وبعد اورا بدوش گرفته فریادکنان درخیابانها براه افتادند: کشتند، کشتند. به طورکلی احساس می کردیم که تظاهرات ازپیش برنامه ریزی شده بودوکم وکسری نداشت وازهرنوع وسیله ای ازقبیل بلندگو، ماسك، «واکی تاکی» و اندك زمانی بعد اسلحه برای پیشبرد مقاصدشان استفاده می شد.
درطول هفته ها برما واضح شدکه «لیبرالها» وچپ گرایان که بسیاری ازآنهاهیچ وجه تشابهی بااسلام گرایان نداشتند، بااین تظاهرات عظیم مردم همراه شده اند. آیاکمونیست ها ازمذهب به عنوان حربه ای برای برانگیختن مردم استفاده می کردند؟ همان کمونیست هایی که هدفشان درصورت رسیدن به قدرت، منع اجرای مناسك مذهبی بود. هریك ازعناصرتشکیل دهنده این اتحادانقلابی ناهمگون، یعنی مذهبیون، لیبرالهاومارکسیست ها، منافع فرصت طلبانه ای برای اتحادبادیگران داشتند. ولی واضح بودکه اگر روزی به زمامداری مملکت می رسیدند، نخستین اقدام هریك ازمیان برداشتن متحدین قبلی بود و دیدیم که چنین شد.
معهذا درآن زمان این اتحاد به وجود آمد و ازحمایت بازاریان که بورژوازی متوسط مذهبی راتشکیل می دادند وثروتمند وصاحب نفوذ بودند، برخوردار گردید. بازاریان ازبالا رفتن قیمت نفت و به طور کلی از رشد اقتصادی مملکت سود بسیاربرده بودند، اماپس ازسرکارآمدن دولت آموزگارکه رویه سخت گیریهای اقتصادی راپیش گرفت و به مقابله با ارتشاء پرداخت، آنها نیزبه گروه طرفداران خمینی پیوستند و چنانکه بعداً روشن شد، بعضی ازآنها باکمك های مالی قابل توجهی اورایاری دادند وجوانان که تحت تأثیرگروههای مختلف سیاسی بامنافع متفاوت قرارگرفته بودند، همه شور ونیروی خود را در اختیاراین گروههای بی وجدان گذاشتند. به گفته پادشاه: «عمل غیرقابل بخشش دیگرآشوبگران، سوء استفاده از زود باوری و احساسات دانشجویان بود. ابتدا دانشگاههارا به آشوب کشیدند وسپس برای گسترش نابسامانی به تحریك درمدارس متوسطه وابتدایی پرداختند ومتاسفانه موفق شدند. البته من

انتظار نداشتم که جوانان ایران محافظه کارباشند ومی دانستم که برای آرمانهای خود حاضر به تلاش و فداکاری هستند، اما نمی دانستم که فریب دروغ پردازان و آشوبگران راخواهند خورد. »[1]

من که شاهد تظاهرات مکرری بودم که هربارگسترش بیشتری می یافت، میان شك واضطراب بودم. شگفت آنکه کوشش های مثبتی که سلطنت برای ایران انجام داده بود، ناگهان ازسوی وسایل ارتباط جمعی غربی به صورتی منفی معرفی می شد. حتی آنهایی که درابتدای سال های پنجاه تملق پادشاه را می گفتند، امروزاقدامات او را محکوم می کردند و این روزنامه نویسانی که معمولاً نگران آزادیها هستند، آیت الله خمینی رامظهر پیروزی معنویات بر مادّیات معرفی نمودند و درهمین زمان یك فیلسوف ایرانی از ظهورگاندی جدید سخن گفت. برای ما که از اعتقادات واقعی و جاه طلبی این مرد مطلع بودیم، این گفته ها قابل درك نبود. پادشاه بعدها نوشت:

«اشتباه بزرگ ماآن بود که از وسایل ارتباط جمعی خود برای مبارزه با اندیشه های مخرب استفاده نکردیم و با جوانان به گفت وشنود نپرداختیم. »[2]

نخبگان سیاسی و فرهنگی مملکت تقاضای ملاقات مراکردند و من به امید این که کمکی برای همسرم باشم، آنهارا پذیرفتم. دانشگاهیان، رهبران سیاسی سابق، جامعه شناسان، روحانیون وروزنامه نگاران، یکی پس از دیگری به دفترمن می آمدند. آنها نیز از جهتی که وقایع به خودگرفته بود نگران به نظرمی رسیدند ودرجواب این سئوال که برای آرام کردن افکار و تسلط دوباره براوضاع چه بایدکرد، پاسخ آنها همواره این بود: «بایستی اعلیحضرت یك شخصیت مورد قبول مردم را به کار دعوت کند. شخصی محبوب، درستکار، باهوش و مردم پسند. » با قبول سخن آنهامی گفتم: «چه کسی راپیشنهاد می کنید؟ » و آنها درپاسخ نام بزرگانی راکه دیگر درمیان ما نبودند به زبان می آوردند: «قبول دارم، ولی ازمیان زنده ها به چه کسی

---

[1]- پاسخ به تاریخ صفحه ۲٤۲

[2]- پاسخ به تاریخ صفحه ۲٤۹

فکرمی کنید؟» و درجواب با سکوتی طولانی مواجه می شدم. مخالفین در طول سال ها، از راه تهمت ارتشاء به عده ای وتهمت وابستگی به انگلیس و آمریکا به عده دیگر، همه مردان سیاسی رابی اعتبارکرده بودند.
درطول این ملاقات ها، یك وزیرسابق، با تلخی وترس ونوعی خشونت ازمن ایرادگرفت که باتبدیل شیراز ازمکانی فرهنگی به مکان فسق و فجور، به خشم روحانیون کمك کرده ام. من درجواب گفتم: «آقای وزیر، آیااین تنهاکاری است که درطول بیست سال اخیرانجام داده ام؟» او ناتوان ازدادن پاسخ صریح ازمن عذرخواهی کرد و روز بعد یك جلد قرآن برایم فرستاد. مردم اعتماد خود را از دست داده، از فکرکردن درباره وقایع عاجز مانده بودند.
درطول فعالیت هایم دربیمارستان ها، مدارس وکتابخانه هاوخامت اوضاع را حس می کردم. دیگرآن زمانی که من ازدست مأمورین امنیتی برای رفتن به میان مردم مشتاق فرارمی کردم، گذشته بود. درحال حاضرکاملاً احساس می کردم که وضع خوب نیست. بعضی به من قوت قلب می دادند و بعضی دیگرازمن دوری می جستند ومن دشمنی آنهارا احساس می کردم. دیگر گفتگو با مردم امکان پذیرنبود واین وضع مرامضطرب می کرد و ناامیدانه در جستجوی وسیله ای برای بازگرداندن اعتمادمردم، به کاخ بازمی گشتم.
پادشاه خاموش وباجدیت ازبامداد تاشام به کارخود ادامه می داد. لاغرشده بود و به نظر ضعیف می آمد و این موضوع بیش ازهر چیز مرانگران می کرد. آیاعلت این تحولات، پیشرفت بیماری بودیا نگرانی هایی که اوضاع مملکت ایجاب می کرد. هرنوع تظاهربه خشونت، اورا عمیقاً ناراحت می نمود ومدام تکرار می کرد: «آخرچرا؟ چرا؟» ونمی توانست درك کند که به چه علت این ملت که زمانی دراز با اوپیوندی نزدیك داشته است، ناگهان گفتارهای مبهم یك مذهبی تاریك اندیش را می پذیرد.
آیت الله العظمی، کاظم شریعتمداری درنگرانی های همسرم شریك بود. او تعصب خمینی رانمی پذیرفت وپیامهایی برای پادشاه می فرستاد ویاذکرنام روحانیون افراطی تقاضای دستگیریشان رامی کرد. او معتقد بودکه تظاهرات

با ساکت کردن این افراد به پایان خواهد رسید. من این فهرست را دیده بودم و به یاد دارم که نام صادق خلخالی درآن ذکر شده بود. پادشاه باتوقیف این افراد موافقت نکرد وبیشتر به فکر راه حل سیاسی وازسرگرفتن گفتگو بود.

درخردادماه، سه شخصیت جبهه ملی، یعنی شاپوربختیار، داریوش فروهر وکریم سنجابی، استاددانشگاه، نامه سرگشاده ای به پادشاه نوشتند و ازاوخواستندکه طبق قانون اساسی سلطنت کند. آنهادرخواست انحلال حزب رستاخیز(تأسیس ۱۳۵۳)، آزادی مطبوعات، آزادی زندانیان سیاسی و انتصاب دولت جدیدی باشرکت نمایندگان انتخابی اکثریت مردم را داشتند. این نحوه خطاب به پادشاه امری تازه بود ودرایران سابقه نداشت ومن یقین دارم که اگراین افراد ازپشتیبانی کارتربرخوردارنبودند، هرگز این چنین عمل نمی کردند. امامطلب به همین جاختم نمی شد.

ازخواندن نامه چنین بر می آمدکه سلطنت هیچ خدمتی به ایران نکرده در حالیکه مملکت در بیست سال آخر سلطنت همسرم، درهمه زمینه ها به پیشرفت های بزرگی نائل آمده بود. شاپوربختیارآخرین رئیس دولتی بود که ازسوی پادشاه منصوب شده بود. دو امضا کننده دیگراین نامه قبل ازمرگ غم انگیزشان به خمینی پیوسته بودند. داریوش فروهر که درجمهوری اسلامی به وزارت رسید وسپس جزومخالفان درآمد، باهمسرش به طرز فجیعی به قتل رسیدند. کریم سنجابی نیزدرتبعید درگذشت.

بعدازتظاهرات تازه اردیبهشت ماه درقم وتیرماه درمشهد، به بهانه سوگواری شهدا، پادشاه تصمیم گرفت روند دادن آزادی ها راسریعتر نماید ودرروز ۱۴ مرداد ماه ۱۳۵۷، به مناسبت جشن مشروطیت، برگزاری انتخابات آزاد را باشرکت همه گروه های سیاسی دربهار ۱۳۶۰ اعلام کرد. مخالفین توقع بیشتری نداشتند و قاعدتاً خواست آنها برآورده شده بود. اما این تصمیم پادشاه نوعی ضعف تلقی شد و رهبران انقلابی ازاین موضوع نهایت استفاده راکردند. در۲۰ مرداد ماه، تظاهرات جدیدی درشهراصفهان برپا شد و حکومت نظامی اعلام گردید.

دراین موقع بود که فاجعه سینمارکس آبادان به وقوع پیوست و این عملی بود برای تشدید خشم مردم، ایجاد کینه و نفرت و قدمی غیرقابل بازگشت در راه متلاشی کردن مملکت. روز ۲۸ مرداد، باآغاز نمایش فیلم، ناگهان آتش در سینمای آبادان زبانه کشید. چهارصد نفردراین واقعه درمیان شعله های آتش جان سپردند. من که به استفاده سیاسی مخالفین از این واقعه یقین داشتم، فوراً بانخست وزیر تماس گرفتم و او را ازتصمیم خود دائر به رفتن نزد مجروحین وخانواده های قربانیان اعلام کردم. او مرا منصرف کرد ومن با شنیدن سخن اوناگهان احساس کردم که او اعتماد خودرا از دست داده است. اعتماد به این که پادشاه ومن مظهر نیرو وهمبستگی این مملکت هستیم. احساس کردم که نظر او نسبت به من تغییر کرده ومن در نظر او دیگر آن شخصیتی که به مدت بیست سال از نزدیك با مردم درتماس و گفتگو بوده است، نیستم. او به احتمال زیاد حق داشت مرا ازاین سفر منصرف کند، زیرا درساعات بعد آیت الله خمینی از مرز ممکن فراتر رفته، دولت را متهم به ایجاد این واقعه موحش نمود.

از بدو اغتشاشات، حدودپنجاه سینما توسط طرفداران خمینی به آتش کشیده شده بود. بنابراین فاجعه سینمارکس نیزمی توانست کارهمان افراد متعصب باشد. تحقیقات بعدی این امر را تأکید کرد. اما عامل آن که جوانی نوزده ساله، عضوکُماندوی «جمشید» و متخصص عملیات خرابکاری بود، به عراق فرارکرد و با انقلاب اسلامی نجات یافت. درآن زمان اتهام رژیم به دخالت دراین فاجعه، مردم رابرضد سطنت سخت برانگیخت. همسرم در خاطراتش چنین می نویسد:
«در اوایل شهریور، سپهبد مقدم، رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور، مذاکرات خود را با یکی از مراجع مهم مذهبی برایم نقل کرد که از من می خواست به یك اقدام وسیع ونمایشی برای جلوگیری از سقوط و ویرانی کشور دست بزنم. طبیعتاً نسبت به این پیام و تقاضا بی اعتنا نماندم. ولی چه

می شد کرد، ناچارشدم ازنخست وزیر، جمشیدآموزگار بخواهم که استعفا دهد و دولت جدیدی را با اختیارات و آزادی عمل بیشتر روی کارآوردم.»[1]

انتصاب نخست وزیرجدید فکر پادشاه را به خود مشغول کرده بود و دراین باره با من مشورت کرد. نخست وزیرجدید باید مردی اهل عمل، متجدد و بردبار باشد و دارای سجایای اخلاقی. من هوشنگ نهاوندی رئیس سابق دفترم را پیشنهاد کردم. اوتحصیلاتش را در فرانسه در رشته اقتصاد به پایان رسانده بود و مرد تصمیم بود. نهاوندی که قبلاً ریاست دانشگاه تهران را به عهده داشت، درمیان روشنفکران دوستان بسیارداشت و بالاخره شنیده بودم که بسیار علاقمند است که نخست وزیر شود.

اماپادشاه جعفرشریف امامی را به او ترجیح داد. آقای شریف امامی تجربه ای ممتد درامرسیاست داشت زیرا قبلاً هم به مقام نخست وزیری وریاست مجلس سنارسیده بود و به مدت پانزده سال دراین مقام باقی بود. گذشته از آن او با روحانیون رابطه داشت، ولی درنخستین پیام خودگفت که او دیگرآن «شریف امامی سابق» نیست واین کاردرستی نبود.

تغییر دولت، آن ضربه روانی پیش بینی شده لازم راموجب نشد و پایان ماه رمضان بهانه مناسبی برای تظاهرات جدید ۱۶ شهریور درخیابانهای تهران گردید. برای نخستین بارتظاهرکنندگان خواستاررفتن شاه وبازگشت خمینی شدند. نظر به این که ازمردم خواسته شده بود که فردای آن روز، دیگر بار به خیابانهابیایند، دولت جدیدهمان شب تصمیم گرفت حکومت نظامی را در یازده شهرو ازجمله تهران، برقرارکند و تیمسار اویسی به فرماندای نظامی تهران منصوب شد.

چون ازاین خبراطلاع یافتم، نگران شده ازپادشاه پرسیدم که چگونه مردم را ازبرقراری حکومت نظامی که هر نوع تظاهرات راممنوع می کند، مطلع خواهندکرد؟ این یك سئوال اساسی بود. اگر دولت از وسایل لازم برای مطلع کردن مردم از برقراری حکومت نظامی استفاده نمی کرد، این احتمال وجود

---

[1]- پاسخ به تاریخ صفحه ۲۵۸

داشت که مردم درخیابانها به تظاهرات غیر قانونی بپردازند، بدون آنکه از حضورسربازان تیمساراویسی که به سخت گیری شهرت داشت، آگاه باشند. درجواب من گفته شدکه این خبرازطریق رادیو هر نیم ساعت یك بارطی برنامه های خاص پخش خواهد شد.

این خبردرواقع ازصبح زود روزجمعه پخش شددرحالیکه صدها نفرتظاهرکننده درحرکت بودند وعده ای که شب رادرخیابان به سربرده بودند، نمی توانستند ازخبربرقراری حکومت نظامی مطلع باشند. اگرهم این گروهها از این خبرآگاه بودند، آیابه خانه های خودبازمی گشتند؟ شاید معدودی از آنها خیابانهارا ترك می کردند و در نتیجه ازخطر مصون می ماندند. این جمعه ۱۷شهریور و به قول انقلابیون این جمعه سیاه، روزشومی درتاریخ میهن ماباقی ماند.

ارتش که درمیدان ژاله درانتظار تظاهرکنندگان بود، دستورهای دقیقی از تیمسار اویسی دریافت کرده بود. هر دوگروه مسلح بودند و برخورد میان دو جناح غیر قابل احتراز بود. تیراندازان فلسطینی که با لباس مبدل درمیان مردم و یا بر فراز بامها درکمین بودند، به سوی سربازان شلیك کردند وآنها نیزناگزیر پاسخ دادند. دراین برخوردها ۱۲۱ نفرازمیان تظاهرکنندگان و ۷۰ نفر ازسربازان کشته شدند.

همان شب، از بدحادثه، زمین لرزه شدیدی همچون کابوسی وحشتناك شهر طبس ر ازیر و رو کرد و موجب مرگ ۱۷۰۰ نفر شد. من طبس راکه یکی از آثارتاریخی ثبت شده ایران به شمارمی رفت، خوب می شناختم و در بازسازی آن شرکت کرده بودم.

من جسماً احساس ناتوانی می کردم. خدای من! کی این کابوس به پایان خواهد رسید؟ رنج فراوانی درچهره همسرم پدیدار شده بود. او معتقد بودکه با وجود تنشی که بر اوضاع حاکم است، نمی تواند تهران را ترك کند. بنابراین تصمیم گرفتم تنهابه طبس بروم. این موضوع رابا نخست وزیر درمیان گذاشتم و او از من خواست قدری تأمل کنم. درصحبت بااو، به ضعف قدرت دولت درآن دوران پی بردم و متوجه شدم که تا چه حد اعتماد خود را از دست داده

است. آقای شریف امامی مطمئن نبود که چگونه در این سفر از من استقبال خواهد شد، ازعکس العمل مردم بیمناك بود. درحقیقت دولت از اوضاع مملکت خبردقیقی نداشت و تحت تأثیر عقایدمختلف سیاستمداران، نظامیان و روحانیون قرارگرفته بود.

من باقلبی اندوهگین به سوی طبس پرواز کردم. روحانیون قبل ازمن به آنجارسیده بودندو درکنارکارمندان سازمان شیرو خورشید سرخ به صورت سازمان یافته ای به مردم کمك می کردند. من با نارضایتی وحتی خشم مردم رنج دیده طبس مواجه شدم. براساس یك شایعه که البته نادرست بود، پادشاه به آمریکایی ها اجازه انفجارهای زیر زمینی در نزدیکی طبس داده بود و همین امرموجبات زلزله طبس رافراهم آورده بود. بعضی نیز گفتند که این فاجعه نشانه خشم خداوند است. من یك روز تمام را درآنجا گذراندم و کوشش کردم تا آنجاکه ممکن بود مردم راآرام کنم. مقامات محلی از این فرصت برای ابراز نگرانی های خود استفاده کردند.

در روزهای بعد ازجمعه سیاه، تظاهرات ادامه پیدا کرد. پادشاه به تقاضای مردم درزمینه آزادی های سیاسی جواب مثبت داده، به تعهدات خودعمل کرده بود وحال نوبت آن بودکه بابازگشت آرامش، این تعهدات جامه عمل بپوشد. اما واضح بودکه مسئولین آشوب ها به هیچوجه نمی خواستند اصلاحات، خصوصاً انتخابات موعود به نتیجه برسند. پادشاه بعد ها در این باره درخاطرات خود چنین می نویسد:

«بدیهی است اگر مقررات حکومت نظامی به دقت اجرامی شد، می بایست دادگاههای نظامی تشکیل شود و متخلفین ازمقررات به مجازات برسند. ولی درحقیقت اعلام حکومت نظامی جنبه اخطار داشت و سربازان فقط به روی آتش افروزان، غارتگران وگروههای مسلح آتش گشودند و درهر حال مجموع این تدابیر، آرامشی پدید نیاورد.

«گروههای مسلح، ازکمیته هایی که درپناه مساجد تشکیل می شد دستور می گرفتند. در این هنگام بود که علناً گفته شد میان اسلام وکمونیسم

منافاتی وجود ندارد. این نظریه غریب به وسیله مجاهدین خلق عنوان شد که در لبنان و لیبی، آموزش دیده بودند.

«مطبوعات چپ گرای غربی، سخن ازخشونت وارعاب و وحشت می راندند. نه ازآنچه تروریستها ایجادکرده بودند، بلکه از آنچه درخیال آنهاناشی ازپلیس و ساواك بود.

«بگفته این جرایدبیش ازیکصد هزار«زندانیان سیاسی» در زندانهای پادشاه به سرمی بردند. واقعیت اینست که دراین موقع شماره زندانیانی که بعلت داشتن پرونده های سیاسی محکومیت پیداکرده بودند و هنوز در زندان به سر می بردند هرگز از ۳۱٦٤ نفر تجاوز نکرد و درآبان ماه ۱۳۵۷ فقط سیصد نفر در زندان بودند که همه پرونده های جنایی داشتند.

«به طور وضوح، مایك دوره انقلابی راطی می کردیم که برنامه آن به دقت تدارك شده بود. درشهرهایی که حکومت نظامی وجود داشت، گروههای کوچك تروریستی و براندازی، مسلح به سلاحهای خودکار و مواد منفجره جنگهای چریکی شهری راآغاز کردند. متعاقب آن حمله به ابنیه عمومی، مدارس، بیمارستانها، بانکها و سازمانهای دولتی آغاز شد. هدف نهایی تخریب سریع اداری، اقتصادی و فرهنگی کشور بود.»[1]

همسرم، مثل همیشه با دیگران مشورت می کرد و نظر آنها را درباره ایجاد رابطه دوباره با گروههای مختلف جویا می شد. بسیاری از مخاطبین او، اعمال زور را پیشنهاد می کردند ولی او نمی پذیرفت و یاد آور می شد که شاه نمی تواند بدون از دست دادن مشروعیت خود دستور تیر اندازی به سوی مردم را صادر نماید. در یك چنین شرایطی بود که تصمیم گرفت با قلب و احساس خود بامردم صحبت کند زیراتظاهرکنندگان دیگر گوش شنوایی برای گفته های منطقی نداشتند. پادشاه با احساس وخلوص نیت سخن گفت و حتی به بعضی از اشتباهات خود اشاره کرد و من درآن زمان یقین داشتم که سخنان او به دل مردم خواهند نشست. اما صحبت های او و فوراً نشانی تازه از ضعف

---

[1]- پاسخ به تاریخ صفحه ۲٦۰-۲۵۹

او تلقی گردید. ما که بر اثر تنش های چند ماه اخیر به کلی فرسوده شده بودیم، نمی توانستیم به شدت خشونت و پافشاری مخالفین خود پی ببریم و دست به سوی کسانی دراز می کردیم که ما را به مرگ محکوم کرده بودند.

درمهرماه این چند خط را به یادداشت هایم اضافه کردم: «احساس می کنم که دیگر امیدی نیست، باید درهمه جبهه ها جنگید، نه به خاطر این که وضع درحال حاضرخیلی وخیم است، بلکه به این جهت که من بدبین و سخت فرسوده ام. آنچه از دستم برمی آید انجام می دهم، باید قوی بمانم و این تنها راه مقاومت است... برای بچه ها نگرانم.

«باید با مردم گفتگو کرد، راه حل دیگری وجود ندارد. اماگویی همه ما ایرانیان دیوانه شده ایم، تب کرده ایم وهذیان می گوییم. ازصبح تا شام با تلفن صحبت می کنم، اطلاعات به دست می آورم واطلاعات خود را به دیگران منتقل می نمایم و با هم نقشه می کشیم. آیا هنگامی که اوضاع آرامتر شود، راهی برای خروج از این کابوس خواهد بود ؟»

دراکتبر همین سال سخت بود که نامه ای بسیاردوستانه از خانم کارتر همسر رئیس جمهوری آمریکا دریافت کردم که درآن محبت خودرا نسبت به من یادآور کرده بود. خواندن این نامه مرا تحت تأثیر قرارداد.

روز یکشنبه ١٤ آبان هزاران نفر درخیابانهای تهران به تظاهرات پرداختند. پادشاه که ازکشتار دوماه پیش میدان ژاله سخت متأثرومنقلب شده بود، ضمن دستورجلوگیری از تظاهرات تأکید نمود که از تیراندازی مگردر نهایت لزوم، خودداری شود. سربازان و پاسبانان از عهده جمعیت عظیمی که به خیابانها سرازیر شده بود، بر نیامدند و تظاهرکنندگان درمسیرخود بانك ها، سینماها وسازمانهای دولتی راغارت کردند. وزارت اطلاعات ویران و قسمتی ازسفارت انگلیس به آتش کشیده شد. سفارت آمریکا که به وسیله ارتش محافظت می شد، به زحمت ازحمله آنان درامان ماند.

همان شب جعفرشریف امامی استعفای خود را تقدیم پادشاه کرد و مورد قبول واقع شد. اواخرمهر ماه کارگران پالایشگاه آبادان اعتصاب کردند و آیت الله

خمینی که در نوفل لوشاتو (Naufle-le-Château) در حومه پاریس به سر می برد ، آنها را به سرپیچی از اوامر دولت و اعتصاب عمومی دعوت کرد و سخنان او توسط وسایل ارتباط جمعی فرانسه و بی بی سی(BBC) انگلستان پخش شد. (دولت فرانسه قبل ازدادن پناهندگی سیاسی به خمینی، نظر همسر مراخواستارشده بود وپادشاه، بااین تصورکه بودن خمینی درفرانسه کم خطرتر از اقامت او درلیبی یا الجزیره خواهد بود ، به این تقاضاجواب مثبت داده بود). رادیوی انگلیس باآب وتاب فراوان پیام های خمینی راپخش می کرد. خمینی شخصاً گفته بود: «بی بی سی صدای من است.» درسال ۱۳۲۰همین رادیو به مدت هشت ماه برای رفتن رضاشاه تبلیغ کرده بود و سرانجام، رضاشاه مملکت راترك گفته بود. ایرانیانی که این واقعه رابه یاد داشتند، درپاییز ۱۳۵۷چنین می گفتند: «اگربی بی سی علیه شاه سخن می گوید، پایان کارسلطنت نزدیك است.» خطرفلج شدن مملکت، پادشاه را برآن داشت تایك دولت نظامی تشکیل دهد. می بایست به هروسیله ای شده از فروپاشی اقتصادکشورجلوگیری نمود واوضاع مملکت را سروسامان داد.

پادشاه درموردانتخاب افسری که به تواند ازعهده این امرخطیر برآید، با اطرافیان به مشاوره پرداخت. بعضی ها تیمسار اویسی را که به سخت گیری شهرت داشت پیشنهاد می کردند. من با این انتخاب موافق نبودم ولی به هرحال تصمیم باپادشاه بودکه فرماندهان خود را می شناخت وهمواره به سود مملکت اقدام می کرد. سرانجام تیمسارغلامرضا ازهاری، رئیس ستادارتش راکه در میان امرای ارتش ارشدیت داشت، به ریاست دولت موقت منصوب کرد. این انتصاب به پادشاه فرصت می داد تابه یك راه حل سیاسی برسد. یکی از نخستین اقدامات این دولت، برکناری هویدا بود که خیلی ها، حتی ارتشیان، تقاضای آن را داشتند[1]. او فکر می کرد محاکمه هویدا موجب رفع

---

[1]- بسیاری از وزراء درزمان دولت شریف امامی وچندتن دیگرهنگام بازداشت هویدا دستگیر شدند.

سوء تفاهمات خواهد شد. پادشاه در این باره درکتاب خاطرات خود چنین می نویسد:

«من چندان به این استدلال عقیده نداشتم، ولی هویداکه هنوزمورد احترام من بود، آماج اصلی حملات مخالفین بودگرچه هدف واقعی خود من بودم.»[1]

آری، همسرم به هیچوجه بادستگیری هویدا موافق نبودواین موضوع عمیقاً او را رنج می داد. این تصمیم درجلسه ای باحضور چند تن از وزیران و مقامات ارتشی گرفته شد. همه آنها با توقیف هویدا موافق بودند و پادشاه بالاخره بااین اجماع نظر موافقت کرد. اندکی بعد به من گفت آن کسی که در طول جلسه به وسیله تلفن با او تماس گرفته، تیمسارمقدم رئیس سازمان امنیت بود که به پادشاه گفته بود: «توقیف هویدا از نان شب هم واجب تر است.»

من که در آن جلسه حضور داشتم، بااین که یك چنین تصمیمی قلبم را جریحه دار می کرد، سخنی نگفتم. عقیده عمومی برآن بودکه برای خروج کشور از این ورطه هولناك، باید به هر وسیله ای توسل جست ومسئولین سیاسی ونظامی نیزمعتقد بودند که هویدا می تواند به خوبی از خود دفاع کند و از این محکمه سرافراز بیرون آید.

امروز، مرگ وحشتناك امیرعباس هویدا، که در زندان به دست جمهوری اسلامی به قتل رسید، در نظرم یك فاجعه است، اما در آن زمان هیچ کس نمی توانست تصورکندکه بازداشت هویدا که با هدفی کاملاًسیاسی و در یك محیط متشنج انجام گرفته بود، به این ترتیب پایان پذیرد. ولی این مطلب به هیچوجه چیزی از اندوه مرا از این بازی بیرحمانه و غیر قابل پیش بینی سرنوشت، نمی کاهد.

انتصاب یك نظامی به ریاست دولت، نتایج سودمند فوری داشت. پالایشگاه آبادان فعالیت خود را از سر گرفت، تظاهرات به ناگهان قطع شد وبه مدت چند روزخیابانهای تهران چهره طبیعی خودرا باز یافت. دعوت خمینی به اعتصاب عمومی برای بیست و یکم آبان نیز با شکست روبرو شد.

---

[1]- پاسخ به تاریخ صفحه ۲۶۲

معهذا، در طول این هفته های دشوار، توانستم به اهمیت تأثیر سخنان این مرد بر افکار عمومی و نتایج غم انگیز آن پی ببرم[1]. دو نظامی، سر جوخه عابدی و سربازسلامت بخش که به گروه اسلامگرایان پیوسته بودند، یك روز هنگام نمازصبح درپادگان گارد شاهنشاهی به سوی گروهی ازافسران تیراندازی کردند. به من اطلاع دادند که بعضی از آنها به سختی مجروح شده اند (۱۳ نفر کشته و ۳٦ نفرمجروح). من فوراً برای کمك و تسلی آنها به محل حادثه رفتم. بسیارتأثر انگیز بود. هرگز نگاه صادقانه یکی ازسربازان راکه دستش رادردست گرفته بودم و چند ساعت بعد درگذشت، ازخاطر نمی برم. عاملان سوء قصد به هلاکت رسیده بودند. من رونوشت نامه ای راکه سرباز سلامت بخش، قبل از این واقعه برای همسرش نوشته بود، خواندم: «من این کار را به امرآیت الله خمینی انجام دادم و به بهشت خواهم رفت. اماخیالت راحت باشد، من به حوریان بهشتی توجه نخواهم کرد و درآسمان ها، به انتظار توخواهم ماند.»

درهمین دوره، مخالفین توانستند توجه آدمهای ساده لوح و ضعیف را از راه انتشارفهرست نام صد نفر ازشخصیت های موافق سلطنت، به سوی خود جلب کنند. این فهرست شامل افسران ارشد، بازرگانان و صاحبان صنایع و سیاستمداران بود با ذکرارقام سرمایه هایی که هریك از آنان از ایران خارج کرده بودند. این ارقام سرسام آورکه طبعاً ساختگی بود، در تهییج افکار عمومی مؤثر افتاد. نخست وزیر به خاطرمبارزه با این سم پاشی ها وآرام کردن افکار عمومی با صدور بیانیه ای افرادی را که نامشان دراین فهرست ذکر شده بود، ممنوع الخروج اعلام کرد. افتادن در این دام، به اعتبارکسانی

---

[1]- روز۲۷ آبان ماه ۱۳۵۷ به همراهی دخترم فرحناز و پسرم علیرضا برای دیدارآیت الله خویی که نفوذبسیاربرشعیان داشت به کربلا و نجف، دو شهرمقدس شیعیان رفتیم. او مرا در اطاق کوچکی که بسادگی در آن می زیست پذیرفت ویك انگشترعقیق که دعا روی آن حك شده بود، برای پادشاه بمن داد و ازمن خواست به پادشاه بگویم که برای موفقیت او درخدمت به اسلام و ایران دعا خواهد کرد.

که آن دروغ را رواج داده بودند، افزود و نابسامانی بسیار به بارآورد[1].
آرامشی که پس از برسرکارآمدن تیمسار ازهاری به وجودآمده بود، دیری نپایید. درآغازماه محرم، یعنی سوم آذرماه یك باردیگر اغتشاش بپاشد. آیت الله خمینی ازاقامتگاه خود درنوفل لوشاتو، نطق های آتشین ضبط شده خود را به ایران می فرستاد واین نوارها درسراسرکشورپخش می گردید[2]. ازآن پس هزاران هزارنفردرکانونهای خانوادگی خودبه سخنان این مردمتعصب که فرمان به نابودی همه چیزتااستقرار نظام جدیداسلامی می داد، همچون آیه های آسمانی گوش می دادند. درطول شب هایی که ازسوی آیت الله تعیین شده بود، دقیقاً سرساعت هشت شب، مردم به روی بامها می رفتند و به طوردسته جمعی فریاد بر می آوردند: «الله اکبر.» این کلمات که ازدوران کودکی برایم دعایی آرامش بخش به شمارمی رفت، اینك تبدیل به کلماتی هراس انگیز شده بودکه باشنیدن آن خون در رگهایم منجمد می شد. من باخودمی گفتم کسانی که موفق شوند دعارابه فریادی از بغض وکینه بدل کنند، دشمنان مذهبند.
آیت الله خمینی ازمردم خواسته بودکه روزهای ۱۹ و۲۰ آذر ماه، یعنی روزهای تاسوعا و عاشورا، درسراسر کشور به تظاهرات بپردازند و یك باردیگر مسئله نحوه مقابله با این تظاهرات مطرح شد. چون حکومت نظامی برقراربود، تیمساراویسی اعتقاد داشت که باید از به خیابان آمدن آشوبگران جلوگیری نمود و آمادگی خودرا برای عکس العملی شدید اعلام کرد. اما

---

[1]- درهمین زمینه یك روز کاستی در میان مردم پخش شد که درآن صدای پادشاه هنگام صحبت در یك جلسه با حضور مشاورین نظامی شنیده می شد که دستور می داد به سوی مردم تیراندازی شود و نفت برای صدور به اسراییل نگهداری شود. من این کاست را به گوش خود شنیدم: یك نفر صدای پادشاه را تقلید می کرد و بقیه کاست از سرهم کردن نطق های همسرم تهیه شده بود. ما کاست را برای آزمایش به یك آزمایشگاه آمریکایی فرستادیم. اما تا جواب آزمایش برسد، کار از کار گشته بود.

[2]- خمینی چندین خط تلفنی دراختیارداشت، کاست های او که درپاریس پر شده بودند، توسط هواپیماهای ارفرانس و یا آلمان شرقی به تهران می رسیدند.

همسرم، در پیروی ازاعتقادات خود، بااین پیشنهادموافقت نکرد. بنابراین ارتش تانك های خود را ازمرکز تهران فرا خواند و به حضور بی خطر خود پیرامون ساختمانهای دولتی اکتفا نمود. جمعیت تظاهر کننده، شهر را به تصرف خود درآوردند و به مدت دو روز شعارهای ضد سلطنت درهمه جا شنیده می شد وبرای نخستین بار، آشوبگران خواستار استقرارجمهوری اسلامی شدند. پادشاه وقایع را درخاطرات خود این چنین توصیف می کند:
«دراین هنگام بودکه اعتصابهای وسیع سیاسی برای به زانو درآوردن کشورآغاز شد: تهران وشهر های بزرگ هر روز چندساعت فاقد برق بودند. وسایل نقلیه عمومی تعطیل شد، کارمندان سازمان آب وشبکه نفت وبنزین وسپس بانکهاو وزارت خانه ها اعتصاب کردند. هدف این کوششها فلج کردن فعالیت مردم ایران بود تا دولت درمقابل ویران گران ناچاربه تسلیم شود. مردم، بیکار و سرگردان و در نتیجه خشن وناراضی درکوچه هاو خیابانهاقدم می زدند. کارگران وکارمندانی که ازشرکت دراعتصاب خود داری می کردند، مورد تهدید قرار می گرفتند. ما به خوبی می دانیم که برای فلج کردن شبکه توزیع برق یانفت، پنج و یاشش نفرکافی است وهمین باعث شدکه اعتصاب انقلابی توفیق یابد.»[۱]
اوایل دی ماه، تیمسار ازهاری که فقط شش هفته تصّدی نخست وزیری را به عهده داشت، دچارحمله قلبی گردید و دیگر نتوانست به کار خود ادامه دهد. کشور کاملاً فلج شده بود و حتی یك بشکه نفت نیز از ایران خارج نمی شد. دراین زمان، پادشاه به فکرانتخاب غلامحسین صدیقی به مقام نخست وزیری افتاد. صدیقی که درکابینه محمدمصدق سمت وزیرکشور را به عهده داشت، ازاحترام قابل ملاحظه ای درهمه محافل برخوردار بود. دکترصدیقی این پیشنهاد را پذیرفت وبرای تشکیل دولت خود، دوهفته مهلت خواست واین در شرایط دشوارآن روزکشور، زمانی بس طولانی بود. دراین موقع تیمساران اویسی ومقدم که مسئولیت امنیت مملکت رابه عهده داشتند، از من تقاضای

---

[۱]- پاسخ به تاریخ صفحه ۲۶۳

ملاقات کردند. آنها از وخامت اوضاع صحبت کردندوتأکید نمودندکه اگر پادشاه در دو یاسه روزآینده نخست وزیر جدیدی انتخاب نکند، بیم آن می رود که انقلابیون به کاخ سلطنتی حمله کنند. آنها شاپور بختیار را برای احراز این سمت پیشنهاد کردند و اضافه نمودند که به گمان آنها او با این پیشنهاد موافقت خواهد کرد.

من سخنان آنها را برای پادشاه نقل کردم. همسرم با این انتخاب مخالفتی نداشت. بختیار، به عنوان یکی ازرهبران جبهه ملی، به گروهی تعلق داشت که به قانون اساسی وفادار بودند. برخی از اطرافیان دراین باره با آقای بختیارصحبت کرده بودند وچنین به نظر می رسید که او برای نخستین ملاقات حاضر نبود به کاخ بیاید. بنابراین من به همسرم پیشنهاد کردم که اورا در منزل همسر دایی یم، لوئیز قطبی که با بختیار خویشاوندی داشت، ملاقات کنم. پادشاه با پیشنهاد من موافقت کرد و من با بختیار ملاقات کردم. من او را نمی شناختم و ازهمان ابتدا درباره نبود آزادی و وجود ارتشاء صحبت کرد. من یاد آورشدم که کشور درخطر است. او به اطلاع من رساند که یکی از شرایط قبولی این سمت، آزادکردن کریم سنجابی، یکی ازرهبران جبهه ملی و دوست اوست. من نتایج گفتگویمان را به آگاهی پادشاه رساندم و او امر به آزادی سنجابی داد ونخستین ابتکارسنجابی، قبل ازحرکت به سوی نوفل لوشاتو، مدح خمینی بود. چون این مشکل حل شده بود، بختیار به کاخ آمد. پادشاه دراین باره می نویسد:

«واگراشتباه نکنم، سپهبد مقدم شخصاً وی راشبانه ودرخارج ازساعات متعارف ملاقات، به کاخ نیاوران هدایت کرد. بختیاردراین ملاقات مکرراً نسبت به مقام سلطنت ابراز وفاداری کرد وکوشید به من ثابت کند که تنها کسی است که می تواند درآن دوران دشواردولت راتشکیل دهد. اومی گفت مایل است تمام ترتیبات مندرج درقانون اساسی را رعایت کند .... این شرایط برای من قابل قبول بود.»[1]

---

[1]- پاسخ به تاریخ صفحات ۲۶۸-۲۶۹

درهمان زمان بعضی ازشخصیت ها، خصوصاً سفرای آمریکا وانگلیس، پادشاه را به ترك موقت ایران، به مدتی کوتاه، تشویق می کردند و معتقد بودندکه رفتن او به آرام شدن کشورکمك خواهد کرد[1]. آقای بختیارنیزهمین عقیده راداشت. این خبر به سرعت درهمه جا پخش شد، خصوصاً درمیان امرای ارتش که پادشاه فرماندهی آن رابه عهده داشت. افسران وسربازان ماکه از وضع مملکت به ستوه آمده و از چندماه پیش شاهد فرارعده قابل توجهی از بلند پایگان کشوربودند، حضورپادشاه رادرایران لازم می دانستند. تیمسارعباس قره باغی، رئیس ستاد ارتش به طورخصوصی به من گفت: «اگر پادشاه ایران را ترك کند، ارتش ازهم پاشیده خواهد شد.» بعضی از افسران، ازجمله تیمساران بدره ای وخسروداد، پیشنهادکردندکه تاآرام شدن وضع، پادشاه درجزیره کیش اقامت کند وآمادگی خود را برای هرگونه جانفشانی، درصورت لزوم، اعلام کردند. عده ای ازنمایندگان مجلس نیزکه به ملاقات من آمده بودند، همین اعتقاد راداشتند. بعضی ازاین نمایندگان از ترس آنکه پادشاه ایران راترك کند، حتی به من پیشنهاد کردندکه مردم ولایت خود را برای مبارزه باانقلابیون مسلح کنند. درطول هفته های اخیراغلب این افسران و نمایندگان و افراد خانواده آنها تهدید به مرگ شده بودند و بعضی ازآنها درنخستین ماههای استقرارجمهوری اسلامی، به قتل رسیدند.
شخصاً فکرنمی کردم عزیمت پادشاه راه حلی برای ازمیان بردن کینه ای باشد که ناآگاهانه دردل مردم راه یافته بود، اماهمسرم به این نتیجه رسیده بود که اگر این پیشنهاد موجب جلوگیری ازخونریزی شود، باید آن را پذیرفت. از

---

[1]- درهمان تاریخ قائم مقام فرمانده اتحادیه اتلانتیك شمالی(OTAN) ژنرال روبرت هویزر (R.E. Huyser) به تهران رسید (۵ ژانویه ۱۹۷۹). آمدن او به تهران به خودی خود واقعه مهمی محسوب نمی شد، زیرا ایران عضو سازمان پیمان مرکزی (CENTO) بود. به اطلاع من رسید که مأموریت او کوشش در اعلام بی طرفی ارتش بود. سالها بعد ژنرال الکساندر هگ (A. Haig) فرمانده ناتو به من اظهارداشت که به خاطر اعتراض به مأموریت ژنرال هویزر از شغل خود استعفاکرده بود زیرامعتقد بود که ارتش می بایست مانع از ایجاد هرج و مرج در ایران می شد. ژنرال هگ اعتقاد داشت که در آن زمان حفظ ثبات منطقه مسئله اساسی به شمارمی رفت.

خود می پرسیدم، دراندیشه مردی که طی سی وهفت سال همه لحظات زندگی خود را وقف مملکت و مردمش کرده و هدفی جزخروج کشور ازعقب ماندگی نداشته، و درحال حاضردر نهایت بی انصافی طردشده، چه می گذرد ؟ او به خاطرمبارزه دوگانه ای که درطول سال ۱۳۵۷ باآن دست به گریبان بود ، یعنی مبارزه آشکارعلیه آیت الله خمینی ومبارزه پنهان علیه بیماری، توانش را به کلی ازدست داده بود.

علیرغم همه دشواریهای روزافزون، پرفسورفلاندرن سفرهایش را به تهران قطع نکرد. خواندن دوباره ی آنچه که اوبه پرفسور ژان برنارد نوشته، مرا به محیط خفقان آورآن ماهها درایران بازمی گرداند:

«طی سال ۱۹۷۸ ، پس ازدرگذشت آقای علم است که اوضاع، لااقل برای ما ، مشکل می شود. هنگام آخرین سفرمان به آنجا ، یقیناً به خاطر دارید که چه اشکالاتی برای ورود به کاخ داشتیم و یا اوقاتی راکه در انتظار دوستمان صفویان و به امیدرسیدن اتومبیل تیمسار ایادی برای گذشتن ازگارد محافظ کاخ، درکوچه قدم می زدیم. در سفرهای بعدی من، تاآخر سال ۵۷، بر تعداد این اشکالات افزوده شد. درگذشت آقای علم وبرکناری تیمسارایادی موجب شدکه ترتیبات معمول که دور از انظار انجام می گرفت، تغییر کند، هرچند که نحوه استقبال و پذیرایی از ما کماکان و برمبنای شیوه گذشته ادامه یافت. معهذا ، اندك اندك، اقامت های مادشوارترمی شد، زیرا دیگرامکان سکونت درخانه همیشگی برای ماوجود نداشت و مجبور بودیم درهتل اقامت کنیم وکوشش نماییم تاحدّ ممکن از اطاقهایمان خارج نشویم. هرچه برشدت رویدادها افزوده می شد، تمایل کمتری به خروج ازهتل احساس می کردیم، زیرا اغتشاشات، قطع مکّرر برق و تظاهرات خیابانی گاه صورت شورش به خود می گرفت، تاجایی که ملاقات کوتاه یکشنبه صبح مارانیز مشکل می کرد.

«بیمارهمچنان خوش برخورد بود ، ولی مدت ملاقات ها کوتاه شده بود و خصوصاً درآخرین دفعات او را بسیارنگران وعصبی یافتم. ازنظر پزشکی بحث ما دراطراف انواع داروهای آرامش بخش اعصاب و تجویز یاعدم تجویز

آن می گشت. دوستمان صفویان درغالب موارد مرا در این ملاقات هاهمراهی می کرد. آخرین سفرمن، آخردسامبر ۱۹۷۸، سی ونهمین دیدارمن با پادشاه بودکه سی و پنج بارآن درایران انجام گرفته بود.

«درآخرین ملاقات، وضع بیمار، زیر فشارو تنشی آشکارکه به نظر خطرناك می رسید، دگرگون شده بود. من او را درحالیکه به اخبار یکشنبه صبح رادیوگوش می داد، معاینه کردم.»

آری، پادشاه به کلی خسته و ناتوان شده بود و تصمیم قطعی گرفته بود موقتاً کشور را ترك کند. اما ناامیدی وفادارانش، خصوصاً افسران ارتش، مرا سخت متأثر می کرد وبه همین جهت از اوخواستم اجازه دهد درایران بمانم.

– من به هیچ کاری دخالت نخواهم کرد وهیچ کس را نخواهم پذیرفت، و فقط همچون نشانی ازحضورشما دراینجا، دراین کاخ خواهم ماند.

او اندوهگین در جواب من گفت:

– لازم نیست نقش ژاندارك رابازی کنی.

و از من خواست درکنارش بمانم.

دی ماه فرارسیده بود، برف می بارید وهمسرم درخاطراتش چنین نوشت:

«آخرین روزهای اقامت درتهران سخت دشواربود وشب ها با بی خوابی گذشت. می بایست روزها همچنان به کارخود ادامه دهم وحال آنکه تاریخ حرکت نزدیك ونزدیکتر می شد.»[1]

اندوه عمیقی اندك اندك کاخ را در برگرفته بود. در درون کاخ، آدمها چون موجوداتی بیروح در رفت و آمد بودند و من گاه به گاه بعضی از آنها را می دیدم که به آرامی می گریستند. به آنهامی گفتم که مابازخواهیم گشت، وآنها مایل بودند سخن مراباورکنند، همانطورکه ما نیز چنین آرزویی داشتیم. همه ما از یك واقعیت رنج می بردیم و ازخود می پرسیدیم: تاریخ ما را به سوی کدامین فاجعه می کشاند؟

---

[1]- پاسخ به تاریخ صفحه ۲۷۵

بخش چهارم

ماتهران را روز ۲۶دی ماه ۱۳۵۷، درهوایی سرد ویخ زده ترك گفتیم و چون به اسوان رسیدیم، هوامطبوع و بهاری بود. انورالسادات، رئیس جمهوری مصربا همسر ودخترش در پای پلکان هواپیمادرانتظارما بودند. آنهاکه از پریشانی وآشفتگی ماآگاه بودند، ولی ازبیماری پادشاه بی خبر، از ما بامحبتی خاص استقبال کردند. هنگامی که همسرم به آرامی ازپله ها پایین می آمد، رئیس جمهوری مصر به سوی اوشتافت و اورادرآغوش گرفت وگفت: «مطمئن باشید، اینجاممملکت خود شماست و ما برادران شما و ملت شما هستیم.»

پادشاه که فرسودگیش علناً به چشم می خورد، شدیداً متأثر شده بود و لحظه ای دومردچشم درچشم، به یکدیگرخیره شدند. سپس جهان سادات با لطف بسیارمرا بوسید و باکلماتی محبت آمیز به من خوشامد گفت وچون دخترش به گردنم آویخت ناگهان خودرا پس ازماهها تنش و غم واندوه در میان یك خانواده واقعی احساس کردم.

روابط همسرم با انورالسادات به سال های پنجاه باز می گردد. هنگامی که او از ادامه سیاست ناصر، رئیس جمهوری قبلی مصر، خودداری کرد و به ممالك غربی نزدیك شد، حاصل آن سیاست قراردادهای «کمپ دیوید» (Camp David) بود. درسال ۱۳۵٦سادات ابتکار مهمی به خرج داد وآن سفر تاریخی او به بیت المقدس بود. پادشاه که به برقراری یك صلح پایدارمیان کشورهای عربی واسراییل اعتقادداشت، درطول سال های پنجاه با انورالسادات درارتباط دائم بود، خصوصاً دربهار ۱۳۵٤که توانست موافقت

اسراییل را برای پس دادن چاههای نفت سینا به مصر، جلب نماید. گذشته ازاین، دولت ایران دائماً ازکوشش های مصر درراه توسعه، بادادن کمك های قابل توجه، خصوصاً درزمینه ی بازشدن کانال سوئز، پشتیبانی می کرد. به همین جهت از رضا برای شرکت درمراسم افتتاح کانال، دعوت شد. من نیز به سهم خود، طی ملاقاتهای رسمی، جهان سادات راشناختم. تاجایی که درکنار روابط سیاسی یك دوستی واقعی میان ما به وجودآمده بود. ماطی پاییز ۱۳۵۷مرتباً باتلفن تماس داشتیم و هم اوبود که ازمابرای رفتن به اسوان دعوت کرد. اوباسادگی به من گفت: «فرح بیایید اینجا، ما در انتظارتان هستیم.» من از نحوه ای که جهان سادات نام مرا با لهجه عربی به زبان می آورد خوشم می آمد و آن را نشانه ای از محبت و صداقت او تلقی می کردم.
سادات بابزرگ منشی خاص خودمی خواست سفرماصورت یك سفررسمی و«طبیعی» به خودگیرد. به همین جهت ازمردم مصرخواسته بود ازمااستقبال کنند وجمعیتی عظیم دردو سوی مسیرما به خواست اوجواب گفته بودند. همه جا پرچم های دوکشور به چشم می خورد و مردم عکس های پادشاه رادر دست داشتند. همه این مراسم، سفرقبلی ما را به مصر به یادم می آورد. همان شب، آقای سادات و همسرش، شامی به افتخارما ترتیب دادند.
ما به کجامی رفتیم؟ توقف ما در اسوان چقدر به طول مینجاید؟ ازنظر انورالسادات، مامی توانستیم تا زمانی که اوضاع ایجاب می کرد درمصر بمانیم. ولی آیااقامت مامشکلی برای رئیس جمهوری ایجادنمی کرد، خصوصاً که مخالفین متعصب وبنیادگرای او بااین امرموافق نبودند. من نمی خواستم که درآمریکایا انگلستان زندگی کنم وفکرنمی کردم که ایرانیان با چنین انتخابی موافق باشند ومطمئن بودم که درایالات متحده آمریکا، یك باردیگر باتظاهرات وناسزا، حتی زیرپنجره اطاق هایمان روبروخواهیم شد، درحالیکه دراینجامردم با مارفتاری دوستانه داشتند. آری، امیدوار بودم که درهمانجا بمانم... این جمله ایست که همان شب اول ورودمان درکتابچه خاطراتم نوشتم: «نداشتن هیچ گونه برنامه وعدم آگاهی ازاین که به کجا می توان رفت،

مارادرموقعیتی سخت واضطراب آورقرارداده است. تاکی بایدسرگردان ماند؟ یك ماه؟ دو ماه؟ اگر به ایران باز نگردیم، به کجا خواهیم رفت؟ سرنوشت بچه هاچه خواهد بود؟»
درآن زمان، هر چهار فرزندمان درآمریکا زندگی می کردند. لیلا وعلیرضا روز ۲۵ دی ماه یعنی یك روز قبل از حرکت ما، تهران را ترك کرده بودند. آنهابه همراهی مادرم و پرستارلیلا، گلرخ و سرهنگ حسین همراز، بایك هواپیمای باربری نظامی (C-130) به این سفر رفته بودند و چون هواپیما آمادگی پذیرایی از مسافر را نداشت، درپشت سرخلبان جایی برای آنها ترتیب داده بودند وبرای صرف غذایی که آشپزکاخ در یك قابلمه برای آنها تهیه کرده بود، وسیله ای جزنعلبکی های چای خوری نداشتند.
این سفر برای یك هواپیمای (C-130) بسیارطولانی بود. به همین جهت برای بنزین گیری وخریدمواد غذایی، در مادرید توقف کردند. سپس عازم نیویورك شدند و از آنجابه لوبوك (Lubbock) درتکزاس رفتند، محلی که از چند ماه پیش رضا در آنجا برای آموختن خلبانی هواپیماهای شکاری اقامت داشت. فرحناز نیز از یك ماه پیش برای استفاده ازتعطیلات نزد رضا رفته بود.
هنگامی که ما تهران را ترك می کردیم، آنها به همراهی سفیرمان به هاوایی رفته بودند و در همانجا بودکه ازعزیمت ماآگاه شدند وپس از تماس با ما و اطلاع از وضعمان، برای استقبال ازلیلاوعلیرضا به لوبوك بازگشتند. روزنامه نگاران وعکاسان آن چنان خانه رضارا احاطه کرده بودند که مقامات آمریکایی که از تظاهرات مخالفین بیم داشتند، تصمیم گرفتند چهارفرزند ما را درپایگاه نظامی محل آموزش رضاجای دهند.
ما در هتل ابروی (Oberoi) که درجزیره ای میان رود نیل بناشده، اقامت کردیم و بالاخره توانستیم بابچه هاصحبت کنیم. نگران آنها بودیم و آنها با صمیمیت و پشتکار بسیارسعی دررفع نگرانی از ما داشتند. رضا و فرحناز دلواپس ما بودند و ظاهراً خشمی راکه درآمریکا علیه ما وجود داشت، احساس کرده بودند.

فرحناز می گفت: «اینجا نیایید، شمارا اذیت خواهند کرد.»
پادشاه که سراسرعمرش حتی تاآخرین دقایق درفعالیت بود، اینك خاموش شده و درتفکر و نوعی افسردگی فرو رفته بود. از چند نفری که به ملاقات او آمدند، از جمله جرالدفورد (Gerald Ford) همواره همان سئوال را تکرار می کرد «چرا؟» کنستانتین پادشاه یونان وملکه آن ماری نیز برای ابراز دوستی و دلداری به ملاقات ماآمدند. من به سهم خود، کاری راکه در هواپیماآغاز کرده بودم دنبال می کردم، یعنی دنیارابه کمك ایران دعوت کردن وسعی درتماس گرفتن بانزدیکانی که درتهران مانده بودند. اماوضع مملکت خراب بود ودستگاه های مخابراتی کارنمی کرد. برای تماس باتهران می بایست ساعت هاانتظارکشیدو من تلفن قرمزی راکه به سیم درازی وصل بود و از اطاقی به اطاق دیگرمی بردم، به خاطر دارم.
دراین روزهای بهت زدگی، پرفسور فلاندرن که نمونه وفاداری وانسانیت بود، به بالین همسرم آمد. من این ملاقات را به دست فراموشی سپرده بودم واکنون، باخواندن آنچه که او در این باره برای پرفسور ژان برنارد نوشته، آن روزها رابه یاد می آورم:
«اعلیحضرت مملکت خود راترك کرده بود. صفویان به من اطلاع دادکه باید برای ملاقات اوبه اسوان بروم. روزبیستم ژانویه بود، یعنی فقط چهار روز پس از رفتن او از ایران. مادونفردر شرایطی دشواربه قاهره رفتیم واین آغازی بودبرای سفرهای متعدد وپرماجرای بعدی. ازلحاظ احتیاط، صفویان هیچ گونه پیش بینی برای این سفرنکرده بودوچون شب هنگام به قاهره رسیدم، مدتهاباتاکسی برای پیداکردن جایی برای اقامت سرگردان بودم. بالاخره بادادن انعام قابل توجهی به مأمورهتل «مریدین» (Meridien) توانستم شب رادریکی ازاطاقك های چوبی کناراستخراین هتل که درکناررود نیل قرار داشت بگذرانم. فردای آن روز، به اتفاق صفویان باهواپیما به سوی اسوان رفتیم. وقتی به آنجارسیدیم، برای ملاقات اعلیحضرت کافی بود ازشاخه ای ازرودنیل که ماراازجزیره ای که هتل اوبروی درآن قرارداشت جدامی کرد،

بگذریم. امااین کاربدون جلب توجه دیگران ممکن نبود. بایدگفت که هیچ گونه امکانی برای ورودمحرمانه مابه هتل وجود نداشت. تعدادبسیاری سرباز مصری درطول رودخانه نیل مستقر شده بودندو درمقابل در ورودی هتل نظامیان باالباس رسمی ونیم تنه های سرخ درانتظاررئیس جمهوری بودند. بعداطلاع یافتیم که قراراست جرالد فورد، رئیس جمهوری قبلی آمریکا نیز به آنجا بیاید. ظاهراً راهی جزاین نبود که یا خودرا معرفی کنیم و یابازگردیم. صفویان ازسرلطفی که به من داشت، معتقدبودکه زبان انگلیسی من بهتر از اوست وبهتراست من تلفن بزنم. مابه این نتیجه رسیدیم که تنهاراهی که در پیش داریم، تماس گرفتن باملکه است یعنی تنهاکسی که منطقاًمی توانست مشکل مارا بدون سروصدا حلّ کند. به همین جهت ازتلفن عمومی یك قهوه خانه مصری به هتل تلفن زدم: «آیامی توانم باملکه فرح صحبت کنم؟» (May I speak to Queen Farah?) کاربه همین سادگی بود و چند لحظه بعدصدای خاص علیاحضرت راکه فوراً مراشناخته بود، شنیدم: «عجب! شما اینجاهستید؟» من درپاسخ گفتم: «بله امادرآنسوی رودخانه هستیم و هیچ وسیله ای برای رسیدن به جزیره نداریم.» اوگفت: «بایدباقایق بیایید.» من خاطر نشان کردم که احتمال این که نظامیان اطراف هتل به ما اجازه ورود بدهند، بسیارانداك است. علیاحضرت که متوجه قضیه شده بود، خندید و گفت کسی رابرای همراهی ماخواهد فرستاد. یك افسرمصری بایك قایق نظامی به دنبال ما آمد و ما را در مقابل چشمان گارد احترام بانیم تنه های سرخ، تاسرسرای هتل که تقریباً خالی بود، همراهی کرد. صفویان فوری بااطرافیان ایرانی اعلیحضرت تماس گرفت و ناگهان گم شد ومراباکیف دستی کوچکم درسرسرای هتل تنها گذاشت. من زمانی طولانی، شایدحدود یك ساعت، درآنجابه انتظارماندم. بالاخره یك نفربه سراغم آمد ومرابه اطاقم راهنمایی کرد. سپس بدون این که توضیحی بدهد، مرابه اطاق اعلیحضرت برد. دوستمان صفویان هم آنجا بود.

«شرح این لحظات، ازنظراخلاقی برایم بسیاردشواراست، زیرابه جنبه های

درونی شخصیتی مربوط می شود که دربرابرمن قرار داشت. باتعجب بسیار متوجه شدم که ازآمدن من چهره ایشان شگفت وازاین که به درخواست اوپاسخ مثبت داده بودم خوشحال به نظرمی رسید. صفویان بعدها به من گفت که اعلیحضرت می ترسیدندمبادا پزشکان نیز اورارهاکنند. چنانکه برایم تعریف کردند پیمان شکنی اطرافیان وتنهاگذاشتن پادشاه، خیلی زودآغازشده بود. از نظرپزشکی کارمهمی نداشتم و درمورد درمان نیازی به تصمیمات جدید نبود. ما باهم صحبت کردیم و من احساس کردم که اومی خواست اطمینان حاصل کند که این مأموریت پزشکی که ازپنج سال پیش آغاز شده بود، ادامه خواهد یافت. درچهره نگران ومضطربی که چندهفته پیش دیده بودم، آرامشی جایگزین شده بود و او زمانی دراز و شاید طولانی تر ازهمیشه، بامن به صحبت نشست.»

روز دوم بهمن ماه ۱۳۵۷، یعنی فقط شش روز بعد از ورودمان به مصر، به سوی مراکش پروازکردیم. دعوت ملك حسن دوم موجب خرسندی همسرم شد، زیرا نمی خواست بیش از این ازمیهمان نوازی سادات استفاده کند، هرچندکه وی یك باردیگردعوت خود را تجدیدکرده و تأکید نموده بودکه کشورمصربرای مقابله بامخالفین، به ایران نزدیك تراست. او یکی ازرؤسای دولت نادری بودکه ازآغاز، خمینی راخوب شناخته، او را مردی شیادمی شمرد[1].

ماباملك حسن دوم وخانواده اش دوستی نزدیك وخودمانی داشتیم. علاوه بر دید و بازدیدهای رسمی، ازفرزندان پادشاه درکناردریای خزرپذیرایی کرده بودیم وآنها فرزندان ماراخوب می شناختندوبایکدیگرروابطی صمیمانه داشتند و توجه ملك حسن به مارانیزبایدنتیجه همین روابط دانست. اوازماهمراه با همسرش، لالالطیفه، استقبال کرد واین امری استثنایی درمقررات تشریفاتی

---

[1]- چهارم ژانویه ۱۹۷۹(۱٤ دی ماه ۱۳۵۷)جیمی کارتر رئیس جمهوری آمریکا، هلموت شمیت صدر اعظم آلمان، جیمز کالاهان نخست وزیر انگلیس ووالری ژیسکاردستن رئیس جمهوری فرانسه درگوادلوپ باهم ملاقات کردند وطی مذاکرات خود، امکان تغییر رژیم رادرایران پذیرفتند.

مراکش بود. درمراسم این استقبال، فرهادسپهبدی، سفیرماکه ترتیب این سفر راداده بود، نیزحضورداشت. ملك حسن ویلایی جدیدسازراکه درواحه ای خارج از شهر و درکوه پایه های اطلس ساخته شده بود، برای اقامت دراختیار ماگذاشت. درآنجامادر و دو خواهر و برادر پادشاه ازما استقبال کرده خوش آمد گفتند. من از پنجره اطاقم می توانستم نخل ها، درختان پرتقال وزیتون و در دور دست، قلل پوشیده ازبرف را ببینم. این محیط آرام برای حال همسرم که سفر اخیر او را دوباره ضعیف کرده بود، بسیارمفید واقع شد و من علیرغم وقایع ناگوار، از این که او به آرامش رسیده بود، خوشوقت بودم. می بایست ازلحظات استفاده کرد و تسلیم اضطرابی که گاه مرا به ورطه ای هولناك می کشید، نشد.

من دوباره نوشتن و تلفن کردن به تهران را ازسرگرفتم. حکومت بختیارچه اقدامی کرده بود؟ مردم کوچه و بازارچه فکرمی کردند؟ آیا تظاهرات ادامه داشت؟ درباره پادشاه چه می گفتند؟ یك روزاطلاع یافتم که تظاهرات عظیمی به نفع قانون اساسی درتهران برپاشده واین واقعه مراسخت امیدوار کرد. رویداد رابرای همسرم تعریف کردم. لبخندی خفیف برلبانش نقش بست. آیا به بازگشت خود برای به پایان بردن اصلاحاتی که برای پیشرفت ایران آغازکرده بود، امیدی داشت؟ او درجواب انورالسادات که پیشنهاد کرده بود هواپیماهای جنگی ایران را به مصر بخواند، باصراحت جواب رد داده، اضافه کرده بود: «نیروی هوایی متعلق به کشورایران است.» مسلم بودکه اوهیچ عملی برای به دست آوردن قدرت ازراه اعمال زورانجام نخواهد داد ودرپیروی ازمعتقدات خود، درانتظار دعوت مردم برای بازگشت به ایران خواهد ماند.

درآن روزهاصحبت ازبازگشت آیت الله خمینی بود. یکی ازافسران همراه ما ازپادشاه خواست تادستورانهدام هواپیمای خمینی قبل ازرسیدن به تهران داده شود. همسرم بااین پیشنهاد مخالفت کرد. این فکر تازه ای نبود وزمانی هم که درتهران بودیم، افسران نیروی هوایی همین پیشنهاد را به اوکرده بودند و مورد موافقت او قرارنگرفته بود.

روز۱۲بهمن ماه ازطریق رادیو، ازورود «رهبر» انقلاب به تهران آگاه شدیم. من تصمیم گرفتم فوراً با چند نفردرتهران تماس بگیرم، اماملك حسن مرا ازاین کارمنصرف کرد وگفت بهتراست دوروزی سکوت اختیارکنم، کاری که برایم بسیاردردناك بود. همسرم خاطرنشان کردکه شاپوربختیار، نخست وزیر هنوز درسمت خود باقی است وارتش که فرماندهی آن را پادشاه به او تفویض کرده بود، همچنان نسبت به دولت وفادارمانده است. آیاآیت الله به رهبری روانی مردم قناعت خواهدکرد؟ خیلی زود به عکس این مطلب پی بردیم. خمینی، بدون توجه به پیشنهاد همکاری بختیار، تشکیل دولت خود را به سرپرستی مهدی بازرگان، همگام قدیم بختیار، اعلام کرد.

از روز ۱۸بهمن تظاهرات به پشتیبانی ازنخستین دولت اسلامی آغازشد. شاپوربختیار، باتوصیف برنامه خمینی به عنوان یك برنامه هرج ومرج طلب و قرون وسطایی، عکس العمل نشان داد. روز ۲۲ بهمن شورای عالی ارتش بی طرفی خود را اعلام داشت و آشوب طلبان به آسانی توانستند وارد سرباز خانه ها شده، سلاح ها را غارت کنند و سربازانی که درمدت یکسال تحت فشار بسیارقرارگرفته بودند ترك خدمت آغاز کردند. فردای آن روز تیمسار عبدالعلی بدره ای وتیمسارامین بیگلری که بااعلام بی طرفی مخالفت کرده بودند به قتل رسیدند. شاپوربختیارکه ازدست آشوب طلبان فرارکرده بود، توانست خود را به فرانسه برساند و ده سال بعد، در۱۵ مردادماه ۱۳۷۰، پس از یك مبارزه بدون وقفه و جسورانه علیه حکومت اسلامی، در همانجا به هلاکت رسید.

روز۲۲بهمن ۱۳۵۷پادشاه وهمه ایرانیان همراه ما دراقامتگاهمان در مراکش، به اخباررادیو تهران گوش می دادیم. هنگامی که ازسرسرای خانه می گذشتم، این جمله به گوشم رسید: «انقلاب پیروزشد، کاخ استبداد فروریخت.» به مدت چندلحظه فکر کردم که ماموفق شده ایم، چراکه در نظر من مامظهر«خیر» بودیم وآنها مظهر«شرّ»، امامتاسفانه آنها پیروز شده و آخرین دولتی راکه همسرم منصوب کرده بود، سرنگون کرده بودند.

ازفردای آن روزنخستین اطلاعات درباره قتل عام افسران درخیابانها ویا اعدام نظامیان به امر روحانیون متعصب، به ما رسید. پادشاه که سخت منقلب شده بود، درسکوتی طولانی فرو رفت. اندکی بعد توانستم به وسیله تلفن بادوست عزیزی که همسرش تیمسارهوایی نادرجهانبانی اعدام شده بود، صحبت کنم. تیمسارجهانبانی جرأت آن را داشت که قبل ازاعدام پاسداری راکه به او ناسزا گفته بود سیلی بزند. خانم جهانبانی پای تلفن گریه و زاری می کرد ومن که بایستی او را دلداری بدهم، همراه اومی گریستم. آن شب با ناامیدی بسیاراین سطور را درکتابچه خاطراتم نوشتم: «دیگرنیرویی برای مبارزه درمن نمانده. ترجیح می دهم باسربلندی برای مملکتم بمیرم تا ازغم و افسردگی، خدای من، توان ادامه زندگی به من بده!»
باقبول این واقعیت که مرحله جدیدی آغازشده و امید بازگشت فوری به ایران وجود ندارد، پادشاه کارکنان بوئینگ ۷۰۷ راکه همه نظامی بودند و مارااز تهران تامراکش همراهی کرده بودند، ازخدمت معاف کرد. همچنین باعزیمت بعضی ازمأموران امنیتی که مایل به بازگشت به ایران بودند، موافقت کرد. پادشاه می خواست هواپیما به ایران تحویل داده شود و از سوی دیگرخانواده این افراد در تهران مانده بودند. پادشاه به آنها گفت: «مانمی دانیم چه وقت باز خواهیم گشت، ولی موقع آن رسیده است که شما نزد خانواده های خود بازگردید. اگرهنگام ورود مشکلی برایتان پیش آید، من بشما اجازه می دهم بگویید که به اجبارما را همراهی کرده اید.» سپس همین گفتار را برای اطرافیان ماتکرار کرد. برخی ازآنها تصمیم به بازگشت گرفتند وبعضی دیگر مصمم به درخواست پناهندگی ازکشورهای اروپایی وآمریکا شدند. کارکنان هواپیما هنگام ورود به تهران، دچارهیچ مشکلی نشدند و خلبان که فرزندیك تیمساربود، چندی بعد به سازمان مجاهدین پیوست و تقدیرآن بودکه همین خلبان دوتن ازهمگامان قدیم آیت الله خمینی یعنی ابوالحسن بنی صدر و مسعود رجوی را ازایران خارج کند.
اعدام ها به دنبال محاکمات ساختگی ادامه یافت و چیزی نگذشت که آنها

خواستار بازگشت ما برای محاکمه پادشاه شدند. در یك چنین احوالی آیا می توانستیم به اقامت خود درمراکش ادامه دهیم؟ روز ۲۵ بهمن وقتی با خبر شدیم که پاسداران انقلاب به سفارت آمریکادرتهران حمله کرده و چند ساعتی آن را متصرف شده اند و با دخالت بازرگان آنجا را ترك نموده اند، متوجه شدیم که امکانات تبعید روز به روز برایمان مشکل ترمی شود. آیا دعوتی که برای رفتن به آمریکا داشتیم، جایی که فرزندانمان زندگی می کردند، همچنان پا برجا بود؟ اگردرآینده دولت جدید ایران این چنین اتباع خارجی را در ایران و درکشورخودشان مورد تهدید قراردهد، کدام کشورجرأت پذیرایی از ما را خواهد داشت؟

پادشاه که روزهای خودراباخواندن، گوش دادن به رادیو وملاقات می گذراند، بامن درباره آینده سخنی نمی گفت. ماسعی می کردیم باپنهان کردن افسردگی خود، یکدیگر را دلداری دهیم. شهامت او مرا تحت تأثیرقرارمی داد. او علیرغم بیماری که موجب لاغری وتحلیل قوای وی شده بود و فاجعه ای که پایان نمی یافت، هرگزلب به شکایت نگشود. مالحظاتی طولانی درکنارهم می نشستیم ومن او را درخاموشی می نگریستم واحساس می کردم که تاچه حدّ دوستش دارم و تاچه اندازه ازدیدن اودریك چنین وضعی رنج می برم. مابه مدت بیست سال زندگی پرتلاطمی داشتیم واگرسرنوشت ما رادگربار به هم نزدیك می کرد به خاطرآن بود که به کمك یکدیگربا این آزمون روبرو شویم. این اندیشه به من یاری می داد تازندگی جدیدمان راپبذیرم و راه تازه ای در پیش گیرم، یعنی مقاومت کنم و به مردی که عشق او برایم پرارزش بود، تا آنجاکه درتوانم بود، نیرو دهم.

دراین روزهای دشوار، دیدارامبرتو (Umberto)، پادشاه سابق ایتالیا و کنت دوپاری (Comte de Paris) که به ملاقات همسرم آمده بودند، اوراخشنود کرده بود. نلسون راکفلر نیزبه دیدن پادشاه ابرازعلاقه کرده بود اماچند روز قبل ازموعد ملاقات درگذشت.

شب سال نو، سالی که با غم واندوه سپری شد با ورود بچه ها به مراکش،

شادمانی غیرمنتظره ای برای ما به ارمغان آورد. این تجدید دیدارلحظات خوشی به همراه داشت. تأخیر مادر رفتن به فرودگاه موجب شد با بچه ها در میان راه برخوردکنیم. اتومبیل ها در دو سوی جاده ایستادند و مایکدیگر را در آغوش کشیدیم. من لیلاوعلیرضا را از زمانی که همراه مادرم تهران راترك گفته بودند، یعنی دوماه پیش، نبوسیده بودم وازدیداررضاوفرحناز نیز ماه ها می گذشت.

ماشهرمراکش رابرای اقامت دررباط ترك کردیم. ملك حسن در آنجا قصری در اختیار ما گذاشته بود. درزمانی که همه بدبختی ها به ما روی آورده بود، این چندصباحی که بابچه ها گذراندیم، روزهایی نشاط انگیز بود وتأثیر خارق العاده ای برماگذاشت. باردیگر شادمانی در چهره پادشاه دیده می شد. صدای خنده او را باز می شنیدم، باهمه صحبت می کرد و حتی با لیلابه بازی درباغ مشغول می شد. ماعیدنوروز را با تولدشانزده سالگی فرحناز همزمان جشن گرفتیم. فرزندان ملك حسن به دیدن ماآمدند وشبی که برادرپادشاه فیلم «رابی ژاکب» رابا شرکت لویی دوفونس برای مانشان داد، پس ازگذشت یك سال، با لذت بسیار شاهد خنده های پادشاه بودم. لحظاتی کوتاه که مارا از اندیشیدن به درد و اندوهمان باز می داشت. در محل اقامت ماباغ وحش کوچکی وجود داشت که در آن قوچ کوهی بیمار و بدبختی زندگی می کرد. سُم های این حیوان به خاطر دوری ازطبیعت و نبود آزادی وعدم تحرك به طرزی غیرعادی رشدکرده بود. من خود رابه جای او می گذاشتم زیرا من از این پس زندانی محیطی بودم که روز به روز محدودتر می شد و برخورد با حصار اطراف آن مرا مجروح می کرد.

الکساندردومارانش (Alexandre de Marenches) رئیس سازمان اطلاعات فرانسه برای دیدن همسرم به مراکش آمد و او را از خطراتی که اقامت ما در کشور مراکش برای ملك حسن دوم ایجاد می کرد، آگاه نمود. منظورازخطرات ظاهراً خطرات سیاسی بود اما درضمن به گفته آقای مارانش، آیت الله خمینی به متعصبین اسلامی دستور داده بودکه افراد خانواده سلطنتی مراکش

را به منظور معاوضه باما بربایند. مارانش ملك حسن را از این امرمطلع کرده بود و او با شهامت بسیار درپاسخ گفته بود: «این موضوع وحشتناك است، اماتصمیم مراعوض نمی کند. من نمی توانم ازپذیرایی مردی که دقایق غم انگیزی را در زندگی طی می کند، خودداری کنم.» درچنین شرایطی بود که می بایست هر چه زودتر تبعیدگاه جدیدی می یافتیم.
دولت فرانسه ما را نپذیرفت، زیرا به گفته مارانش از عهده حفاظت ما بر نمی آمد. دولت سوئیس نیزهمین رویه راپیش گرفت، با این تفاوت که راه را برای پذیرش مادرآینده بازگذاشت. کشورموناکو که رضابه آنجاسفرکرده بود، نخست بارفتن مابه کشورموناکوموافقت نمود، امابعداً تحت فشاردولت فرانسه تصمیم خودراتغییر داد. دولت آمریکانیز درمقابل درخواست ماگفته بود: «درآینده شاید.» پیامی که ازانگلستان داشتیم مبنی برآن بودکه مارگارت تاچر (Margaret Thatcher) درصورت پیروزی درانتخابات بارفتن مابه آن کشورموافقت خواهدکرد. اماهمین که به نخست وزیری رسید، یعنی زمانی که ما در باهاماس بودیم، به عهدخودوفا نکرد. به طوری که بعدها شنیدیم، علت این عدم پذیرش، نظرات لردکارینگتن (Lord Carrington) وزیرخارجه و آنتونی پارسنز (Anthony Parsons)، سفیرسابق انگلیس درایران بودکه معتقد بودند رفتن مابه انگلیس برای منافع آن کشورزیان آورخواهد بود.
ما با بسیاری ازکشورهای دنیا روابط نزدیك و با بعضی از آنهاروابط دوستانه داشتیم، ولی امروزهمه از ما روی بر می گرداندند. در این روزها آنچه به ماقوت قلب می داد، صدها نامه ای بودکه دریافت می کردیم. بسیاری از این نامه ها را ایرانیان می فرستادند و از ترس عواقب احتمالی از امضای آن خودداری می کردند. همچنین نامه های خارجیانی را که ایران را دوست می داشتند و شاهدپیشرفت های آن در بیست سال گذشته بودند، دریافت می کردیم. بعضی ازرؤسای دولت هاوپادشاهان نیزبرایمان نامه های دوستانه می فرستادند. همه این نامه هاگرم وصمیمانه بود.
ملك حسن دوم، هواپیمای شخصی خود را در اختیار ماگذاشته بود و حرکت

این هواپیمابستگی به تاریخ ومقصدی داشت که انتخاب می کردیم. درآن زمان بودکه مطلع شدیم کشور باهاماس حاضراست فقط به مدت سه ماه مارا بپذیرد. این دعوت حاصل کوشش های دیویدراکفلر و دوست همسرم هنری کیسینجر بودکه درآخرین لحظات به دست مارسید. دیوید راکفلر به خاطر دوستی نزدیك برادرش نلسون راکفلر، معاون سابق رئیس جمهوری که درطول اقامت ما در مراکش درگذشته بود، ازکمك به ماغافل نبود. هنری کیسینجر و دیویدراکفلر موفق شده بودند رئیس جمهوری مجمع الجزایرباهاماس را برای اقامت موقت مادرجزیره پارادایس (Paradise Island) راضی کنندوخانه ای برای زندگی ماتهیه نمایند. روزدهم فروردین ماه ۱۳۵۸ما به سوی ناسائو (Nassau) پایتخت باهاماس پرواز کردیم. همراهان ما عبارت بودند از: مادرم، لیوساپیرنیا پزشك بچه ها، سرهنگ جهان بینی مسئول امنیت پادشاه، سرهنگ ها نویسی، ناصری، همراز، محمدی، پرستارلیلا دوشیزه گلرخ و بالاخره محمود الیاسی پیشخدمت مخصوص پادشاه.

روبرت آرمائو (Robert Armao)، مردی خوش لباس ازمادرفرودگاه استقبال کرد. اورامی شناختیم، متخصص روابط عمومی وهمکارقدیم نلسون راکفلر بود ودر اواخر سال ۱۳۵۷به توصیه والاحضرت اشرف به ایران آمده بود تا از تأثیرمخرب تبلیغات مخالفین جلوگیری نماید. امازمان چنین اقداماتی گذشته بود و آقای آرمائو پس ازچند روز اقامت درتهران، به نیویورك بازگشت.

او دوباره به تقاضای خانواده راکفلر و والاحضرت اشرف، نزد ما بازمی گشت ولی این بار برای تسریع و بهبود روابط دیپلماتیك با مقامات باهاماس و نیز فراهم آوردن امکانات برای امنیت و زندگی روزمره ما. علاوه برآرمائوکه رابط مابا دولت آمریکابود، یکی ازهمکارانش بنام مارك مورس نیز (Mark Morse) او را همراهی می کرد.

خانه ای که برای ما به قیمت گزاف اجاره شده بود، فقط یك سالن و دو اطاق داشت و بدیهی است که باذکرنام ما، قیمت ها پنج برابر و حتی ده برابر می شد. به هرترتیبی بود درآنجامستقرشدیم. درآن خانه جای کافی برای

چمـدانهـا ، پانزده چمـدان برای همـه خـانواده، وجـود نداشت بدین جـهت مجبورشدیم آنهارادرحیاط، زیریك چادرپلاستیکی نگاهداریم وبرای همراهان، خانه های چوبی محلی ویا اطاقهایی درهتل اجاره کردیم.
دوماه وده روزی که درجزیره باهاماس گذراندیم، ازجمله تاریك ترین روزهای زندگی من به شمارمی رود. هنوز هشت روز ازاقامتمان نگذشته بودکه خبر قتل امیرعباس هویدا به مارسید. به دنبال یك محاکمه ساختگی، نخست وزیر سابق رادرحیاط زندان باشلیك چندگلوله به سروگردن، به قتل رساندند.
این خبرمارادرنا امیدی و اندوهی ناگفتنی فروبرد. پادشاه برای گریستن به گوشه ای پناه برد ومن غرق درغم واندوه شدم. خدای من، کی این دوران وحشت به پایان خواهد رسید؟ من توانستم با فریدون هویداکه سفیرایران درسازمان ملل متحد بود ودرنیویورك اقامت داشت، تماس بگیرم و به او بگویم که تاچه حدّ درغم او شریکیم و از این واقعه تا چه حدّمتأثر شده ایم.
مقامات باهاماس ما را به این شرط پذیرفته بودندکه کوچکترین عقیده ای که جنبه سیاسی داشته باشد، ابراز نکنیم، واین موجب تعجب من شد، چرا که باهاماس با ایران هیچ گونه رابطه ای نداشت. اما چگونه می توان در برابر یك چنین جنایت هولناکی خاموش ماند؟ آیا ما که این مرد را دوست می داشتیم، به این مملکت خدمت کرده بودیم و اینك در نابسامانی به سر می بردیم، می توانستیم ساکت بمانیم؟ ناامیدی و درماندگی چنان خشمی درمن برانگیخته بود که به پادشاه پیشنهادکردم با اجاره ی یك کشتی به روی آبهای آزاد برویم وپیامی برمحکومیت رژیم و جلادان خونخوارآن که ظاهراً الهام از پروردگارمی گرفتند، بفرستیم.
شماره مخصوص پاری ماچ (Paris Match) ، شاهدی بودبرستمی که با خاموش کردن صدایمان بر ما می رفت. این مجله روز بعداز مرگ هویدا ، عکس جسد او راکه توسط قاتلینش احاطه شده بود ، دریك صفحه وعکس پادشاه رادر پارادایس ایلند، درصفحه مقابل آن چاپ کردواین بدان معنی بودکه هنگام قتل هویدا ، پادشاه به خوش گذرانی مشغول است. خیلی هااین

موضوع راباورکردند ودرمیان نامه های وحشتناکی که پس ازاین واقعه به من رسید، یکی بیش ازبقیه مراتکان داد. این نامه ازسوی سعیده، دختر تیمسارحسن پاکروان که اخیراً اعدام شده بود، به مارسید. این زن که درسوگ پدربا غم و اندوه دست به گریبان بود، به من نوشته بود: هنگامی که شمازیر آفتاب خوش می گذراندید، پدرمرا تیرباران کردند. بعدها سعیده، قبل از مرگ همسرم در قاهره، به دیدن او آمد. من نیزکه تحت تأثیر رفتاراو قرار گرفته بودم خواستم او را ببینم.
بچه ها از زمان اقامت درمراکش، با ما مانده بودند وبرای اقامت آنها در باهاماس مجبور شدیم یك خانه چوبی اجاره کنیم وچون روزتولد علیرضا نزدیك می شد، تصمیم گرفتم به هر ترتیبی شده تولد او را جشن بگیرم. این حکایت را از آن جهت نقل می کنم که نمایانگر روحیه ما در آن دوران است. تاآنجا که ممکن بود، این خانه کوچك را آراستم، آنچه لازم بود خریدم و تصمیم گرفتم لباسی مناسب یك جشن بپوشم. مادرم نیزکه همراه بابچه ها نزد ماآمده بود سعی می کرد دراین امر مرا یاری دهد. مادرم بدون آنکه به معنای واقعی کلمات بیاندشد، به محض این که مرا با لباسی مرتب تر از روزهای دیگر دید گفت: «سعی کنید زیاد نخندید و خیلی خودتان را خوشحال نشان ندهید، درنظرمردم خوب نیست.» این جمله اومانند پتکی بود که برسرم فرود آمد. من فقط خواسته بودم برای پسرکوچکم جشن تولدی بگیرم و حتی حق این کار راهم نداشتم. چگونه مادرخودمن می توانست فکر کند که در گیرودار چنین کابوسی، می توانستم خوشبخت وخوشحال باشم؟ من آن چنان ازاین حرف مادرم متأثر شده بودم که فوراً به اطاقم بازگشتم و یك قرص مسکن خوردم وهنگامی که بچه ها در اطاقم را زدند، هنوز قادر نبودم ازاطاقم خارج شوم.
زندگی کردن باری بس سنگین شده بود. شب وروز اضطراب قلبم رامی فشرد واحساس می کردم که پادشاه نیز، با این که هرگز شکایتی نمی کرد، همانقدر درعذاب است. دیدار این مردکه در تمام طول زندگی همواره فعال بود، و اینك

درکنار مادرم و دکترپیرنیا روزها را به خاموشی می گذراند، برایم رنج آور بود.
علاوه بر آن، بیماری نیز او را روز به روز فرسوده تر می کرد. شبها دعا می کردم که به خواب رود وچون صدای تنفس مرتب او را می شنیدم، بر می خاستم. دیگرخواب به چشمانم راه نمی یافت و برای کشیدن سیگار از اطاق خارج می شدم و درحیاط کوچك خانه که در آن چمدانهایمان به خواب رفته بودند، قدم می زدم. بابرآمدن روشنایی روز، علیرغم کابوسی که دچارش بودم، در استخربه شنامی پرداختم تانیروی تازه ای بیابم. سعی می کردم در برابر شهامت پادشاه، تصویری ازیك زن فعال ومقاوم نشان دهم. درآن زمان رادیو مرتب صفحه گلوریاگینور (Gloria Gaynor) رابه نام «من زنده خواهم ماند» (I will survive) پخش می کرد وکلمات این آواز به من قدرت مقاومت می بخشید.
والاحضرت اشرف، طی نامه ای ازکارتررئیس جمهوری آمریکا خواسته بودکه بارفتن مابه آمریکاموافقت کند. آرمائو این نامه رابه همسرم نشان داد واو خوشبختانه با ارسال آن موافقت نکرد. ما نمی بایست باخواهش و تمنااز رئیس جمهوری آمریکاخود را خوار و خفیف می کردیم. من درآن زمان این سطور را در دفتر خاطراتم نوشتم:
«مابدون کشوروگم گشته درمیان اقیانوس چه می کنیم؟ من روی تپه ای از ماسه درکناردریا نشسته ام. سکوت حکمفرماست وهمه چیز زیبا. خورشید غروب می کند وصدای مرغان دریایی به گوش می رسد. برای بیان تیره بختی خود، درجستجوی کلماتی مناسب هستم ودرعین حال از بودن در اینجا احساس شرمندگی می کنم: من از خستگی آن دو مأموری که برای حفاظت از من ایستاده اند، ناراحتم. به ایران فکر می کنم و غم و غصه گلویم را می فشارد. چگونه به اینجارسیدیم؟ مرگ، خون، ترس.... واین همه سکوت. هیچ صدایی درمخالفت بااین فجایع برنمی خیزد. کجایند آن روزنامه نویسان، دانشگاهیان، هنرمندان وسازمانهای بین المللی که آنقدرنگران حقوق

بشردرایران بودند؟ کجایندآن دانشجویانی که برای آزادی بیان و دموکراسی رژه می رفتند؟ بیچاره این بچه ها. گویی کفنی سیاه جوانان مارا دربرگرفته است.

«امروزصبح مطلع شدم که دولت آمریکامارا نخواهد پذیرفت. مکزیك هنوز جواب نداده است، امااین کشوربرای بچه های من که اسپانیولی نمی دانند مناسب نیست.... کانادا نیزجواب نداده است، آنهاسرگرم انتخابات هستند. فقط انگلستان باقی می ماند. درآنجا نیزانتخابات نزدیك است و تاچند هفته دیگرموضوع روشن خواهد شد. خداوندا! اگر همه به ما جواب منفی بدهند، چه خواهیم کرد؟

«دیگر نباید به رادیو گوش بدهم ویاروزنامه بخوانم، خیلی وحشتناك است. آنهابهترین ها رااعدام می کنند، کسانی که به مردم خدمت کرده بودند: سربازان، روشنفکران وکارمندان بلندپایه. کشورهایی که درگذشته آنقدر آماده انتقادکردن ازهمسرم بودند، امروزخاموشند. فقط کشورسوئیس خشم ونفرت خود را ابراز داشته است.»

دولت انگلیس به نوبه خود، به وسیله دنیس رایت (Denis Wright)، سفیرسابق انگلیس درتهران که نزدمابه باهاماس آمد، عدم موافقت خود رابا سفر مابه آنجا ابراز داشت. برایم خبرآوردندکه سِر دنیس هنگام ورود با سبیل مصنوعی و کلاه، قابل شناسایی نبوده. او از ترس روزنامه نویسان واین که مجبور شود درباره هدف مأموریتش سخن بگوید، خود را به چنین شکلی درآورده بود. هنگامی که پایتخت های جهان، یکی پس ازدیگری پشت به ما می کردند، نامه هایی سرشار از محبت از همه جای دنیا به ما می رسید. کسانی که هرگز نشناخته بودیم. از کانادا، از مکزیك و از آلمان ما را به خانه خود دعوت می کردند. مردمان ساده نیزبا خلوص نیّت درخانه خود رابه روی ماگشوده بودند. تنهااین نامه هاتسلی خاطری برای ما فراهم می کرد.

درمیانِ همه این بدبختی ها، صادق خلخالی که هویدارا به قتل رسانده بود، مارانیزمحکوم به اعدام کردوشنیدن این خبرلبخند تلخی برلبان ماآورد.

تصورمرگمان کمترازشنیدن خبراعدام های کسانی که دوستشان داشتیم، قلبمان رابه دردمی آورد. خلخالی خونخوار در طول سال ۱۳۵۸ گفته بود: «بعضی شب ها، کامیون ها سی جسد، شاید هم بیشتر از زندانها خارج می کنند.» یك چنین جمله ای چهره واقعی انقلاب اسلامی را نشان می داد.
خلخالی اعلام کرده بود که افرادی رابرای کشتن ماخواهد فرستاد وبرای کشتن همسرم هفتادهزار دلار جایزه تعیین کرده بود. چندی بعد این جمله را نیز به گفته هایش اضافه کرد: «اگرفرح او رابکشد، علاوه بر دریافت جایزه، عفوخواهد شد ومی تواند به ایران بازگردد.»
امابعضی ازدوستان دراین دوره تاریك زندگی، به یاد مابودند. ازجمله ملك حسین پادشاه اردن به وسیله ژنرال خمش (Khamach) پیام دوستی ودلداری برایمان فرستاد. پادشاه بودوئن و ملکه فابیولا (Baudouin et Fabiola) تلفن کردند. همین طورملکه سیرکیت (Sirikit) تایلند پادشاه سیمئون (Siméon) بلغارستان. دوستان قدیم دوران کودکی نیزبرای نشان دادن محبت و وفاداری خود، درهرجایی که بودیم نزد ماآمدند.
بیماری پادشاه رو به وخامت رفت و پرفسور فلاندرن که دوباردرمراکش اورا معاینه کرده بود، پذیرفت که به باهاماس بیاید. یك بار دیگر به گزارشی که به پروفسور ژان برنارد نوشته مراجعه می کنم:
«درنخستین ملاقات، وضع بیمارتغییرنکرده بود، اماچند هفته بعد غده ای درکنارترقوه خودمشاهده کرده بود. تشخیص این مرحله ازبیماری ازطریق تلفن نیزممکن بود ومن باوسایل لازم به آنجاشتافتم تادرصورت لزوم به شیمی درمانی اوبپردازم. نتیجه بررسی سرطان غده لمفاوی باسلولهای بزرگ[۱] رامشخص کرد. به یاد دارید که در آن زمان به وسیله تلفن درباره نحوه معالجه بیماریاشما مشورت کردم.
«برخلاف آنچه بعدها گفته شد، من یقین دارم که بیمار ازوضع بیماری خود کاملاً آگاه بود من مجبور بودم باهمه دشواری ای که دراین کاروجود داشت،

۱- Lymphome à grandes cellule

وضع رابرای او تشریح کنم. زیرا نوع درمانی که برای او درنظر گرفته بودم ایجاب می کردکه بیمار از دلایل تغییر روش معالجه آگاه شود. من برای او شرح دادم که منطقاً باید در یك مرکز پزشکی تخصصی بستری گردد زیرا می بایست ازغده لمفاوی اونسج برداری شده و پرتونگاری کامل از او بعمل آید وبه احتمال زیادپس ازتجسس، طحال او توسط عمل جراحی برداشته شود وپس ازآن معالجه اوازطریق مصرف داروهای شیمی دارویی متعدد واشعه درمانی، آغازگردد[1]. راه حل دیگرعبارت بود ازسه دوره اشعه درمانی بدون اتلاف وقت برای تجسسات اضافی و بررسی نتایج درمان بعد از سه ماه و احتمالاً برداشتن طحال و رادیو درمانی تکمیلی در محل سندرم ریشتر[2].

«کارمن دشوارشده بود زیرادر مذاکرات ما، تصمیمات شخصی بیمارنقش مهمی داشت. اعلیحضرت ازمن خواست که با قبول خطر، راه حلّ دوم را انتخاب کنم واین تصمیم رابا آگاهی کامل واطلاع ازوضع بیماری خود اتخاذ کرد. علت این تصمیم فقط مربوط به سلامتی او نبود، بلکه این جمله را باصراحت بسیار ادا کرد: «در حالیکه افسران مرا در ایران می کشند، من نمی توانم با اعلام واقعیت درباره بیماریم، آنهارا به کلی ناامید کنم.» او از من سه ماه مهلت خواست و قول داد که پس از سه دوره شیمی درمانی، راز بیماری او فاش خواهد شد و من خواهم توانست معالجات لازم را ازسر گیرم. قبول این تصمیم برای علیاحضرت ملکه که ازعلل تصمیم همسرش آگاهی داشت، بسیاردشوار بود. من بایداعتراف کنم که درمخالفت با اراده بیمار پافشاری نکردم، خصوصاً که شیوه ای که درپیش گرفتیم جنبه های مثبتی نیز درپی داشت.

«علیاحضرت ملکه توانست براضطراب خود فائق آید و درپایان یك گفتگوی

---

[1] - Une laparotomie avec splénectomie avant que soit démarée une polychimiothérapie complétée d'une radiothérapie

[2] - Splénectomie et radiothérapie complémentaire sur le site du syndrome Richter

طولانی به من یادآور شدکه تصمیم نهایی بامن خواهد بود. اوخصوصاً شهامت قبول این مطلب راداشت که محرمانه نگهداشتن رازموجب می شدکه فقط به من و وجدان من وآگاهی های طبی من اعتمادکند. می توان مشکلات منتج ازاین تصمیمات رابرای اینان که درشرایطی دیگر می توانستند به بالاترین مقامات طبی جهان دسترسی داشته باشند، درك كرد.
«بنا براین، شیمی درمانی[۱] را از راه تزریق درشرایطی بسیارسخت و فقط باكمك علياحضرت ملكه در نقش پرستار، آغازكردم. من مطابق معمول به كمك وسايل پزشكى و ميكروسكوپى كه ازتهران تاآنجاهمراه من بود، به كنترل های بیولوژیك لازم بیمارادامه می دادم. نظر به این كه بیمارجسماً قوی بود، توانست آغازاین درمان را به خوبی تحمل کند. برای شروع تزریق روزاول و هشتم هرماه مجبور بودم دوهفته پشت سرهم به ناسو بروم ودرعین حال سعی کنم درمیان دوسفر درپاریس سرحال وشاداب جلوه نمایم.»

سه هفته قبل از اتمام اجازه اقامت ما، مقامات باهاماس ما را مطلع كردند كه روادید ما را تمدید نخواهند کرد. به کجا می توانستیم برویم؟ دولت ها، یکی پس ازدیگری به ما پاسخ منفی می دادند. فقط انورالسادات بود که یك باردیگر با شهامت دعوت خودرا تأكيد نمود وازپستی «كسانی كه از پناه دادن به دیگران بیم داشتند» سخن گفت. اما انورالسادات به خاطرامضای قرارداد کمپ دیوید، بسیاری ازکشورهای عربی رابه مخالفت باخود بر انگیخته بود وهمسرمن معتقد بود كه او به اندازه كافی گرفتاری دارد.
مکزیك باوساطت هنری کیسینجر، عاقبت بارفتن مابه آن کشورموافقت کرد. پادشاه رئیس جمهوری مکزیك، خوزه لوپز پُرتیو (José Lopez Portillo) را هنگامی که وزیردارایی بود، ملاقات کرده بود و از او خاطره خوبی داشت و بدون شك این رابطه در قبول پناهندگی ما مؤثر بود. در عین حال احساس می کردم که مکزیك نیز ازاین که موقعیتی پیش آمده بود تا درسی در زمینه

[۱]- Polychimio thérapie

اخلاق و سیاست به آمریکا بدهد، خرسند بود.

روبرت آرمائوکه در باهاماس از هرکوششی برای آرامش مافروگذارنکرده بود، فوراً برای اجاره خانه ای جهت اقامت ما به مکزیك پروازکرد. او بعدها به ماگفت: «من به مدت دو سال تمام در خدمت شاه بودم. دنیا را برای یافتن خانه ای برای او زیر پاگذاشتم، برای صرف شام با کنکورد(Concorde) به پاریس می رفتم و روز بعد باز می گشتم تا باهواپیمایی دیگر نزد او بروم. ساعتی بدون دیدار او نمی گذشت. من ازصبح که ازخواب بر می خاست تا شام با او بودم.» این بارسرهنگ جهان بینی که نگران امنیت پادشاه بود، برای انتخاب سکونتگاه همراه آرمائو به مکزیکو رفت. آنهابالاخره در شهرکوئرناواکا (Cuernavaca) درجنوب مکزیکو خانه ای راکه درانتهای یك بن بست قرارداشت واز نظرامنیتی مناسب به نظرمی رسید، انتخاب کردند.

روزبیستم خردادماه ۱۳۵۸، یعنی پنج ماه پس ازترك تهران ما با یك هواپیمای اجاره ای به سوی چهارمین تبعیدگاه خود رفتیم. ما که در باهاماس به خاطر تنگی جا وآزارهای گوناگون رنج بسیار برده بودیم، ازدیدن خانه جدیدمان خوشحال شدیم. باغی بادرختان مناطق حارّه آن را از انظار حفظ می کرد و جای کافی برای اقامت چند نفرهمراه ماداشت. معهذابه خاطر آنکه زمانی درازغیرمسکونی باقی مانده بود، رطوبت وکپك بردیوارهایش نشسته بود ومن باوحشت بسیار عقربهایی بر دیوارمشاهده کردم، اما این موضوع پادشاه را ناراحت نکرد و پس از بازدید ازخانه گفت: «عاقبت می توانیم زندگی کنیم.»

پادشاه این زندگی جدید را با نوشتن خاطرات خود آغازکرد. کاری که در وضع اونیازمند شهامت وپشتکاربسیاربود. نیروی جسمانی اوبسیارتحلیل رفته بود وهیچ سندی برای نگارش خاطراتش دراختیارنداشت. ارتباط باهمکاران قدیم، یالااقل آنهایی که آزاد بودند، غیرممکن بود. غیرازچند نفر، کسی نمی خواست با ما در رابطه باشد. آنها از نزدیکی به ما می ترسیدند، زیرا می دانستند که هرکجای دنیاکه باشیم، ممکن است جنایتکاران تهران به

سراغ ما بیایند.
من هم به نوبه خود به فراگرفتن زبان اسپانیولی پرداختم. دکتر پیرنیا نیز به آموختن زبان علاقمند شد ومعلمی برای هردوی مایافت. کتاب درس مابااین لغت جمله شروع می شد: « ?Donde esta la ebmbajada americana » (سفارت آمریکاکجاست؟)وبا خواندن آن ازشگفتی های بازی سرنوشت تعجب کردیم. ازمدتها پیش من به فراگرفتن این زبان علاقمند بودم و به نظراین طورمی رسیدکه مقامات مکزیك با پناهندگی درازمدت ماموافقت خواهندکرد. بدین ترتیب همسرم ومن تصمیم گرفتیم بدون توجه به فراز ونشیب زندگی روزمره، به فعالیت های ذهنی بپردازیم واین کار به مااحساس زود گذر از سرگرفتن زندگی را داد.
بارها از سوی شخصیت های محلی به شام دعوت شدیم واین رفت و آمدها ما را تا اندازه ای به زندگی عادی بازگرداند. حتی این جرأت رایافتیم که در کشوری که چندسال پیش ازآن بازدید رسمی کرده بودیم، به گردش های توریستی بپردازیم. ازلذت پنهان گردش های دونفری، گردش هایی که مالحظات زود گذرآن رادرزندگی ناگوارمان غنیمت می شمردیم، خصوصاً از بازدید اوچاکا (Oaxaca) و اهرام تئوتی هواکان (Teotihuacan) درنزدیکی شهرمکزیکو، خاطراتی دارم.
پادشاه باقدرت بسیارسعی درمخفی نگاهداشتن بیماری ورنج های خود داشت. هنگامی که حمام می گرفت، من درگوشه ای می نشستم و با هم گفتگو می کردیم. ماطبیعتاً ازاوضاع روز و آینده بچه هاصحبت می کردیم. من دائماً سعی می کردم مثبت و قوی باشم و خودرا به آینده امیدوارنشان دهم. درگفتگوهایمان هرگزکلمه سرطان را به کار نبرده بودیم واین مطلب موجب شده بودکه همواره به نوعی بهبودی احتمالی درآینده ای نزدیك امیدواریاشیم. امایك شب اوناگهان این کلمه ممنوع را به زبان آورد. آیا این کار را بدون توجهی خاص انجام داد یا به طور ارادی و برای فهماندن این مطلب که از بیماری خود اطلاع دارد و نسبت به درمان آن ناامید است؟ پس

از گذشت این لحظه ناگوار به اوگفتم من یقین دارم که بربیماری خودفائق خواهدآمد، حتی اگرسرطان باشد واوحرف مراتصدیق کرد.
چون فکرمی کردیم که درآینده خواهیم توانست مدتی طولانی درمکزیك که به تهدیدات تهران اهمیت نمی داد، زندگی کنیم، شروع به بازدید ازخانه ها کردیم. این بازدیدها نشان می دادکه همسرم به آینده امیدواراست وعشق او به زندگی همچنان پا برجاست. این موضوع به من نیرو می داد و درعین حال مراعمیقاً اندوهگین می ساخت. این مردکه درطول چهل سال درسرنوشت ایران سهم بزرگی داشت، کارش به جایی رسیده بودکه درباره نوع آشپزخانه صحبت می کرد و یاگنجه هارابازرسی می نمودواین وضع مرا افسرده می کرد. همینطور وقتی مجبور می شد درانتظار بماند وکمترین ناراحتی از خود نشان نمی دادو مانندهمیشه، خود را قرص ومحکم نگاه می داشت . این حالات او مرادیوانه می کرد.
خوشبختانه بچه ها چند روزی به دیدن ما آمدند. آنها از بیماری پدرشان بی خبربودند و ما دور هم، ناآگاه ازبدبختی ای که درانتظارمان بود، آخرین ساعات خوش وصمیمانه راباهم گذراندیم، چراکه باتوجه به وخامت بیماری پادشاه، مجبورمی شدم به زودی آنهارادرجریان امربگذارم. درماه شهریور رضا در«ویلیامز کالج» ماساچوست به تحصیل دررشته علوم سیاسی و ادبیات انگلیسی پرداخت وسه فرزند دیگرمان درآمریکا به مدرسه رفتند. مدرسه فرستادن آنها کارآسانی نبود. درماه اردیبهشت آنها همراه بامادرم و چندتن ازافسران برای اقامت دریکی ازآپارتمانهای والاحضرت اشرف درنیویورك، باهاماس راترك کردند. مابرای آنهایك معلم زبان انگلیسی استخدام کردیم تا بتوانندباسرعت خودرابه سطح مدرسه برسانندوهمینطوریك معلم زبان فارسی.
همزمان، روبرت آرمائو، برای یافتن مدرسه ای برای آنهاکوشش آغازکرد و این شروع آزمونی جدید برای مابود. مدارس نخست بچه هارا می پذیرفتند، ولی خیلی زود به دلیل آنکه اولیاء شاگردان نگران امنیت فرزندانشان بودند،

ازپذیرفتن آنهاعذرمی خواستند. تحمل این بیرحمی برای سه فرزند ما بسیار دشواربود. آنها ازاین مدارس دیدن می کردند، از رفتن به آنجا اظهار خوشوقتی می نمودند وسر انجام متوجه می شدند که کسی پذیرای آنها نیست و جملگی ازآنها دوری می جویند. باوجود همه این گرفتاریها، سرانجام توانستیم آنهارا درمدارس جداگانه جا دهیم.
ریچاردنیکسون نیز برای دیدن مابه کوئرناواکا آمد. اوساعت ها باهمسرم به مذاکره پرداخت وعلاوه بر کلمات محبت آمیز، وفاداری رئیس جمهوری سابق پادشاه رادراین دوره ای که همه به ما پشت کرده بودند، خوشحال ومتأثر کرد. هنری کیسینجرو همسرش نانسی نیز برای دیدن ما به مکزیك آمدند.
شاپوربختیارازپاریس با ماتماس گرفت، بنابراین توانسته بودصحیح وسالم ازایران خارج شود. اوهنگامی که ماسرمیز غذا بودیم تلفن کرد. پادشاه حاضر نشد با وی صحبت کند. پرسیدم: «می خواهی من با اوحرف بزنم؟» او درجواب گفت: «اگرمایلی.» نخست وزیرسابق گفت که خیال دارد ازآن پس علیه روحانیونی که مملکت رامتصرف شده اند، مبارزه کند و ازمن خواست مراتب احترام او را به پادشاه برسانم.
درآغازتابستان، صادق خلخالی اعلام کرده بود که آدم کش های او درراه کوئرناواکا هستند. بنابراین ما همواره درانتظار ظاهر شدن آنها به نحوی از انحاء بودیم. این موضوع نزدیك بود به یك سوء تفاهم غم انگیز بدل شود. یك روز رضاکه هوس خلبانی کرده بود، به اتفاق مارك مورس، همکار روبرت آرمائو، به باشگاه هواپیمایی رفت. یکساعت بعد، باشنیدن صدای یك هلیکپتراعلام خطر داده شد. مادرحال غذاخوردن درباغ بودیم. امکان فرودآمدن یك کماندوی تروریست ازآسمان فرضی بودکه موجب شد مأمورین امنیتی به هلیکپترتیر اندازی کنند. امارانده هلیکپترکسی جزفرزندمان رضانبودکه می خواست خودرا به ما نشان دهد. من که متوجه اشتباه آنها شده بودم، برای جلوگیری ازتیراندازی، فریادزنان به سویشان دویدم. امادراین میان تیری به هلیکپتر اصابت کرده بود. مارك موریس تأکیدکردکه صدای

برخوردتیر را شنیده بود اما خیال کرده بود که صدای فرو افتادن حلقه کمربند حفاظت است. خداوندا! اگر این تیربه رضا خورده بود، گرفتار چه کابوس تازه ای می شدیم؟ معهذا، صادق خلخالی که اطلاع درستی ازماجرا نداشت، اعلام کردکماندویی که باهلیکپتر بر فراز اقامتگاه ما آمده بود، ازسوی او فرستاده شده است.

پادشاه سه ماه پس ازآغازبه نوشتن خاطراتش، دیگرباراحساس دردی شدید کرد. پرفسورفلاندرن برای تزریق دومین دوره شیمی درمانی او به کوئرناواکا آمده بودوقراربودچندی بعد دوباره برای دوره سوم تزریق بازگردد. در انتظار آمدن اومن از پزشکان محل کمك خواستم وآنهاباعدم آگاهی از نوع بیماری او، تشخیص بحران مالاریا دادند. معالجه آنها طبیعتاً سودی نبخشید و روبرت آرمائو که خود رامسئول سلامتی اومی دانست ولی از بیماری واقعی پادشاه بی خبربود، ابتکاربه خرج داده، یك متخصص آمریکایی بیماریهای مناطق حارّه، یعنی دکتربنجامین کین (Benjamin Kean) را به کوئرناواکا دعوت کرد. ورود دکترکین که بدون شك باحسن نیّت انجام گرفته بود، موجب آغاز یك دوره گفتگوهای ناهماهنگ درباره بیماری پادشاه شد وکاربه جایی رسیدکه بعدها دکتر فلاندرن آن را دوره «مصیبت های مکرر» نامید.

پزشك آمریکایی فرض ابتلاء به مالاریا را مردود دانسته، بیماری پادشاه را مشکل لوزالمعده تشخیص داد. پادشاه درد بسیار شدیدی درسمت چپ کمر احساس می کرد وپزشك آزمایش خون برای اوتجویز نمود. اماپادشاه باآن صریحاًمخالفت کرد. اوبه دکترفلاندرن اعتمادکامل داشت وهنوز نمی خواست رازبیماری خودرا فاش کند. دکترکین ناراضی ویقیناً مشکوك ازبابت خود داری بیمار ازآزمایش، به نیویورك بازگشت.

من فوراً باپرفسور فلاندرن تماس گرفتم. شرح وقایع درباره چگونگی تماس با بیمارستان نیویورك به جای بیمارستان مکزیکو را که من و همسرم ترجیح می دادیم، به او وگذارمی کنم:

«وقتی به آنجا رسیدم، کسی مرا ازآمدن دکترکین مطلع نکرد. بعدازصحبت

با بیمار وملکه درباره تغییر وضع جسمانی پادشاه، به این نتیجه رسیدیم که بستری کردن اعلیحضرت برای معاینات و درمان، فوریت دارد. این گفتگو درروز یکشنبه یادوشنبه اتفاق افتاد. پنج شنبه(یا جمعه) بعد پادشاه به نیویورك منتقل شد. درهفته ای کوتاه بین این دو تاریخ، اتفاقات بسیاری به وقوع پیوست. آنچه که به نظر من گفتگوهای طبی می نمود، درحقیقت مبارزات سیاسی مابین آمریکایی هابود واین موضوع را تحقیقاتی که درباره آن دوران انجام گرفته است، به خوبی نشان می دهد. نخستین مسئله مورد بحث، محل بستری کردن پادشاه بود. وقتی که احتمال رفتن به آمریکا را مطرح کردم، اعلیحضرت دقیقاً گفت: «بعد ازآنچه برسرمن آوردند، اگر به زانو هم بیفتند، به آنجا نخواهم رفت.» این گفتگو روزدوشنبه انجام گرفت و پنج شنبه شب بعد، قرارشدایشان به آمریکا بروند. من می توانم به صراحت بگویم که رفتن پادشاه به آمریکا فقط به اراده و تصمیم خود او نبود ودلایل دیگری دراین تصمیم گیری دخالت داشت.

«روز دوشنبه، قرار بر این شدکه من برای اطمینان یافتن از وجود وسایل پزشکی لازم به مکزیکو بروم وهمین کار را به همراهی یکی از اطرافیان پادشاه کردم. شب رادرمکزیکو ماندم و بادکتر گارسیا، رئیس بخش، ملاقات کرده مشکل خودرابا اودرمیان گذاشتم و ازاوخواستم که فعلاً سئوالی درموردهویت بیمارنکنند. می خواستم از شرایط پذیرفتن بیماری که در وضعی حادّ به سر می برد وضمناً نیاز به امنیتی خاص داشت مطلع شوم. همچنین ازاو درباره امکانات جدیدرادیولوژی، جراحی و رادیو تراپی، سئوال کنم. از نام شما برای قبولاندن خواست های خود استفاده کردم. دکترگارسیا مرا بعد از ظهر درمطب خود پذیرفت و بدون تعجب وکنجکاوی خاص، کلاً با درخواست های من موافقت کرد وبامن برای فردای آن روز درسرویس بیمارستانش قرارگذاشت و برای بستری کردن بیمار، ساختمان کوچکی راکه جدا از ساختمان مرکزی بود و ضمیمه آن به شمارمی رفت، پیشنهاد نمود. این ساختمان غیرمسکونی از نظرامنیتی قابل قبول بود. تنها عیبی که داشت

کهنگی ظاهری آن بود. ازمجموعه تأسیسات فنی، خصوصاً تأسیسات رادیو درمانی که به عقیده من برای معالجات بعدی ضروری بود، دیدن کردم و توانستم مستقیماً با متخصص رادیو درمانی که یك مکزیکی تحصیل کرده دربهترین مراکز درمانی کانادا بود، صحبت کنم واین موجب اطمینان خاطر من شد.

«سپس به کوئرناواکا بازگشتم وگزارش مثبتی درباره امکانات طبی درمکزیکو به اعلیحضرت دادم. برخی ازاطرافیان برای بررسی شرایط امنیتی به مکزیکو رفتند وبر اساس آنچه بعدها شنیدم، آن جا رامناسب تشخیص ندادند. در هرصورت با توافق بیماربه دکترگارسیا تلفن کرده هویت بیمار را فاش کردم و ازاو خواستم برای مشورت به کوئرناواکا بیاید. ما بیماررا با هم معاینه کردیم و او نیز به همان نتایج من رسید: «تشخیص ریشه ای یك یرقان انسدادی توأم با تب[1] که یقیناً نیازمند یك عمل جراحی خواهد بود.» درآن زمان، موقعیت بیمار هنوز از نظرطبی پیچیدگی نداشت، اما بعداً رو به وخامت رفت.

«فوراً متوجه شدم که گروه آمریکایی با ماندن اعلیحضرت در مکزیك موافقت ندارد. همه دلایل لازم را برای قانع کردن روبرت آرمائو برای قبول این مطلب که امکانات مکزیکو برای بستری کردن اعلیحضرت کافی است، ارائه کردم. من ازمکزیکو در برابر آمریکا دفاع نمی کردم بلکه فقط به سئوالی که ازمن شده بود جواب می گفتم: «آیا امکان این کار در مکزیکو هست؟» و پاسخ من این بود: «بله، کاملاً ممکن است.» آرمائو درجواب گفت: «برای چنین بیماری، امکان پذیر بودن کافی نیست، باید بهترین را فراهم آورد و فقط آمریکا می تواند بهترین امکانات را عرضه کند.»

«برای من روشن شد که علیرغم اظهارات چند روز پیش اعلیحضرت، دلایل کافی برای قبولاندن سفرآمریکا فراهم شده است و به من اطلاع دادند که درحال اخذ تصمیم برای رفتن به آمریکا هستند. من که گمان می کردم هنوز

---

[1]- Diagnostic étiologique d'un ictère obstructif fébrile

اختیاراخذ تصمیمات طبی را دارم، نگران این مطلب بودم که اورا به دست کدام گروه پزشکی باید سپرد (چون از آمدن دکتر کین به مکزیك بی خبر بودم، نمی توانستم حدس بزنم که در این باره قبلاً تصمیم گرفته شده.) برای من روشن بود که باید به یك گروه مشهور و قابل اطمینان مراجعه کرد. گروهی که به تواند از تجربه خود درحل مشکلاتی که ممکن بود طی درمان یك لمفوم حادّ به وجود آید، استفاده کند.

«من دکتررozنبرگ (S. Rosenberg) رادرکرانه غربی آمریکاودکترفرای (E. Frei) رادرکرانه شرقی آمریکا به آنهاپیشنهاد کردم ووقتی برای مشورت به شماتلفن کردم، به من توصیه کردیدکه اگر تمایلی به رفتن به نیویورك وجود دارد، بادکتربرشنال (Burshenal) نیزتماس بگیریم. درچندساعتی که درپیش داشتم، سعی کردم مستقل از آرمائو، به چند نفرازاین شخصیت ها تلفن کنم ولی نتوانستم هیچ یك ازآنها راپیدا کنم وچون نمی توانستم پیام روشنی برای آنها بگذارم، ازآنهاخواستم که بامن تماس بگیرند. همه چیزبه سرعت پیش می رفت. خبرآمدن یك پزشك ازنیویورك به من رسید. اوهمان دکتربنجامین کین بودکه یك باردیگرنیز به بالین بیمارآمده بود ومن از آمدنش بی اطلاع مانده بودم.

«ازحضور دکترکین اظهارتعجب کردم و پس ازصحبت با او به اعتراض گفتم که ما نیازبه متخصص بیماری های مناطق حارّه نداریم ومنطقاً نمی توانستم مسئولیت های خود رابه او واگذارکنم. به من گفتند که چون پزشکانی که از نیویورك دعوت کرده بودم، نمی توانستند بیایند، یکی ازدستیاران خودرا فرستاده اند و اوهمان دکترکین بود. در برابراعتراض من، اطمینان دادندکه متخصصین موردنظر من به نیویورك خوانده خواهند شد. هرچه بیشتر باکین صحبت می کردم به تعجب من افزوده می شد. این شخص که قراربوددنباله کار را دست گیرد، دررشته خون شناسی وسرطان تخصص نداشت. این وضع مراعصبانی وبدبین کرده بود. ازنظرپزشکی وضع بیماررادرآن زمان می توان چنین توصیف کرد: پخش وتوسعه لنفوم باعودمجدد درناحیه فوق ترقوه ای و

درناحیه زیرحجاب حاجزوکاهش بیش از اندازه یاخته های خونی که شیمی درمانی را دچار اشکال می کرد[1].
من متاسفانه رویدادهای آتی راپیش بینی می کردم زیرامتوجه شده بودم سیاستی که زوج آرمائووکین درپیش گرفته بودند، عملاًمراازدخالت در تصمیم گیری برکنارمی کرد. علاوه براین اطلاع ازعدم تمایل قلبی اعلیحضرت به رفتن به نیویورك موجب نگرانی بیشترمن شد و وقتی دانستم که او را به بیمارستان نیویورك می فرستند، بربدبینی من افزوده شدزیراهنوز درگیریهایی راکه هنگام بستری کردن آقای علم بابعضی ازمسئولین این بیمارستان داشتم، به یاد می آوردم.
«هنگامی که خبر تصمیم بستری کردن اعلیحضرت دربیمارستان نیویورك رابه من دادند، مادرکنارتختخواب او بودیم. من نظرم راآهسته درگوش ملکه گفتم واوبلافاصله نظرمراتکرارکرد. کین وآرمائو که درآنجاحضور داشتتند، همه نوع اطمینانی دادند. تأکیدکردندکه علت انتخاب این بیمارستان فقط به خاطرمحرمانه نگاهداشتن مطلب است وگروه پزشکی منتخب ما به درمان پادشاه خواهد پرداخت.
«به هرحال، وقت بحث کردن نداشتیم. من بعدها فهمیدم که همه تصمیمات ازپیش گرفته شده بود. ازجمله دلایلی که موجب تصمیم اعلیحضرت به ترك مکزیك شده بود، یکی هم ظاهراً عقیده رجال مکزیکی درمورد طبابت درآن کشوربود. بدون این که بخواهم وارد ماجرا شوم، به نظرم آمدکه نقش من به پایان رسیده و تنها کاری که در پیروی از اخلاق پزشکی و ادب می توانم انجام دهم، این است که نگذارم بیمارنسبت به پزشکانش بدبین شود. نامه ای حاوی تشکر و عذرخواهی به دکترگارسیا نوشته، برای او توضیح دادم که شرایط عوض شده و تصمیمات جدیدی اتخاذ گردیده است. یك گزارش تکمیلی هم به گزارش شش ساله بیماراضافه کرده، به دکتر کین دادم.

---

[1]- Echappement du lymphone qui rechutait en sous-claviculaire et faisait parler de lui à l'étage sous-diaphagmatique et ceci dans une ambiance de cytopenie gênant chimiothérapie.

«من به اعلیحضرت توضیح دادم که باآگاهی که از وضع و آداب پزشکی درآمریکا دارم، فکرنمی کنم بتوانم درکنار او درنیویورك نقشی ایفا نمایم، امادرصورت تمایل اعلیحضرت، بدیهی است ایشان راهمراهی خواهم کرد. اعلیحضرت ازمن تشکر کرد ومانند دفعات گذشته گفت که حتماً وظایف خطیرشمادرپاریس ایجاب می کند که هرچه زودتر به آنجا بازگردید و اضافه کردکه وجودمن برای اوهمواره مغتنم بوده است ومابعدها همدیگر راخواهیم دید. سپس ازمن خواست که مراتب تشکر او رابه شماابلاغ کنم و ازپروفسور میلیز نیزکه باوجود سن زیاد و بیماری ازپاریس به دیدارش رفته، تشکر نمایم. سپس علیاحضرت ملکه مرا به طور خصوصی پذیرفت و از طرف اعلیحضرت و خود، یك جام نقره مکزیکی که برروی آن نشان خانواده پهلوی حك شده بود، به عنوان هدیه ای سمبولیك به من داد وازاین که نمی توانست یك شیئی واقعی ایرانی برای من تهیه کند، عذرخواست و با خنده محجوبانه خود که نوعی شرمندگی در آن دیده می شد گفت: «می توانید ازآن برای گذاشتن قلم هایتان روی میزکاراستفاده کنید.» من آنگاه نامه ای برای اعلیحضرت به ایشان سپردم که درآن برایشان آرزوی سلامتی کرده، اعتماد کامل خودرا نسبت به کیفیت عالی طب آمریکا و همکارانی که از آن پس به مداوای او خواهند پرداخت، ابراز کرده بودم. پس از نوشتن این نامه بودکه بشدت احساس تنهایی کردم.

«آنگاه به هتل مجلل لاس کین تاس (Las Quintas) بازگشتم. سپس جاده زیبای کوئرناواکا به مکزیکو را با به یاد آوردن این ماجرای دور و دراز، از نخستین تلفن شما در یك شب یکشنبه تا........ طی کردم. در طول پنجاه ملاقات هر بار فکر می کردم به دلیلی، دیداردوباره دست نخواهد داد. ازیك سو، از این که وظیفه ام به پایان رسیده بود، احساس سبکباری می کردم، و ازسوی دیگر از این که دیگر نمی توانستم برای بیماری که زمانی دراز فکر مرا به خود مشغول داشته بود کاری انجام دهم، نگران و مضطرب بودم.»

این کاملاً درست است که پادشاه ومن، هر دو ترجیح می دادیم همسرم

درمکزیك بستری شود. قبول پیشنهادآمریکا به دلایل پزشکی بعد ازآنکه با رفتن مابه آمریکامخالفت کرده بودند، برخورنده بود. علاوه براین من ازتظاهراتی که ممکن بود علیه ما برپا شود و اصولاً ازدشمنی سیاستمداران آمریکا نسبت به خودمان نگران بودم. اما تنها زوج آرمائو وکین نبودند که ما را در رفتن به آمریکا ترغیب می کردند، بلکه خانواده پادشاه نیزهمه نیروی خود را دراین راه به کار می بردند وخصوصاً والاحضرت اشرف که معتقد بود پادشاه را درآمریکا بهتر معالجه خواهند کرد. این اختلاف نظرها مرا دچار تردید کرده بود. شخصاً به نظریات پرفسور فلاندرن اعتقاد داشتم، ولی از سوی دیگر نمی خواستم یك چنین مسئولیت سنگینی راتنهابه عهده گیرم. اگراتفاقی برای پادشاه رخ می داد، من هرگز خودرا نمی بخشیدم. بنابراین تصمیم گرفتم با رفتن به آمریکا، مخالفت نکنم.

چه شد که دولت آمریکا که به خاطر امنیت سفارتش در تهران بیمناك بود، مرزهایش را به روی ما گشود؟ روزنامه نویس مشهور آمریکایی، پیرسالینجر (Pierre Salinger) که مذاکرات مقامات بالای آمریکا را درآن زمان دنبال کرده، چگونگی اتخاذ این تصمیم رادرکاخ سفید اینطور بیان می کند:

«هنگامی که وزارت خارجه وخامت بیماری پادشاه وعدم امکان درمان او را درمکزیکو تأییدکرد، وزیرخارجه به کارترتوصیه نمود که اورادرآمریکا بپذیرند. سایروس ونس (Cyrus Vance) تأکیدکردکه این دعوت به خاطریك ضرورت پزشکی است وبه هیچوجه نبایدآن رابه عنوان یك اجازه اقامت تلقی کرد.

«این تصمیم، ۲۷مهر ماه ۱۳۵۸ هنگام صرف صبحانه ای که به مسایل سیاست خارجی درکاخ سفید اختصاص داشت، گرفته شد. چنین تصمیمی ممکن بود برای دولت آمریکا عواقب ناخوشایندی بارآورد، ولی درهرصورت پس ازرفتاری که ازچند ماه پیش باپادشاه شده بود، این حداقل کاری بودکه این دولت می بایست درحق او انجام دهد.

«کارتر خود اعتقاد داشت که بایدکاری برای شاه انجام داد. تردید او به

خاطر بیمی بود که از پیش آمدن وقایع ناگوار درسفارت آمریکا در تهران داشت. او قبل از اتخاذ تصمیم، عقیده شرکت کنندگان را جویا شد: والتر ماندیل (W. Mandale)، معاون رئیس جمهوری، سایروس ونس، برژنیسکی (Z. Brzezinski) ، هارولد براون (Harold Brown)، وزیردفاع و هامیلتون جردن (H. Jordan) دبیرکل کاخ سفید، به اتفاق آراء با آمدن شاه به آمریکا موافقت کردند.

«کارتربا نظرات آنها موافقت کرده گفت: «اگرآنها سفارت را تصرف کرده و کارمندان آن رابه گروگان گیرند، چه توصیه ای به من خواهیدکرد ؟ »

«دو هفته بعد، روز۱۳ آبان ماه ۱۳۵۸ ، آنچه کارتر از آن واهمه داشت اتفاق افتاد. عده ای که خود را دانشجویان خط امام می خواندند و در واقع از مسلمانان تند رو و کمونیست ها بودند، سفارت آمریکا را تصرف کردند و به مدت ٤٤٤ روز، شصت دیپلمات آمریکایی را به گروگان گرفتند. »[1]

چندی بعد سایروس ونس نوشت:

«ما می بایست میان یك روش شایسته وانسانی وخطراتی که ممکن بود متوجه کارمندان سفارت ما در تهران شود، تصمیم می گرفتیم. »

جمهوری اسلامی بیماری همسرم را قبول نداشت، وادعامی کردکه پادشاه به آمریکامی رود تاباکمك آن دولت دیگر بار قدرت را در تهران به دست بیاورد.

شب حرکتمان به نیویورك، یعنی ۲۹مهرماه ۱۳۵۸ این سطوررادردفترچه خاطراتم نوشتم: «برای سلامتی همسرم سخت نگرانم. البته به خود امیدواری می دهم وسعی می کنم او را نیز امیدوارکنم، اما همواره در اضطراب به سر می برم. او وزن بسیاری از دست داده وبعضی اوقات دردهای غیرقابل تحملی احساس می کند. دیگرنمی دانم چه بایدکرد. هیچ دارویی او راتسکین نمی دهد و پزشکان توضیحی درباره منشاء این بحران ها نمی دهند.

---

[1]- Pierre Salinger: Otages, Les Négociations Secrètes de Téhéran; Buchet - Chastel, 1981

«تصمیم رفتن به نیویورك برایم بسیار دشوار بود. حتی آمریکایی ها می خواستند طبیبی برای اطمینان خاطر ازبیماری همسرم، نزد ما بفرستند تا تعیین کند که این یك داستان ساختگی برای گرفتن روادید نیست. کاش می دانستند که ماکمترین علاقه ای به رفتن به آمریکا نداریم.»
شب سی ام مهرماه یا اول آبان ما با یك هواپیمای خصوصی به سوی نیویورك پرواز کردیم. در این سفرحداقل لوازم شخصی را با خود برده بودیم. خوزه لوپزپُرتیو (Jose Lopez Portillo) رئیس جمهوری مکزیك به مااطمینان داده بودکه پس ازپایان عمل جراحی می توانیم به ویلای کوئرناواکا، بازگردیم. قراربود در فورلودردال (Fort Lauderdal) در فلوریدا برای انجام تشریفات گمرکی توقف کنیم. ولی ازهمان لحظه گرفتاری شروع شد. هواپیما در لودردال به زمین نشست. اماخلبان درانتخاب پایانه فرودگاه اشتباه کرده بود. در نتیجه کسی در انتظارمانبود. در درون هواپیما، هوا بسیارگرم بود ومن با این که پیاده شدن ازهواپیماممنوع بود، برای این که نفسی تازه کنم بیرون آمدم. دراین مدت روبرت آرمائو برای رفع سوء تفاهمات مشغول تلفن کردن بود. یك بازرس وزارت کشاورزی وارد هواپیما شد تامطمئن شود که ما گیاه یا مواد غذایی فاسد شدنی باخود نداریم.
سرانجام، پس ازیکساعت معطلی، مقامات رسمی که در فرودگاهی دیگر انتظارما را می کشیدند، نزد ماآمدند و توانستیم به طرف نیویورك پرواز کنیم. سپیده دم بودکه به نیویورك رسیدیم. خوشبختانه نمایندگان تلویزیون درآنجا نبودند. ازمأمورین خواستیم که مارا نزد والاحضرت اشرف درمحله شرقی نیویورك ببرند. بچه ها نیز درهمانجا زندگی می کردند. اما هنگامی که به کوچه نزدیك خانه رسیدیم، گروهی از روزنامه نویسان زیر پنجره های خانه ایشان اجتماع کرده بودند. درنتیجه راننده دور زد ومامستقیماً به سوی بیمارستان نیویورك حرکت کردیم.
دواطاق برای مادرطبقه هفدهم تعیین شده بود، یکی برای پادشاه ودیگری برای همراهان. این اطاق هادرانتهای یك راهرو قرارداشت و به راحتی می شد

ازآنها حفاظت کرد وحتی امکان مسدودکردن این قسمت از راهرو وجود داشت.
همین که همسرم بستری شد، من نزد والاحضرت اشرف رفتم. در تمام طول سفراز کوئرناواکا تانیویورک، درجستجوی کلماتی بودم که بتوانم بابچه ها از بیماری وخیم پدرشان صحبت کنم. ترجیح می دادم آنها را قبل از رفتن همسرم به بیمارستان در جریان بگذارم، اما وجود روزنامه نویسان مانع از این کارشد. حالا دیگر گفتن مطلب به بچه ها، ضروری بود. راز بیماری پادشاه که از ۱۳۵۳ تا به امروز حفظ شده بود، ممکن بود هرآن ازطریق پزشکان بیمارستان نیویورك فاش گردد. رادیو تلویزیون فوراً خبررا پخش می کرد و بچه ها آن را به نحوی غیرمنتظره، ازدهان روزنامه نویسان می شنیدند. توانستم موضوع را به اطلاع آنهابرسانم و تا آنجاکه ممکن بود، به آنها امیدواری بدهم.
انجام عمل جراحی به روز دوم آبان موکول شد. به من اجازه دادند که همسرم را تادراطاق جراحی همراهی کنم. هنگام ورود به اطاق جراحی، پادشاه با ناامیدی دست مرا محکم فشرد و گفت: «مواظب بچه ها باش و زیر بار زور نرو.» جراح کیسه صفرای اورا برداشت در حالیکه می بایست طحال او را نیز بردارد. چرا این کاررا نکرد؟ او بعداً ادعا کرد که انجام دو عمل جراحی در عین حال به نظر او دشوار بود، سپس اضافه کرد که آن قسمتی ازشکم که بازشده بود، امکان برداشتن طحال رانمی داد.
با وجود این درآن زمان، جراح از نتایج عمل خود راضی بود، ولی بعداً دچار تردید شد. بامراجعه به دفتر خاطراتم در چهارم آبان، نشانه هایی از این تردید رامی توان یافت.
«امروزصبح امیدوار و مطمئن شده بودم. نیرویی تازه در من ایجاد شده بود. به همه کسانی که به من تلفن می کردند، امید می دادم. اما هم اکنون اطباء مطلبی به من گفتند که دلم راخالی کرد: پنجاه درصد ازکسانی که به این بیماری مبتلامی شوند، می توانند میان ۱۲تا ۱۸ماه به زندگی ادامه دهند و

پنجاه درصد دیگرمی توانند به بهبودی خود امیدوار باشند و چون به سئوالات خودادامه می دادم، به من گفتند که دراین مورد قاعده وجود ندارد وبستگی به واکنش بیمار درمقابل بیماری دارد.

خداکند واکنش همسرم در مقابل این بیماری مثبت باشد. چندلحظه پیش حالش بهتر بود و پزشکان راضی بنظرمی رسیدند.

مدتها بعد کشف کردم که تا چه حدّ این عمل جراحی، با وجود حق الزحمه سنگین آن، باعدم مهارت انجام گرفته بود. به قول آمریکایی ها: «به یك بیمار ناشناس بهتر ازیك بیمارسرشناس رسیدگی می شود.» پروفسور فلاندرن که درهمان زمان به او تلفن کرده بودم، سال ها بعد موضوع را برای پروفسور برنارد این گونه خلاصه کرد:

«شاید به یاد داشته باشیدکه دکترمورتن کلمن (Morton Coleman)، سرطان شناس آمریکایی که بیماررا دیده بود، به من تلفن کرد ومن آنچه راکه او قاعدتاً می بایست با خواندن پرونده ای که به دکتر کین داده بودم بداند، برایش توضیح دادم.

«امادکترکین به تعهدات خود عمل نکرده بود. بعدها روشن شدکه مورتن کلمن (با این که کین اورابه عنوان متخصص بیماری سرطان انتخاب کرده بود) از خبرعمل اعلیحضرت که بدون اطلاع ونظراوانجام گرفته بود، متعجب شده بود. کین، معاون بخش طب داخلی بودودکترویلیامز (H. Williams) متخصص سرطان. نظربه این که بیماری وجود سنگ درکیسه صفرا تشخیص داده شده بود وبرداشتن طحال در عمل جراحی پیش بینی نشده بود، طبعاً جراح تخصص لازم را نداشت وشکم را از راه محدودی در زیر دنده چپ باز کرده بود. اشتباه بزرگترجا گذاشتن سنگی درمجرای صفرای بیماربود، زیرا دریك چنین عمل جراحی بایستی ازمجرای صفرای بیمارقبل ازاقدام به عمل، پرتونگاری نمود و اطمینان حاصل کرد که سنگی دراین مجراوجود ندارد. شگفت آنکه آنها نه تنها «بهترین» طب آمریکایی را عرضه نکرده بودند، بلکه از«بدترین» آن استفاده شده بود. اقدامی غیرقابل تصور که نتایج اسف

باری به دنبال داشت.»

خیلی زود همسرم باردیگر دچاردردهای شدید شد. او شکایتی نمی کرد، اما رنج درچهره اش مشاهده می شد. درآن هنگام بودکه پزشکان متوجه شدندکه همه سنگها را بیرون نیاورده اند وچون تصمیم گرفته شد به جای بازکردن شکم، ازراه اندوسکوپی (endoscopie) اقدام شود، پزشك جوانی که مسئول این کاربود، بهانه آورد که بایدآن شب به اپرا برود. من دربهت وحیرت فرو رفته بودم. توان همسرم ازدرد ورنج به سررسیده بود واین مردکه رسالتش درمان وآرام کردن بیماربود، تنها به فکررفتن به اپرا بود.

درهمان زمان دکترکلمن معالجات مربوط به سرطان را ادامه می داد. مرکز مبارزه باسرطان (Memorial Sloan-Kettering) درمقابل بیمارستان نیویورك قرارداشت. این دو ساختمان به توسط راهروهای زیرزمینی به یکدیگرمتصل بودند و از ما می خواستند از راه این دالانهاکه مخصوص رفت وآمدکارمندان بیمارستان بود، به جلسات پرتودرمانی برویم.

همانطورکه پیش بینی می کردم، همین که حضورمادربیمارستان آشکار شد، تظاهرکنندگان ایرانی هر روز در زیرپنجره های بیمارستان تجمع می کردند. آیاهمسرم که بامرگ دست و پنجه نرم می کرد، صدای «مرگ برشاه» آنهارامی شنید؟ جوابی به این سئوال ندارم. امیدوارم پروردگار اورا از این رنج اضافی معاف کرده باشد. دراین زمان رویدادی دل مرا شادکرد: کارگران آمریکایی که درکارگاه ساختمانی روبروی بیمارستان کارمی کردند، از رفتارتظاهرکنندگان به جان آمده، علیه دانشجویان اعتراض کردند.

پادشاه اگرهم از این تظاهرات آگاه نشده باشد، ازتنشی که درمیان اطرافیان به وجود آمده بود، بی خبرنبود. کارکنان مرکز مبارزه باسرطان ازبیم این که مبادا از سوی رژیم تهران سوء قصدی نسبت به آنها صورت گیرد، تمایلی به پذیرایی ازما نشان نمی دادند. به خاطرشرایط امنیتی که به ما تحمیل شده بود، ناچاربودیم زندگی مخفیانه ای داشته باشیم. می گفتند «قرارمان ساعت پنج صبح است» ومن ساعت چهارصبح بیدار شده به بیمارستان می رفتم.

سپس اطلاع می دادند «قراربه ساعت ده شب موکول شده است» یا این که «پزشك که درخارج ازشهر زندگی می کند، هنوزبه بیمارستان نرسیده.» آنها به هر وسیله ای شده به مامی فهماندندکه وجودمان برایشان ناخوشایند است وهربارمی بایست این دالانهای شوم وحزن انگیز راکه مملّوازکیسه های البسه کثیف بود، طی کنیم. پادشاه روی یك صندلی چرخدارحرکت می کرد ومن سعی می کردم او را ازجریان هوای سرد دالان حفظ کنم. از زمان مرگ پدرم، تصویری وحشت انگیز ازبیمارستان در سر داشتم واین کابوسی که درآن زندگی می کردم مرا به یاد آن روزها می انداخت.
این سطور راکه اوایل آبان ماه دردفترخاطراتم نوشته ام مرورمی کنم: «آری! کابوس بود. خداوندا! اگر قرار است روزی از میان برود، کاری کن که درد نکشد. آیا این پاداش کسی است که همه زندگی اش صرف خدمت به دیگران شده؟ او هرگزشکایت نمی کند وحتی نیرویی برای لبخند زدن می یابد. ازهمه جای دنیاگل وکارت وتلگراف می رسد. دوستان نزدیك، خانواده، پادشاهان و رؤسای دولت ها وهمینطوردانشجویان. من باید به همه آنهاجواب دهم وتشکر نمایم. دنیاآن چنان برایم بی معنی شده که احساس پوچی می کنم. درتهران گفته اند یك نفر را برای کشتن پادشاه به اطاق بیمارستان خواهند فرستاد. خمینی قصد دارد دو پزشك به اینجا بفرستد تاروشن شودکه پادشاه واقعاً بیماراست یادروغ می گوید. او ادعاداردکه سیا (CIA) ازهمسرم حمایت می کند.
«هرروز صبح به بیمارستان می روم، گاهی از در بزرگ وارد می شوم ولی بیشتراوقات باید ازدالانهایی مملو از ظرف های زباله، میز وصندلی های شکسته بگذرم. کارگران تیره بختی که درزیرزمین کارمی کنند، همگی سیاه پوستند وحتی یك سفید پوست درمیان آنها دیده نمی شود. من کنار همسرم می مانم و فقط درکنار اوست که آرامش خود را به دست می آوردم. بیرون از اطاق، همه عصبی و نگرانند. نمی خواهم ترس آنها را احساس کنم و یا به نصایح آنها گوش فرادهم. اما درعین حال باید به بسیاری مسایل

کوچك نیز توجه داشت. جواب تلفن ها را داد ، نامه هاراپاسخ گفت. فرصت کافی برای دیدن فرزندانم ندارم. حتی وقت آن را ندارم که نگاهی به کتابهای درسی آنها بیندازم.

«ساعت سه بعد ازظهر است و من دراطاق پادشاه هستم. او به خواب رفته ومن به شدت مضطربم. نورآفتاب از لابلای کرکره ها به درون می تابد. همه چیز آرام است و فقط صدای گنگ اتومبیل ها به گوش می رسد و گاهی آژیریك اتومبیل پلیس یایك آمبولانس و یاسر و صدای یك هلیکپتر. او باید راه برود. اما من طاقت دیدن پاهای لاغرش را ندارم. او فقط ٦٤ کیلو وزن دارد. باید به این مردی که موهایش را درراه مملکتش سپید کرده جرأت و نیرو داد و لبخند زد........ رئیس جمهوری مصر، انورالسادات تلفن کرد و به او گفت: «برادر هواپیمای من برای تو آماده است، هر وقت بخواهی بیایی قدمت روی چشم» جهان سادات نیزبارها تلفن کرده وگفته: «به آنچه روزنامه ها می نویسند توجه نکن» وهمچنین «فرح ما با تو هستیم، ما به فکر تو هستیم.»

در این روزهای جهنمی، پادشاه با خواندن نامه محبت آمیز رضا نیرویی تازه گرفت:

«پدربسیار عزیزم،

ازخداوند متعال می خواهم که هرچه زودترسلامتی را به تو بازگرداند. من مطمئنم که خداوند دعای مرا برآورده خواهدکرد زیرا هرچه بیشتر فکرمی کنم، بی گناهی تو به من بیشترثابت می شود. یقین داشته باش که پروردگار تو را دوست دارد و از توحمایت خواهد کرد. بدان که هرگز تنها نخواهی بود و دعای میلیونها نفرهمراه تو خواهد بود. خدمات گرانقدری که به سرزمین پدری ماکرده ای، هرگز فراموش نخواهد شد.

«ازخدامی خواهم تو را که تنهاامیدزندگی من هستی، همیشه سلامت نگهدارد. بامحبت فراوان رضا»

مدتها بعد پسرم به من گفت تاچه اندازه از این که روزنامه نگارانی که همواره

درمدح پدرش سخن می گفتند ناگهان با چنین لحنی درباره ی او می نویسند، تعجب کرده است: «باورکردنی نیست که از امروز به فردا او تبدیل به یك «مستبد» و«ستمگر» شده باشد. گاهی باخود فکر می کردم که آنها از یك آدم واحد صحبت نمی کنند. آن کسی که من شناخته بودم، همواره به مردم احترام می گذاشت ونسبت به مملکتش فداکار بود. اماناگهان خواستند به دنیا بقبولانند که او مانند یك دیکتاتور حکومت می کندومامی دانستیم که این دروغی بیش نیست.»

تنش اطراف ما وحشتناك بود و همینطور نفرتی که انعکاسش به گوشم می رسید. احساس می کردم ازسوی جمعیتی بد اندیش که پلیس های قوی هیکل آمریکایی درمقابلشان ازمن حمایت می کردند، تعقیب می شوم. هنوزخشونت یکی ازهمراهان را که مرا به طرف آسانسوری کشاند به یاد دارم. اوگفت: «هرکس ممکن است از پهلوی شما بگذرد وبنگ....! تیری به سرتان شلیك کند.» واین مطلب رادرحالی می گفت که دوانگشتش را روی شقیقه من گذاشته بود.... باخودگفتم «چه ظرافتی!»

علیرغم حلقه امنیتی که به دور پادشاه ایجاد شده بود، شخصیت های نادری توانستند به دیدن اوبیایند ومحبت و پشتیبانی خودرا به او ابراز دارند. ازجمله دیداروزیرسابق دارایی، هوشنگ انصاری ودکترعبدالحسین سمیعی، وزیر سابق علوم وآموزش عالی رابه یاد دارم. فرانك سیناترا نیز که درگذشته به ایران آمده بود، به دیدار همسرم آمد و یك قطعه نشان سنت کریستف (Saint Christophe) که حامی مسافران است برای او هدیه آورد. این هدیه درتبعیدی که به سرمی بردیم، مرا بسیار متأثرکرد. پادشاه همچنین، سید حسین نصر، آخرین رئیس دفتر مرا به حضور پذیرفت. او در راه بیمارستان به خاطر سرعت زیاد توسط پلیس متوقف شده بود. اما وقتی به آنها گفته بود که به بالین چه کسی می آید، آنها او را رهاکرده، محبت خود را نسبت به پادشاه ابراز کرده بودند.

یکی دوبار توانستم از بیمارستان بیرون رفته، لیلا و علیرضا، بچه های

سرگردانم رادراین تند بادحوادث، به باغ وحش ببرم. آنها خوشبختانه ازمدرسه خود راضی بودند. لیلا به مدرسه مری مونت (Mary Mount) و برادرش به مدرسه سنت دیوید (Saint David) می رفتند. اما فرحناز که او را برای دور نگاه داشتن ازاین لحظات غم انگیز به شبانه روزی اِتل واکر (Ethel Walker) سپرده بودیم، اززندگیش راضی نبود. او خود را از ماخیلی دور می دید و این جدایی تغییری ناگهانی در زندگی او ایجاد کرده بود. باگذشت زمان ازاین که چرا ترتیبی ندادیم تا او نیز نزدیك خواهر و برادرش باشدتأسف می خورم، خصوصاً وقتی فهمیدم که با او بدرفتاری می کردند. در یکی از روزهای بیماری، معلمی به اوگفته بود: «چون شازده خانمی این بازی ها را در می آوری؟» پدرش درحال مرگ بود، همه چیزش را از دست داده بود، و نمی توانست حتی توقع کمی همدردی ازدیگران راداشته باشد.

یك بار به همراهی یکی از دوستان، قبول کردم مانند یك زن معمولی ساعتی دریك مغازه بزرگ گردش کنم. ما قرارگذاشته بودیم که خودرا فرانسوی جلوه دهیم وبه همین مناسبت نام های مستعاربرخودگذاشته بودیم. ناگهان خود را دربرابر فروشنده زنی یافتیم که به من خیره شده بود اوگفت:

- ببخشید خانم، شماخیلی شبیه به یك نفر هستید

- عجب! شبیه به چه کسی هستم؟

- به زن شاه

- من خندیدم: این موضوع را قبلاً هم به من گفته اند

- برای شمامتاسفم، در این موقع زن شاه بودن کارساده ای نیست.

آری کارآسانی نبود، به خصوص که تنش دراطراف مابه نهایت خود رسیده بود. خصوصاً صبح ۱۳ آبان که آمریکاآگاه شدکه به تلافی ورود ما به این کشور، سفارتش در تهران به تصرف درآمده و دیپلمات هایش زندانی اسلام گرایان شده اند.

دوازده روز پیش، با اطلاع از ورود ما به نیویورك، آیت الله خمینی ازتوطئه

آمریکایی ها برای به قدرت رساندن مجدد پادشاه سخن گفته بود و از دانشجویان خصوصاً طلاب علوم دینی خواسته بود «حداکثرحملات خود را متوجه آمریکا و اسراییل کنندتاآنهامجبورشوند پادشاه مخلوع رابه ایران بازگردانند.» بنا براین روشن بودکه گروگانگیری مورد قبول «رهبر» انقلاب است و هدف آن باز گرداندن پادشاه به ایران.

امادرمقابل، مهدی بازرگان، نخست وزیر و ابراهیم یزدی، وزیرامورخارجه که بااین امرموافق نبودند، استعفادادند و بدینسان آمریکا دو مخاطبی راکه در رژیم جدید تهران داشت، ازدست داد. مهدی بازرگان، رئیس سابق نهضت آزادی بدون کمترین اعتراضی، شاهدکشتن صدها زن ومردی بودکه تنها تقصیرشان خدمت به ایران در زمان همسرم بود. ابراهیم یزدی، به نوبه خود از جمله قضات و شکنجه گرانی بودکه در مرگ افراد شجاع، باشهامت و وفاداری چون تیمساران مهدی رحیمی[1] ونعمت الله نصیری دست داشت. اما بدون شك چون آنچه درسفارت می گذشت با«نظرات» آنها وفق نمی داد، استعفا داده بودند.

رویداد سفارت آمریکا، مردم این کشور را به حق خشمگین کرده بود و مطبوعات فوراً آن رامنعکس کردند. درموقعیت من قضاوت دراین باره دشواراست. بدیهی است که این خشم بیشترمتوجه «متعصبین قرون وسطایی» تهران بود، اماکم و بیش گفته می شد که تقصیر از همسرمن است و این بر رنج من می افزود. برای من که دائماً شاهد عذاب روزانه او بودم، شنیدن این اتهامات و اشاراتی که به لزوم خلاص شدن از وجود او می شد، غیر قابل تحمل بود.

یادداشت های من در دفترخاطراتم در آبان ماه ۱۳۵۸ به خوبی روحیه مرا درآن زمان نشان می دهد:

«۱۷آبان. ازترس حمله سازمان آزادی بخش فلسطین (PLO) به بیمارستان،

---

[1]- دست راست تیمساررحیمی راقبل ازاعدام قطع کردندچون جرأت کرده بودهنگام ذکرنام پادشاه، سلام نظامی بدهد.

جلسه رادیو درمانی راعقب انداخته اند. این موضوع مشکلی ایجاد خواهد کرد زیرا به هیچ کجای دیگر نمی توان رفت. احساس می کنم که دیگر تاپایان زندگی، درهیچ کجای دنیا آرامش نخواهیم داشت. بیماری همسرم شاید در حال برانگیختن جنگ جهانی سوم است. درخیابان جوانان آمریکایی به جانبداری ازما با دانشجویان ایرانی که خواستار اخراج شاه هستند، به زد و خورد پرداخته اند. آنها فریاد می زنند «کارترمال شما، شاه مال ما.» از یك سو فریادآنهامرا تسکین می دهد و ازسوی دیگر، ازاین که ایرانیان، حتی طرفداران خمینی، کتك می خورند عمیقاً متأثر می شوم. ما بدون این که بخواهیم درمیان همه این بدبختی ها و این تنش ها هستیم.

«۱۸ آبان. او امشب بالاخره به جلسه رادیو درمانی خواهد رفت. از من خواسته اند به خاطر مشکلات امنیتی همراه او نروم. بنابراین درآپارتمان خود مانده ام ولی یك لحظه هم خواب به چشمم نیامده است. ساعت چهارصبح تلفنی ازحال اوجویا شدم، گفتند که همه چیزخوب است، به او فکر می کردم که درآن دالانهای تاریك زیرزمین به این طرف و آنطرف کشیده می شود. بیش از این نمی توانستم تحمل کنم. از جابرخاستم و از مأمورین خواستم با اتومبیل پلیس مرا در خیابانهای خاموش نیویورك بگردانند. دربازگشت بدیدن او رفتم وخیالم راحت شد.

«۲۰ آبان. امروزصبح زود، به خاطر بازدید از مدرسه فرحنازکه درخارج از شهر است، از خواب برخاستم. خارج شدن ازشهر به من آرامش می دهد. زیبایی مناظرکمی ازالتهاب من می کاهد و به درختان می نگرم و به موسیقی موزاریا ویوالدی گوش می دهم. مدرسه فرحناز، مدرسه بسیارخوبی است امااین طفلك درآنجاخوشبخت نیست. من ازدیدن او و تنهایی اش متأثرم. چقدرتحمل این وضع برای بچه ها دشواراست!

«۲۳ آبان. سعی می کنم روحیه ام راحفظ کنم. به رادیوگوش نمی دهم، تلویزیوین نگاه نمی کنم و روزنامه هارا نمی خوانم. لحن گفتارهای تلویزیونی مرامضطرب می کند. جیمی کارتراعلام کرده که دیگر از ایران نفت نخواهد

خرید و ایرانیان درپاسخ گفته اند که گرانتر به دیگران خواهند فروخت. کم کم صحبت از ثروت فرضی مابه میان آمده است. از ۲۳میلیارد به ۳۰ میلیارد رسیده اند!!. خمینی گفته: «آنهادرآمدیکسال فروش نفت را باخودبرده اند، و باید به ایران تحویل داده شده محاکمه شوند». بنی صدر گفته که درتاریخ مردی بدتر از همسر من وجود نداشته است.... بیچاره آمریکایی ها در بد وضعی گیرکرده اند. وقتی با دیوانگان سر و کار دارید، تصمیم گرفتن مشکل و پیش بینی آینده غیرممکن می شود.

«۲٤آبان. دوره سختی است ولی باید امیدوار بمانم. دلم نمی خواهد روزی بگویند «بیچاره نتوانست این همه دشواری راتحمل کند». فکرمی کنم باید هرچه زودتر اینجا را ترك گفت، زیرا با دروغ هایشان درباره یك ثروت فرضی، درحال تحریك ملت آمریکاعلیه ما هستند. به تازگی این مطلب را مطرح کرده اند که پادشاه باید چون یك جنایتکاربین المللی محاکمه شود. خمینی درحال نابودکردن یك ملت است ولی این همسرمن است که باید محاکمه شود! پس چرا خدا به داد ما نمی رسد؟

«۲۵آبان. دراطاقم درحال نوشتن هستم. یك بچه سموردوست داشتنی هر روز روی بالکن من می آید و من به او بادام کوهی می دهم. باهم دوست شده ایم. باکمك یك نفرروی نسخه خطی خاطرات پادشاه کارمی کنم. امروز بعد از ظهر دربیمارستان خیلی مضطرب بودم. می ترسم آمریکا همسرم را تحویل مقامات ایرانی بدهد و یا با تشکیل یك دادگاه بین المللی موافقت کند.

«۲۹آبان. دانشجویان خط امام، آمریکایی های سیاه پوست را آزاد کرده اند. اما یکی از آنها به درستی گفته: «ما هم مانند بقیه آمریکایی هستیم و نمی خواهیم از رنگ پوست ماسوء استفاده شود.» جیمی کارتر تهدیدکرده که اگر آسیبی به گروگانها برسد، مداخله نظامی خواهدکرد. یك زیر دریایی اتمی آمریکایی پایگاه خود را در فیلیپین ترك گفته است. من لحظه ای آرام ندارم. به خود می گویم اگرآمریکا راترك کنیم و آنهاگروگانها را بکشند، خواهند نوشت: «اگر نرفته بودند، این اتفاق نمی افتاد. اما اگر بمانیم ممکن است

دادگـاه بین المللی تشکیـل دهند. به بچــه هایـم فکرمی کنم، بـه بچــه های بیچاره ام. دلم نمی خواهد آنها رنج ببرند.

«من آمـاده ام که تنهـامـرا تحویل دهند. بـرای این که نمی خواهم نام همسرم کـه بدون شك یکی از بهـتـرین پادشـاهان ایران بـوده، آلوده شـود. بـرای این کـه نمی خواهم حتی یك سرباز آمـریکایی به روی خاك ایران قدم بگذارد. برای این که نمی خواهم دنیـابه خاطر اشتـباهات یك روحانی دیوانه، دچارهرج و مرج گردد.

«٦ آذر. ساعت ده امشب پادشاه یك باردیگر برای خارج کردن سنگ صفرایی که جراح به جای گذاشتـه بود ، تحت عمـل جراحی قـرارخواهدگرفت. یك پزشك آلمانی ازکـانادا برای این کارآمـده است. عـمل جراحی بـرای فرداپیش بینی شده بود ، اما بدلایل امنیتی آن را امشب انجام خواهند داد.

«این داستـان دادگاه بیـن المللی خون را در رگهـایم منجـمد می کند. احسـاس می کنم چون محکومی در دالان مرگ هستم. اگرپادشـاه قـراراست محـاکـمه شود ، همـه این رؤسای دُول که درطول سـال ها از خدمـات او به ایران تمجید کـرده اند، چه خواهند گفت؟ آیا آنهـا نیز او را محکـوم خواهندکرد ؟ اگـر دنیـا چنین است، دیگردلم نمی خواهد به زندگی درآن ادامه دهم.

«به اطاق جراحی رفـتم، همسـرم آرام بود. لوله ای درگلوی او جـای داده بودند و دیدن آن قلب مرا به درد می آورد ، خصوصاً که سعی می کردکماکـان لبخند بزنند. درهمـان موقع درایران گفتـه می شد «مـادلایلی داریم که پادشاه بیمـار نیـست» درحـالیکه من باچشـمـان خـود او را بالـوله ها و مـلافـه های خـونین می دیدم و رنج می بردم. انصـاف نیست که اوتـا این حدّ جسـماً و روحاً عذاب بکشد.

«٧ آذر. کـارتر، رئیس جـمـهوری آمـریکا، طی مصـاحبـه ای گفتـه است «ما تسلیم چنین تهـدیدهایی نخواهیـم شد. » معنـای این حرف آنست کـه همسر مرا تحـویل نخواهند داد. برای نخـستـین بارشـهـامت رئیس جمـهوری آمـریکا را تحسین کـردم. اوافزود: «مـادولت ایران رامسئول این گـروگـانگیـری می دانیم.

هنگامی که شاه به آمریکا آمد، هیچ کس مرا وادار به قبول او نکرد. این تصمیم شخص من بود ومعتقدم که درست عمل کرده ام وهیچ تأسفی هم از این بابت ندارم وازهیچ کس عذرخواهی نخواهم کرد. شاه آزاد است وهمین که وضع جسمانیش اجازه دهد، می تواند آمریکا را ترك کند.»

از۱۷ آبان همسرم تأسف خود را ازوضعی که پیش آمده بود، به رئیس جمهوری ابراز داشته و به اوگفته بودکه برای تسهیل مذاکراتی که آمریکا با ایران درپیش دارد، دراولین فرصت آمریکا را ترك خواهد کرد. فکرتشکیل یك دادگاه بین المللی گویا به منظورآرام کردن مقامات ایرانی که خواستارتحویل پادشاه بودند، انجام گرفته بود. این موضوع چنانکه از دفتر خاطراتم برمی آید، ذهن مرا سخت به خود مشغول کرده بود، زیرامطبوعات سر و صدای زیادی دراین باره براه انداخته بودند. پس ازآن دیگرکسی ازاین مطلب صحبتی نکرد و فقط خطرتحویل دادن باقی مانده بود. خطری که علیرغم اطمینان های رئیس جمهوری تاهنگام بازگشت همسرم به مصریعنی اسفند ۱۳۵۹ و چهارماه قبل از درگذشتش، ما را آزار داد.

اواسط آذرماه پزشکان به این نتیجه رسیدند که پادشاه می تواند به زودی بیمارستان را ترك گوید. علاوه بر آن به ما گفتندکه به تختخواب بیمارستان نیازدارند و ما باآرامش نسبی به تهیه مقدمات برای بازگشت به کوئرناواکا پرداختیم. روبرت آرمائو، همکارخود مورس را به آنجافرستاد تا ویلا را تحت حفاظت قرارداده و مطمئن شودکه همه چیز مرتب است. بازگشت به آنجا برای روزیازده آذرماه پیش بینی شده بود. اماروز ۹ آذرخبرعدم قبول اقامت ما ازسوی مقامات مکزیك مرا در بهت و حیرت فرو برد.
این تغییر عقیده رئیس جمهوری مکزیك برای ما غیر قابل درك بود. اگر دولت مکزیك، چنانکه گفته می شد، برای سفارتخانه هایش درکشورهای غربی نگران بود، پس چرا دعوت خود را بعد از گرفتن گروگانها در ۱۳ آبان

تجدیدکرده بود؟ بعداً توضیح دیگری دراین باره به من داده شد: فیدل کاسترو به رئیس جمهوری مکزیك گفته بود به شرطی برای ورودآن کشور به شورای امنیت سازمان ملل رأی موافق خواهد داد که از دادن پناهندگی به پادشاه صرفنظر کند.

به طوری که پیرسالینجر می نویسد، روبرت آرمائو با اطلاع ازتصمیم جدید مکزیك که توسط سرکنسول آن کشور در نیویورك به اوگفته شد، سخت تعجب کرده بود. سالینجرمی نویسد: «آرمائوگفت من حرف شما را باور ندارم، ما هم امروز صبح موافقت ریاست جمهوری را دریافت کردیم!» کنسول از او خواهش کردکه با سفیرمکزیك، هوگومارگن (Hugo Margain) تماس بگیرد و او این مطلب راتأییدکرد: «پادشاه از این پس نمی تواند درمکزیك اقامت کند. شما باید متوجه این مطلب باشیدکه حضورایشان درخاك مکزیك تهدیدی برای منافع ملی ما به شمار می آید.»

پیرسالینجر اینطورادامه می دهد: «آرمائو بانا امیدی به بیمارستان بازگشت. یکساعتی دراطاق جنبی پادشاه نشسته بود ومتحیرکه چگونه این خبر را به او بدهد. درهمین حال یکی ازمأمورین محافظ وارد اطاق شد وگفت: برنامه اخبارازتلویزیون پخش می شود و تلویزیون اطاق پادشاه روشن است. بهتر است هرچه زودتر مطلب را به او بگویید.

«اماکانالی که پادشاه دنبال می کرد، این خبر راپخش نکرده بود. بنابراین آرمائو مجبور شد شخصاً این مطلب را به او بگوید. پادشاه برای چند لحظه ناباباوری به اونگریست و پرسید: آخر چرا؟

همین که این خبربه کاخ سفید رسید، دولت آمریکادرجستجوی راه حل موقتی برآمدو لویدکاتلر(Lloyd Cutler)، مشاورحقوقی ریاست جمهوری رابرای آگاه کردن پادشاه ازتصمیمات دولت نزد او فرستاد. این اتفاقات باسرعت انجام گرفت وهنگامی که من ازموضوع اطلاع یافتم، تبعیدگاه جدید ماتعیین شده بود: پایگاه هوایی لاك لاند (Lockland) درسن آنتونیو (San Antonio) در تکزاس. این خبر را همسرم باتلفن به من داد:

«مابه تکزاس می رویم. دولت آمریکا از ما خواسته که مقصد خود راکاملاً محرمانه نگاه داریم. باهیچ کس دراین باره صحبت نکن، حتی بچه ها. »
چطورمی توانیم بدون اطلاع بچه ها از اینجا برویم؟ بدون این که مقصدمان را به آنهابگوییم؟ درآن موقع این موضوع برای من ستمی غیر قابل تحمل به شمار می رفت و بیش از طاقتم بود. ولی درسکوت پذیرفتم. قرارشد روز بعد حرکت کنیم.
آن شب برای صرف شام به منزل والاحضرت اشرف رفتم وچون یکی از دوستان برای دعوت من به ناهار روز بعدتلفن کرد، دعوت او را پذیرفتم تا ایجاد شبهه ای نشود. ازمن پرسید چه غذایی میل دارم و من درپاسخ به اوجوابی دادم.
آن شب خواب به چشمانم نیامد و ساعت ها با کامبیز آتابای صحبت کردم. پادشاه دربیمارستان بود و من و بچه ها با هم زندگی می کردیم. من به ناراحتی آنها فکر می کردم، خصوصاً به لیلاکه بیش ازنه سال نداشت ومن می بایست بدون گفتن کوچکترین جمله محبت آمیزی، او راترك کنم. همینطورنیز شد، چنانکه به محض بیدارشدن پرسیده بود «مامان کجاست؟» و حرف آقای آتابای راکه رفتن مرا به اطلاع او رسانده بود، نپذیرفته بود. در ذهن بچگانه او رفتن مادر بدون بوسیدن او، غیرقابل تصوربود. او تا اطاق من دویده بود. حتی امروز هم نمی توانم ازاین موضوع بدون بغض سخن گویم. ازدیرباوری لیلا و رنج او به هنگام آگاهی از نبودن من ....
درنخستین ساعات روز، وسایلم را جمع کرده ازخانه خارج شدم. به محض خروج نورافکن های تلویزیون چشمم راخیره کرد. خبرنگاران که معلوم نیست چگونه ازرفتن ماآگاه شده بودند، درآنجا حضورداشتند. آنهامراازخداحافظی با فرزندانم منع کرده بودند، درحالیکه همه روزنامه نویسان درجریان امر قرار داشتند. مراشتاب زده واردیك اتومبیل پلیس کردند وباسرعت به راه افتادیم. این صحنه غم انگیز ودرعین حال مسخره بود. از وقایعی که درفیلم های جیمزباند می توان دید. درداخل اتومبیل، مأمورین سیاو اف.بی.آی نشسته

بودند و چندکامیون بانام یك شرکت رختشویی که پرازمأمورین امنیتی بود، ما را احاطه کرده بودند. پادشاه را نیز با وضعی مشابه به فرودگاه آورده بودند. درآنجا یك هواپیمای نظامی به وسیله افراد ملبس به جلیقه ضدگلوله وکلاه های مخصوص واسلحه خودکارمحافظت می شد. ازماخواستند سوارهواپیما شویم. آیاتا این حدّ درخطر بودیم؟ باخود گفتم که این آرایش جنگی هدفی جز دیوانه کردن ما ندارد.
استقبال غریبی که درپایگاه هوایی از ما شد نیز این تصو رمرا تأیید کرد. به محض پیاده شدن ازهواپیما، بدون کلمه ای توضیح و خوشامد، مارا به درون یك آمبولانس نشاندند وآمبولانس باچنان سرعت و خشونتی به حرکت در آمد که چند باربه اینطرف وآنطرف پرتاب شدیم. بیچاره خانم پیرنیا که با ما بود، سرش بشدت به گوشه ای ازسقف آمبولانس خورد. بالاخره اتومبیل ایستاد. یك نفر در را بازکرد و ما توانستیم پناهگاه جدیدمان را ببینیم: ساختمان بیماران روانی دربیمارستان نظامی.
پادشاه رادراطاقی جای دادندکه جلوی پنجره هایش دیوارکشیده شده بود. مرادراطاق پهلویی که درش فقط ازبیرون باز و بسته می شد و دستگیره نداشت و بر سقفش یك دستگاه ضبط صدا قرارداشت، جای دادند. دیوانه شده بودم و باورم نمی شد. مردان سفید پوشی که مواظب مابودندکمترین توضیحی به مانمی دادند. اطاق من پنجره ای بامیله های آهنی داشت. من که دچارحالت خفگی شده بودم، با سرعت برای بازکردن به طرف پنجره رفتم امایك پرستار با سر به من اشاره کردکه حق دست زدن به پنجره را ندارم. خوشبختانه دراین موقع دکتر پیرنیا رسید.
- به او بگویید که اگرپنجره را بازنکند، من دیوانه می شوم.
مأمور پذیرفت که پنجره رانیمه بازکند و درلحظه های بعداین ده سانتی متر هوای تازه برایم نعمتی به شمارمی رفت. برای آنکه عقلم را از دست ندهم، شروع به توصیف دقیق اطاق در دفترچه خاطراتم کردم وحتی طرحی ازاطاق کشیدم.

چون مارك مورس به آنجا آمد، ازحالت طبیعی خارج بودم وگمانم فریادکشیدم: «ما را به محبس آورده اید؟ کارترما را به زندان انداخته؟» آنها به من اجازه تلفن کردن دادند ومن به کامبیز آتابای درنیویورك وچند دوست دیگرتلفن کردم و به همه گفتم: «اگرخبری از ما نشد بدانید ما درپایگاه هوایی لاك لاند تحت نظرهستیم.» من آن چنان سردرگم و کلافه شده بودم که متوجه این مطلب نشدم که اگر ما واقعاً تحت نظر بودیم، هرگز اجازه تلفن کردن به ما نمی دادند. در این مدت روبرت آرمائو که به نوبه خود بسیارعصبانی بود، برای مذاکره با نظامیان رفته بود. او بعد ازچند ساعت بازگشت وگفت که ما را موقتاً و در انتظار تدارك يك آپارتمان دراقامتگاه کارمندان پایگاه، درآن محل جای داده اند وچون سرانجام به آن چند اطاق که مبله شده بود، رسیدیم، قدری آرام گرفتیم.

اقامت درلاك لاند دو هفته به طول انجامید و بهتر از آن بود که پیش بینی می کردم. خیلی زود ژنرال آکر (Acker)، فرمانده پایگاه برای اطلاع از وضع ما به دیدنمان آمد. بیشتر خلبانان ایرانی در ایالات متحده آمریکا آموزش دیده بودند و بدینسان ژنرال و اطرافیانش از راه آشنایی باخلبانان ما، باایران آشنایی داشتند و برای پادشاه احترام قائل بودند. همسرم از بودن دراین محیط خوشایند خوشنود شد واز تبادل نظر با بعضی از افسران در زمینه هواپیمایی، نیرویی تازه گرفت.
ژنرال آکر همه توانایی خود را برای کاهش رنج تبعید ما به کار برد. او بارها ما را به شام دعوت کرد، افسرانش رابه مامعرفی نمود وهنگامی که ازعلاقه من به بازی تنیس آگاه شد، برایم همبازی هایی یافت. تنیس و ورزش به طورکلی، برای من نوعی درمان به شمارمی رود و راهی برای سر پاماندن و حفظ روحیه. امروزه نیز در سخت ترین شرایط، بازی تنیس به من نیروی مقاومت می دهد. نخست باید خودم را مجبور به بازی کنم، اما بعد به نتایج سودمند آن پی می برم. زمین تنیس تنها فضای آزاد من به شمار می رفت

زیرا ژنرال به خاطر امنیت، ما را از دور شدن ازساختمان اصلی منع کرده بود. ما فقط می توانستیم به دورساختمان گردش کنیم، آن هم به همراهی سرهنگ جهان بینی و سرهنگ نویسی که آنها هم به نوبه خود توسط مأمورین امنیتی آمریکایی احاطه شده بودند. سرهنگ های ایرانی از این وضع به ستوه آمده بودند و من به شوخی به آنهامی گفتم:

-«خوشم می آد! حالا می فهمید که محافظ دائم داشتن چه عذابی است! قبلاً که به شمامی گفتم باور نمی کردید.»

بدین ترتیب می توانستیم اسارت مشترك خود را با شوخی برگذارکنیم. افسران آمریکایی برای نشان دادن همدلی وهمدردیشان، کاست هایی که در آنهاآیت الله خمینی مورد تمسخرقرارگرفته بود و یاپیراهن هایی که تصویرمضحکی از او برآن نقش بسته بود، برای مامی آوردند.

روز شانزدهم آذر ماه ۱۳۵۸، یك خبر وحشتناك دیگری به ما رسید و آن قتل شهریار شفیق، فرزند والاحضرت اشرف در پاریس بود. او هنگامی که می خواست به خانه خواهرش درمحله شانزدهم پاریس برود، موردحمله مردی قرارگرفته بودکه یك کلاه موتورسواری به سرداشت. ضارب نخست یك تیر به گردن اوشلیك کرده سپس قبل از فرار او را از پای درآورده بود.

شهریارکه ۳٤ سال داشت و افسر نیروی دریایی بود، مورد علاقه و احترام خاص پادشاه و من بود. اوکه در زمان انقلاب درایران به سرمی برد، توانسته بود سواربر یك قایق بادبانی، از خلیج فارس بگذرد و به محض خروج از ایران سعی کرد یك گروه مقاومت تشکیل دهد. به خاطر صفات نظامی وسادگی خود موردعلاقه افسران نیروی دریایی بودو با بسیاری از هم قطارانش درایران رابطه داشت. همسرم سه چهارماه پیش در باهاماس با او مفصلاً صحبت کرده بود و شهریار به اوگفته بودکه همچنان به مبارزه ادامه خواهد داد. او ازجمله مردانی بود که می توان روی آنهاحساب کرد.

کشته شدن اوپادشاه رادر سکوت و تأثر فرو برد. والاحضرت اشرف که درمصیبت مرگ فرزند بیتابی می کرد، نزد ما به لاك لاند آمد، ولی ماکاری

جزگریستن ازدستمان برنمی آمد. خدای من! کی این کشت و کشتار به پایان خواهد رسید؟ یکی پس ازدیگری، مردان وزنانی که درسازندگی ایران شرکت داشتند، کشته می شوند.
همانطورکه انتظارش می رفت، صادق خلخالی، آخوند خونخوار تهران ادعاکرد که این قتل به دستور اوصورت گرفته است و«تازمانی که همه نوکران یك نظام منحط نابود نشوند، این قتل ها ادامه خواهد یافت.» دولت فرانسه هرگزنتوانست قاتل شهریارشفیق رادستگیرکند.
سوگ شهریار در وخامت حال پادشاه بی تأثیر نبود. او درآن هنگام تحت معالجه هیچ پزشکی نبود و طحالش دوباره متورم شده بود. پرفسور فلاندرن که من ازطریق تلفن او را از وضع پادشاه آگاه می کردم، نگران شد و تعجب کردکه باردیگر برای او داروی کلورامبوسیل تجویزکرده اند و بعدها نوشت «این هم یك اشتباه دیگر!»
اقامت مادرلاك لاند، به دلیل وضع جسمانی پادشاه و نیز به خاطر تمایل کاخ سفید به خروج هرچه زودتر ما ازآمریکا، نمی توانست دوام پیدا کند، ولی به کجا می توانستیم برویم؟ وزارت خارجه آمریکا به ما اطلاع دادکه حتی دولت افریقای جنوبی که قبلاً بارفتن ما موافقت کرده بود، تغییرعقیده داده است. واقعاً اهانت آمیزبود. احساس می کردم که ما در نظر همه مردم دنیا ازجمله «مطرودین» به شمارمی آییم، حتی درکشوری مانندآفریقای جنوبی که هنوز ازسیاست «آپارتاید» پیروی می کرد و من هرگزمایل نبودم به آنجا قدم بگذارم.
سرانجام روز ۲۱ آذرهمیلتن جردن (Hamilton Jordan)، دبیرکل کاخ سفید، نزدپادشاه آمد و به او اطلاع دادکه دولت پاناما آمادگی خود را برای پذیرش ما اعلام کرده است. آقای جردن که از آنجا می آمد دعوتنامه ژنرال عمرتوریخس (Omar Torrijos) را برای ما آورد و ماچاره ای جز قبول این دعوت نداشتیم.
تنهاکاری که باقی مانده بود، یافتن یك تیم پزشکی برای همسرم بود. دکتر

بنجامین کین که نخستین عمل جراحی نیویورك راروی شوهرم انجام داده بود، برای معاینه پادشاه همراه با دکتر ویلیامزکه در موقع عمل حضورداشت، نزد ما آمد. این بار هر دو به لزوم برداشتن طحال معتقد بودند. درصورت اضطرار، دولت آمریکا شایدحاضر می شد که عمل جراحی درآنجاصورت گیرد ولی درعین حال ازگفته های همیلتن جردن چنین برمی آمدکه مایل است ما هر چه زودترخاك آمریکا را ترك کنیم. سرانجام همسرم تصمیم خود راگرفت. «برویم، عمل جراحی را بعداً درهمانجا خواهیم کرد.»
خانه ای که در اختیارماگذاشتند درجزیره کنتادورا (Contadora) درمجمع الجزایرپرلز (Perles) قرارداشت و با تقریباً سی دقیقه پرواز می توانستیم به شهر پاناما برسیم. این خانه متعلق به سفیر پاناما درآمریکا، گابریل لوئیس (Gabriel Lewis) بود.
هنگام پیاده شدن ازهواپیما، باگرمای بسیارشدید روبروشدیم، خصوصاً که لباسهای زمستانی برتن داشتیم. این ساختمان دارای چهاراطاق بود و بزرگترین آنهاکه دارای بالکن بود، درطبقه دوم قرارداشت. اطاق را به همسرم اختصاص دادیم. او به علت خستگی زیاد، نیازبه استراحت وآسایش داشت. آسایشی که هرگز نتوانستم برایش فراهم کنم. اگر پنجره را می بستم، هوای داخل اطاق خفقان آور می شد و اگر بازمی کردم، درمعرض جریان هوا قرار می گرفت که با وضع مزاجی او سازگارنبود. من مدام مراقب او بودم و به شدت نگران حال او. دراین مملکت و در این جزیره کوچك که هیچ کس را در آن نمی شناختم، چه کاری می توانستم برای او انجام دهم؟
ازنخستین روزهای اقامت درپاناما خاطره ای بس ناگوار برای من باقی مانده است. این چند سطری که دردفترخاطراتم نوشته ام ازاین روزهای غم انگیز حکایت دارد:
«۲۵ آذر. پادشاه هرگزشکایت نمی کند و هراتفاقی بیفتد همیشه آرام ومهربان است. چقدرعمرخواهدکرد؟ نمی دانم. بااین بیماری درجزیره ای گرم ومرطوب وگم شده درمیان اقیانوس آرام، چه امیدی می توان داشت؟ بیچاره

همسرم، درجزیره ها احساس خفقان می کنم، حتی اگرجزیره های زیبایی باشند ومردمانش مهربان. امشب برای من همه چیز سیاه است، ازپادرآمده ام. حتی هق هق گریه ام نیزصدایی دیگردارد. راهی جززنده ماندن به خاطرهمسر و فرزندانم ندارم. همه ایرانیان تبعید شده احساس تیره بختی می کنند.
«۲۷ آذر. جوانان پانامایی جلوی سفارت آمریکادست به تظاهرات زده اند. ژنرال توریخس به ماگفت که نگران نباشیم. امیدوارم دراینجامشکل ایجاد نکنند. درغیراینصورت به کجا خواهیم رفت؟ جایی جزمصر باقی نمی ماند و یقین نیست که آمریکایی ها بگذارند ما به آنجا برسیم.
«۲۸ آذر. ده روزی است که حال پادشاه خوب نیست. تصمیم گرفته اند طحال او را بر دارند. اماکی وکجا؟ من خیلی نگرانم. امید من به نا امیدی مبدل می شود. روزها در بی نظمی وابهام می گذرند. من این مرد راکه علیرغم درد شدید همچنان لبخند برلب دارد، ستایش می کنم او باز هم لاغرتر شده و چشمانش بزرگتر به نظرمی آیند. بعضی اوقات اضطراب را در نگاهش می بینم. خدایا اورا زنده نگاهدار!»
خوشبختانه مادرم وبچه ها هنگام تعطیلات عید نوئل نزد ما آمدند. آنها از مدتی پیش دور از ما زندگی می کردند، امالااقل مجبور نبودند دراین سرگردانی هولناك وتحقیرآمیزشریك ماباشند. این تعطیلات چندروزه، مفّری بود درمیان جهنمی که درآن می زیستیم. مادسته جمعی به گردش می رفتیم و مانند روزهای دور و خوش جزیره کیش در دریاشنامی کردیم. من دیگر بار بازی تنیس را از سرگرفتم و همبازی من ماریلا، دختر جوانی ازکشور اوروگوئه بودکه درهتل مجاورمنزل ما زندگی می کرد و رفتارمحبت آمیز او موجب تقویت روحیه من می شد. حال پادشاه کمی بهتر شده بود و برای تماشای بازی ماتا کنار زمین تنیس می آمد وحتی چند توپی هم با ما می زد. ازاین لحظات خوشبختی که بادشواری ازچنگ این روزگارقهار بدر آورده بودیم، برایم خاطره ای ملایم به جای مانده است. یك روز بعدازظهر که پس از مدتها هوای اسکی روی آب کرده بودم، صدای سوت مأمورین امنیتی به

گوشم رسید. آنهاهیجان زده، با ایما و اشاره به من فهماندندکه خلیج پر از کوسه است و ما به این موضوع توجه نکرده بودیم.

دراین روزهاپادشاه با دیوید فراست (David Frost) روزنامه نگارانگلیسی یك مصاحبه تلویزیونی انجام داد و به اوگفت که روحانیون دنیای جدید امروز را نمی شناسند وبه ایران صدمه خواهند زد. اوسعی کرد بدون پنهان کردن شك و تردیدهایش به همه سئوال ها با صداقت پاسخ گوید و چون روزنامه نویس از دلایل انقلاب اسلامی سخن به میان آورد، پادشاه گفت: «آقای فراست، باید به شما بگویم که من هنوز هم نمی فهمم چه اتفاقی افتاده.» وچون روزنامه نگار به اشاره گفت که می گویند خواست اعلیحضرت برای عظمت و بزرگی ایران به حد افراط رسیده بود، به نحوی منطقی پاسخ داد: «آیامیل به ایجادثبات درمنطقه اقیانوس هند به نظر شما افراط و زیاده روی است؟» و بالاخره در مورد ساواك که وجود آن و نقشی که ایفاکرده ضرر بسیاربه حیثیت سلطنت واردآورده چنین جواب داد: «آنها آنچه را که به نفع مملکت می پنداشتند، انجام دادند، البته ممکن است اشتباهاتی هم کرده باشند.»

مقامات پانامایی، دکترآدان ریوس (Adan Rios) را برای نظارت برتحول بیماری پادشاه تعیین کردند. اوتحصیل کرده آمریکاوسرطان شناسی جدی و ظاهراً لایق بود و چند باردرطول دی و بهمن ماه برای معاینه وآزمایش خون به دیدار همسرم آمد.

بعدها شنیدم که به موازات این بازدیدهای پزشکی، برای عمل جراحی پادشاه و انتخاب میان بیمارستان گورگاس (Gorgas) واقع درمنطقه سابق آمریکاییان درکانال که هنوز تحت اداره آمریکایی هاست و کلینیك پایتّیا (Paitilla) که در اختیار دولت پاناماست، یك درگیری سیاسی پیش آمده بود. دکترکین و دکتر ویلیامز بیمارستان گورگاس و دکتر ریوس بیمارستان پایتّیا را توصیه می کردند. دکتر ریوس دربهمن ماه با توجه به این که دیگر امکان نداشت برداشتن طحال رابه تأخیر انداخت، برای معاینات مقدماتی همسرم را مدتی کوتاه در این بیمارستان بستری کرد.

دراین هنگام بودکه کشمکش بین پزشکان آمریکایی و پانامایی بالاگرفت. جدالی که سرانجام به لغو تصمیم عمل جراحی منجرگردید. تصمیمی که زندگی همسرم را به خطرمی انداخت و او را به طرف مرگ سوق می داد.
دراین میان البته سخت مضطرب بودم وازپروفسورفلاندرن خواستم به پاناما بیاید. به این ترتیب او توانست از نزدیك شاهد برخورد حساسیت ها و زود رنجی های طرفین باشد، جدالی که من و همسرم فقط ازباز تاب آن با خبر می شدیم. من دراینجا، یك مرتبه دیگر، ازگزارشی که پروفسورفلاندرن درباره وقایع این دوره غم انگیز نوشته، یادمی کنم:
«ملکه یك بار دیگر ازمن خواست تا برای ارزیابی وضع بیمار به پاناما بروم. رسیدن من به آنجا به سادگی انجام نگرفت. با هواپیمای کنکورد ارفرانس تا نیویورك رفتم و قرار بود فوراً ازآنجا باهواپیمای برانیف به پاناماسیتی پرواز کنم. پس ازپیاده شدن ازهواپیما درفرودگاه کندی، از دیدن اعلانی که نام من روی آن بودتعجب کردم: «آقای فلاندرن لطفاً به اطلاعات مراجعه کنید.» بلافاصله فکرکردم اتفاق ناگواری برای بیمار روی داده. پیامی که برای من گذاشته بودند، ارتباطی به این موضوع نداشت ولی ازنگرانی من نکاست. از من خواسته بودندکه به روبرت آرمائو درنیویورك تلفن کنم. باخود فکر کردم می خواهد شفاهاً اطلاعاتی به من بدهد. اماهمسراو به تلفن پاسخ داد و فقط به من گفت که بوب از شمامی خواهد به سفرتان ادامه نداده، برای دیدن مابه منزل بیایید. همین کار را کردم. همه این وقایع بدبینی مراتقویت می کرد. تاکسی در برابرساختمانی درمنطقه مرکزی نیویورك ایستاد {....}. من سئوالی راکه بر زبان داشتم مستقیماً مطرح نکردم ولی خیلی زودمتوجه شدم که مشکل تازه ای برای پادشاه پیش نیامده است. از او خواستم که هرچه زودتر، توقف مرا در نیویورك به پاناما اطلاع دهد. او مرا مطمئن کردکه مشکلی نیست. سعی کردم باخونسردی توضیحاتی دراین باره از او بخواهم{....}.
«با مشروبات قوی از من پذیرایی کردند و من مجبور بودم به امیدآگاهی از

مطلب تافردای آن روزحوصله کنم. درطول این سفر«توقیف» بودم، درانتظار این که چه وقت مرا به «زندان» خواهند فرستاد. بوب آرمائو مراکه عصبانی شده بودم به یك هتل برد و روز بعد به دفتر شخصی دکترکین هدایتم کرد. بنجامین کین، سرحال به نظرمی آمد و مطابق معمول سیگار بزرگی برلب داشت. همکارش دکتر ویلیامز نیز با موهای سپید و چهره ای جوان و خندان در آنجا بود. علاوه براین دو نفر و آرمائو، سه یا چهار نفرکه من آنها را نمی شناختم نیزحضور داشتند. توجه همه به سوی من بود. احساس می کردم بیشتر درمقابل یك هیئت منصفه قرار دارم تا درمحفلی دوستانه. به زودی مسئله اصلی مطرح شد. من ازآنها توضیحی روشن خواستم و با قاطعیت یادآور شدم که بدرخواست علیاحضرت ملکه این سفر را انجام می دهم و تنها دستور مجدد او می تواند مرا از این سفر باز دارد. سپس از آنها برای این توقف و یا بهتر بگویم این «توقیف» توضیح خواستم. بدیهی است که آنهاسعی کردند مرا آرام کنند. دکترکین با تفرعن گفت که پزشك شخصی اعلیحضرت ومسئول سلامتی او است و غیره .... خلاصه آنکه لازم نیست من به پاناما بروم. اما تصمیم من قطعی بود و دیگر فریب آنها را نمی خوردم و باردیگر تأکیدکردم که چون بیمار شخصاً مرا خواسته، فقط اوست که می تواند مرا از رفتن بازدارد ودر هرصورت اگرکسی مخالفتی ندارد، من همان روز بعد ازظهر با پرواز برانیف به آنجا خواهم رفت. عزم واراده من نتیجه بخش بود. به پاناما رفتم و بدون تماس با همسرم بمدت یك ماه درآنجا ماندم. او فقط می توانست بادنبال کردن اخبار تلویزیون ها وضع مراحدس بزند. دیگرتصمیم داشتم بدون توجه به دکتر کین، هر کاری به نظرم لازم می آمد، انجام دهم.

«آنچه درنیویورك رخ داد، واقعه ای حقیربیش نبود، اماداستان پاناما، همانند تصمیماتی که درمکزیك گرفته شد را باید نشانی از ارجحیت محاسبات کثیف سیاسی بر واقعیات پزشکی دانست. همین که به پاناما سیتی رسیدم، بادکتر ریوس ملاقات کردم. دربرابرخودپزشکی دیدم که

درکارخود تبحرلازم راداشت و ما هیچ مشکلی در رد و بدل اطلاعات و در برآورد دشواری ها و تصمیم گیری، نداشتیم. نخستین ملاقات های ما با اطبای آمریکایی بیمارستان گورگاس نیز به خوبی گذشت وما پس ازملاقات بیماردر اقامتگاهش درجزیره کانتادورا، به این نتیجه رسیدیم:
«با این که دوره رادیوتراپی نیویورك به پایان نرسیده بود، اما غدد لمفاوی بدخیم زیر ترقوه چپ را از بین برده بود. با این وجود یاخته های خونی بیمار، با این که تحت شیمی درمانی نبودند، به شدت کاهش یافته بودند ولی ازنظر کلینیکی مقاوم به نظرمی رسیدند. معهذا چند بار در دستگاه تنفسی او عفونت دیده شده بودکه خطرناك نبود. اماطحال بسیاربزرگ شده بود. خیلی بزرگترازآنچه درسال ۱۹۷٤دیده بودم. به نظر می آمد که افزایش شدیدحجم طحال تازگی داشت و بیشتر به دلیل تجمع غدد لمفاوی بدخیم درآن صورت گرفته تاسندرم ازدیاد سلولهای لمفاوی. مسئله کاملاً روشن بود. می بایست ازمغزاستخوان آزمایش بعمل آورد تادلیل کاهش یاخته های خون معلوم شود. دکترآدان ریوس بانظر من موافق بود. دکترکین و ویلیامز هنوز درنیویورك بودند. بنابراین توانستم آزادانه تصمیم بگیرم وازمغزاستخوان بیمار، که مانند همیشه متحمل بود، نمونه برداری کنم.
«این کار روز بعد از رسیدن به پاناما صورت گرفت، زیرا دلیلی برای اتلاف وقت نمی دیدم. به همراهی دکتر ریوس، باهواپیمای کوچك به سوی بیمارستان گرگاس برای آزمایش رنگی مغزاستخوان رفتیم. نتایج آزمایش بسیار امیدوارکننده بود زیرا هیچ گونه نابهنجاری در نسج دیده نشد. بنا بر این می شد تصورکرد که عود تورم طحال، موضعی است و مسبب کاهش یاخته های خونی {....} بعد ازخارج کردن طحال. به نظرمن می بایست یك دوره پولی شیمیوتراپی نوع شاپ[۱] برای بیمار تجویز کرد. آدان ریوس که تجربه زیادی درحیطه شیمی درمانی داشت، نظر مرا در این زمینه تأیید کرد.
«ما نظرات درمانی خود را به اعلیحضرت پیشنهادکردیم و به تهیه مقدمات

[۱] - Polychimiothérapie type CHOP

عمل جراحی پرداختیم. مشکلی درارتباط باعمل جراحی نداشتیم، در عوض تجدید یاخته های خونی ممکن بود مشکلات جدی تری بارآورد. به همین جهت با آدان ریوس تماس گرفتیم و اوبه نوبه خود با دکترجین هستر (Jane Hester) که در زمینه انتقال خون و خصوصاً انتقال گلبولهای سفید شهرت داشت تماس گرفت.

«تجربه او در استفاده از دستگاه های آی.بی.ام (IBM) برای جدا سازی سلول ها برای مابسیار مغتنم بود ونمی بایست این فرصت را از دست داد. آدان ریوس او را می شناخت و پذیرفت که به همراهی یك مهندس آی.بی.ام نزد ما آمده یك دستگاه تفکیك سلول آی. بی. ام را نیز که در پاناما وجود نداشت، با خود بیاورد.

«بنا براین کار ما درشرایطی قابل قبول پیش می رفت. در این میان من باتلفن به دکترکین اطلاع دادم که شرایط پزشکی، ماندن مرادرپاناما ایجاب می کند. در نتیجه او به اتفاق دکتر ویلیامز به جزیره کونتادورا آمد. من وضع را برای آنها شرح دادم وعقیده ام را درباره برداشتن هرچه زودتر طحال به آنها گفتم. دراین موقع برخورد سختی میان من و دکترکین به وجود آمد. او با برداشتن طحال مخالف بود. مخالفت اودرزمینه نحوه انجام عمل جراحی نبود، بلکه اعتقاد داشت که این کارخطرناك است و بیشتر اوقات به مرگ بیمارمنجر می شود! من میزان خطرمرگ ناشی ازاین عمل راکه کمتر از یك درصدبود به اوگوشزد کردم.

«چون اعلیحضرت نظرمرا پذیرفت، کین هم اجباراً ازنظرمن تبعیت کرد. ظاهراً می ترسیدکه ازدورخارج شود. پس باخوشحالی به اعلیحضرت گفت که دراین صورت «بزرگترین جراح دنیا» راخبرخواهدکرد. همه نفس هایشان رادرسینه حبس کردند واو نام مایکل دوبکی (Michael de Bakey) رابه زبان آورد. نام او برایم آشنا بود ولی اویك متخصص برجسته جراحی قلب و عروق به شمار می رفت ومن اطلاعات لازم رابرای قضاوت درمورد او نداشتم. اعلیحضرت در برابر نام اوعکس العملی نشان نداد به این دلیل که او را

نمی شناخت ویا این که نمی خواست نظری دراین باره بدهد. دکترکین که فکر می کرد آوردن نام او اثری جادویی بر بیمار بگذارد، مأیوس شد. آدان ریوس و جین هستر به نوبه خود از انتخاب او تعجب کرده مخالفت خود را اعلام کردند. من هنگامی که جین هسترنظر خود را به اعلیحضرت می گفت، حضور داشتم. اوگفت تخصص دکتر دوبکی ارتباطی باجراحی سرطان شکم ندارد و دعوت از او اشتباه محض است. من نمی خواستم دراین بحث دخالت کنم و فقط به گفتن این مطلب اکتفا کردم که روش کارمن اجازه نمی دهد میان جراحان آمریکایی که به طرزکارشان آشنایی ندارم، یکی را انتخاب کنم. کین متوجه شد که من ازمیدان بدررفته ام وکافی است آدان ریوس وجین هستر را نیز از دور خارج کند و همین کار را هم کرد.

«این روش کار نیزبه نتیجه نرسید، زیراآمریکایی هامی خواستند بدون شرکت پزشکان پانامایی، عمل جراحی راانجام دهند. سلسله مراتب پزشکی پاناما حاضرنبود عمل درسرزمین آنهاولی بدون شرکتشان انجام پذیرد. نقش بعضی از بازیگران، خصوصاً دکترگارسیا (غیرازدکترگارسیای مکزیك) جراح کلینیك پایتیا و برخوردهای سیاسی که میان دولت آمریکا وجنرال توریخس وجود داشت، به اندازه کافی روشن شده و نیازی به تفسیرمن ندارد. فقط باید یادآور شوم که تصمیمات پزشکی ماعملاً تحت تأثیر مذاکراتی بودکه میان کارتر و تهران درزمینه آزادکردن گروگانها انجام می گرفت و این واقعیت حتی برای من نیز قابل لمس بود.

«زمان بیهوده به هدر می رفت. برسرگزینش محل جراحی، یعنی بیمارستان گرگاس یا کلینیك پایتیا، میان آمریکایی ها و پزشکان پانامایی اختلاف به وجود آمده بود و روابط فیمابین روبه وخامت می رفت. دکتردوبکی با هواپیمای شخصی خودهمراه دستیار، متخصص بیهوشی وپرستارش وارد شد. اوقبل ازآمدن به پاناما، مصاحبه ای درهیوستن انجام داده بود. از دورانی که همه چیزمی بایست محرمانه بماند، به دوره نور دوربین ها و مصاحبه های تلویزیونی مستقیم رسیده بودیم. سروصدایی که دراین باره به پا خاسته بود،

مورد پسند پزشکان پانامایی نبود واظهارنظر بیجای دکتر کین دریك روزنامه آمریکایی آتشی بودکه به باروت رسید. این اظهارنظر اشاره به این مطلب داشت که طب پاناما قادر به حل مشکل نیست وحضور یك پزشك آمریکایی لازم است.

«ازاین پس، جنگ علنی میان دوگروه آمریکایی وپانامایی درگرفت. اعلیحضرت درکلینیك پایتیا درپاناماسیتی بستری بود زیرامبتلا به یك مشکل عفونی تنفسی شده بود. درآن زمان من تنهاکسی بودم که به خاطر عدم تعلق به دوگروه ذینفع، نقشی دراین ماجرا نداشتم. هر یك از آن دو دسته سعی می کرد مرا به سوی خود بکشاند و وادار به مخالفت با دیگری نماید. دوبکی بامن بسیاردوستانه برخورد می کرد. دکترگارسیا، جراح پانامایی نیز نظرات خود را برای من توضیح می داد. حتی یك روزبه من گفت: «چه نیازی به دکتر دوبکی این ستاره سرشناس داریم؟ برداشتن طحال برای من مسئله ای نیست، حتی می توانم بدون دخالت دست راستم بادست چپ این عمل راانجام دهم.» من به اوگفتم که طحال بسیارحجیم شده و درجریان یك بیماری خونی بدخیم است و نیاز به پیش بینی ومراقبت های خاص دارد. اعلیحضرت ازاین درگیریها آگاهی داشتند. چنانکه روزی به من گفتند: «پروفسورفلاندرن شمادر اینجا نقش سوئیس را بازی می کنید، درموقعیت بیطرفی میان دو جبهه دشمن.»

«وخامت اوضاع شکلی خصمانه به خود گرفت. سربازان پانامایی کلینیك پایتیا راکه در نزدیکی میهمانخانه ما بود، احاطه کردند. هیچ کس حق ورود نداشت، نه آمریکایی ها و نه من. پلیس پاناما مارادر اطاق های هتل کنترل کرد. در همان جا ازما عکس گرفت وکارت هایی برای ما صادر نمود. ما با در دست داشتن این اجازه عبور، می توانستیم دربرابر دوربین های تلویزیون از هتل خارج شده، پیاده به کلینیك برویم. درآنجا نوعی میز گرد با شرکت مقامات طبی پاناما و اطبای آمریکایی تشکیل شد. من به واقعیت استدلال آنهاپی نبردم، امامتوجه این نکته شدم که دکتر دوبکی می تواند به انجام

عمل جراحی کمك کند ولی رهبرگروه جراحی نخواهد بود. بعد از آن بدیدن بیماررفتیم. اعلیحضرت لباس به تن داشت و ما را با سردی پذیرفت. او به استدلال پزشکان گوش داد و تا آنجا که به خاطردارم نتیجه کلی آن بودکه به خاطر عفونت دستگاه تنفسی بهتر است در انجام عمل جراحی عجله نکرد و آن را به چند روز بعد موکول نمود. من کاملاً خاموش بودم و در بحث شرکت نمی کردم. هنگامی که پزشکان ازاطاق خارج می شدند، من بی حرکت مانده بودم. اعلیحضرت به من اشاره ای کرد ومن با اوتنهاماندم. پزشکان آمریکایی و پانامایی که زیرچشمی مواظب یکدیگربودند، عکس العملی نشان ندادند. اعلیحضرت صریحاً ازمن پرسید: «پروفسورفلاندرن به نظر شمابايد بگذارم مرا اینجاعمل کنند؟» درپاسخ گفتم «حتماً خیر! من کوچکترین اطمینانی به آنچه خواهدگذشت، ندارم.» اواضافه کرد: «عقیده من هم همین است.» بعد از رد و بدل چند کلمه، ازاطاق خارج شدم.

«عدم اطمینان من مطلقاً مربوط به شرایط فنی هیچ یك ازگروههای جراحی نبود، چون هیچ یك را درست نمی شناختم. نگرانی من از بابت محیط ناسالمی بود که درآنجا شاهدآن بودم. کار ما فقط در برداشتن طحال خلاصه نمی شد، بلکه این عمل نخستین مرحله از مراحل دشواردرمانی طولانی بود. برای انجام این کارحداقلی از متانت وآرامش لازم بودکه مطلقاً وجود نداشت و نمی توانست درآن محیط وجود داشته باشد.

«بیش ازیك ماه بودکه درپانامابه سر می بردم. تصمیماتی که من وآدان ریوس یك روز پس از ورودمان گرفته بودیم هنوز به مرحله اجرادرنیامده بود. وضع کلینیکی بیمارکه بدون درمان مانده بود، رو به وخامت می رفت ومن به تحول حتمی آناتومیك این لمفوم که به حال خودگذاشته شده بود فکرمی کردم.

«می بایست اقدامی کرد، ترك پاناما آخرین امید بود. گروه آمریکایی نیز با توجه به نوع مسئولیتی که داشت، قاعدتاً می بایست به همین نتیجه رسیده باشد. امروز برایم آشکار است که تا چه حد دلایل سیاسی پنهان و ناگفتنی در تصمیم گیری مؤثر بود. یك روزکه در اطاق دوبکی بودم، به او از آمریکا

تلفن شد. مخاطب از او می پرسیدکه آیادرآن زمان (آخرین روزاقامتم در پاناما)عمل جراحی واقعاً لازم است؟ دوبکی جواب داد که او فقط جراح است و تصمیم برداشتن طحال نظرمن بوده است ولی به عقیده اونیزتشخیص من درست است. سپس اضافه کرد: «من گوشی رابه پروفسور فلاندرن می دهم که همین جا است و می تواندتوضیح بدهد.» گمان می کنم مخاطب اوهمیلتن جردن بود. توضیحات لازم رادادم باتأکید براین مطلب که وقت می گذرد و باید هرچه زودتر اقدام نمود. تاجایی که توانستم بفهمم، انجام عمل جراحی درپاناما و درآن زمان، او را به زحمت می انداخت.
بعداز ملاقات درکلینیك پایتیا، آنها به نوعی تفاهم رسیدندوعمل جراحی اعلیحضرت رابه بهانه عفونت ریه که هیچ کس به آن اعتقادی نداشت، به تأخیرانداختند ودرنتیجه هرکس به خانه خودبازگشت تادرانتظار بماند.»
مخمصه ای[1] که همیلتن جردن درآن گرفتارشده بود و پروفسورفلاندرن محتاطانه به آن اشاره می کند بدون شك به خاطرسیاستی بودکه دولت پانامابرای حل بحران گروگانهاپیش گرفته بود. توقیف همسرمن بخشی ازاین سیاست بود. آیادولت پاناما باموافقت کاخ سفید این سیاست راپیش گرفته بود؟ نمی دانم.
از همان روز اول، ژنرال توریخس مایل بود نقشی در آزادکردن گروگانهای تهران ایفا نماید و بدینسان دوست خودکارتر ریاست جمهوری را ازبن بست نجات دهد. ژنرال بااین کارمی توانست پشتیبانی رئیس جمهوری آمریکاراکه درآغاز ۱۳۵۷کنگره آمریکارا به پس دادن کانال به دولت پاناما متقاعد کرده بود، تلافی کند. میهمان نوازی توریخس نسبت به ما نیزظاهراً به خاطرکمك به جیمی کارترصورت گرفته بود.

---

[1] – همیلتن جردن در کتاب خودبنام «CRISIS» به شرح مکالمه تلفنی خودبا دکتر دو بکی می پردازد. جردن نگران این بود که اجازه خروج پادشاه از پاناما برای معالجه، مذاکرات مربوط به گروگان گیری را به خطر اندازد. دکتر دوبکی تأکید کرد که سلامتی پادشاه هدف اصلی او به شمار می رفت و در این باره حاضر به هیچ گونه سازشی نبود.

درآن روزها مامتوجه این مطالب نبودیم، ولی خیلی زود در پاناما احساس عدم امنیت کردیم. احساسی که در پس خوشامدگویی های ظاهری پنهان بود. روزی در انبارپشت خانه یك ضبط صوت ونوعی تأسیسات برقی کشف کردم و به زودی فهمیدم که برای ضبط مکالمات تلفنی تعبیه شده است. آیا ژنرال می خواست ما را در برابر گروگانهای آمریکایی، تحویل دولت ایران بدهد؟ خیر، بدیهی است که آمریکایی ها، لااقل ظاهراً، با این امر مخالفت می کردند ولی او در جستجوی راه حلی بود تاگره ازکارگروگانها بگشاید. آمدن دو وکیل ازتهران برای تقاضای رسمی تسلیم پادشاه به دولت ایران، این امکان را برای او فراهم آورد.

کریستیان بورگه (Christian Bourguet) فرانسوی و هکتور ویلالون (Hector Villalon) آرژانتینی شایدهنگام جشن عیدنوئل به پانامارسیدند. البته آمدن آنها بر ماپوشیده ماند ولی درطول دی ماه ۱۳۵۹ اریستید رویو (Aristides Royo) رئیس جمهوری پاناماموضوع را به اطلاع مارساند و از روی خیرخواهی ازماخواست که یك وکیل دادگستری محلی برای دفاع ازخطری که ازجانب تهران ماراتهدیدمی کردبرگزینیم! موضوع ازچه قراربود؟ او به ما گفت که دو وکیل دادگستری درحال تشکیل پرونده ای علیه پادشاه و«جنایات» فرضی اوهستند. به نظرمارسیدکه عاقلانه نیست که مابرای دفاع ازخود، یك نفر پانامایی را انتحاب کنیم که نه می تواند عظمت خدمات شوهرم رادرك کندونه حماقت ادعاهای رژیم اسلامی را، معهذا این موضوع ما را بیش ازپیش درمورد مقاصدواقعی مقامات پانامایی نگران کرد.

ژنرال توریخس که از هیچ فرصتی برای آرام کردن مامضایقه نمی کرد، قصد داشت که ازاین رویداد برای مطمئن کردن تهران بهره گیرد. چگونگی این موضوع بعدها بر ما روشن شد. بموجب قانون پانامادرمورداسترداد مجرمین، همین که تقاضای استرداد به دولت می رسید، می بایستی شخص مورد نظر را توقیف کرد. ژنرال خیال می کرد که توقیف پادشاه جنبه نمادین خواهدداشت و برای متقاعدکردن دانشجویان خط امام وآزادی گروگانهاکافی خواهد بود.

بنابرگفته مورخین، صادق قطب زاده[1] که درآن زمان امیدرسیدن به مقام ریاست جمهوری راداشت و دووکیل دادگستری رابه پانامافرستاده بود، نیز امیدوار بودکه باتحت نظرگرفتن همسرمن، دانشجویان رابه آزادکردن گروگانها وا دارد.

درحالیکه دو وکیل دادگستری مشغول تشکیل پرونده بودند، دو گروه پزشکی نیز چنانکه پروفسور فلاندرن توصیف می کند، به کشمکش خود ادامه می دادند. اگرهم ما از خطری که بالای سرمان دور می زد اطلاعات کافی نداشتیم، لااقل محیط غیرقابل تحملی که دراطرافمان به وجود آمده بود و تنشی راکه دررفتارها به چشم می خورد، احساس می کردیم. بعضی از روزنامه نگاران که به ما نزدیکتر بودند، می گفتند: «پاناماراترك کنید، ماندن شما در اینجا خطرناك است.» یك روزمارك مورس همکارآرمائوکه مشکلات روزانه مارا در جزیره حل می کرد، ناگهان ناپدید شد و بعدکشف کردیم که به وسیله مأمورین امنیتی پاناما توقیف شده است. آرمائو برای خلاصی او مجبور شد ازکاخ سفید مدد بخواهد. درروزهای آخراقامتمان متوجه شدیم که تلفن کار نمی کند. من این موضوع راتذکر دادم و درجواب گفتندکه تلفن را به علت نپرداختن صورت حساب قطع کرده اند. تلفن دوباره وصل شد، اماعجب آن بود که به مدت چندروزنتوانستیم با ژنرال توریخس وگابریل لوئیس، سفیری که درخانه اش زندگی می کردیم، تماس بگیریم.

دریك چنین موقعیت دیوانه کننده ای بودکه به جهان سادات که همواره جویای حال ما بود، تلفن کردم. به این نتیجه رسیده بودم که هیچ جراحی حاضر نخواهد شد همسرم را در پاناما عمل کند وهیچ امیدی وجود ندارد. یقین داشتم که به مکالمات تلفنی ماگوش می دهند. به همین جهت به جهان سادات گفتم که برای گرفتن اطلاعات به خواهر شوهرمن درنیویورك تلفن کند. فکرنمی کردم تلفن او نیز تحت کنترل باشد. جهان سادات متوجه موضوع شد.

---

[1]- صادق قطب زاده که در زمان گروگانگیری وزیرخارجه جمهوری اسلامی بود، به جرم تدارك کودتاعلیه خمینی و خیانت محکوم ودرشهریور ماه ۱۳۶۱محکوم به مرگ شد.

او به من گفت: «بیایید، ما درمصرمنتظر شما هستیم.» همسر رئیس جمهوری مصربعدها درخاطرات خوددراین باره چنین نوشت:

«اسفندماه ۱۳۵۹: فرح از پاناما به من تلفن کرد وگفت: جهان وضع ما وخیم است. سرطان همسرم طحال او را فراگرفته و اگر فوراً جراحی نشود، خواهدمرد. امابه هیچ کس نمی توان اعتماد کرد.

- چرا فرح، چرا؟

بغض گلویش را گرفته بود و برای این که به من بفهماند که به مکالمات آنها گوش می دهند، به من گفت: «پای تلفن مشکل می توان توضیح داد. ولی ما باید هر چه زودتر پاناما را ترك کنیم. وضع خطرناك است.» من دانستم به کدام مطلب اشاره می کند، زیراشایعات مربوط به استرداد پادشاه به گوشم رسیده بود. کاری که به مرگ قطعی اومنجر می شد.

- پس عمل جراحی چه می شود؟

- من دیگر نمی دانم چه کنم جهان، باید به هر ترتیبی که شده او را ازاین بیمارستان بیرون بیاورم.

من خوب می دانستم فرح چه چیزی را نمی تواند برزبان بیاورد. چیزی که من می دانستم ولی نمی خواستم باورکنم. آیاخمینی می توانست تا بدانجا پیش برود که ترتیب کشتن پادشاه را روی تخت عمل جراحی بدهد؟

- آیا نمی توانی از جراحان آمریکایی برای عمل او دعوت کنی؟

او درپاسخ گفت:

- دولت پاناما به آنها اجازه نمی دهد.

- اما دولت آمریکا که می تواند به پشتیبانی از شمادخالت کند.

فرح با تلخی گفت:

- دولت آمریکا؟ دیدیم چه کمك هایی کردند، تا آخرعمربرایمان کافی است.

- فرح باید فوراً به مصر بیایید.

«اوکه مملکتش را از دست داده بود، اینك ممکن بود شوهرش را نیزازدست بدهد. آیامی تواند بدبختی دیگری را نیز تحمل کند؟ فوراً به انورتلفن کردم و

وخامت وضع آنها را برایش شرح دادم وبعد گفتم: «من به فرح پیشنهاد کردم که شاه و او باید هر چه زودتر نزد ما به مصر بیایند، آیااشتباه کردم؟»
- به هیچوجه جهان، به فرح بگوکه من هواپیمای ریاست جمهوری را فوراً برایش می فرستم.
- مطمئنی؟ میدانی که سروصدا بپاخواهد کرد.
ولی اومطمئن بود و به من گفت:
- خدا را خوش خواهد آمد.
وقتی دوباره برای رساندن خبرهای خوش به فرح تلفن کردم، حرف مرا باور نمی کرد اوازمن پرسید:
-آیاشما به جراحان آمریکایی اجازه عمل جراحی در آن کشور را خواهید داد؟ تویقین داری؟
اوکه مدتی طولانی درترس و وحشت زندگی کرده بود، دیگرنمی دانست به چه کسی می توان اعتماد کرد. دوباره گفتم:
- بله فرح، بله، و بارها این حرفم را تکرار کردم.»[۱]

امکان رفتن ما به مصرموجب نگرانی کارتر شد وفوراً مشاورحقوقی خود لوید کاتلر (Lloyd Cutler) وکارمند وزارت خارجه آرن رافل (Arne Raphel) راکه قبلاً درایران مأموریت داشت به نزد مافرستاد. ماآنها رادرکونتادورا پذیرفتیم ومن مخصوصاً درتمام طول مذاکرات درکنارهمسرم ماندم. آنها با حضورآرمائو وسرهنگ جهان بینی دراین مذاکرات مخالفت کردند. آقای رافل صحبت خود را با توصیف پنج سالی که دراصفهان گذرانده بود، آغازکرد و بالحنی تملق آمیز ازکوشش های پادشاه برای ملت ونیز فعالیت من برای کمک به مستمندان سخن به میان آورد. ازنخستین لحظه، لحن گفتاراورا نپسندیدم ومتوجه شدم که باتأکید برروحیه فداکاری ما می خواهد همسرم را به قربانی کردن خود در بحران کنونی وادارکند. هرچه او بیشترمی گفت، برخشم من

---

[۱]- Jehan Sadate, A Woman of Egypt - Ed. Simon & Schuster, 1987

افزوده می شد. باخودگفتم: «طبیعی است پادشاه خود را فدای ملتش کند، امااز‌لحاظ اخلاقی غیرقابل قبول است که از اوبخواهند این کار را برای آرام کردن دولت جنایتکاری انجام دهدکه دیپلمات های خارجی را در خاك خود به گروگان گرفته است.»
سپس لویدکاتلر از نگرانی دولت آمریکا در زمینه رفتن ما به مصر صحبت کرد. او گفت که حضور ما در مصر موجب وخامت بیشتر وضع سادات خواهد شد و به صلح خاورمیانه صدمه خواهد زد. من درپاسخ باعصبانیت گفتم که رئیس جمهوری مصرکه از ما دعوت کرده، نیاز به دستورالعمل کسی ندارد.
با این همه کاتلر یك باردیگر اظهار امیدواری کرد که ما درپاناما بمانیم و اضافه نمودکه می توان ترتیب عمل جراحی را در بیمارستان گورگاس داد.
همسرم به آرامی گفت: «من می خواهم با افتخار بمیرم، نه روی تخت عمل و به خاطر اشتباه و یا مأموریت یك جراح.»
آنگاه آقای کاتلر که دیپلمات باتجربه ای بود، ورق خود را از آستین بیرون کشیده گفت: «آمریکاحاضراست یك بار دیگر شمارا برای انجام عمل جراحی در بیمارستان شهرهوستون بپذیرد. امابرای این که مشکلی با تهران پیش نیاید، باید پادشاه قبل ازاین سفر، رسماً ازمقام سلطنت استعفادهد.» من بالحنی رسمی گفتم: «ملت ایران علت یك چنین عملی رادرك نخواهدکرد.» و بعدازلحظه ای سکوت اضافه کردم: «درچنین فرضی نیز سلطنت به پسرمان رضا خواهد رسید و اگر پسر ارشدمان ناپدیدشود، پسر دوم ما جای او را خواهد گرفت و اگرازسلطنت اونیزجلوگیری شود، کس دیگری از خانواده وارث تاج و تخت خواهد شد.»
پادشاه درآخرین چاپ خاطرات خودکه درقاهره به پایان برده چنین می نویسد: «من پیشنهاد آمریکا را جدی نگرفتم. ازیکسال و نیم پیش اصولاً وعده های آمریکا ارزش زیادی نداشت.»
روزجمعه، اول فروردین ۱۳۶۰بود. فردای آن روزکارتر برای منصرف کردن انورالسادات ازپذیرفتن ما، به مصر تلفن کرد، ولی موفق نشد. بعدها آگاه

شدم که رئیس دولت مصراین جمله را به کارتر گفته بود:
« Jimmy, I want the Shah here, and alive» (جیمی، می خواهم شاه به مصر بیاید وزنده به اینجابرسد.)
همان روزهمسرم، لوید کاتلر را ازعزیمت هرچه زودترما به مصر، آگاه کرد. سادات پیشنهاد کرده بودکه هواپیمای ریاست جمهوری مصر رابرای ما بفرستد. اماآمریکایی ها ترجیح می دادند ما با یك هواپیمای اجاره ای آمریکایی سفرکنیم. درآن زمان برای ما این شك به وجود آمدکه چرا آمریکایی ها با آمدن هواپیمای مصری مخالفت کردند ودلیل آن را هنگام توقف درجزایرآسور (Açores) فهمیدیم. توقفی که نزدیك بود به گروگانگیری منجر شود.
بالاخره روزیکشنبه، سوم فروردین ساعت دو بعدازظهر، سه ماه پس از ورودمان به جزیره کونتادورا، بایك هواپیمای DC.8 خط هوایی اورگرین (Evergreen Airlines) سفرمان را آغاز کردیم. این هواپیما که معمولاً برای پروازهای چارترمورد استفاده قرارمی گرفت، فضای کافی برای استراحت همسرم که دچارتبی شدید بود، نداشت. من ازیکی از دوستان زمان کودکیم، الی انتونیادس که ازنیویورك به دیدن ما آمده بود، خواستم ما راتا قاهره همراهی کند. برای تقویت روحیه ام به وجود یك دوست نیاز داشتم و او بدون کوچکترین تردیدی پذیرفت. ماکناریکدیگر نشسته بودیم و من که یقین داشتم هواپیما پرازمیکروفون است، جرأت حرف زدن با او را نداشتم. چند جمله ای را که بلافاصله بعد ازحرکت هواپیما نوشتم، دراینجامی آورم:
«سوم فروردین، دیدن این مردباچشمان تب آلودش مرا نابود می کند. البته نزد جهان سادات، میان دوستان خواهیم بود. با این حال نگرانم. امیدوارم اخوان المسلمین مشکلی ایجاد نکنند. بیچاره بچه هایم. من غصه آنها را می خورم. پریروز نتوانستند برای تحویل سال نو به دیدن ما بیایند ومن حتی نتوانستم در باره وضع پدرشان و این که چرامورد عمل جراحی قرار نگرفت، توضیحی به آنها بدهم. بچه ها قاعدتاً ازموضوع با خبر بودند، چرا که

صداهایشان از معمول غم انگیزتر بود. وقتی خلبان اطلاع داد که از فضای هوایی پاناماخارج شده ایم، همگی نفس راحتی کشیدیم. اما برای رسیدن به مصر، راه درازی در پیش داریم و من از بابت حال همسرم نگرانم.»
شب بود، ظاهراً برای بنزین گیری درجزایر آسورتوقف کردیم. قبلاً درباره این توقف باما صحبت شده بود و من قبل ازحرکت روی یك نقشه موقعیت جغرافیایی آسور را به دقت مطالعه کرده بودم. درآغاز، همه چیز به طورطبیعی گذشت. هنگامی که هواپیما مشغول بنزین گیری بود، چندنفر ازمقامات محلی برای خوشامدگویی وادای احترام به پادشاه نزد ما آمدند. بااین که حفظ تعادل برای همسرم دشوار بود، ازجابرخاست و ازآنها تشکرکرد. چندلحظه بعد من برای هواخوری ازهواپیماخارج شدم، با این خیال که به زودی پروازخواهیم کرد، هواپیما واقعاً درحال سوخت گیری بود. درحالیکه درروی باند فرودگاه راه می رفتیم، با میهماندار درباره وضع ایران صحبت می کردم. هواسرد بود ومیهماندارکت خودراروی شانه های من انداخت. یك ربع ساعت دیگرگذشت، چراهواپیماحرکت نمی کرد؟
وقتی دوباره به هواپیما بازگشتم، متوجه شدم که هوای داخل سردتر شده. همسرم احساس سرما می کرد. پتویی برایش خواستم و ناگهان اضطراب برمن مستولی شد. یك ساعت از توقف ماگذشته بود. این انتظار چه معنایی داشت؟ آیااین آخرین کوشش برای جلوگیری ازرفتن ما به مصرنبود؟ مادریك هواپیمای آمریکایی و دریك پایگاه آمریکایی بودیم، بنا براین همه چیز امکان پذیربود. یکی ازمسئولین پایگاه به روبرت آرمائو که به دنبال خبر رفته بود گفته بود: «هواپیما باید درانتظار اجازه پرواز برفراز بعضی ازکشورها بماند.» حرفی که به هیچوجه منطقی نبود. بیش ازچهار ساعت در یك اضطراب توصیف ناپذیرگذشت. سرانجام من که عاقبت وخیمی را پیش بینی می کردم، به دوستی درپاریس تلفن کرده وضع خودمان را شرح دادم. به او گفتم که پادشاه سخت بیماراست و ما را درآسور نگه داشته اند و از او خواستم اگر اتفاقی برای ما افتاد، دنیا را از این ماجرا مطلع سازد. آرمائو

نیزبه نوبه خود سعی می کرد با همیلتن جردن تماس بگیرد ولی موفق نشد.
سرانجام به هواپیما اجازه پرواز داده شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ روزنامه نگاران ومورخین بعدها ازاین توقف طولانی پرده برداشتند. کریستیان بورگه که امیدوار بود حکم استرداد رسمی پادشاه را به دست آورد، ازهمیلتن جردن خواسته بود هواپیما را به منظوربازگرداندن به پاناما، درآسورمتوقف کنند. صادق قطب زاده نیزقول داده بود باخبر توقیف پادشاه، گروگانها آزاد خواهند شد. همیلتن جردن پذیرفته بودکه بدون اطلاع کارتر، موقتاً هواپیمارا متوقف کند (البته کارتر بعد ازآگاهی ازاین موضوع عدم رضایت خود را ابراز داشت) اما باگذشت چندساعت و نیامدن خبری از تهران، اعتماد خود را نسبت به تعهدات قطب زاده و بورگه، از دست داده بود. معهذا، درخواست استرداد روزچهارم فروردین ماه، یعنی هنگامی که ما به قاهره می رسیدیم، به دادگاه داده شده بود. اگرحکم دادگاه به موقع رسیده بود، ژنرال توریخس چه عکس العملی نشان می داد؟ شواهد حاکی از آن بود که بدون تردید او همسر مرا تحت نظر می گرفت.
سال ها بعد، وزیرخارجه پرتقال درآن زمان، برایم شرح داد که وقتی خبرتأخیر پروازهواپیما به وزارت خارجه، رسید باآمریکایی ها تماس گرفته شد: «آمریکایی هابا ابهام جواب می دادند ولی هیچ نوع توضیح منطقی نداشتند. دولت پرتقال از این واکنش آنها رنجیده بود. روز بعد سفیر پرتقال به وزارت خارجه آمریکا رفت و آنها در جواب فقط گفتندکه این مسئله به آمریکا مربوط است وتوضیحی دراین باره ندارند.»
از زمان ترك کشور مصر، طی چهارده ماه، باسرگردانیها، رنجها وتحقیرهای فراوان دست و پنجه نرم کرده بودیم، و امروز برای زدودن این خاطرات ناگوار از ذهن ما، رئیس جمهوری وهمسرش جلوی پلکان هواپیما از ما استقبال کردند. فرش قرمز پهن کرده بودند و گارد احترام مراسم استقبال رسمی به عمل آورد. چشمان پادشاه که سخت تحت تأثیرمحبت آنها قرارگرفته بود، پر از اشك شد. همانند چهارده ماه پیش، انورالسادات او راکه بسیارضعیف شده

بود ، درآغوش گرفت.
جهان سادات بعدها چنین نوشت: «بادیدن پادشاه، باردیگرازخشونت آمریکایی هاحیرت کردم. پادشاه به زحمت ازپلکان هواپیماپایین آمد. آنقدرلاغرشده بودکه کت و شلواربرتنش دواندازه بزرگ می نمود و رنگ به صورتش نبود. اگرکسی نیازبه دوست داشت، هم او بود.»
قبل از ورود ما به مصر، سادات موافقت مجلس را با آمدن ما به خاطر پیروی از اصول اولیه بشریت و میهمان نوازی اسلامی با ۳۸٤ رأی موافق دربرابر ۸ رأی مخالف، جلب کرده بود. عامه مردم نیز در جریان بودند وجمعیتی انبوه به پیشباز آمده بود. رئیس جمهوری مصرترتیب اقامت ما را در قصر قبه در میان باغی دور از سر و صدا و هیاهوی شهر داده بود. سادات پادشاه را با احترامات لازم تابیمارستان نظامی معادی که بخشی ازآن دراختیارما قرار گرفته بود، همراهی کرد. سرانجام شرایط لازم برای برداشتن طحال که به قول پروفسور فلاندرن می بایست یکسال پیش در باهاماس انجام می گرفت، فراهم شد.
همچنین ترتیبات لازم برای آمدن بچه ها داده شد. می خواستم آنها قبل از انجام این عمل که خطرات آن برمن پوشیده نبود، نزدپدرشان باشند. آنها فوری آمدند و برای نخستین بار بعد از روزهای دورخوش وناخوش تهران، همه مایك بار دیگر به دورهم جمع شدیم بدون این که نگران آن باشیم که فردا بیرونمان کنند. لیلای ده ساله من می خواست ازبیماری پدرش مطلع شود. من سعی می کردم به اوتوضیح دهم که یکی ازاعضای بدن پدرش به درستی کار نمی کند و او برای این که اطمینان پیداکند از من می پرسید که آیابه جای آن عضو تازه و بهتری خواهندگذاشت؟
پنج روز پس از ورودمان، عمل جراحی انجام گرفت. پنج روزطولانی. صبح و شب مسیر میان قصر قبه وبیمارستان معادی راطی می کردم و به یاد دارم که پس ازشب های بیخوابی، صدای وحشتناك بوق اتومبیل های قاهره مزیدی برخستگی ها بود. اماپادشاه که به وسیله پزشکان وپرستاران دلسوز احاطه

شده بود، آرامشی دوباره یافته بود و این وضع برای تقویت روحیه او اهمیت بسیارداشت. اصل این بود و بقیه فرع. مردم مصر به هزارگونه محبت خود را ابراز می داشتند. بعضی ها به بیمارستان تلفن کرده آمادگی خود را برای اهداء خون اعلام می کردند. بسیاری دیگرنامه می نوشتند و حتی در مقابل درهای بیمارستان، فروشندگان دوره گرد و رهگذران در مقابل پرسش روزنامه نگاران پادشاه را برادر خطاب می کردند و از او با کلماتی محبت آمیز یاد می نمودند. این احساسات و مهربانی ها با تظاهرات کینه توزانه زیر پنجره های بیمارستان نیویورك، تفاوت فاحش داشت.

دراین مدت گروه پزشکی زیرنظر دکترطه عبدالعزیز، پزشك مخصوص انورالسادات که فوراً اعتماد مرا به خود جلب کرد، برای انجام عمل جراحی آماده می شد. یك باردیگر توصیف این راکه چگونه این گروه توانست روزجمعه ۸ فروردین عمل طحال پادشاه را که زمانی دراز در انتظارش بودیم انجام دهد، به عهده دکتر فلاندرن می گذارم:

«من هم مانند همه مردم دنیا از رفتن اعلیحضرت به قاهره آگاه شده بودم. زنگ تلفن منزل بصدا درآمد و علیاحضرت ملکه از من خواست که نزد آنها بروم.

«قبل ازرفتن ازآنچه که درانتظارم بود، بی خبر بودم. همین که به قاهره رسیدم، دانستم که دکتردوبکی وهمکارانش نیز به قاهره دعوت شده اند. آنها باگروهی مجهز آمدند یعنی یك دستیار استرالیایی که بسیار از خود مطمئن بود، یك متخصص بیهوشی، پرستار وگروه زیست شناس. دکتر هستر بدین ترتیب برای همیشه ازمعرکه بیرون رانده شد. درهمین زمان کین و ویلیامز نیز وارد شدند. من اعلیحضرت را درطبقه ای از بیمارستان نظامی معادی که به او اختصاص داده شده بود، ملاقات کردم. از پنجره اطاقش رود نیل دیده می شد و دورتر، اهرام جیزه. جیزه شهرکوچکی است درحومه قاهره که پدربزرگ من ژوزف فلاندرن، هنگام لشکرکشی ژنرال ناپلئون به مصر، به فرمانداری آنجابرگزیده شده بود. من درکنارتخت اعلیحضرت به ماجرای

زندگی فرمانروای دیگرماناپلئون فکرمی کردم. ازروزهای اقامت در کونتادوراکه نگاه من به اقیانوس ومرغان ماهیخوارخیره می ماند تابه امروز، مناظر و متأسفانه مشکلات پزشکی به کلی عوض شده بودند. ظاهراً وضع نسبت به پاناما تغییر چندانی نکرده بود، ولی یك ماه در بی تصمیمی به هدر رفته بود و از چهارماه پیش، یعنی اززمانی که درمکزیك بودیم وی تقریباً تحت درمان قرارنگرفته بود.

«اعلیحضرت ازدیدن من تسلی خاطریافت. من به اوامید دادم و او را به آینده خوش بین کردم. اخلاق پزشکی و منطق ایجاب می کردکه نظر او را نسبت به دوبکی تاآنجاکه ممکن بود، مساعد کنم. با این که ازخود می پرسیدم آیا منطقی راکه یك ماه پیش به خودقبولانده بودم همچنان صحیح است، امادیگر نمی توانستم حرکت رامتوقف کنم و دروضع کنونی ازهمکاری با دیگر پزشکان سرباز زنم.

«همه اطبای سرشناس مصری به رهبری یك متخصص قلب که پزشك شخصی رئیس جمهوری بود، دربیمارستان حضورداشتند. آداب دانی وآرامش دکترطه عبدالعزیز، هنگامی که میان پزشکان فرانسوی ومصری اختلاف ایجاد شد، کمك شایانی به من کرد. من درآنجا دوست قدیمی خود، دکترامین عفیفی، خون شناس راکه دامادرئیس جمهوری نیز بود، یافتم.

«دیگر هیچ اشکالی برای انجام عمل جراحی وجود نداشت و دوبکی به کمك دستیارش و جراحان مصری از جمله دکتر نور، عمل را انجام داد. طحال که بسیار حجیم شده بود، به سرعت برداشته شد و به اصرار من یك نسج برداری از کبد نیز بعمل آمد. هنگام تجسس درون شکم، ظاهراً توده لمفاوی به چشم نمی خورد. من دراطاق عمل حضور داشتم، ولی بدیهی است دور از تخت عمل بودم که توسط جراحان احاطه شده بود. بنابراین جزییات عمل رابه چشم ندیدم. دکتر نوربعدها به من گفت که درحین عمل متوجه شده بود که انتهای لوزه المعده آسیب دیده است[1]. او به دکتر دوبکی پیشنهاد کرده بود که

---

[1]- Lors de la résection du hile splénique, la queue de pancréas avait était lésée.

شکم بیمار را به کلی نبسته ومجرایی درآن تعبیه نمایند. اما دکتر دوبکی نپذیرفت و چون عمل به پایان رسید حاضرین کف زدند و دوبکی از اطاق خارج شد. ملکه و پسرارشد اودرطبقه بالا ازطریق تلویزیون عمل جراحی را دنبال می کردند.

«به مدت دو روز وضع طبیعی بود. روز سوم و چهارم بیماردرد شدیدی در ناحیه تحتانی سمت چپ قفسه سینه احساس کرد که تاکتف ادامه می یافت. این درد به نظر من طبیعی نبود ومن نگران این مطلب بودم که در محل طحال مشکلی پدیدآمده و دکتر دوبکی را از نگرانیم مطلع کردم. دستیار استرالیایی باخشکی حرف مرا ردکرد، ولی دوبکی دنباله حرف مراگرفته گفت: «مواظب باش، وقتی ژرژحرفی می زند، معمولاً بی دلیل نیست.» چندی بعد بافت های برداشته شده از طحال را زیرمیکروسکوپ مشاهده کردم و متوجه شدم که غدد سرطانی باسلول های بزرگ همه طحال راگرفته[۱] بنابراین منطقاً می شد فرض کرد که درکبد نیزاین غدد رخنه کرده باشند. وخیم تر ازآن نسج لوزالمعده بود که سلولهای بدخیم رادرآن مشاهده کردم[۲]. درمورد این موضوع با دوستم دکتر عفیفی صحبت کردم و او جریانی را که دکتر نور شاهد آن بود، برایم بیان کرد. بعد ازیك هفته اقامت درقاهره، دکتر دوبکی و همکارانش را ترك کرده، به پاریس بازگشتم ولی من نیز مانند دکترنور، تشکل یك کانون چرکی را درمحل جراحی پیش بینی می کردم. باورکردن این مطلب که جراحی به معروفیت دوبکی به همین نتیجه نرسیده باشد، برایم مشکل بود.»

من فقط هنگام بازکردن شکم، نگاهم را از تلویزیون برگرداندم، ولی بقیه عمل جراحی رابه دقت دنبال کردم. چقدردلم می خواست می توانستم بخشی

---

[۱]- Nodules tumoraux correspandant à des localisations du lymphome à grandes cellules

[۲]- infagment de tissue glandulaire -pancréatique était inclus dans le hile

از نیرو و تندرستی خودم رابه همسرم منتقل کنم. رضادرکنارمن ایستاده بود. طحال بسیاربزرگ بود ویك کیلو و نهصدگرم وزن داشت. حال پادشاه بعد از عمل اندکی بهترشد، ولی اطلاع ازاین که اطبا درکبد او سلولهای سرطانی یافته بودند، مرا ازپای درآورد. مثل این بودکه زمین زیر دوپایم خالی شده است. می دانستم که وقتی سرطان به کبد می رسد، امید زیادی باقی نیست. علیرغم دردهایی که ادامه داشت، همسرم کم کم احساس بهبودی می کرد وکمی بعد اطباء به او اجازه دادند که بیمارستان را ترك کند. با وجود این که امید چندانی نداشتم، دیدن عزیزی که به آهستگی در باغ قصر قبه قدم می زد، در نظرم موهبتی آسمانی بود. او زنده بود، با بیماری خود مبارزه می کرد و بیرحمی تحمل ناپذیر سرنوشت راپشت سرگذاشته بود. می بایست از این شعله ای که به اونیرومی بخشید، نهایت استفاده راکرد، ولی تاکی؟

اینك که به دورهم جمع بودیم، تصمیم گرفتیم درآنجا بمانیم وهمانگونه که رئیس جمهوری وهمسرش پیشنهادمی کردند، بچه هارا به مدارس و دانشگاه بفرستیم. البته با قبول این مطلب که بزرگترها سال تحصیلی رادرآمریکابه اتمام برسانند. بدین ترتیب لیلا و علیرضا از بهار۱۳۵۹واردمدرسه آمریکایی قاهره شدند.
آنگاه موضوع غم انگیزجانشینی همسرم مطرح شد. رضابه وخامت بیماری پدر و نیز مسئولیت هایی که ممکن بود به زودی بردوش اوسنگینی کند، آگاه بود. اماچگونه می شد این مسئله را بدون اشاره به مرگ پدرمطرح کرد؟ یك روز با من درد دل کرد و درباره قبول مسئولیت در روز مبادا و خدمت به مملکت در راهی که پدرش آغازکرده بود، سخن گفت وتصمیم خود را به مبارزه، حتی مردن به خاطر رفاه مردمی که امروز در زیر یوغ روحانیون متعصب قرون وسطایی زندگی می کردند، ابرازداشت. من گفته های او را در یکی از کتابچه هایم یادداشت کرده ام:
«من وارث پدرم هستم. زندگی برایم جز خدمت به ایران، معنایی ندارد.

حاضرم خودم را درراه ایران فداکنم. اگرموفق شدم که چه بهتردرغیراینصورت لااقل وظیفه خودم راانجام داده ام. ازمرگ بیمی ندارم.» اونیازداشت با پدر خود مشورت کند، اما چگونه ممکن بود بدون آنکه همسرم آن را نشانی از قطع امید نسبت به بهبودی خود تلقی کند، این گفتگورا انجام داد؟ از نظر انسانی با مشکل بزرگی روبرو بودیم.

بعداز چند روز تفکربه رضاپیشنهاد کردم که برای مشورت نزد سادات برود، کسی که از آن پس برایم سمت برادری داشت و بچه هایم او را عموی خود می شمردند. رئیس جمهوری دراسکندریه بود و ما با هم به دیدن اورفتیم. اوبادلسوزی که درمیان بزرگان جهان صفتی کمیاب است، به سخنان ما گوش داد و به سرعت راه حل را یافت:

- ازاعلیحضرت بپرسید مایل است چه کسانی این روزها درکناررضا باشند؟ سپس او می تواند تعیین این افراد را چون وصیت پدرتلقی کند وبعدها آنها را نزد خود بخواند وآنان راهی را که اعلیحضرت در صورت تندرستی دنبال می کرد، به اونشان خواهند داد.

وقتی دراین باره ازهمسرم سئوال کردیم، سه نفررا نام برد. امیراصلان افشارکه درممالك مختلف مقام سفارت داشت و بعداً به ریاست تشریفات سلطنتی منصوب شد ومارا درتبعید همراهی کرد. نصرت الله معینیان رئیس دفترمخصوص و بالاخره تیمسار رضا عظیمی که در آن زمان در پاریس به سرمی برد. طی سال های بعدفقط دونفریعنی تیمسارعظیمی وآقای افشار خود رالایق اعتماد پادشاه نشان دادند.

چند هفته ای دریك محیط غیرعادی گذشت. هنگامی که حال همسرم کمی بهتر بود و می خندید، دوباره امید در دلم راه می یافت وبه همه کسانی که به من تلفن می کردند می گفتم: «مطمئن باشید، حال پادشاه کم کم بهتر می شود. باید به آینده امیدوار بود.» اما فردای آن روزحتی نیروی برخاستن از تخت را نداشت و غم و اندوه دیگربار مرا فرا می گرفت.

اما بچه ها از وضع خودرضایت داشتند، زیرادرمدارس جدیدمعلمان و

همکلاسی هایشان باآنها مهربان بودند و هنگام بازگشت از مدرسه از دیدن ما شادمان می شدند. همه کارمندان قصر و مأمورین امنیتی به آنها محبت می کردند. نمی خواستم این دقایق پر ارزش را آشفته کنم ورنج خود را پنهان می کردم و از خداوند می خواستم که به من قدرت مقاومت بدهد. ما مانند همه خانواده ها، شبها هنگام تکالیف بچه ها را با هم انجام می دادیم. گاهی نیز بزرگترها بعد ازشام با دوستان به گردش می رفتند ومن صدای خنده آنها را هنگام رفتن، می شنیدم. روزها به همین منوال می گذشت و لحظه ای شادمانی برای ما نعمتی گرانقدر، به شمارمی آمد.
درطول این هفته ها، بسیاری ازشخصیت های ایرانی به دیدن پادشاه آمدند. من خصوصاً آمدن تیمسارهوایی، مهدی روحانی را به یاد دارم. او اطلاعاتی درباره مقاومت در داخل ایران به همسرم داد. پادشاه با تیمساراویسی که شبکه مقاومتی متشکل از نظامیان تشکیل داده بود، نیزملاقات کرد. او بابعضی ازآنهاکه هنوز درایران مسئولیت هایی به عهده داشتند، درارتباط بود. پادشاه همچنین رئیس سابق دفترمن، هوشنگ نهاوندی راکه درمبارزه با رژیم تهران فعال بود به حضورپذیرفت. مدتی بعد، پس ازدومین عمل جراحی، تیمسار بهرام آریانا رئیس سابق ستاد ارتش، برای ابراز وفاداری خود نزد پادشاه آمد. تیمسارآریانا نیز یك شبکه مقاومت درپاریس تشکیل داده بود و می خواست پادشاه راکه چندهفته ای بیشتر ازعمرش باقی نبود، از وجود آن آگاه سازد. وبالاخره دیدارشاهزاده برنارد هلند که برای ابراز محبت و دلداری ما به قاهره آمده بود، پادشاه راخوشنود کرد.
پادشاه اندك اندك نیروی خود را ازدست می داد وتب او باردیگر رو به شدت می رفت. آنقدربه اوخون وآنتی بیوتیك تزریق شده بودکه یك رگ سالم در بدنش نمانده بود. او اشتهایش را از دست داده بود. من وبچه هاسعی داشتیم سرگرمش کنیم ومن کوشش می کردم او را به غذا خوردن تشویق کنم، اما دیگر غذا از گلویش پایین نمی رفت. پزشکان درباره علت این تب وضعف فوق العاده توافق نداشتند. دکترکلمن ازیك بیماری عفونی سالمونلوز

(Salmonellose) صحبت می کرد. پروفسورفلاندرن کماکان معتقد بود که آبسه ای دریدن پادشاه رو به رشداست و گروه پروفسور دوبکی علت آن را ذات الریه می دانست. می بایست پادشاه رادوباره بستری کرد.
من به پروفسورفلاندرن تلفن کردم و اواین جدال نهایی راچنین شرح می دهد:
«من شخصاً خبری ازقاهره نداشتم، ولی ازطریق یك دوست ایرانی نزدیك به خانواده، درجریان امربودم. آنچه می شنیدم مرابه تردید وامی داشت و باگذشت زمان، فرض خودرانادرست می پنداشتم، زیرادرآن صورت می بایست بیماری خیلی سریعترپیش می رفت. به نظر می رسیدکه پزشکان آمریکایی به آنجارفت وآمد می کنند. بعداً اطلاعات دقیق تری به طورمستقیم از علیاحضرت دریافت داشتم و یك باردیگر احتمال تحول یك کانون چرکی زیر پرده حاجز[1] تأییدمی شد. من به علیاحضرت گفتم باید از دکتر دوبکی بخواهید که دوباره به قاهره بیاید، زیرا وضع بیماروخیم است. فکرمی کنم دکتر دوبکی لزومی به بازگشت خود ندید وفقط خواست رادیوگرافی هایی از ناحیه شکم برای او فرستاده شود. من ازطریق دوست ایرانیم کماکان تعجب و بدبینی خودرانسبت به اوضاع ابرازمی کردم. خصوصاً که این دوست از تشدید و تداوم بیماری خبرمی داد. به نظرمی رسید که دکترکین خیلی زود از دُور خارج شده ومرتون کلمن، سرطان شناس اهل نیویورك باپزشکان دیگر آمریکایی جای او راگرفته بودند. آنهانیزمانند دوبکی فرضیه آبسه رانپذیرفته بودند و چنانکه بعدها در پرونده بیمارخواندم، برای پایین آوردن تب، میزان بالایی آنتی بیوتیك تجویز می کردند. بدیهی است این تلاش هابی فایده بود. من عملاً درجریان امر نبودم ویقیناً دلایلی برای دورکردن من وجود داشته است. آخرین خبرهایی که ازطریق دوست ایرانیم به من می رسید، اسفناك بود. او بدبینی خودرا پنهان نمی کردومن گفتم که دریك چنین شرایطی کارتمام است. سه ماه ازآغازاین ماجراگذشته بود ومن دیگردرجریان مسایل پزشکی پادشاه نبودم. کارم را دربیمارستان سن لویی ازسرگرفته بودم، با قاهره تماس

[1]- Abcés sous-phrénique

گرفتم و پرسیدم آیا می توانم چند روزی به تعطیلات بروم. ازشش سال قبل، عملاً به تعطیلات نرفته بودم مگر اقامتی کوتاه در خانه پدریم که در آنجانیز همواره گوش به زنگ بودم. ازنظر روانی می خواستم این ارتباط را قطع کنم. همین کارراهم کردم و باهمسرم نزد یکی از خواهرانم به شهر نانت رفتم. اما وجدان پزشکی من اجازه نداد بدون گذاشتن شماره تلفن روی پیام گیر، ازخانه خود دور شوم.

«قصد مارفتن به جزیره «بل ایل» بود. اماازدوروز قبل، طوفان شدیدی مارا درشهر نانت خانه نشین کرده بود. درآنجابودکه پیامی برای رفتن به قاهره دریافت داشتم. ازمن خواسته بودندیك متخصص بیماریهای داخلی نیز همراه خود ببرم. من یکی از همکارانم را انتخاب کردم. اما پس ازآن پیام دیگری دریافت داشتم که آنها نیاز به یك متخصص دستگاه تنفسی برای انجام یك فیبروسکوپی دارند. من به پاریس بازگشتم وهمان شب با پروفسور فیلیپ اون (Philippe Even) که او را می شناختم، تماس گرفتم و توضیحات لازم را به اودادم. او به من گفت: «دکترهروه سور (Hervé Sors) دستیارمن شخص مناسبی برای این کاراست، او را خبرمی کنم.» روز بعد در فرودگاه رواسی، جوانی رادرانتظار خوددیدم باجعبه ای بشکل جعبه قره نی که بدون شك جایگاه فیبروسکوپ بود. ماباهم آشنا شدیم ومن به طورخلاصه ماجرارا برای او تعریف کردم. درخواست فیبروسکوپی به دلیل فرضیه آبسه ریوی توصیه شده بود. دکترسور قبل ازدیدارازبیمارازهمان آغازمعتقدبودکه واکنش جدار ریه به علت وجود یك آبسه چرکی درزیرپرده حاجز[۱] به وجود آمده واین امر بعداً ثابت شد.

«مابه قاهره رسیدیم. پادشاه درحال مرگ نبود وحتی نیروی لازم را برای شوخی کردن باماداشت. اوبه یك نفرکه دراطاق بودگفت: «حدس بزن دکتر چند سالشه؟» درآن زمان من ٤٧ ساله بودم واعلیحضرت ازاین بازی که مردم

---

[۱]- Réaction pleurale au dessus de l'abcés sous-phrénique

مراده سال جوانتر فرض کنند، سرگرم می شد. امادرواقع وضع بیمار بسیاربد بود وازچهره اش معلوم بودکه دچارعفونت شدید است. ریه دربرابرعفونت زیرپرده حاجز واکنش نشان می داد وپس ازفیبروسکوپی معلوم شدکه عفونت مربوط به داخل پرده حاجزاست چراکه نسج ریه کاملاً طبیعی بود. درمقابل این عفونت سه ماهه چه کاری می شدکرد؟ این مشکل جراح بود. من با پزشکان مصری مخالفتی نداشتم، ولی این عمل کارهرکسی نبود. به یمن وجود دکترسورکه با چندتن از متخصصین در پاریس تماس گرفت، نام چند پزشك پیشنهاد شد. باید کار به سرعت انجام می گرفت. بیستم ژوئن بود و تعطیلات تابستانی نزدیك. پس می بایست هرچه زودتر با دکتر پیر لویی فانیز (Pierre Louis Fagniez) که دربیمارستان هانری موندورکارمی کرد وبااین نوع عمل های جراحی دشوارآشنایی داشت، تماس گرفت. به من گفتند که او یك روش تازه و مؤثر برای روبرو شدن با مشکلات ناشی ازعفونت و بافت مُردگی لوزالمعده[1] ارائه کرده است. باهمراهی وکمك همکاران توانستم دکترفارنیز راانتخاب کنم وهمان روزشنبه بعد از ظهر در خانه اش با او تماس بگیرم. اودعوت مارا پذیرفت وتوانست همراه بامتخصص بیهوشی خودبه قاهره بیاید. من برای استقبال ازاو به فرودگاه رفتم ومرد جوان، لاغراندام و خندانی را دیدم که آخرین امید ما به شمارمی رفت.

«او به سرعت راه حل را یافت. فرضیه های مرا تأیید کرد و وضع رابرای اعلیحضرت توضیح دادوحتی طرحی برای اوکشید که نحوه انجام عمل رانشان می داد. اعلیحضرت قبول کرد وبه اوگفت: «بله دیگه، حالا گاو را باید از دوشاخش گرفت.»[2] قرارعمل برای صبح روز بعدگذاشته شد زیرا وضع کلی بیمارخطرناك بود. بیمارکه آب بدنش را از دست داده بود، می بایست قبل ازبیهوشی «سیرآب» شود. همکاران مصری خودرابی طرف نشان می دادند ولی از هجوم ناگهانی دیگران به حیطه خود نیز راضی به نظر نمی آمدند. آنها

---

[1]- Nécrose pancréatique infectée

[2]- اصطلاح فرانسوی که از وخامت کار خبر می دهد.

درحقیقت کارما راآسان می کردند، درحالیکه دکترکلمن موجبات گرفتاری مارافراهم می کرد. او با نظرما مخالف بود و همچنان اصرار داشت که بیمار دچارمشکلات جهاز هاضمه ساده ای است که به دلیل وجود میکروب سالمونل که درکشت خون دیده شده، به وجود آمده. او سعی می کرد به بهانه آمدن یك متخصص سالمونل ازنیویورك، عمل جراحی رابه تعویق اندازد. صبرمن به پایان رسیده بود و نمی توانستم خشم خود راپنهان کنم. این درگیری به نظرعلیاحضرت خوش نیامد و به طورخصوصی به من گفت که همیشه خونسردی وآرامش مرا تحسین می کرده وهیچ گاه مراعصبانی ندیده است. من از او معذرت خواستم ولی گفتم که به اندازه کافی «سلامتی پادشاه به شوخی گرفته شده.» ایشان از کلمات سخت من تکان خورد و سپس ادامه دادم: «این مانند بازی روگبی است. لحظه ای می رسید که دوپای طرف رابایدبغل کرد تا به زمین بخورد. حتی اگراین عمل خشن باشد.» من ازسه ماه پیش ازوجود یك آبسه خبرداده بودم، ولی این بارهمه متوجه شده بودند و همکار جوان فرانسویم نیز ازعقیده من پیروی می کرد. من درموضع قدرت بودم وچاره دیگری هم نبود.

«دکتر فانیزصبح قبل ازاین که وارد اطاق عمل شود، برای گرفتن اجازه، باملکه صحبت کرد. ملکه قبلاً با دوبکی که در بلژیك بود تلفنی گفتگو کرده بود و او هیچ مانعی برای انجام عمل جراحی توسط جراح فرانسوی ندیده بود، فقط خواسته بود تلفنی با جراح صحبت کند. علیاحضرت یك باردیگر به دکتر دوبکی تلفن کرد اما دسترسی به اوممکن نشد. بنابراین موافقت خود را با عمل جراحی اعلام کرد.

«عده زیادی درسالن جراحی حضورداشتند: دکترفانیز، متخصصین بیهوشی، کارکنان بخش، جراحان مصری ازجمله دکتر نور و بسیاری دیگر. فانیز آنها راشمرد وگفت که ۳۵ نفردراطاق حضور دارندو به من اشاره کرد که چاره ای بیندیشیم. من برای دادن درسی به دیگران، نخست خودم خارج شدم و از کسانی که حضورشان ضروری نبود خواستم که اطاق عمل راترك کنند. بدین

ترتیب حدود پانزده نفرباقی ماندند. من دراطاقی که درکنارسالن جراحی قرارداشت، مستقرشدم وگاه بگاه به اطاق عمل سرمی زدم. دکترکلمن روپوش جراحی به تن نداشت وما بی آنکه کاری ازدستمان برآید، کنارهم نشسته بودیم. اوتابامدادسعی کرده بود جلوی عمل جراحی رابگیرد و ازاین که نظر اورا نپذیرفته بودیم، عصبانی بود. فانیزمرا درجریان عمل می گذاشت. او در پیروی از روش خود، شکاف محدودی درقسمت زیردنده چپ یعنی محل عفونت بازکردولحظه ای بعد مراخواست. من باروپوش به اطاق عمل رفتم. دکتر فانیز و جراحان مصری همه خوشحال به نظر می آمدند و به تخلیه یك لیترونیم چرك و تکه های فاسد شده لوزالمعده مشغول بودند. عصبانیت من شدیدتراز ارضاء خاطرم بود. از اطاق عمل بیرون آمدم. خبر به سرعت پخش شده بود. کلمن دست مرافشرد وگفت: «آفرین! بشما تبریك می گویم.» من حوصله شنیدن این تعارفات را نداشتم و فوراً برای دیدن علیاحضرت به طبقه پایین رفتم. در راهرو به والاحضرت اشرف و ملکه برخوردم و شرح واقعه را دادم وآنها باخوشحالی وتسلی خاطربه صحبت من گوش دادند و ملکه به من گفت زود به اطاق بروید و سرود ملی فرانسه (Marseillaise) رابرای دکتر فانیز بخوانید.

«متأسفانه می بایست به آینده فکرکرد. من به مکزیکو و تمام زمان پرارزشی می اندیشیدم که به هدررفته بود. آیاهنوز می شد او را نجات داد؟ فانیز کار خود را به خوبی به انجام رسانده بود. البته همه مشکلات مربوط به بیماری سرطان درجای خود باقی بود واین مسئله اساسی ازمکزیکو تامصر، عملاً به دست فراموشی سپرده شده بود. دوران پس ازعمل به سختی گذشت، به طوری که حتی یك لحظه امکان ازسرگرفتن درمان سرطان به فکر ما خطورنکرد.»

آن شب و شب های بعد من دراطاق مجاوراطاق همسرم دربیمارستان خوابیدم. درهای هر دواطاق را بازمی گذاشتم تا در همه لحظات نفس کشیدن او را بشنوم و از زنده بودن اومطمئن شوم. ضربان قلب او که ازراه دستگاه بگوش می رسید، بانفس های من همراه بود. ازاین شب های بی خوابی که بانگرانی،

غم بچه ها واندوه خودم توأم بود ، فقط خسته وخواب آلوده چندسطری در دفتر خاطراتم نوشتم:
«۱٤ تیر، نیمه شب است، امشب می ترسم، خیلی می ترسم. نمی دانم در اثر کم خوابی است یااحساس قبلی از وقوع یك رویداد دردناك. همسرم خوابیده است. دیگر نمی توانم بنویسم واصلاً نمی دانم به چه زبانی بنویسم. بعضی اوقات درافکارم غرق می شوم ومیان قوت و ضعف، میان «تسلیم و رضا» و «خشم وطغیان» درنوسانم. امروزچه روزی است؟ آنقدرفکرم مغشوش است که نمی دانم. ازاطاقی به اطاق دیگر می روم. دیدن همسرم که پوست و استخوانی بیش ازاو نمانده، دلم رابه دردمی آورد. اطرافیان باچهرهایی نگران درراهروها، اینطرف وآنطرف می روند وما در طول روز بین امید وناامیدی به سرمی بریم. من نباید خود را رها کنم. باید به دیگران دلداری دهم.»
عمل جراحی دکتر فانیز باموفقیت همراه بود. به زودی همسرم توانست بنشیند و راه برود. ایرانیان تقاضای دیدن او را داشتند و بعد ازچند روز توانست چند نفری را بپذیرد. یکی از وزرای سابق نزد اوآمد وازمشکلات گروههای مقاومت صحبت کرد. اومعتقد بود که باید هویت ایرانی ونقش اساسی سلطنت را در طول تاریخ به مردم توضیح داد. وی بعداً برای تدریس جغرافیای اجتماعی ایران به شاه جوان درمصر ماند. من همواره نزد همسرم بودم و دیدن ایرانیانی که باحرارت استدعای فکری ازاین مرد بیمار داشتند، مرا منقلب می کرد. به نظرم رسید برایش کتاب بخوانم. او با علاقه پذیرفت و من بخشی از خاطرات دوگل را برای او خواندم. بیست سال پیش با هم ژنرال دوگل راملاقات کرده بودیم. او در نظر همسرم همواره نمونه ای از اراده و شهامت بود. پادشاه دیگر تقریباًحرف نمی زد و یا جملات کوتاه به زبان می آورد.
او از وضع آسیب پذیرخود و نیز از آنچه دراطرافش می گذشت آگاه بود. ماه رمضان بود وکارمندان بیمارستان برای سحری وافطارمیز بزرگی درانتهای راهروگذاشته بودند. هنگام افطارپادشاه می گفت: «به اطاق برویم، بودن ما

در اینجا آنها را ناراحت می کند و نمی توانند باآسایش خاطرافطار کنند» و من با خودفکرمی کردم «تاآخرین شب زندگی، به انسانیت خود پای بنداست و دردهایش را به خاطر آسایش دیگران فراموش می کند.»
جهان سادات از این روزها چنین یادمی کند:
«انورکه برای شرکت درکنفرانسی به دانمارك رفته بود، تلفنی به من اطلاع داد که حال پادشاه وخیم است وچون همراه فرح وبچه هابه نزد او رفتیم، دانستم که پایان زندگی او نزدیك است. شاه بیش ازهمیشه لاغروپریده رنگ بود. به زحمت نفس می کشید ولی سعی می کرد ضعف خود رانشان ندهد وحالتی ترحم آمیز به خود نگیرد. طرزتکیه دادن اوبربالش نشان می دادکه همچنان در حال مبارزه است. پزشکان می گفتند که اودردبسیارمی کشد، اماشاه شکایتی نداشت.
هنگامی که درکناراو دراطاق مراقبت های مخصوص بودم، به خود می گفتم خداوند این مرد را دوست دارد که چنین قدرت تحمل این آزمون های سخت را به اوداده است. به شاه گفتم: «به زودی حال شماخوب خواهد شد ومالحظات خوشی راباهم دراسکندریه خواهیم گذراند.» اشك را درچشمان فرح دیدم و به او گفتم: «قوی باش، احساس خودرا به او نشان نده، باهوش است و خواهد فهمید.[۱]»
بعضی ازشب ها به رودنیل خیره می شدم وبه فکر فرو می رفتم: «پادشاهان، فرمانروایان، فرماندهان بسیاری هریك به نوبه خود این منظره را و روشنایی خیره کننده این رودخانه رادیده اند. زندگی کرده اند، خوشبخت بوده اند، مدحشان راگفته اند وبه آنهاخیانت کرده اند. ما نیز اکنون به نوبه خود دراینجا هستیم و مانند آنها روزی جهان را ترك خواهیم گفت واما رودخانه نیل هزاران سال دیگرهمچنان به راه خود ادامه خواهد داد.» این افکار مرا در قبول سرنوشتم یاری می داد.
به نظرمی رسیدکه پادشاه به طرزمعجزه آسایی نیروی ازدست رفته خود را باز

۱- Jehan Sadat, A Woman of Egypt, op.cit

یافته است، تا آنجاکه روز چهارم مرداد ماه تصمیم گرفتم سه فرزند کوچکترمان را به اسکندریه بفرستم. می خواستم آنها را از محیط اضطراب آور بیمارستان که ازیك ماه پیش درآن به سرمی بردند، دورکنم.
اما همان شب همسرم به طورناگهانی دراغما فرو رفت. پروفسور فلاندرن دراین باره نوشته است: «ماه رمضان بود ودراین مملکتی که همه موازین اسلامی رعایت می شود نمی توانستیم عادات محلی رانادیده بگیریم. بعد از ظهر به هتل مریدین رفتیم و شب هنگام، بعد ازافطاررانده، به بیمارستان بازگشتیم. من ازچند روز پیش ناراحت وعصبی بودم. به خاطر یك احساس قبلی فانیز ودکتر متخصص بیهوشی را وادارکردم مرا همراهی کنند. وقتی به آنجارسیدیم، سکوتی عمیق آن طبقه را فرا گرفته بود. وضع به طور ناگهانی وخیم شده بود وما ازواقعه ای که دوساعت پیش روی داده بود، بی خبرمانده بودیم. بیمار بعلت یك خونریزی شدید داخلی، نبض وفشارخون نداشت. بهت و هراس اطرافیان وخانواده پادشاه، به همه کارکنان بیمارستان منتقل شده بود. پرستاران نازنین مصری که همواره یار و یاور ما بودند، غم زده وگریان حضور داشتند. پزشکان مصری که مانند ماخبرنشده بودند، در منزل خود مشغول افطار بودند.
«کمی بعد از آنکه توانستیم متخصص بیهوشی مصری را که همواره کمك ما بود، بیابیم و خون لازم را به او تزریق نماییم، پادشاه ازحالت اغماخارج شد. من برای ملاقات علیاحضرت و والاحضرت اشرف به راهرو رفتم. همه غرق درغم واندوهی توصیف ناپذیربودند وهنوز هم بعد ازمدتها همان احساسات شدید در من زنده مانده. با وضع جدیدی روبرو شده بودم، زیرا می بایست بیشتر به زنده ها بپردازم تاکسی که درحال مرگ بود.
«من وضعیت بیمار را برای ملکه و والاحضرت اشرف تشریح کردم و به آنها گفتم که اعلیحضرت شب را به صبح نخواهد رساند. ازملکه خواستم فرزندانش را با خبرکند. اتفاقاً همان روز آنها به اسکندریه رفته بودند زیرا حال اعلیحضرت بهترشده بود ومی توانست راه برود وبه اطاق ناهارخوری

پایان راهرو بیاید. ملکه سری تکان داد وازمن خواست که آنهاراخبر کنم. ولی من گفتم: «علیاحضرتا، این کارمن نیست، خودشما بایست این خبر رابه آنها بدهید.» او درپاسخ گفت: «نه غیرممکن است، من نمی توانم ازعهده این کاربرآیم.» من پافشاری کردم: «علیاحضرت، بالاخره یك نفر ازافرادخانواده بایداین وظیفه را به عهده گیرد.» او گفت: «فقط شمامی توانید این کار را بکنید.» بهر ترتیبی بود براحساسات خود غلبه کرده به اسکندریه تلفن کردم. دختربزرگ شاه، والاحضرت فرحنازباصدای کودکانه اش پاسخ داد: «پروفسور شماهستید؟ چه خبر؟» من درجواب گفتم که خبر خوشی ندارم و بیان این چند کلمه کارآسانی نبود. تلاش پزشکان موجب شدکه اعلیحضرت چندساعتی به هوش بیاید وبا همسرش، والاحضرت اشرف و ولیعهد و فرزندان دیگرش صحبت کند. من خصوصاً صحنه ای را به خاطر دارم که دختر بزرگ او فرحناز، کنارتخت او زانو زده بود ودست پدررامی بوسید و به زبان فارسی تکرار می کرد «بابا، بابا»، درسمت چپ تخت، ما فشار خون او را کنترل کرده، به اوخون تزریق می کردیم. یعنی تنهاکارمنطقی که می شددرآن زمان انجام داد تا این که بامدادان اعلیحضرت به آرامی درگذشت. درآن لحظه در برابرچشمان من علیاحضرت کیسه کوچکی راکه حاوی خاك ایران بود، اززیربالش اوبیرون آورد.

«در این محیط آکنده از درد ورنج، رفتارشگفت انگیز ولیعهد رضا درطول تمام شب و بامداد آن روز، مرا به تعجب واداشت. ولیعهد نوجوانی بیش نبود، اماخود داری و متانت رفتار او نشان می داد که از وظایف جدید خویش آگاه است. او مفصلاً با من صحبت کرد ومن صبحگاه یك نسخه از همه مدارکی را که دراختیارداشتم به او دادم و به یاد دارم که به من و همکارانم گفت: «هر چه می خواهند بگویند، اما من آنچه راکه دیدم، هرگز ازخاطر نخواهم برد.»

فرحنازدرکنار پدرش بود، رضا پایین تخت ایستاده بود و من درسوی دیگر با

بقیه پزشکان. پادشاه دونفس کوتاه وسپس نفسی عمیق کشید و آنگاه خاموش شد، همه چیز تمام شد. لحظه ای درازهمه حیران دربهت فرو رفتیم آنگاه والاحضرت اشرف به من گفت: «چشمانش را ببند» من چشمان او را بستم و بعدکیسه محتوی خاك ایران و دعاهایی راکه زیر بالش او گذاشته بودیم، برداشتم. این دعاهارادرسراسر زندگی، درداخل یك کیسه پارچه ای باخود داشت. آنگاه دکتر لیوساپیرنیاحلقه ازدواجمان را ازانگشت اوبیرون آورد و به من داد و من این حلقه را ازآن روز به بعد درکنار حلقه خودم بر انگشت دارم.

ما را از اطاق خارج کردند و بعداً هرکدام به نوبت توانستیم برای بوسیدن پادشاه به بالین او برویم. هنگامی که لبانم رابر پیشانیش گذاشتم، لحظه ای احساس کردم که او همچنان زنده است.

خبرمرگ اوافرادی راکه اغلب آنهاایرانی بودند ودرراهرو انتظارمی کشیدند، درغمی خاموش فروبرده بود. همه ما اندوه مشترکی داشتیم. من به آنهاگفتم: «اعلیحضرت ماراترك گفت ودیگردرمیان مانیست، امانباید شهامت خود را از دست بدهیم و لازم است در راهی که او برگزیده بود، به مبارزه ادامه دهیم.» سپس به زن دایی خودم لوئیزکه در پاریس اقامت داشت، تلفن کردم. نمی خواستم که اوازطریق رادیو ازاین خبرآگاه شود.

حال می بایست خبرمرگ پدر را به لیلا وعلیرضا که درکاخ قبه بودند، بدهیم. به محض رسیدن به قصر، حضور رئیس جمهوری، همسر ودخترش ما را سخت متأثرکرد. هرسه نفرآنجا بودند تا زودتر ازدیگران محبت و دلداری خود راکه از ابتدای تبعیدمان ازما دریغ نکرده بودند، دیگر بارتأکید کنند. چنانکه پرستارلیلا تعریف می کرد، لیلا به محض بیدارشدن به اطاق علیرضا که با او نزدیك بود، رفته بود و درهمانجا این خبر را از زبان پرستارش شنیده بودند: «پدرتان بافرشتگان درآسمان است.» و چند دقیقه بعد لیلا را دیده بود که دراطاق خود، بدون گریه و زاری، درحال آماده کردن لباس های سیاه است.

قـدرت آنکه تنهـا شب رابه صبح برسـانم نداشـتم وازبـچه هاخـواسـتم درکنارم بمانند. رضـا ، فـرحنازولیـلا فوراً آمـدندولی علیـرضـاترجیح دادباغم خودتنهـا بماند. ماتشك ها راروی زمین پهن کردیم و شب را تنگ دل هم گذراندیم.

مراسم تشـیع جنازه در پنجم مـرداد ماه ۱۳۵۹ یعنی دو روز پس از درگذشت پادشـاه انجـام گرفت. پیکراوبه کـاخ عـابدین منتـقل شـده بود. درآغـازمـراسم سرود شاهنشـاهی نواخته شد. ما همگی ازشنیـدن این سرود منقلب شدیم، زیرا این نخسـتین باری بودکه پس ازترك ایران، آن رامی شنیدیم. سپس ملتزمینی که پیکرپادشاه را همراهی می کردند، از قصر عـابدین درگرمـایی سوزان به سوی مـسجد الرفـاعـی رفـتند و همـسرمن درآنجا به طور مـوقت بخـاك سپرده شد. می دانیـد که درکشـورهای مـسلمـان رسم برآن است کـه زنان درپی تابوت حرکت نکنند، امـامن دراین مـورد پافشـاری کـردم و رئیـس جـمـهوری مـصر به مأمورین گفت: «مابه میل فرح رفتارخواهیم کرد.»
پیکرپادشـاه رابرعـراده تـوپی کـه تـوسط چنداسب حرکت می کـرد ، قـراردادند و پرچم شاهنشاهی راروی تابوت کشیـدند. درطول راه جمعیتی عظیم جمع شده بودند وفـریـاد «لا اله الا الله» ازهمـه سـو به گـوش می رسیـد. مـا درصف اول قـرارداشـتیم. دست راست من لیـلا با پیـراهنی سفیـد و فـرحناز و علیـرضا قـرار داشـتند ودرسـمت چپ من ریـچارد نـیکسـون ورضـا حرکت می کـردنـد. رئیس جمهـوری مصـر وجهـان سادات و برادران پادشاه غلامرضا، عبدالرضا و احمد رضـا بـا مـا بـودند. چندتـن از دوسـتـان وفـادار، پادشـاه یـونان کنسـتـانـتـین و همسـرش آن ماری، شاهزاده ویکتورامـانوئل ساووا به اتفاق سفرای چند مملکت مارادنبـال می کردند. پادشاه مراکش حسن دوم، یکی از نزدیکان خود مولای حفـیظ علوی رابا قطعـه ای ازپارچه کعـبـه کـه آیـه هایی از قـرآن بر آن سـوزن دوزی شده بود ، فرستاده بود. این پارچه برروی کفن همسرم کشیده شد.
درمسجد الرفاعی، پیکر پادشاه به یك مقبره زیرزمینی تنگی منتقل شد. رضا و پسر انورالسادات باچند نفردیگر تابوت راحمل می کردند. امادرآن لحظات

اندوه و ازدحام کسی به فکر پسرچهارده ساله من علیرضانبود. اوبا لحنی جدی به یکی ازاطرافیان خودگفت «می خواهم به آنجا بروم.» رفت و جایگاه آرمیدن پدر را به چشم دید. بعدهاپزشکان به من گفتند که دیدن محلی که پدرش درآن قرارمی گرفت، برای روحیه او اهمیت داشت. زنان را متاسفانه به این محل راه نبود وهیچ یك ازما، من، فرحنازولیلا نمی دانیم که او در چگونه جایی آرمیده است. از جمله وقایعی که ازآن روز به خاطر می آورم گفته تیمسارهوایی روحانی است که از راه دوربرای شرکت دراین مراسم آمده بود واندوه خود را از این که تنهانماینده ارتش شاهنشاهی بود، ابرازداشت.

جهان سادات درخاطرات خود نوشته است: «هرگزتشییع جنازه ملّی چنین با شکوه ندیده بودم. انورشخصاً به جزئیات اجرای این مراسم نظارت کرده بود. صدها نفر ازدانشجویان آکادمی نظامی مصر، بالباس های رسمی سفید، زرد وسیاه، بانواختن موسیقی دراین مراسم شرکت کردند. پشت سرآنها، سربازان باتاجهای گل سرخ و زنبق راه می رفتند و درکنارآنها سواره نظام درحرکت بود. سپس نوبت به مردانی می رسید که نشانهای نظامی شاه را بر روی بالشهای مخمل سیاه در جلوی تابوتی که باپرچم ایران پوشیده شده بود و بر روی عراده ای هشت اسبه مستقر بود، حمل می کردند و ما آن را بدرقه می کردیم.

«در این روز تابستانی هوای قاهره بسیارگرم بود. پنج کیلومتر فاصله بین کاخ عابدین ومسجد الرفاعی راکه قراربود شاه درآن به خاك سپرده شود، پیاده طی کردیم. کالبد پدرپادشاه نیز، قبل ازآنکه به ایران منتقل شود، در همانجابه امانت سپرده شده بود. به توصیه انور، من درکنارفرح راه می رفتم و این تنهاباری بودکه دریك تشییع جنازه شرکت می کردم. انوربه من گفت: «فرح راهمراهی کن، ما باید او را در این روزسخت وغم انگیز یاری دهیم.» بنا براین من همراه فرزندانش درکنار اوماندم.

«پشت سرما، تاجایی که چشم می دید، جمعیتی انبوه برای ادای احترام به خیابان آمده بودند. همه وزرای دولت مصرما را همراهی می کردند. همچنین

رئیس جمهوری سابق آمریکاریچاردنیکسون و پادشاه سابق یونان و سفرای ایالات متحده آمریکا، آلمان غربی، فرانسه، استرالیا، اسراییل و گروهی بی شمار از شهروندان مصری. مردم روی بالکن ها و برپشت بامها برای دیدن مراسم، تجمع کرده بودند. صدای بلند موسیقی شنیده می شد و تعداد دسته های گل بیش ازحدتصوربود. این باشکوه ترین تشیع جنازه ای بودکه تاآنزمان درمصر دیده بودیم وآخرین فرصت برای این که به دنیا بفهمانیم که شاه سزاوار احترامی فراتر ازآنچه بودکه بر او روا داشتند. لااقل مصربه یك دوست پشت نکرده بود.»

دربازگشت به قصرقبه، بعد از این روز وحشتناك دلم می خواست به پادشاه بگویم که خودم را خوب اداره کردم وعلیرغم غمی که یك لحظه هم مرا ترك نکرد، توانستم متانت خود را حفظ کنم و لایق همسری اوبمانم. عجیب بود، فکر نمی کردم که دیگر او نیست و هرگز نخواهد بود. رفتاربچه ها نیز چنان شایسته بودکه مرا به تحسین واداشت. آنها هرلحظه را با وقارگذرانده و اشك های خود را از دیگران پنهان کرده بودند.

بخش پنجم

سه ماه به بیست سالگی رضامانده بود ، سنی که وی طبق قانون اساسی می توانست جانشین پدرشود . من درطول این سه ماه ، نیابت سلطنت رابه عهده داشتم[۱] . به زودی دریافتم که این کلمه مفهومی خاص دارد . ازفردای روزخاك سپاری حفظ رابطه ای که پادشاه باشبکه های مقاومت درممالك مختلف ایجادکرده بود ، برعهده من بود . تقاضاهای ملاقات روزافزون بود . همه این اشخاص، وزرای قدیم، مسئولین سیاسی، افسران ویاافراد مبارزی

---

[۱]- من که شاهد اندیشته های عمیق پادشاه در روزهای آخر زندگی بودم، وظیفه خود دانستم که در فردای روز مرگش، متن زیررا بنویسم. این متن بازتاب اندیشه های همسرم و حاوی سخنانی است که مایل بود قبل از مرگ به هموطنانش بگوید:

«دراین هنگام که دور ازخاك وطنم درچنگال این بیماری جانکاه آخرین روزهای زندگی خودرا سپری می کنم، به عنوان پادشاه ایران زمین، این پیام رابه ملتم که که درشوم ترین دوران تاریخ وطنش روزگارتیره ای را می گذراند، می فرستم.

«به یادداشته باشیم که صفحات تاریخ وطن مافرازونشیب های فراوانی رادرخودحفظ کرده است، ولی همچنانکه حمله اسکندر، هجوم مغول، فتنه افغان و اشغالهای متعددبیگانگان قادر نشدندمشعل فرهنگ و تمدن باستانی ایران راخاموش کنند، مطمئن هستم که این بارنیز شعله های فروزان این تمدن و فرهنگ دربرتوانوارخیره کننده خودبراین سیاهی اندوه بارچیره خواهد شد ویك رستاخیزملی افتخارات نسل حاضررا درتاریخ درخشان ایران ثبت خواهد کرد.

«امیدوارم پسرم که اینك درعنفوان جوانی است وجوهروجودش مانند هرجوان ایرانی دیگرسرشارازغرورملی است، بادرك حقایق این تجربه تلخ تاریخی که ملت ایران به بهای گرانی اندوخته است پندزمانه رابیاموزد وفقط به اتکاء احدیت متعال وپشتیبانی نیروی مردم وهمگامی باآن، پرچم مقدس سه رنگ ایران رادراهتزاز نگاهدارد. ولیعهد نوجوان ایران رابه ایزدتواناوملت بزرگ ایران می سپارم. این آخرین اراده من است»

(سیاوش بشیری، شاهنشاه، صفحه ۱۸۶).

که تبعید را برای مقابله بارژیم برگزیده بودند، خواستارملاقات با من بودند. می خواستند پیشنهادهایی بدهند، ازعقاید من آگاه شوند و یاکمك مرا برای انجام طرحی بخواهند. درآن زمان ازاین که فرصت سوگواری به من ندادند از آنهاگله داشتم، اماپس از تفکر به این نتیجه رسیدم که پشتکار و شور آنها مرا از ناامیدی عمیق آن روزهایم نجات داد.

مهمترین گروههای مقاومت در فرانسه، انگلیس و ایالات متحده آمریکا تشکیل شده بود، اماگروههایی نیز درآلمان و خصوصاًدر ترکیه فعالیت داشتند. هر یك از مسئولین عقیده ای درباره چگونگی مقاومت داشتند و مایل بودند پشتیبانی مراجلب نمایند. بعضی ها تقاضای ملاقات محرمانه می کردند، خصوصاً تیمساراویسی، آقای بختیار و آقای معینیان رئیس دفتر مخصوص پادشاه را ملاقات کردم. بابسیاری ازمبارزین درهمه ساعات روز و شب مذاکرات تلفنی داشتیم. گاهی مجبور بودم تا دوپاسه صبح برای تلفن به آمریکا انتظار بکشم. این گفتگوها غالباً دشواروخسته کننده بود. می بایست عقیده خود را درباره بعضی ازمسایل بدون این که اطلاعات کافی درباره طرحها داشته باشم، ابرازکنم. هرچند تعداد ما درآغازکار زیاد نبود، اما می بایستی مبارزه را ادامه دهیم.

رئیس جمهوری مصربابزرگواری همیشگی خودازمن خواست تاهنگامی که مایل باشم درکاخ قبه بمانم ودریکی ازجناح های این قصر، درانتهای یك راهروی طولانی، مملوازمبل های کهنه وشیشه های شکسته بودکه نخستین دفترخودمان راتشکیل دادیم. می بایست فعالیتهای پراکنده ایرانیان در تبعید را متمرکز کرد و سازمان داد. به زودی ازهمکاری خانم جوانی بنام لیلا فولادوند برای اداره دبیرخانه وهمکارش لیلیان ریستاك برخوردار شدیم. هردوی آنهاکار و زندگی خود را رهاکرده همه وقت خود را در اختیار ما گذاشتند. سپس یك روزنامه نویس فرانسوی ودستیارش ماری کریستیان برای کمك به روابط عمومی به ماملحق شدند.

برای پذیرایی ازکسانی که مایل نبودند درقاهره دیده شوند، دولت مصربه من

اجازه داده بود ازآپارتمانی که درچهل دقیقه ای کاخ قبه قرارداشت، استفاده کنم. همه این رفت و آمدها درگرماو هیاهوی پایتخت مصر، طاقت فرسابود و نیازبه تحمل بسیارداشت. من درآن دوران تحت عمل جراحی دردناکی قرار گرفتم و علیرغم دردهایم، سخنان بازدید کنندگانم را می شنیدم، استدلال می کردم و به آنها امید می دادم.

پسرم رضادراین مذاکرات شرکت می کرد، زیرا می دانستم به زودی او به تنهایی مسئولیت هماهنگ کردن ابتکارات مختلف ایرانیان درتبعید رابه عهده خواهد گرفت. مابرای مشورت، باهم نزد ریاست جمهوری مصرمی رفتیم و همچنین دراین دوره ازملك حسین، پادشاه اردن وهمسرش نورونیز پادشاه حسن دوم مراکش دیدن کردیم. آنهاما را به گرمی پذیرفتند. ملکه نوردرتمام دوران تبعیدم و تابه امروز، برایم دوست گرانقدری بوده است.

مهمترین عامل ارضاء خاطرمادراین ماههای پرماجرا، ایجاد یك رادیوی مخفی برای رساندن صدای تبعیدیان به ایرانیان وجهان بود. تأسیس این رادیو به ما امکان داد تا گردهم آییم و آنچه راکه درایران می گذرد به مردم توضیح دهیم و اخبار گروههای مختلف مقاومت راپخش کنیم. فکرایجاد این رادیو از زمان حیات همسرم مطرح شده بود. ما با هم دراین باره صحبت کرده بودیم و او با این امر موافقت داشت. مقامات مصری نیزاجازه این کار را داده بودند و اینك می بایست دست به کارشد. در محیطی که بدگمانی وسوء ظن برآن حکمفرما بود، این ابتکارخطری تازه برای مابه شمارمی رفت و به یاد دارم که برای گفتگو دراین باره باکامبیزآتابای که دفترمرا اداره می کرد، به باغ می رفتیم تاسخنان مابه گوش کسی نرسد. به احترام دولت مصراین راز بایستی پنهان بماندوگذشته ازآن مایل نبودم کسی ازفعالیت من دراین طرح آگاهی یابد. ولی درعین حال می بایستی سیاست آینده رادیو ولحن گفتارها را تعیین می کردیم وبدیهی است انتخاب کارمندان حرفه ای وباشهامتی که با قبول این سمت جان خودرابه خطرمی انداختند نیزضروری بود. برای همه این مسایل پنهانی باپسر دایی یم رضا قطبی که درپاریس زندگی می کرد و با

یکی ازشبکه های مقاومت دررابطه بود ، مشورت می کردیم. هدف اصلی نزدیك کردن وهمکاری همه ایرانیان تبعیدی برای مبارزه بارژیم بود. رادیوی ما صدای همه این افرد بود و ما نام «صدای ایران» رابه آن دادیم. سه مرد و یك زن که جملگی ازکارمندان سابق رادیو- تلویزیون ملی ایران بودند، برای این کارانتخاب شدند. آپارتمانی بانام ساختگی در قاهره اجاره کردیم و این چهار نفربااحتیاط بسیاردرآن مشغول به فعالیت شدند. آنهابرای ردگم کردن نامهای اروپایی برای خودبرگزیدند، امابه زودی صداهایشان درایران شناخته شد. برای این که جلب توجه نکنند، کمترازخانه خارج می شدند و کارشان جمع آوری وطبقه بندی وپخش اطلاعات وگزارش هایی بودکه ازایرانیان مقیم کشورهای مختلف و نیز از داخل ایران می رسید. کاست های متعددی توسط نمایندگان مادرپاریس تهیه می شدوبه قاهره می رسید. همچنین نمایندگانی درامارات خلیج ودرآلمان داشتیم. گزارش هایی نیزکه بامرکب نامریی نوشته شده بود، ازایران برای ما فرستاده می شد.

تدارکات لازم برای آغازفعالیت این رادیو نُه ماه به طول کشید. روزی را به خاطرمی آورم که کامبیز آتابای خبرآغازکار رادیو را به ما داد. من رادیوی کوچکی برداشتم وبرای شنیدن اخبار به اطاقم رفتم و پنجره راکاملاً باز کردم. احساس خوشبختی می کردم. این صدا نخستین پیروزی درراه آزادی بود.

روز نهم آبان ۱۳۵۹ ما بیستمین سال تولد رضا و در عین حال نیل نمادین او را به مقام سلطنت جشن گرفتیم. ازیك ماه پیش جنگ ایران و عراق آغاز شده بود و ماکه از این بدبختی تازه ای که گریبانگیرمملکت شده بود نگران بودیم، سعی کردیم مراسم را هر چه محدودتر، برگزارکنیم. پسر بزرگ من در برابر فقط یك دوربین تلویزیون و یك خبرنگار، این چند جمله امید بخش را بیان نمود[1]:

---

[1]- متن کامل این پیام در ضمیمه کتاب آمده است.

«هموطنان عزیز، خواهران و برادران،

این مسئولیت خطیر را، که بادرگذشت جانسوز پدربزرگوارم به عهده من محول شده است، دریکی ازتاریك ترین ادوارتاریخ ایران آغازمی کنم، که طی آن از یك سو اساس ملیت ایرانی وکلیه ارزشهای تاریخ، تمدن وفرهنگ ملی ما از داخل مورد حمله قرارگرفته، و از جانب دیگر براثر انزوای سیاسی، هرج و مرج اجتماعی، فاجعه اقتصادی وسقوط حیثیت بین المللی مملکت، تمامیت ارضی میهن ما از خارج نیز دستخوش تجاوزی شده است که ما آنرا محکوم می کنیم.
خوب می دانم، هیچ یك ازشماکه دلهایتان آکنده ازمیهن پرستی و غرور ملّی است و عمیقاً پای بندهویت ایرانی و آیین مقدس خویش درمفهوم واقعی و اصیل آن، ودلبسته به مفاخرتاریخی ومیراث فرهنگی خودهستید، خواهان پیدایش این وضع نبوده و نیستید. زیرااصولاً هیچ ملتی، تحت هیچ شرایطی، نمی تواند خواستارچنین وضعی برای خود باشد، بدین جهت است که رنج های درونی شما راکاملاً احساس می کنم و اشك های پنهانی شما را به چشم می بینم، وخود را شریك همه این غم ها می دانم. ولی براین نیز واقفم، که شما هم مانند من، از ورای همه این تاریکی ها، دیده به افق روشن فردا دوخته اید، و در زوایای روح و قلب خود ایمان داریدکه همانند سایردوره های شوم گذشته درتاریخ کشور، این بارنیزدوران کابوس به پایان خواهد رسید و درصبح درخشانی که ازپس این شام تیره می دمد، ماباتوجه کامل به تجارب تلخی که در همه زمینه هاآموخته ایم به یاری یکدیگر و بااتکاء به اراده ملی، از طریق اصلاحات منطقی که باید بامشارکت قاطعانه همه مردم صورت گیرد، به آرزوها وآرمان های خودپاسخی شایسته خواهیم داد. ایران تازه ای، براساس آزادی، قانون وعدالت وبا برخورداری ازاسلام واقعی، یعنی اسلام معنویت، محبت وگذشت، خواهیم ساخت که سرزمین مردمی مرفه وسرفراز باشد و مقامی راکه شایسته آن است، در جهان احراز کند.»

چهارهفته قبل ازآن رضابه اطلاع مقامات تهران رسانده بودکه آماده است به عنوان خلبان هواپیمای شکاری برای مبارزه بااشغالگران عراقی به ایران بازگردد. او نوشته بود: «دراین زمان حیاتی برای مملکت، حاضرم جانم را در راه حفظ وطن عزیزمان فداکنم.»

ماسراسرشب مشغول فرستادن پیام رضاازطریق تلکس به وزارت خانه های مختلف درتهران بودیم. بعضی ها مخابره را قطع می کردند، بعضی دیگر متن را تا به آخرمی گرفتند ولی هیچ یك جوابی ندادند. من به نوبه خود طی اعلامیه ای گفته بودم: «به عنوان یك زن ایرانی و مادر ولیعهد و آگاه از مسئولیت های تاریخی که ازاین پس برشانه های من سنگینی می کند، امیدوارم که وقایع غم انگیزی که امروزشاهدآن هستیم به زودی به پایان برسد. نیروهای خارجی که گمان می کنند بدون مجازات می توانند ایران را اشغال کنند، خواهند دانست که این سرزمین به ایرانیان تعلق دارد. ایرانیان هرگز حضورنیروهای خارجی رادرخاك خودتحمل نخواهند کرد.»

قبول مسئولیت های سلطنت ازسوی پسرارشد من سرآغاز دوره ای پر آشوب و دردناك برای ما بود. ازآن روز به بعد، بعضی ها با اعتقاد به این که «قدرت» دست به دست شده است، به سوی رضارفتند و بدون آنکه حتی به من سلامی بگویند، درکاخ به ملاقات او شتافتند. این کارآنها چون نشانی ازطبیعت انسانی داشت، جزتأسف ولبخندی غم انگیزاحساس دیگری در من بر نینگیخت. بعضی دیگر همچنان به من مراجعه می کردند، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. به خاطر دارم که در چنین مواقعی نگاهم را آشکارا به زیرمی انداختم تا مخاطب من بداند که ازاین پس باید با پسرم که درکنارم ایستاده بود، سخن گوید. می خواستم به آنها بفهمانم که از این پس تصمیم باشاه جوان است واگر من در کناراو هستم، فقط برای این است که تجربه های خود را در اختیارش بگذارم.

این موضوع در ابتدا مورد قبول همگان واقع نشد. بعضی ازمسئولین ازمن خواهش کردندکه کناره گیری نکنم وتأکید نمودندکه بعدازبیست سال تجربه

درکنارپادشـاه، نمی توانم آنهـارادریك چنین دوران تـاریکی تنهـابگذارم. این وضع مـرادرموقـعیت بدی قـرارداده بود، زیرا نمی خواسـتم کسـانی کـه به من اعـتماد داشـتند و درخفامبـارزه می کردند، گمـان کنند که من مبـارزه را رهـا کرده ام. بنابراین می بایست دائماً توضیـح دهم که من همچنان در تعـهد خود پا برجا هستم. اما ازاین پس زیرنظر پسرم به فعـالیت خود ادامه خواهم داد.
من به آنهاگفتم: «اگربه من اعتماد دارید، این تصمیم مرانیز بپذیرید.»
پس ازآن مـراتحت فشـارگـذاشـتند کـه درتشکیل نزدیـکان پسـرم دخـالت کـرده، فـلان شـخص را به او مـعـرفی نمایم و یادیگری را از او دور کنم. دراین مـورد نیزناچارتوضیـح دادم کـه به نظر مـن مـهم است کـه پادشاه جوان خـود به تواند همکارانش را درکمـال آزادی وروشن بینی برگزینند. احسـاس می کردم کـه رضـا می خواهد در تصـمیم گیـریهایش آزاد بـاشد ومن طبعـاً می بایست اورا دراین راه تشـویق کنم. به مـخـاطبیـن خودمی گفـتم: «فـرصت کـافی به او بدهیـد تا افراد مورد اعتماد وهمکاران آتی خودش رابشناسد.»
در مـحیط نـاسالمی کـه جاه طلبی های این و آن منجر به رقـابت ها می شد، آنچـه که ازآن بیم داشـتم، به وقوع پیـوست. یعنی عـده ای کوشش کـردند میـان من و پسـرم جدایی بیندازند. من باگروههـای مـختلف مقـاومت در رابطه بودم، امانمی خواستم که نام رضا به انحصـار یکی ازگروهها درآید. آنهامی خواستند رضارا متقاعد کنندکـه من باعقاید «لیـبرال» و نفوذی که برپادشـاه داشتم، در سقوط سلطنت بی تأثیر نبودم.
این شـایعه های بدخواهانه معمولاً توسط کـسانـی پخش می شدکـه قبلاً نیـزبه سلطنت لطمه بسـیـار وارد آورده بودند. آگـاهی ازاین رقـابت ها دراطراف رضـا که درعنفوان جوانی‌به سرمی برد، برای من بسـیـاردردآور بود. او نمی توانست به جاه طلبی ها و پستی هایی کـه درپس این نابکاری هاپنهـان بود، پی ببرد.
باخـود فکرمـی کـردم کـه روزی خواهدفـهـمـیـد کـه برای رسـیـدن بـه مرحله روشن بیـنی نیــازبه زمــان دارد. بـنابرایـن به خــودمی گــفــتم کــه بـاید با مــتــانت درانتظارماند. بعضی ازروزهـاکه این وقایع به نظرم اهانت آمیز و غیر عادلانه

می آمد، سعی می کردم به مسایل اساسی بیندیشم: «مابرای آینده ایران مبارزه می کنیم، هدف ماعظیم است و نیاز به فداکاری بسیاردارد. بقیه مسایل ثانوی است.»

پس ازچندماه رضاتصمیم گرفت بااطرافیانش برای اقامت به مراکش برود. می دانستم که دورشدن او به منظور به دست آوردن استقلال عمل بود و به او حق می دادم. اماجای تأسف بودکه مصرراکه تا این حد به اوامکانات فعالیت داده بود، ترك كند. من این مطلب رابه اوگفتم و چون دراو تأثیری نبخشید، تصمیم گرفتم همکاران قدیمی را به دور او جمع کرده و بگویم که تصمیم به ترك قاهره دارم: «امروزمشکل اساسی نجات ایران است و نه زندگی شخصی من، برای پیشبرد اهداف ما، بهتراست که پادشاه جوان درمصر بماند واگر رفتن من در تغییر تصمیم رضا مؤثراست، حاضرم مصر راترك كنم.» ولی او تصمیم خود را گرفته بود و به مراکش رفت. ملك حسن دوم او را با عطوفت و توجه بسیار پذیرفت.

علیرغم همه این اشکالات، توانستیم درطول اولین سال سوگ خودنوعی زندگی خانوادگی که اززمان تبعید بدین سوی ازآن محروم بودیم، ایجادکنیم. مابارديگر، لااقل قبل ازرفتن رضا، همگی دورهم درکاخ قبه زندگی می کردیم. بچه هاتحصیلاتشان راâز سرگرفته بودند وازمحبت و توجهی که درمدرسه، درخیابان و درقصربه آنهامی شد، راضی وخوشحال بودند. آنهاازاین که درمصرجزلطف وخیرخواهی ازمردم نمی دیدند، تسکین خاطریافته بودند. گویی به کانون خانوادگی وفرهنگی خودباز گشته بودندو زندگی جمعی آن روحیه طنزوشوخی را که در زمان زندگی درنیاوران وجود داشت، درمازنده کرده بود. من باردیگر قهقهه خنده آنها، داستان هایی راکه برای یکدیگرتعریف می کردند و شوخی هایشان رامی شنیدم. بعضی شبها کنارکوچکترهامی نشستم، به تکالیفشان می رسیدم، درس هایشان راباهم مرورمی کردیم ورضایت را درچشمان

لیلا می دیدم. اوبعد ازماه هاآشفتگی و رنجی که ازغیبت من برده بود، عاقبت می توانست ازلذت بودن بامادر و زندگی تحصیلی اش برخوردار باشد. بعضی اوقات به طورجمعی برای شام خوردن دریك رستوران و یابازدیدازیك موزه از قصرخارج می شدیم وگاهی مادرم برایمان غذای ایرانی می پخت. او در دوران خوشبختی با ما بود و درتبعید نیز درکنارما باقی ماند. بچه ها او را خیلی دوست داشتند.

مادرم که در۳٦سالگی همسرش را ازدست داده بود به خاطر عشق به پدرم هیچ گاه ازدواج نکرد. اوزنی بود زیباو با اراده که هیچ گاه شکایت نمی کرد. سخنانش همواره دلگرم کننده وتشویق آمیزبود. می گفت: «ازخداخیر بخواه، به توخیرخواهد رساند.» زنی با ایمان بود و به مدارا با همه ادیان دیگر اعتقاد داشت ولی موعظه های انقلاب اسلامی خشم وی را برمی انگیخت. اوکه خیلی زودبه صف مبارزان آزادی زن پیوسته بود، اعتقادداشت خمینی ضرری غیرقابل جبران به دین اسلام وارد آورده است. اودرپاییز ۱۳۷۸ در پاریس درگذشت. قبل از فوت، بااین که دیگرکمتر کسی رامی شناخت، دستش را برشانه من گذاشت. گویی می خواست به من بفهماند که بودن مرا نزدخوداحساس می کند.

خویشان و نزدیکان به دیدن ما می آمدند و همچنین افسران وسیاستمدران سابق. در این مدت بودوئن پادشاه بلژیك که دوستی اش همیشه برای من مغتنم بود و سنگور ریاست جمهوری سنگال و پادشاه وملکه نپال، به دیدن ما آمدند و درآن دوران محبت وتوجه آنان درمن تأثیربسیار گذاشت. بدینسان درکناراشکالات بسیاری که درمتحد کردن شبکه های مختلف مقاومت و نیز الزام ارتباط بااین وآن، امید دادن وخنثی کردن توطئه هاوجود داشت، زندگی ادامه می یافت. مابه فکر اقامت دائم در قاهره بودیم که ناگهان در۱٤ مهر ۱۳٦۰ که برای سفرکوتاهی درپاریس به سرمی بردم، خبر درگذشت انورالسادات به من رسید. درآن موقع این چند سطر راکه حاکی از ناامیدی من درآن شب پاییزی است، نوشتم:

«پاریس، ساعت ۲ صبح. سادات دیگر در میان مانیست، او را هنگام یك رژه نظامی به قتل رساندند. من هنوز این خبر را باور نمی کنم و نوشتن این کلمات برایم بسیار دشوار است. گویی بخشی از وجود من نیز با مرگ او نابود شد. تو مظهر روشنایی، صلح، آرامش، خوبی وفرزانگی بودی. تو بسان کوهستان نیرومند و چون سطح آب آرام بودی. نگاه تو مملوّ از عشق و همدردی با انسان ها بود. چه مصیبتی برای مصر، برای جهان وبرای ما. تو به دوستت ملحق شدی و مابرای دومین باریتیم شدیم.»

چهارده ماه پس ازمرگ همسرم، یك بار دیگرغم و اندوه مارا درتشییع جنازه رئیس جمهوری درقاهره گردهم آورده بود. جهان سادات باچهره ای تکیده که نشان از حزن بی پایان درونی اش داشت، به هر یك ازافرادی که دراین سوگ شرکت داشتند با کلمه یا نوازشی تسلی می داد.

مصر رهبرخود را از دست داده بود. به من توصیه کردند که از قصرقبه خارج نشوم، درباغ نیز قدم نزنم، زیرامقامات امنیتی از اعتقادات سربازان حافظ کاخ آگاهی کامل نداشتند. آیامملکت به سوی هرج ومرج می رفت؟ تعصب مرگبار«اخوان المسلمین» می توانست همه جا پنهان باشد. چند روزی در داخل قصر به سربردیم وبیم داشتیم که یك باردیگرگرفتارشورش و انقلاب شویم. ماکه درانتظاربدترین حوادث به سرمی بردیم، هرلحظه از روز و شب آماده فرار بودیم.

به محض انتخاب رونالد ریگان به ریاست جمهوری، مقامات تهران ۵۲ گروگانی راکه باقی مانده بودند، در ۳۰ دی ۱۳۶۰ آزادکردند[1]. رئیس جمهوری جدیدآمریکابرای ما پیام فرستادکه هرگاه مایل باشیم می توانیم در آمریکا اقامت کنیم. بدون این دعوت، مابدون شك مصر را ترك نمی گفتیم،

---

[1]- بر اساس موافقتنامه الجزیره که در ۲۶دی ماه ۱۳۶۰ (۱۶ ژانویه ۱۹۸۱) میان جمهوری اسلامی ایران وممالك متحده آمریکا، برای آزادی گروگانها امضا شد، واشنگتن تعهد کرد که اموال مارادر آمریکابه تهران باز گرداند. در حالیکه هیچ یك ازمادرآن کشور صاحب مال نبودیم، با وجود این، جمهوری اسلامی مارا به مدت چهارده سال تعقیب کرد. بدیهی است بدون نتیجه. همچنین در اقامه دعاوی خود علیه ما در دادگاههای انگلیس و سوئیس محکوم شد.

به خصوص که حسنی مبارك ریاست جمهوری جدیدمصر چند باربه من تأکید کردکه هیچ چیزعوض نشده وماتازمانی که بخواهیم می توانیم درمصر بمانیم.
بازگشت به آمریکا بعدازآنچه برسرمان آمده بود، برایم بسی دردناك بود. خصوصاً احساسی را که درگذشتن ازجلوی بیمارستان نیویورك به من دست داد، به خاطر دارم. همه چیزبه یادم آمد، رنج های همسرم، شهامت او در حالیکه مخالفین کینه توز درخیابان فریادمی کشیدند ونیز عزیمت ما به پایگاه نظامی لاك لاند و غم من از این که لیلای کوچکم هنگام بیدارشدن مرانخواهد دید.
ویلیامز تاون درسه ساعتی نیویورك است. من این راه را با اتومبیل پیمودم و به یاد دارم که تا چه حد دیدن دوباره مناظری که قبلاً می شناختم، مرا ناراحت کرد.
خانه ای که پسرمن خریده بود، برای زندگی یك خانواده مناسب نبود. اطاقهاکوچك ومعدود بودند. من ابتداحوصله هیچ کاری رانداشتم و مانند آدمهایی که درخواب به سرمی برند، خودرادراین جهان احساس نمی کردم. باگذشت زمان دریافتم که تا چه حد این بازنشستگی اجباری پس از دوسال آشفتگی می توانست برایمان سودمند باشد. ویلیامز تاون، یك شهر کوچك دانشگاهی پنج هزارنفره بود که فقط یك خیابان اصلی داشت و به طرز شگفت انگیزی ازسر و صدای دنیابه دور. شهرکوچك روستایی دلپذیربا پاییزی بسیار زیبا. من که هیاهوی خارق العاده شهربزرگی چون قاهره راپشت سرگذاشته بودم، احساس می کردم به طورناگهانی حواس خود را از دست داده ام. در اینجاصدایی جزصدای ماشین های چمن زنی به گوش نمی رسید. خطری در میان نبود و احساس زندگی دریك دنیای روستایی، پاك وحفاظت شده را به انسان می داد.
بعد ازگذشت نخستین هفته ها، به نظرم رسیدکه بچه ها اززندگی جدید خود راضی هستند، خصوصاً لیلاکه به سرعت دوستانی یافته بود. برای او یك مدرسه خصوصی پیداکرده بودیم در صورتیکه علیرضا به مدرسه دولتی

می رفت. هردو مدرسه آنها را با خوشرویی وتوجه پذیرفتند. مدرسه لیلا پیشنهادکرد زبان فارسی رادربرنامه مدرسه واردکنند. ازاین پس می توانستم وقت بیشتری صرف آنها کنم. هنگام انجام تکالیف مدرسه درکنارآنها باشم و ازشرکت درماجراهای کوچك روزمره آنها لذت ببرم.

فرحنازکه دیپلم متوسطه اش رادرمصرگرفته بود، درکالج بنینگتن (Benington College) درنیوهامپشایر(New Hampshire) پذیرفته شده بود. اما متأسفانه یکی ازاستادان او سفیرسابق جمهوری اسلامی درسازمان ملل درزمان گروگانگیری بود. فرحناز مقاله بسیارخوبی درباره نفت تهیه کرده بود، اما این مرد که از هر فرصتی برای محکومیت سلطنت استفاده می کرد، به بهانه این که فرحنازمقاله اش رابه تنهایی ننوشته است، تحقیق او راناپذیرفت. این بی عدالتی که به خاطرنام واصل ونسب او بود، به فرحناز حساس بسیارگران آمد ومقدمه ای بود builرفتارهای ناپسند دیگر.

پسرم رضا ازمراکش، هماهنگی فعالیت مقاومت را به دست گرفته بود و بدین ترتیب من ازانجام بسیاری ازمسئولیت هایی که پس ازمرگ همسرم به عهده داشتم، معاف شده بودم. ازاین پس ازطریق جواب به نامه ها ومصاحبه ها و یامکالمات تلفنی درفعالیت هاشرکت داشتم، امافرصت کافی برای کارهای دیگرنیز دراختیارم بود. بیستم اسفند، ملکه مادرکه به بیماری سرطان خون مبتلا شده بود، درگذشت. برای این که ناراحت نشود، خبرمرگ پادشاه را به او نداده بودند ومن درطول ماههامجبور بودم ازحال پسرش همچون کسی که درکنارمازندگی می کند، او را مطلع سازم وبهانه بیاورم که اوبه خاطر خستگی نمی تواند باتلفن صحبت کند. ملکه که خود نیزبسیارضعیف شده بود، حرف مرامی پذیرفت. ملکه مادر به طورموقت درکنارنوه اش شهریار در نیویورك به خاك سپرده شد.

من دوباره زندگی معمول خود را، نیمی از سال در پاریس و نیمی دیگر در آمریکا، ازسرگرفتم. بازی تنیس راهم که همواره برای تقویت روحیه من مفید

بود ، شروع کردم. گلخانه ای نزدیك منزل ما بود ومن به سبزیکاری درآن پرداختم. به یاد دارم که هر روزصبح مشتاقانه به سراغ سبزی ها می رفتم و دیدن رشد آنها مرا به زندگی امیدوار می کرد. اطرافیان ما ، همسایه ها ، کسبه، همبازیهای تنیس و مأمورین امنیتی همه بسیار مهربان بودند. بسیاری ازآنها مرابه نام کوچکم می خواندند وبرخی از رویدادهای وحشتناکی که برای ما پیش آمده بود وحتی ازفاجعه ای که درایران می گذشت، بی خبر بودند. این بی خبری ما رادر انزوای بیشتری قرارمی داد. روزی، زن جوانی که برایش پسته برده بودم، معصومانه به من گفت: «دفعه بعدکه به ایران رفتی، لطفاً ازاین پسته هابرایم بیاور، خیلی خوشمزه است.» چه جوابی می توانستم به او بدهم و داستان را ازکجامی توانستم آغاز کنم؟ درهمان زمان می بایست تحت معاینات پزشکی قرارگیرم. زنی که پرونده مرا تهیه می کرد ، ازمن پرسید آیاشوهر دارم؟ ومن درجواب گفتم که همسرم درگذشته است وآن زن نوشت «بیوه». سپس ازمن پرسیدکه آیاکارمی کنم؟ پاسخ من منفی بود. آنوقت آن زن نوشت «بیکار». این سئوال و جواب مرا به خنده واداشت وباخود گفتم: «بهترازاین نمی شد گفت.»
چند بارمرا دوستانه به شام دعوت کردند. مدعوین درباره نمایشی که در نیویورك روی صحنه بود ویا اتفاقی که درشهرافتاده بود ، صحبت می کردند و من دردنیای دیگری سیرمی کردم، به لبخندی قناعت می کردم وبرای مقابله با دربدری خود به این حرف هامی خندیدم، آیاجزخنده چاره دیگری هم داشتم؟ یك دوست ایرانی مقیم نیویورك که عکسی ازمن دراطاق پذیرایی خودداشت، شبی به من تلفن کرد و باخنده تلخی شرح دادکه یکی ازمدعوین او که رئیس شرکتی بود ، بادیدن عکس من درآنجاسئوال کرده بود: «این زن جوان کیست؟» دوستم درپاسخ گفته بود «ملکه ما است» ومیهمان باتعجب پرسیده بود «زن خمینی؟». یك باردیگر هنگام ورود به یك گالری نقاشی در نیویورك مردی باخوشرویی به سوی من آمدوگفت: «به من گفته اندکه شما زن شاه هستید، من ازدیدارشما بسیارخوشحالم، اجازه می دهید من عکسی از

شمابه اتفاق همسرم بردارم؟» همسرش راصداکرد: «عزیزم بیا اینجا یك عکس بازن شاه از تو بگیرم» و پس ازگرفتن عکس اضافه کرد: «شمازن شاه هستید، ولی شاه کجا؟» همان روز و در همان گالری، زنی به زبان ایتالیایی بامن شروع به صحبت کرد. جواب دادم «من ایتالیایی صحبت نمی کنم.» و او باتعجب گفت: «چطورایتالیایی حرف نمی زنید، مگرثریا نیستید؟» من درپاسخ گفتم: «خیر، من زن بعدی هستم.»

علیرغم این سوء تفاهم ها، محبتی راکه بسیاری ازآمریکایی ها نسبت به من نشان می دادند، فراموش نمی کنم. دوستان قدیم به یاد روابط دیرین میان دو مملکت به معاشرت بامن ادامه دادند ودرهرفرصتی بارفتاروگفتارشان همدردی خود را اظهارداشتند. به یادکارگرانی می افتم که زیرپنجره های بیمارستان نیویورك باتظاهر کنندگان که برای طلب مرگ همسرم نمازمی خواندند، به جدال پرداختند، به نامه های بسیاری می اندیشم که ازآمریکاییان ناشناس به من می رسیدکه ازخدمات پادشاه آگاه بودندومتأسف ازوضعی که کشور ما دچارآن شده است. به ماری وروبرت اهل آریزونا فکرمی کنم که هرساله برای من نامه می نویسند. همینطور به دان ازکارولین شمالی و دیوید از بومیان آمریکاوگری که نام مرابردخترش نهادوبسیاری دیگر. من این صفت آمریکایی هاراکه همواره چشم به آینده دارند، وبه حال خودغصه نمی خورند، تحسین می کنم ومقاومت آنهارادربرابرسرنوشت ویأس وناامیدی، و نیز ایمان راسخ آنها رابه آینده، ارج می نهم.

درمیانه سال های ۶۰ تصمیم گرفتم ازانزوای آن شهر کوچك، که برای روحیه بچه هانیز زیان آوربود، بیرون آییم. مامی خواستیم بدون قصد اقامت در نیویورك، نزدیك آن شهر زندگی کنیم. درباره منطقه گرین ویچ درکانکتی کت که بانیویورك یکساعت فاصله داشت، تعریف زیادشنیده بودم. درآنجاخانه ای یافتیم که مناسب تر از خانه ویلیامزتاون بود. خانه ای بود نسبتاً بزرگ، در میان باغی زیبا با درختانی کهن. این باغ برای من که از مناطق خشك می آمدم، بسیاردلپذیر بود. گرین ویچ برای دوستداران طبیعت وکسانی که از

تماشای تغییرفصول لذت می برند، نوعی بهشت است. به خصوص ازپاییزاین منطقه که رنگ های سرخ وزرد درختان آن پاییزهای ایران را به خاطرم می آورد، خسته نمی شدم.
لیلا ازاین که بار دیگرمی بایست ازدوستانش جدا شود، ناراضی بود، اما سرانجام به مدرسه جدیدش خوگرفت. علیرضا دردانشگاه پرینستون پذیرفته شد و این موضوع موجب سربلندی من گردید. علیرضا تحصیلاتش را دررشته علوم آغازکرد و پس ازآن به تاریخ موسیقی گرایش پیدا کرد و این علاقه و شور در او پایدار ماند. فرحناز تحصیلات خود را دررشته روانشناسی در دانشگاه کلمبیا، باموفقیت دنبال کرد و درآپارتمان کوچکی که درنیویورك برایش اجاره کرده بودیم، زندگی می کرد. رضاهم مراکش راترك کرده، به کانکتی کت آمده بود و بدین ترتیب ما توانستیم عادت جشن گرفتن عید نوروز را در خانواده، ازسرگیریم.
سرانجام، پس ازسال هاسختی، زندگی باردیگر با ما ازدرآشتی درآمد: شبی رضابه من تلفن زد و مرا ازقصد نامزدی خود آگاه کرد. موجی ازخوشبختی قلبم را فراگرفت. اوازچندی پیش با دخترایرانی جوانی به نام یاسمین آشنا شده بود. خانواده یاسمین که درتبعید درآمریکابه سرمی بردند، قبل ازانقلاب از مالکین زنجان بودند. من ازاین که او دختری ایرانی راکه مانند ماAز رویدادهای بعد ازانقلاب رنج فراوان برده، برگزیده بود، خوشحال شدم. او ازسن ۹ سالگی همراه خانواده اش که هستی خودرا ازدست داده بودند، درتبعید به سرمی برد. سرنوشتی مشترك آن دو را به هم نزدیك کرده بود.
چندهفته بعد رضا نامزدش یاسمین اعتمادامینی را به من معرفی کرد. زیبایی و هوش و ذکاوت او همراه باسادگیش ازهمان نخستین لحظات مرا تحت تأثیر قرارداد. حجب اومرابه یاد زمانی انداخت که برای نخستین بار، یك ربع قرن قبل به مادر پادشاه معرفی شدم. به گرمی از اواستقبال کردم و به او گفتم که تاچه حد ازاین که وی رادرکنارپسرم می بینم، خوشنودم. سپس به طوری که نگران نشود، او را متوجه مسئولیت های آینده اش کردم. من که حالت

معصومانه خود را هنگام شناختن پادشاه به یاد می آوردم، می خواستم او را از آنچه که ممکن بود موجبات ناراحتیش را درآینده فراهم کند، حفظ نمایم. بیش از ۱۷سال نداشت اما از همان زمان، شخصیت قوی و متانت او به چشم می خورد.

تاریخ ازدواج برای ۲۲خرداد ۱۳۶۵ تعیین شد. این اولین باری بودکه پس ازترك ایران به مناسبت رویدادی خوش، گردهم جمع می شدیم. جنگ ایران وعراق همچنان ادامه داشت ومابه احترام مشکلاتی که ایرانیان باآن روبرو بودند، تصمیم گرفتیم جشن ازدواج به سادگی وبه صورت خودمانی و خانوادگی انجام گیرد. هردوخانواده مایل بودیم که علیرغم زندگی درتبعید، ازسنت های ایرانی پیروی کنیم. یاسمین خودلباسش راانتخاب کرده و به یك خیاط ایرانی سفارش داده بود. من هم به نوبه خود ازیك هنرمند ایرانی خواستم سفره عقد را تدارك ببیند. گل آرایی به عهده همسریکی ازمأموران امنیتی بودو زحمت تهیه غذاهای ایرانی رادوستان کشیده بودند.
مراسم باشوروهیجان، امابه سادگی برگزار شد. ماشصت نفربیش نبودیم و من از این که به خاطرملاحظاتی نتوانستم ازجهان سادات دعوت کنم، متأسفم. زیرا در آنصورت، برخلاف تصمیم کلی دایر بر خانوادگی بودن جشن، رفتار می کردیم. دراین مجلس عقد مراسمی برگزارشدکه هنگام ازدواج من انجام نگرفته بود. زنان سفیدبخت خانواده، خواهران یاسمین، لادن و نیلوفر، خاله من پوران دیباودکتر پیرنیا تور بالای سرعروس را نگاه داشته بودند. یکی ازخانمها برسر او قند می سایید و دیگری با نخهای رنگین زبان مادر شوهر را می دوخت!
رضابه عنوان مهریه چند سکه طلای پهلوی و یك قران کوچك به همسر جوان خود داد و من به نوبه خود انگشتری به او هدیه کردم. باید مطابق معمول نطقی می کردم. آن چنان به هیجان آمده بودم که به یاد ندارم، باچه کلماتی به آنها تبریك گفتم. اما به خاطر دارم که ازهمسرم یادکردم و ازاین که او در

میان ما نیست تاشاهداین روزخوش باشد، اظهارتأسف نمودم. سپس یاسمین کبوترها را آزادکرد، همان کاری که من ۲۷سال پیش انجام داده بودم.
از فردای روز ازدواج، اوباپشتکاربسیار، تحصیلاتش را دررشته علوم سیاسی آغازکرد وپس ازتولد نخستین فرزندش به تحصیلات خود در رشته حقوق ادامه داد و اکنون به کاروکالت مشغول است، اوخصوصاً به مسئله کودکان طرد شده وکودکانی که مورد تجاوز قرارگرفته اند، می پردازد. علاوه براین از ده سال پیش بنیادی تأسیس کرده که هدف آن کمك به کودکان بیماری است که امکان درمانشان درایران وجودندارد وایرانیان مقیم آمریکاباصرف وقت و کمك مالی، ازاین بنیادپشتیبانی می کنند ویاسمین برای این که نامش مانع پیشرفت کاربنیاد نشود، مسئولیت آن را به یکی ازخویشان نزدیکش سپرده است.
یاسمین زن جوان، باهوش ومتجددی است و فرهنگ، روشن بینی و وسعت نظراونسبت به مسایل دنیامی تواند بدون شك کمك ارزنده ای برای پسرمن باشد. احساس می کنم که آنها بایکدیگر پیوندی نزدیك دارند و درجریان امور دنیاهستند ویقین دارم که اگرروزی مردم ایران به آنها گرایش پیدا کنند، قادرند مملکت رادرراه ترقی و تعادل راهنما باشند. یاسمین ضمن پیشرفت در راه تحصیل، دو دختر کوچك برای پسرم به دنیاآورد که نشاط و تیز هوشی آنها به زندگی من رونق می بخشد. نور۱٤ فروردین ماه ۱۳۷۱و ایمان یکسال ونیم بعد ازاو، یعنی ۲۱شهریورماه ۱۳۷۲ به دنیاآمدند. این خانواده چهار نفری در واشنگتن زندگی می کنند و من نیز برای نزدیك بودن به آنها خانه کانکتی کت راترك کرده ام، این خانه برای من ولیلا زیاده ازحد بزرگ و پرخرج بود.
درجستحوی خانه کوچکتری بودم که رضا تلفنی به من پیشهاد خریدخانه ای را دادکه به خانه آنها نزدیك بود. درآن زمان درپاریس بودم. اوعکس های خانه را برایم فرستاد ومن که ازآن خانه خوشم آمد، جواب مثبت دادم. بلافاصله یاسمین به من تلفن کرد: «من می دانم که شمادلتان نمی خواهد با

عجله وادار به کاری شوید، خصوصاً برای چنین موضوعی، امارضا و دخترها به خاطرآمدن شمابه نزدیکی ماجشن گرفته اند. اگرمی خواهید تصمیمتان راعوض کنید، همین حالا مارا خبرکنید چون بعداً بچه هادلسردخواهند شد.»
این حرف او آن چنان در من تأثیرکرد که درهمان لحظه به اوگفتم که نزد آنها خواهم آمد.

درطول دهه هفتاد، من نقش سفیری را ایفا کرده ام که درحفظ منافع ایران می کوشد. پسرم نقش سیاسی خود را به طورکامل انجام می دهد و من اندك اندك در پیروی از خواست های او به جایش سفرمی کنم یا به ملاقات بعضی از شخصیت هایی می روم که به خاطرسابقه دوستی وآشنایی، آسانتراز پسرم می توانم باآنها تماس بگیرم. عادت کرده ایم که فعالیت هایمان به این ترتیب انجام گیرد.

درواقع زندگی سیاسی من پس ازاین که پسرم جانشین همسرم شده در توضیح وضع اسفناك ایران امروز به مخاطبینم، چه شخصیت ها و چه آدم های معمولی، خلاصه می شود. درجریان اموری که درتهران یا در ولایات اتفاق می افتد، هستم و قسمتی از وقت روزانه من صرف آگاه کردن دیگران می گردد. معتقدم که هر نفری راکه قانع کنم، متحد تازه ای درمبارزه خود برای آزادی ایران یافته ام. از میان شخصیت هایی که در دوران تبعید شناخته ام، به خصوص دیدار فرانسوا میتران درخاطرم نقش بسته است. من ازرئیس جمهوری فرانسه درخواست ملاقات کردم و او پذیرفت. برای آنکه دیدارما محرمانه بماند، مراازیکی ازدرهای باغ کاخ الیزه واردکردند. رئیس جمهوری که درکنارآتش بخاری دیواری ایستاده بود، مرا باگرمی و خوشرویی پذیرفت. او به اخباری که من درباره ایران به او دادم، باعلاقه گوش داد ودرطول گفتگویمان متوجه شدم که تاچه اندازه به مسایل این منطقه جهان که همسرم توانسته بود علیرغم تنش های خارجی به مدت ۲۰ سال آرام نگهدارد، وارد است.

همچنین خاطره بسیار خوبی ازملاقات بانانسی ریگان (Nancy Regan) دارم.

رونالد ریگان (Ronald Regan) کـه درمـقـابل کـارتر، کـاندیدای ریاست جمهوری آمریکابود، تنها شخصیتی بودکه جرأت کرد از همسرم و از سیاست او رسماً پشتیبانی کند. این کار او مرا تحت تأثیرقرارداد و من این موضوع را پنهان نکردم.
ملکه فابیولا، پادشاه اسپانیاخوان کارلوس و ملکه سوفی برایم دوستان ارجمندی هستند. ما به هم تلفن می کنیم وآنها دعوتشان را از من تجدید می کنند و وقتی ملکه سوفی به پاریس می آید، همواره با خوشنودی همدیگر را ملاقات می کنیم. درنظر پسرم رضا، سلطنت اسپانیا نمونه ایست که هرگاه صحبت ازآینده ایران درمیان است، ازآن یادمی کند.
رئیس جمهوری مصر، حسنی مبارك وهمسرش سوزان، همه ساله هنگام برگزاری مراسم یاد بود پادشاه از من پذیرایی می کنند و بدینسان مصر، این کشور دوستی که هرگز ما را رها نکرده، همچنان درقلبم زنده می ماند.
دوستی، همراهی ها و دلسوزیهای دائم خانم شیراك، برایم بسیار مغتنم است. همسر رئیس جمهوری فرانسه، درملاقاتهایمان کوشش دارد با ادای چندکلمه درباره ایران و بچه هایم، به من قوت قلب دهد. من هرگز دیدار اورا، بعد از مرگ لیلا، فراموش نمی کنم. او به سادگی بادسته ای گل نزدمن آمد و خود را درغم من شریك دانست. دراینجا باید همچنین ازبرخی خانواده های سلطنتی کشورهای خاورنزدیك وخاورمیانه یاد کنم که بالطف وظرافتی که خاص مردمان این مناطق است، مرادرتبعید پشتیبان بوده اند. متأسفانه بردن نام آنهابه دلایل سیاسی امکان پذیرنیست.

پس ازاستقرار درآمریکا، دفتری درنیویورك تأسیس کردیم که مسئولیت آن به عهده کامبیزآتابای، یکی ازباوفاترین همکاران من درتمام دوران تبعید است. این دفتر برنامه ملاقات های بین المللی مراتنظیم می کند و نیز به صدها نامه پستی ویا الکترونیکی که هر روزه به من می رسد، پاسخ می گوید. بسیاری از آنها حاوی پیام های وفاداری و محبت است و بعضی از نویسندگان

تقاضای کمك ومساعدت دارند. این نامه ها ازهمه جای دنیا و از ایران به من می رسند وکوشش می کنم به همه آنهاجواب مساعد بدهم. همچنین پیام های متعددی ازهم میهنان درتبعید دارم که خواستارکمك مالی برای فرزند یا همسر بیمارشان هستند، یانیازبه سفارشی برای یافتن شغل دارند و یاکسانی که درخواست اقامتشان رد شده ومی خواهندکه آنهارابه بعضی ازمقام های دولتی توصیه کنم.

درکنار این تقاضاها که گاهی بر آوردنشان نیاز به اقدامات متعدد دارد، نامه هایی نیز می رسدکه نویسندگان آن قصدی جز ابراز محبت به من ندارند. دراین موارد باکمال میل وبه سرعت به آنهاجواب می دهم. ازجمله اخیراً دختریکی ازامرای بازنشسته ارتش به من تلفن کردوتقاضای کمك داشت، زیراپدرش که درشهرکوچکی ازایالات آمریکا زندگی می کرد به بیماری افسردگی دچارشده بود. آن دختربه من گفت: «تنهاکسی هستیدکه می توانید به اوامید بدهید.»

- بسیارخوب، ولی چکارمی توانم بکنم؟

- اگر مایلید به او تلفن کنید.

من به اوتلفن کردم وسعی کردم کلماتی مناسب برای دلداری وامیدوارکردن او بیابم. فردای آن روز دخترش به من تلفن کرد: «خیلی ازشماممنونم، تلفن شمازندگی او را عوض کرد.» نامه دیگر از جوانی بودکه می خواست با برادرش که به مدرسه نمی رود وحوصله هیچ کاری ندارد و در ناامیدی به سر می برد، صحبت کنم. من به این پسرتلفن کردم و به حرف هایش گوش دادم و با هم گفتگو کردیم. یکسال پس ازاین گفتگو، باخوشحالی مطلع شدم که تحصیلاتش را باموفقیت به پایان رسانده است.

روابط من با ایرانیانی که در داخل هستند، به یمن اینترنت، روز افزون است. بسیاری از جوانان نسلی که سلطنت را نشناخته اند، برای آگاهی از زندگی پدرانشان و این که چرا ایران که چنان وضع درخشانی داشت ناگهان به تاریکی هاسقوط کرد، به من مراجعه می کنند. نامه های الکترونیك آنها

محبت آمیز و حاوی پرسش هایی درباره گذشته وآینده ایران است. من کوشش می کنم صمیمانه عقیده ام رادرباره فاجعه ای که برماگذشته و هنوزگرفتار عواقب آن هستیم، برای آنهاشرح دهم، خصوصاًسعی دارم آنها را به آینده امیدوارکنم.
اخیراً پسر۱۲ساله ای توسط پیام الکترونیکی ازعلاقه خود به من نوشته و گفته است که آرزو دارد بامن صحبت کند، اماوالدینش ازاین که مقامات دولتی ازاین گفتگوآگاه شوند، بیم دارند. اونوشته بود: «من یك تلفن دستی برای چندروزی قرض کرده ام، خواهش می کنم به من تلفن کنید.» یك دانشجوی معماری برایم نوشته است که در دیدار ازتخت جمشیدتا چه اندازه به یاد من بوده است. او هم می خواهد با من صحبت کند. ما باهم صحبت می کنیم و درپایان می گوید: «ممنونم، شمابه من امید دادید» من هم توانستم متقابلاً همین جمله رابه او بگویم. همه ایرانیان، خصوصاًجوانانی که به من نیاز دارند، به سهم خود امید زندگی به من می دهند.
یکی ازخوشحالی های من در این اواخر، کمك به فرزندی بودکه به دنبال پدرش می گشت. آن دو در نابسامانی های تبعید یکدیگر راگم کرده بودند و پسر خانواده ازمن کمك می خواست.
همه این اقدامات نیاز به وقت، توجه و نیروی بسیاردارد. اما نتایج حاصل ازآن موجب ارضاء طرفین می شود. هموطنانم پاداش آنچه راکه روزانه برایشان انجام می دهم، با محبت های خود به من ارزانی می دارند. نامه های پستی و الکترونیکی و تلفن های آنها به من در مقابله با رنجهایم، نیرو می بخشد. آیا می توانستم ازایفای نقشی که بسیاری ازهموطنانم، بعد از ترك تهران، بر عهده من گذاشته اند، سرباززنم؟ روزی به فرحناز گفتم: «نمی دانم این سرنوشت من است یا راهی که خود انتخاب کرده ام» وفرحناز درپاسخ گفت: «به نظرمن این سرنوشت است که راه ترا انتخاب کرده.»

لیلا در روز بیستم خرداد ماه ۱۳۸۰درشهر لندن ما را برای همیشه ترك

گفت. مرگ او مرا یك بار دیگر در غمی بی انتها وتسلی ناپذیر فرو برد. هرگز نمی توان ازسوگ فرزند فارغ شد. لیلا به تازگی سی و یك سالگی خود را جشن گرفته بود.

اززمان مرگ پدر، که ده سال بیش نداشت، همواره اندیشه مرگ او را به خود مشغول می داشت. در ویلیامز تاون، این موضوع موجب نگرانی من شده بود و به همین جهت ترتیب ملاقات اورا بایك استاد ایرانی دادم به این امید که به تواند باکلمات مناسب او را از این افسردگی برهاند. او دراین دوران تبعید، سال های سختی را گذرانده بود. سال های سوگ و فروپاشی زندگی کودکی. احساس خستگی مزمن او، از آغاز سال تحصیلی در دانشگاه شروع شد. او غالباً دچار سردردهای مزمن می شد و قادر نبود آهنگ کاردانشگاهی را دنبال کند. به همین جهت به توصیه من به مشورت با پزشکان پرداخت و دردانشگاه نیزتوانستیم با همکاری استادان، بارتحصیلی اوراسبك کنیم. ولی هیچ یك ازاین اقدامات سودی نبخشید. اودانشگاه رادوست نداشت وچون به شعر، ادبیات وموسیقی علاقمند بود، سعی می کردم او را وادارم که دانشگاه را رهاکرده به دنبال رشته های هنری برود. یك بار به فکرافتاد که یك فیلم کارتون براساس داستانهای فردوسی که بسیاردوست می داشت، تهیه کند. اما این کاربرایش دشواربود. او راه خود را نمی یافت ومدام از دردی که از درون همواره او را رنج می داد، شکایت داشت. او رنج می برد و من سعی می کردم کمکش کنم. مبارزه او علیه دردی که هیچ پزشکی قادر به تشخیص آن نبود، برای من غیرقابل تحمل بود. همه این دردها حاصل دوران کودکی وی بود که چون باری بردوش می کشید. من به این مشکل آگاه بودم ولی او تحمل شنیدن حقیقت را نداشت و نمی توانست بپذیردکه دلیل این بیماری اسرارآمیز، از نوع بیماریهای «روان - تنی» است و این حرف او را سخت می آزرد. گویی قصد نفی رنجهای اورا داشتیم.

بداندیشی ها، انواع شایعات وآنچه درباره سلطنت و خصوصاً پادشاه نوشته می شد، روح او را جریحه دارمی کرد. به ایران عشق می ورزید، عشقی

یگانه که درقلبش با مهر به پدر درهم آمیخته بود و این موجب می شد که با شور و هیجان به همه کسانی که از سلطنت پدرش انتقاد می کردند، جواب دهد. به یاد دارم که این بحث و جدل ها، او را برمی انگیخت و درعین حال موجب خستگی شدیدش می شد. این کار برای اوکه درسنین کودکی ایران را ترك کرده و در دوران جوانی به سرمی برد، بسیاردشوار بود، خصوصاً که مخاطبینش معمولاً ازاو مسن تربودند وبا تلخی وخشونت بحث می کردند.
انسانی بودصمیمی، نظربلند وپرشور. نسبت به دوستانش ازخود گذشتگی نشان می داد. همه برای تسلی خاطر به اومراجعه می کردند و درمواقع سختی از او کمك می خواستند. همیشه باگل و هدایا به سراغ برادران، خواهرش و من و اطرافیان می آمد. اوکه خود تسلی ناپذیر بود، می دانست چگونه باید تسلی خاطرایرانیان را فراهم آورد.
آزمایش های لازم را انجام داد، با پزشکان متعددمشورت کرد وچون علیرغم درمان خستگی و دردها ادامه داشت، به این نتیجه رسید که هیچ کس قادر به معالجه اونیست. بنابراین همانطورکه معمولاً دراین مواردپیش می آید، دوستان وآشنایانی پیداکردکه به اواستفاده از داروهای خواب آور و مسکن را توصیه می کردند. او خوب می دانست که این داروها زیان آور است، اما چون چاره ای نمی دید، به مصرف آنهامی پرداخت. هرروز با علم به این که با زندگی خودبازی می کند کمی بیشترمصرف می کرد. ما اطرافیان به این موضوع پی برده بودیم و بدون آنکه بتوانیم واقعاً به اوکمك کنیم، مطلب را به اوگوشزد می کردیم. بارها شاهد بودم که برادرش علیرضاکه به او بسیار نزدیك بود، باخشونت توأم بادلسوزی می گفت: «ببین لیلا، اگر به این کار ادامه بدهی خواهی مرد.» علیرضا نیزمانند ما می خواست راهی برای نجات او از این دور جهنمی بیابد. لیلا درجواب او می گفت که زندگی را دوست دارد و نمی خواهد بمیرد، که همه این داروهای مسکن به او کمك می کند که چند ساعتی این بیماری که او را از درون می فرساید، فراموش کند.
او معمولاً با علیرضا درد دل می کرد. آنها از بچگی دست همدیگر را

می گرفتند و همواره پشتیبان یکدیگر بودند. به علیرضا تلفن می کرد و غالباً برای دیدن او به شهربوستن می رفت. علیرضامی توانست او را نصیحت کند و با او سختگیرباشد. معهذا اندکی قبل ازمرگش به پزشك خود گفته بودکه از این پس نمی خواهد به سخن کسی جز پدرو برادرش رضاگوش دهد. پزشك به او گفته بود: «ولی پدرت دیگردرمیان ما نیست.» من این مطلب را برای رضا تعریف کردم و او ازآن پس تمام علاقه وعشق خود را به لیلا نمایان ساخت و به او اطمینان دادکه به زودی تندرستی خود را بازخواهد یافت. این موضوع خشم لیلارا برانگیخت. او معتقد بودکه پادشاه جوان که مورد احترام بسیاراو بود، نمی بایست ازمسائل مربوط به بیماری یا ناتوانی های اوآگاه شود. من در روزهای قبل ازمرگش درآمریکا بودم و لیلا با دوشیزه گلرخ که او را از روی مهربانی «گوگول» خطاب می کرد وازدوران کودکی با او بود، در پاریس به سر می برد. لیلابه من تلفن کردوگفت که می خواهد به لندن برود، می خواهد تنها باشد ودیگر تحمل نداردکه دائماً کسی به دنبال او باشد. این موضوع مرا نگران کرد، چون می دانستم که درانگلستان داروهای مسکن راآسانتر ازفرانسه می توان به دست آورد. ما با پزشکانش مشورت کردیم. آنهامعتقد بودندکه نباید اورابه حال خود بگذاریم، ولی این باردربرابر پافشاری لیلا گفتند: «خوب، او واقعاً نیازبه تنهایی دارد، بگذارید برود.»

چندی بعد، لیلا ازهتلی درلندن که معمولاً درآنجا اقامت می کرد، به من تلفن کرد. حالش خوب نبود، خود رابسیار فرسوده احساس می کرد و درد بسیار داشت. پزشك معالج اوبه من توصیه می کرد که زیادبه اوتلفن نکنم زیرالیلا به اوگفته بودازاین که مدام تحت نظارت باشد، به امان آمده. امااین بار او بود که به من تلفن کرد. باهم صحبت کردیم. سعی کردم افسردگیش را تخفیف دهم. روزپنج شنبه بود. به اوگفتم: «لیلا، من پیش تومی آیم. یکشنبه در لندن خواهم بود وباهم به پاریس خواهیم رفت. می خواهی فعلاً یکی ازدوستان به دیدنت بیاید؟» چند نفر را نام بردم به این امیدکه یکی ازآنها راخواهد پذیرفت. او در چند ماه آخر بسیارلاغر شده بود ونمی خواست

کسی او را دراین وضع ببیند. باوجوداین بلافاصله بعد ازتلفن با خانم مسنی که از دوستان ما بود وبه لیلاعلاقه بسیارداشت، تماس گرفتم وازاوخواستم که مواظب لیلاباشد. قراربراین شدکه اوبه لیلا ازتلفن من صحبتی نکند. آن خانم روزجمعه برای احوالپرسی به لیلاتلفن کرده بود و لیلاپذیرفته بودکه همان روز به دیدنش برود. اماکمی بعد تصمیمش راعوض کرده وگفته بود: «بهتر است فردا بیایید.»

شنبه دوباره باآن خانم صحبت کردم واو تأکیدکردکه از ترس این که مبادا لیلا ناراحت شود، پافشاری نکرده است امامصمم است همان روز به دیدن او برود و اضافه کردکه لیلاگفته: «اگرباmامان صحبت کردی، بگو به من تلفن نکند چون می خواهم بخوابم.» من همیشه از این که او رابیدار کنم ابا داشتم، چراکه می گفت: «من غرق خواب بودم و حالا مجبورم برای خوابیدن دوباره قرص مسکن بخورم.»

روزیکشنبه، به محض رسیدن به پاریس به دوستم درلندن تلفن کردم. اوهنوز موفق به دیدن لیلا نشده بود، زیرا وی قرارملاقاتشان را به عقب انداخته و بعد هم به تلفن های اوجواب نداده بود. من که بسیار نگران شده بودم، فوراً با پزشکی درلندن که شماره تلفنش راداشتم، تماس گرفتم و او درپاسخ به درخواست من گفت: «می توانم بعدازظهرفرصتی پیداکنم و برای دیدن او به هتل بروم.»

درساعتی که اومی بایستی نزدلیلاباشد، به هتل تلفن کردم. پزشك درآنجا بود ولی به اواجازه داخل شدن به اطاق را نمی دادند زیرادخترم علامت «مزاحم نشوید» رابه دراطاق آویخته بود. من ازدکترخواستم پافشاری کند واو بالاخره توانست مدیر هتل را قانع کند. هنگامی که به سوی اطاق می رفت، من پای تلفن باقلبی فشرده انتظارمی کشیدم. درهمین زمان فرحناز برای اطلاع از وضع خواهرش، روی خط دیگری، ازآمریکابا من در تماس بود و من به اوگفتم منتظرباشد، زیرا تا چند لحظه دیگر پزشك از اطاق لیلا بیرون خواهد آمد.

ماحدود ده دقیقه صبرکردیم ومأموراطلاعات هتل به من می گفت: «آنها

هنوز درطبقه بالا هستند، ماخبری نداریم.» سرانجام صدای هیجان زده پزشك راشنیدم که می گفت: «متأسفم، دخترتان درگذشته است.» من که ازدرد وغم بهت زده شده بودم، خبر را به فرحناز دادم واین خبرگریه وفریادآن دختر بیچاره را موجب شد. من نمی توانستم فرحناز راآرام کنم. ناچاراو را به همان حال رهاکردم و باکامبیز آتابای که درنزدیکی نیویورك بود، تماس گرفتم و از او خواستم فوراً نزد فرحناز برود. امکان نداشت او را در چنین وضعی تنها گذاشت. آنگاه خواستم رضارامطلع کنم، آجودانش جواب دادکه رضادریك جلسه کنفرانس مطبوعاتی است. آجودان، او را از مرگ خواهرش باخبرکرد. اوخودداری نشان داد وفقط در پایان کنفرانس باچهره ای غمزده به روزنامه نویسان گفت که هم اکنون خبرمرگ خواهرش لیلا را دریافت کرده است.

وقتی باعلیرضا تماس گرفتم، درحال رانندگی بود. ازاوخواستم درکنارجاده متوقف شود، می ترسیدم دراثرضربه روحی تصادف کند. همانطورکه میل داشتم هنگام دادن این خبرکنارفرحناز باشم، دلم می خواست حالا نیز نزدعلیرضا بودم اماخوشبختانه علیرضا تنها نبود و دوستش سارا او را همراهی می کرد.

من شهامت آن را نداشتم که خودم این خبر را به گوگول بدهم، بنابراین ازخانم آتابای خواستم این کار را انجام دهد. لیلا همه کس او بود.

مرگ لیلا تأثر شدیدی درمیان ایرانیان تبعیدی وایرانیان داخل کشور برانگیخت. به من گفتند که همین که خبرمرگ لیلا درخیابانهای تهران پخش شد، مردم برای گذاشتن شمع وگل دربرابرمیله های قصر، به سوی نیاوران شتافتند. درهمه شهرهایی که ایرانیان تبعیدی زندگی می کنند، مراسمی برپا شد. در لوس آنجلس که تعداد ایرانیان بسیارزیاد است، هزاران نفرجمع شدند و بدینسان لیلاکه همیشه ازپراکنده شدن مردم ایران رنج می برد، با مرگ خود پیوند تازه ای میان آنها ایجاد کرد. درلندن عده زیادی از ایرانیان کالبد او راتا فرودگاه بدرقه کردند. خواستم که لیلادرپاریس و درکنارمادرم به خاك سپرده شود. بیش ازهزارنفر درمراسم تشییع حضورداشتند و چند روز پس از

این اتفاق هفت هزارنامه حاکی ازغم ودلداری به من رسید. از زمان این سوگ وحشتناك، همه روزه پیام های محبت آمیز درباره لیلا به من می رسد وهر روزاشخاص ناشناسی برسرخاك او می روند وگل و نامه های محبت آمیز بر مزارش می گذارند.
داغ مرگ فرزند را هرگز نمی توان فراموش کرد و من از بیستم خرداد ماه ۱۳۸۰ تا به امروز درسوگ لیلای کوچکم به سرمی برم. من که می توانم با چند کلمه افسرسالخورده ای رادلداری دهم، من که قدرت دارم به جوانان ایرانی در تبعید امید دهم، من که به قول دیگران، می توانم به جمع ایرانیان دور از وطن کمك کنم، نتوانستم دخترخودم رایاری دهم. این ناتوانی همه روزه مرا آزار می دهد و هر بامداد به آن فکرمی کنم: «امروز باید فرصت تلفن کردن به بچه هایم، به نوه های کوچکم را بیابم. قدری تأخیر درپاسخ به نامه ها وتلفن ها اشکالی ندارد.» روزی که ازمیزان کارهاشکایت می کردم، لیلا به من گفت: چهل سال عمرت راصرف دیگران کردی، اکنون حق داری به فرزندان، نوه ها و نزدیکان خود برسی.
به زودی نور و ایمان دوران کودکی راترك گفته به سن بلوغ خواهند رسید. چندماه پیش وقتی شب هنگام برایشان قصه ای گفتم، نورباعصبانیت گفت: «مامان یایا[1]، تومی گویی ما ایرانی هستیم، تومی گویی ماشاهزاده هستیم، ولی ما حتی کشورمان را هم نمی شناسیم. نشان دادن همه این عکس ها، تعریف کردن همه این داستانها، وقتی نمی توان به مملکت خود بازگشت، چه فایده ای دارد؟»
شاید همین سخن بود که قدرت نوشتن این کتاب را در من به وجود آورد. بایستی به این دو دخترکوچك که از زندگی در دیارخود محرومند بگویم که چگونه بدینجا رسیدیم. به آنها بفهمانم که روزگارچه ستمی به عمه آنها لیلاکرده و «تاریخ» چه بی عدالتی بزرگی به پدر بزرگشان که هر روز بانگاه باوقاروخاموش او در دفتر کار پدر خود مواجه اند، روا داشته است. به آنها

[1]- نامی که نوه هایم برمن نهاده اند.

بگویم که می توانند ازاین که نوه های اوهستند ونیز ازاین که دختران مردی هستندکه ۲۳ سال زندگی خود راصرف مبارزه برای رهایی ایران کرده، به خود ببالند و سر انجام به آنها بگویم که بایدبه ایرانی بودن خود افتخار کنند.

من ازذکرنام بسیاری از شخصیت ها به خاطر حمایت آنها در برابر اقدامات جمهوری اسلامی خودداری کرده ام. یقین دارم که آنها به این موضوع توجه دارند و ایرادی بر من نخواهند گرفت.

دوران توسعه و تجدد ایران از سال ۱۳۰۰ به همت رضاشاه کبیرآغاز شد و درطول پادشاهی محمدرضا شاه با یاری افراد کاردان و فداکار ازطبقات مختلف جامعه، ادامه یافت. یك بار دیگر ایران توانست انتظارات و امکانات خود را از قوه به فعل درآورده وگامهای بلندی درراه توسعه صنعتی، کشاورزی، بهداشت عمومی، رفاه اجتماعی و فعالیت های فرهنگی بردارد.
صنعت نفت ایران گسترش شگفت انگیزی یافت و شرکت ملی نفت جای شایسته ای درمیان پنج شرکت بزرگ بین المللی نفت به دست آورد. پیدایی یك طبقه متوسط روشن بین، پشتوانه اقتصاد ایران گردید.
امنیت مرزهای ایران تأمین شد و سیاست خارجی ایران احترام جامعه بین المللی را به خود جلب نمود. با این که منافع ملی ایران اتحاد با غرب را ایجاب می کرد، ماتوانستیم برمبنای سیاست موازنه، بابلوك شرق وکشورهای جهان سوم نیز روابط دوستانه برقرار کنیم.
دراین ربع قرنی که درتبعید به سرمی برم، حتی یك لحظه نیز ازاندیشه ایران و ایرانیان واین سرزمینی که بیش ازهرچیزدوستش می دارم، بازنایستاده ام.
پس ازسرکوبی وحشتناك همه کسانی که به مملکت خدمت کرده بودند و با سوگ ها و دردهایی که بازماندگان تحمل کردند، انحطاط ایران آغاز شد.
من باقلبی شکسته شاهدآرزوهای بربادرفته نسل جوانی بودم که برای ساقط کردن پادشاهی درخیابانها به مذهبیون افراطی پیوست. جوانانی که به تشویق رهبران مذهبی، قوانین بین المللی رازیر پای گذاشته و دیپلمات های آمریکایی را به مدت ٤٤٤ روزبه گروگان گرفتند. دانشجویان، دانش آموزان وآنان که ازنسل دیگری پیشرفت مملکت رابه چشم دیده بودند، بدون توجه به

راهی که دراین جهت پیموده شده بود، دراندیشه یك دموکراسی نمونه بودند. اما پس ازرفتن پادشاه، یك ظلمت قرون وسطایی وخشن، امیدهای آنهارادرهم شکست. امروزمبارزینی که فقط خواستارآزادی های اولیه هستند به زندان می افتند، شلاق می خورند، شکنجه می شوند وگاه به قتل می رسند.
ایران کشوری نیرومند ومورد احترام بود، اماناگهان همه چیزدگرگون شد. پس ازدستگیری وقتل افسران ماوازهمپاشی ارتش نیرومند ما، رژیم عراق ازاین وضع نابسامان استفاده کردوجنگی راباایران آغازنمودکه حاصل آن بیش ازیك میلیون کشته ومعلول، ازجمله هزاران سربازخردسال بود. ادامه جنگ ازسوی آیت الله خمینی برای جلوگیری ازکاهش شورانقلابی و عدم کارآیی روحانیون حاکم، دست به دست هم دادند و اقتصادایران را به نابودی کشاندند.
منطقه خلیج فارس که درزمان پادشاهی محمد رضا شاه درصلح وثبات به سرمی برد، ازآن هنگام دچارهرج ومرج شدتاجایی که کانون تعصب و تروریسم بین المللی گردید. پس ازاتفاق وحشتناك یازده سپتامبر ۲۰۰۱، دنیا به این منطقه باوحشت می نگرد. درگذشته ماایرانیان هنگام رسیدن به مرزهای دیگرکشورهاگذرنامه خود را با افتخارنشان می دادیم. امروزنگاه مظنونانه همه پلیس های دنیاخون دررگهایمان منجمد می کند.
پادشاه گفته بودکه اگر امنیت و ثبات ایران ازمیان برود، نتایج آن به ایران و منطقه حساس خاورمیانه محدود نخواهد بود، بلکه جهان دچار بحرانی کلی خواهد شد.

چه بر سر ایران آمد؟
همه کوشش هایی که در زمینه آموزش و بهداشت بعمل آمده بود، و هزاران ایرانی را برای کمك به مردم بسیج کرده بود، راکد شد. زمامداران مذهبی اقتصاد متحول ایران را به انحطاط کشاندند. بنیادهای عظیم دولتی صنعت وتجارت را به انحصارخود درآوردند و به بخش خصوصی صدمه فراوان زدند.
درحال حاضرنفت، مهمترین ثروت مملکت، دردست چندنفر از بزرگان رژیم

است که از این راه به ثروت های هنگفت رسیده اند، درحالیکه توده مردم هر روز فقیرتر و فقیرترمی شوند. امروز اقلیتی کوچك بیشترین سهم ثروت مملکت رادراختیاردارد. میلیونهاایرانی زیرآستانه فقربه سرمی برند. تورم فزاینده، مردان و زنان را وادارکرده در جستجوی شغل دوم یا سوم باشند. مردم مناطق روستایی به شهرها هجوم آورده اند. حومه های سرسبزشهرها رو به نابودی است و هزاران روستا از جمعیت تهی شده است. بی کاری به طرز بی سابقه ای افزایش یافته، درحالیکه درعرض سه سال قبل ازانقلاب اسلامی یك میلیون کارگروکارمند خارجی درایران مشغول به کاربودند. برای ارائه نمونه ای ازوضع اسفبار اقتصاد ایران باید گفت که ارزش دلارکه در سال ۱۳۵۷ هفتاد ریال بود، اینك به هشت هزار ریال رسیده است. تنگدستی به جایی رسیده که برخی از پدران و مادران یکی از اندامهای بدن خود را برای ادامه حیات به فروش می رسانند. دختران خردسال به فحشا کشیده شده اند و تعداد روز افزونی از بچه ها برای به دست آوردن نان شب، گدایی می کنند. تعداد بیشماری از مردم از بد غذایی دررنج هستند. جوانان بدون امید به آینده روز به روز بیشتر به مواد مخدر روی می آورند و تعداد معتادین حدود سه میلیون نفر تخمین زده می شود وگفته می شود که یك سوم ایرانیان دچار افسردگی مزمن هستند.

زمان آن رسیده است که سربلند کنیم و به آینده بنگریم. من یقین دارم که در این راه زنان پیشگام خواهند بود. سلطنت، زنان ومردان را برابر شناخته بود. روحانیون با سیری قهقرایی دیگر بارمجازات مخوف سنگسار را بر قرارکردند و مقررات تحقیرآمیزی وضع نمودند که زنان را به شهروندان دست دوم مبدل کرد. اماعلیرغم همه این نابرابریها، زنان خاموش نماندند. همه روزه شواهدی به دست می رسد که حاکی از مقاومت زنان درداخل وخارج کشورعلیه تحقیر، ترس و تاریك اندیشی است. زنان به خاطر هوش، جسارت و صداقتشان پیروز خواهند شد.

من به نسل جدید می اندیشم. جوانانی که در ایران زندگی خود را برای به دست آوردن آزادی به خطرمی اندازند وبرادران وخواهران آنهاکه هرچند درتبعید بزرگ شده اند وایران راندیده اند، درآینده آن راکشف خواهند کرد، همه تجربیاتی راکه درکشورهای میزبان خود به دست آورده اند، درراه ترقی وتعالی کشور به کارخواهند گرفت . آنها به جدالهای بیهوده ای که بین اولیای آنها جدایی افکنده پشت خواهندکرد وبایکدیگرمتحدخواهند شد ودرهای کشور کهنسال مارابه روی روشنایی، زیبایی و زندگی خواهند گشود.
فرزندمن رضا، دراین راه همگام جوانان ایرانی است وبرای این که ایرانیان در چارچوب رژیمی که خود برخواهندگزید به صلح و صفا برسند، مبارزه می کند. رژیمی دموکراتیك و باز به روی جهان. من به رضا ودرستی راهی که می رود ایمان دارم و می دانم که پیروز خواهد شد چراکه تنهاهدف او دراین مبارزه ای که با نیرو وکاردانی بسیاردنبال می کند، خدمت به مردم ایران است.
انقلاب اسلامی کسانی راکه به اوگرویده بودند فریب داده ومشروعیت خود را ازدست داده است. در درازای تاریخ طولانی خود، ایران بارها اشغال شده و ایرانی ازآن رنج برده، اماهیچ گاه متجاوزین نتوانسته اند هویت ملی اورا نابود کنند. هربارملت ایران توانسته ازفرهنگ و تاریخ خود الهام بگیرد و نیروی مقاومت رابه دست آورد وسرانجام متجاوز را شکست دهد. من به شایستگی ملت ایران اعتقاد کامل دارم ومطمئنم که یك بار دیگر زنجیرها را خواهدگسست و درراه دموکراسی، آزادی و ترقی گام برخواهد داشت. من یقین دارم که فردا، روشنایی برتاریکی پیروزخواهد شد وایران چون ققنوس باردیگر ازخاکسترخود، برخواهد خاست.

ضمائم

ضمیمه ۱:

زن ایرانی در دوران سلطنت پهلوی

سازمان زنان ایران شبکه ای بود مشتمل بر ۵۷ انجمن وابسته، ٤۰۰ شعبه، ۱۲۰ مرکز رفاه (سوادآموزی، آموزش بهداشت، حرفه یا مشاوره)، ۲۰۰۰ متخصص و ۷۰۰۰ داوطلب که هرساله خدمات خودرا به یك میلیون زن عرضه می داشتند. سازمان زنان دارای آموزشگاههای مددکاری بود که به تربیت مددکاران اجتماعی برای رفع نیازهای سازمان زنان وبخشهای عمومی وخصوصی مملکت می پرداخت. مهمترین اقدامات سازمان زنان درآخرین دهه دوران سلطنت عبارت بود از:

۱- آموزش

الف: مبارزه با بیسوادی که ازمهمترین فعالیت های سازمان به شمارمی رفت و نقش دختران سپاه درپیشبرد این منظور بسیارمؤثر بود.

ب: کوشش برای آموزش دخترانی که درسن رفتن به مدرسه ابتدایی بودند و فراهم آوردن امکانات برای استفاده ازامتیازاتی که مدرسه اجباری ومجانی درهمه سطوح دراختیار آنهامی گذاشت.

ج: درسطح دانشگاهی، دختران جوان با دریافت بورس های تحصیلی خاص تشویق به انتخاب رشته های علمی وفنی می شدند. و نیزایجاد سهمیه برای دخترانی که مایل بودند رشته فنی را، که تا به آن هنگام برایشان ممکن نبود، انتخاب کنند.

یك سوم دانشجویان را زنان تشکیل می دادند. سال قبل از انقلاب، اکثریت دانشجویانی که درکنکور دانشکده های پزشکی شرکت کردند، زن بودند.

د: برنامه های مطالعات زنان، که به وسیله کمیسیونهای مختلطی باشرکت اعضاء سازمان زنان واستادان دانشگاه تهران و دانشگاه ملی تنظیم می شد.

۲- اشتغال

الف: سازمان زنان و وزارت کاربا ایجاد برنامه های خاص کارآموزی دربخشهای مشاغل تخصصی ونیمه تخصصی، زنان رابرای ورود به مشاغلی که دستمزدبیشتری دارند، آماده می کردند.

ب: همه قوانین برای ازمیان بردن تبعیض جنسی موردمطالعه قرارگرفت واصل دستمزد مساوی برای کارمساوی در همه قوانین ومقررات مربوط به اشتغال درنظر گرفته شد.

ج: قانون جدیدبه مادران شاغل اجازه دادتا زمانی که سن کودکشان به سه سال تمام برسد به صورت نیمه وقت شاغل باشند. حقوق ومزایاو فوق العاده ها به نسبت ساعات خدمتی که انجام می دهند، به حساب می آمد.

د: قانون ایجادمهدکودك درکارخانه ها و ادارات تصویب شد و درزمانی کمتر ازدوسال بعدازتصویب قانون، فعالیت سازمان زنان وبرخی ازوزارتخانه ها موجب شدکه یك سوم کودکانی که این قانون شامل حالشان می شد، ازمهدهای کودك استفاده کنند.

ه: تکمیل مقررات مربوط به معذوریت زایمان به زنان باردارامکان داد که ازهفت ماهگی بتوانند بامزدکامل ازمرخصی استفاده کنند.

و: درهمه مقررات مربوط به حق مسکن، وام و سایرامتیازات مربوط به کاربرای از میان برداشتن تبعیض جنسی، تجدید نظر شد.

۳- خانواده

الف: قانون حمایت خانواده به زنان حق دادمانندمردان ودرهمان شرایط تقاضای طلاق کنند. همین قانون حصانت اطفال و تعیین نفقه رابه عهده دادگاههای خانواده گذاشت. اجازه قیمومت کودك بعدازمرگ پدرنیز به مادر واگذارشد. این قانون، چند زنی را تقریباً از میان برد وفقط درصورت عقیم بودن زن یابیماری لاعلاج او، ازدواج با زن دوم را با اجازه زن اول، مجاز

دانست. هر چندکه هنوز تساوی کامل میان زن و مرد برقرارنیست، ولی این قانون تابه امروز ازقوانین خانواده دربقیه کشورهای مسلمان پیشرفته تراست.
ب: قطع دوران بارداری با اجازه کتبی شوهرمجاز شد. درمورد زن بدون شوهر رضایت کتبی زن کافی شناخته شد.

٤- مشارکت سیاسی

الف: ازهمه هیئت های انتخاباتی محلی خواسته شدکه دررسیدگی به خصوصیات داوطلبان، نام زنان رانیزدرلیست های انتخاباتی واردکنند.
ب: مسئول سازمان زنان درهراستانی زیرنظراستاندار، فعالیت می کرد. درآخرین انتخاباتی که قبل ازانقلاب انجام گرفت، به یمن اقدامات گسترده سازمان زنان بیست زن به مجلس راه یافتند و سیصد زن به شوراهای محلی و شهری.
ج: زنان پیوسته خواستار احراز مقام های پرمسئولیت دولتی بودند. علاوه برپست های سنتی ازقبیل معلمی وپرستاری، تعداد زنان در وزارتخانه های آموزش و پرورش و بهداری وکار وصنایع و معادن رو به افزایش رفت. درسال ۱۳۵۷، ازمیان ١٤٦,٦٠٤زن کارمند دولت، ١,٦٦٦ نفرسمت مدیریت داشتند. ۲۲زن نماینده مجلس، دوزن سناتور، یك زن وزیر، یك زن سفیر، سه زن معاون وزیر، یك زن فرماندار، پنج زن شهردار، ۳۳۳ زن نماینده انجمنهای شهرستان و شهر بودند.

٥- طرح اقدامات ملی

طرح اقدامات ملی در سال ۱۳۵۷ به تصویب هیئت وزیران رسید. دراین سال دو میلیون زن ایرانی رسماً به کار اشتغال داشتند. این طرح ساختارخاصی برای برنامه ریزی سازمان بخشی ورهبری کوشش های ملی در جهت ورود زنان به همه بخش های اقتصادی واجتماعی در وزارتخانه های مختلف، به وجود آورد. درهر وزارتخانه ای شخص وزیرمسئول پیشرفت این برنامه بود و

می بایستی هرساله گزارشی دراین باره به هیئت وزیران عرضه نماید. جلسات ماهانه ای باشرکت معاونان وزارتخانه ها، به ریاست وزیرمشاوردراموروزنان به نمایندگی نخست وزیر، تشکیل می شدوبرانجام برنامه های مربوط به زنان، نظارت می کرد.

٦- فعالیت های بین المللی

ایران درزمینه برنامه های بین المللی زنان وفعالیت های سازمان ملل، مقام سوم را درجهان داشت. مسئولیت ایجادمرکز آسیا - اقیانوس کبیر برای زنان و توسعه که به عهده ایران گذاشته شده بود، درتهران ایجاد گردید. همینطورمؤسسه بین المللی تحقیق وآموزش برای پیشرفت زنان درسال ١٣٥٨. قراربود کنفرانس زنان جهت ارزیابی نتایج تصمیمات کنفرانس جهانی مکزیکو نیز درسال ١٩٨٠/١٣٦٩ درتهران برگزارشود.

ضمیمه ۲:

ترجمه اعلامیه کورش بزرگ پس از فتح بابل در سال ۵۳۸ پیش از میلاد مسیح

(از روی اصل اعلامیه که براستوانه ای که اکنون
دربریتیش میوزیوم لندن است نوشته شده است)

منم کورش، شاه شاهان، شاه بزرگ، شاه بابل و سومرو اکد، از شاخه سلطنت ابدی که دودمانش مورد مهر خدایان و حکومتش به دلها نزدیك است.
هنگامیکه بی جنگ و جدال وارد بابل شدم همه مردمان مرا با شادمانی پذیرفتند. در کاخ پادشاهان بابل بر سریر سلطنت نشستم. مردوك دلهای مردم بابل را متوجه من کرد، زیراکه من او را محترم داشتم. لشکر بزرگ من بدون خونریزی وارد بابل شد. نگذاشتم آزاری به مردم این شهر و به سرزمینشان وارد آید. وضع آشفته بابل و مکانهای مقدس آن قلب مرا تکان داد. فرمان دادم که هیچیك ازخانه های مردم آن خراب نشود. فرمان دادم که هیچکس به مردم شهر زیانی نرساند. فرمان دادم که همه مردم در پرستش خدایان خود آزاد باشند و کسی از این بابت آنانرا نیازارد. خدای بزرگ از من خرسند شد و به من و پسرم کمبوجیه و تمامی لشکرم برکت خودرا نازل کرد.
فرمان دادم که از بابل تاآشور وآکد وهمه سرزمینهای دیگری که درآنسوی دجله قراردارند پرستشگاه های بسته شده را بگشایند، و خدایان این پرستشگاه ها را به جاهای خودشان باز گرداندم. اهالی همه این مکانهارا جمع کردم وخانه هایشان راکه خراب کرده بودند از نو ساختم و صلح وآرامش رابه تمامی آنها اعطا کردم.

ضمیمه ۳:

پیام اعلیحضرت رضا پهلوی

به مناسبت اعلام قبول سلطنت (۹ آبان ۱۳۵۹ شمسی)

بنام خداوند بخشنده ومهربان

برمبنای قانون اساسی ومتمم آن، از امروز، نهم آبان ماه یکهزار وسیصد وپنجاه ونه هجری شمسی، که بیست ویکمین سال زندگی راآغاز می کنم، آمادگی خویش رابرای قبول مسئولیت ها و تعهدات خود به نام پادشاه قانونی ایران اعلام می دارم وبا توجه به وضع استثنایی کنونی، ادای سوگند نامه مندرج درقانون اساسی رابه زمانی موکول می کنم که تاییدات الهی شرایط آن را فراهم سازد.

ولی ازهم اکنون، دربرابرپرچم سه رنگ پرافتخار ایران، به قرآن مجید سوگند یاد می کنم که دراین مقام زندگی خودرایکسره وقف خدمت به مملکت و دفاع از استقلال وحاکمیت آن و حفظ حقوق مشروع ملت ایران کنم، وهمواره مجری قانون اساسی وعامل تحقق همبستگی ملی باشم.

من بانظارت دراجرای دقیق موادقانون اساسی، که درآن ضمن تضمین کلیه حقوق و آزادیهای فردی و اجتماعی، وظایف مقام سلطنت و قوای مجریه، مقننه، قضاییه و اختیارات قانونی هریك ازآنهاکاملاًمشخص شده است، رسالت خود را با آگاهی به همه وظایف و تکالیف آن به عهده می گیرم و ازنظام مشروطیت ایران پاسداری می کنم.

هموطنان عزیز، خواهران و برادران:

این مسئولیت خطیر را، که بادرگذشت جانسوز پدربزرگوارم، به عهده من محول شده است، در یکی ازتاریك ترین ادوارتاریخ ایران آغازمی کنم، که طی آن ازیکسو اساس ملیت ایرانی وکلیه ارزشهای تاریخ تمدن وفرهنگ ملی ما از داخل موردحمله قرارگرفته وازجانب دیگربراثرانزوای سیاسی، هرج ومرج اجتماعی، فاجعه اقتصادی وسقوط حیثیت بین المللی مملکت، تمامیت ارضی میهن ماازخارج نیزدستخوش تجاوزی شده است که آنرامحکوم می کنیم.
خوب می دانم که هیچ یك از شماکه دلهایتان آکنده ازمیهن پرستی و غرور ملّی است و عمیقاًپایبند هویت ایرانی وآیین مقدس خویش در مفهوم واقعی و اصیل آن، و دلبسته به مفاخرتاریخی و میراث فرهنگی خود هستید، خواهان پیدایش این وضع نبوده اید و نیستید. زیرا اصولاً هیچ ملتی، تحت هیچ شرایطی، نمی تواند خواستار چنین وضعی برای خود باشد، بدین جهت است که رنجهای درونی شما راکاملاً احساس می کنم و اشکهای پنهانی شما را به چشم می بینم وخود را شریك همه این غم هامی دانم. ولی براین نیز واقفم که شما هم مانند من، از ورای همه این تاریکی ها، دیده به افق روشن فردا دوخته اید، و در زوایای روح و قلب خود ایمان داریدکه همانند سایر دوره های شوم گذشته تاریخ کشور ما، این بار نیز دوران کابوس به پایان خواهد رسید و درصبح درخشانی که از پس این شام تیره می دمد، ما با توجه کامل به تجارب تلخی که درهمه زمینه ها آموخته ایم به یاری یکدیگر و با اتکاء به اراده ملی، ازطریق اصلاحات منطقی که باید با مشارکت قاطعانه همه مردم صورت گیرد، به آرزوها وآرمان های خودپاسخی شایسته خواهیم داد و ایران تازه ای، براساس آزادی، قانون و عدالت و با برخورداری از اسلام واقعی، یعنی اسلام معنویت، محبت وگذشت، خواهیم ساخت که سرزمین مردمی مرفه وسرفراز باشد ومقامی راکه شایسته آن است، درجهان احرازکند.
دراین لحظه آغازمسئولیتی بزرگ، دربرابرخاطره پرافتخار همه جانبازان و

قهرمانان تاریخ این سرزمین که در راه دفاع ازاستقلال ایران جان سپردند و برای همیشه درمرزوبوم مقدس خود به خاك رفتند، سر تعظیم فرودمی آورم.
به شهیدان دلیرارتش ایران و همه میهن پرستان دیگری که در بیست ماهه غم انگیز گذشته، به جرم وفاداری به شرافت ملی خود جان باختند ادای احترام می کنم و خود را شریك آلام خانواده های رنج کشیده آنان می دانم، که مانند خود من، درماتم وجود بسیارعزیزی هستندکه او نیز در اندوه ونگرانی دائمی که ازسرنوشت شوم وطن داشت، شعله حیاتش بامرگ زودرس خاموش گردید.
به همه افرادنیروهای مسلح، که باوجود تحمل همه گونه بیعدالتی، تحقیر و توهین، به هنگام بروزخطر دلیرانه به خاطر دفاع ازمرزهای کشورخویش و حراست تمامیت ارضی آن به پا خاستند درود می فرستم و به شهامت آنان افتخار می کنم.
درکشاکش روزگاران، مردم پاك سرشت ایران زمین حماسه های فراوانی آفریده اند، شاید مقدر باشدکه ملت بزرگ ما، امروز نیز به خاطرنجات ایران حماسه ای دیگر بیافریند، وشناختی تازه ازایران وایرانیان به جهانیان عرضه دارد. من که اکنون به فرمان تاریخ مرحله نوینی را در راه انجام وظیفه ملی خود آغازمی کنم، باهمه تاروپود وجودم، سروش این حماسه سرنوشت ساز را به گوش شمامی رسانم، و به پاسخ مثبت شماکه ندای شکوهمند هزاران سال افتخارات تاریخی است، اطمینان دارم. درآفرینش چنین حماسه ای، شمارا به یکپارچگی ملی، برپایه برادری وبرابری، دوری ازکینه توزی و انتقامجویی و سایرجلوه های شوم اهریمنی دعوت می کنم.
برای همه زنان ومردان ایرانی درهرجاکه هستند آرزوی بهزیستی و بهروزی دارم و از همگی می خواهم که امید و اعتماد خود را استوارترسازند و در هر شرایطی باغرورکامل در دفاع ازتمدن وفرهنگ وحفظ ملیت واصالت مذهبی خویش بکوشند و به همه نیروهای ملی درداخل وخارج کشورتوصیه می کنم که صفوف خود را در راه نجات وطن، فشرده ترسازند.
ملت بزرگ ایران و سرنوشت تاریخ پرافتخارآن راکه باید با سربلندی ادامه

یابد، به پروردگاریکتا می سپارم وازدرگاه احدیتش مسئلت دارم که درهای رحمت خود را به روی همه ما بگشاید و با وجود دشواری های زیادی که در پیش داریم، ما را در انجام وظایف ملی و انسانی خویش یاری فرماید.

خداوند نگهبان ایران باد

ضمیمه ٤:

سازمان های تحت ریاست شهبانو فرح پهلوی

جمعیت بهزیستی و آموزشی فرح پهلوی
بنگاه حمایت مادران و نوزادان
انجمن ملی حمایت کودکان
کنگره پزشکی رامسر
جمعیت ملی مبارزه با سرطان
جمعیت ملی کمك به جذامیان
جمیعت آسیب دیدگان از سوختگی
سازمان ملی انتقال خون
بنیاد ایرانی بهداشت جهانی
مرکز طبی کودکان
سازمان نابینایان
بنیاد فرهنگ ایران
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
انجمن ملی روابط فرهنگی
انجمن فیلارمونیك تهران
انجمن شاهنشاهی فلسفه
مؤسسه آسیایی
گفتگوی تمدن ها
فدراسیون ورزشی کر و لالها
جشن هنر شیراز
جشن توس

جشن هنرهای مردمی اصفهان
سازمان ملی فولکلور ایران
دانشگاه فارابی
دانشگاه فرح پهلوی
فرهنگستان علوم
سازمان ناشنوایان
انستیتو پاستور
انستیتو تحقیقات دهقانی
شورای عالی پژوهش های علمی
شورای عالی رفاه اجتماعی
شورای عالی تندرستی
شورای عالی شهرسازی
شورای عالی جهانگردی
شورای عالی آموزش و پرورش

ضمیمه ۵:

بازدیدها و سفرهای رسمی

بهمن ماه	۱۳۳۸	پاکستان
فروردین ماه	۱۳٤۰	ایالات متحده آمریکا
اردیبهشت ماه	۱۳٤۰	نروژ
مهرماه	۱۳٤۰	فرانسه
خردادماه	۱۳٤۳	ایالات متحده آمریکا
اسفند ماه	۱۳٤۳	انگلستان
اردیبهشت ماه	۱۳٤٤	برزیل، آرژانتین و کانادا
تیر ماه	۱۳٤٤	اتحاد جماهیر شوروی
شهریور ماه	۱۳٤۵	بلغارستان، مجارستان ولهستان
دی ماه	۱۳٤۵	تایلند و مالزی
اسفند ماه	۱۳٤۵	پاکستان، چکسلواکی و آلمان غربی
خرداد ماه	۱۳٤٦	ترکیه و فرانسه
خردادماه	۱۳٤۷	اتیوپی
شهریورماه	۱۳٤۷	اتحاد جماهیر شوروی
دی ماه	۱۳٤۷	هند
فروردین ماه	۱۳٤۸	تونس
خرداد ماه	۱۳٤۹	فنلاند
تیر ماه	۱۳٤۹	رومانی
آذر ماه	۱۳٤۹	اتحاد جماهیر شوروی
خرداد ماه	۱۳۵۰	کانادا
مهر ماه	۱۳۵۱	اتحاد جماهیر شوروی
مهر ماه	۱۳۵۱	یوگسلاوی، رومانی و لهستان

ماه	سال	کشور
تیر ماه	۱۳۵۲	انگلستان
تیر ماه	۱۳۵۲	ایالات متحده آمریکا
مهر ماه	۱۳۵۲	جمهوری خلق چین
مهر ماه	۱۳۵۲	فرانسه
شهریور ماه	۱۳۵۳	اطریش، زلاند نو، اندونزی و هند
دی ماه	۱۳۵۳	مصر و اُردن
اردیبهشت ماه	۱۳۵٤	ونزوئلا، مکزیك و ایالات متحده آمریکا
اردیبهشت ماه	۱۳۵٤	اُردن
دی ماه	۱۳۵٤	ایالات متحده آمریکا
بهمن ماه	۱۳۵٤	اسپانیا و سنگال
اسفند ماه	۱۳۵٤	پاکستان
فروردین ماه	۱۳۵۵	پاکستان
فروردین ماه	۱۳۵۵	انگلستان و ایالات متحده آمریکا
	۱۳۵٦	ایالات متحده آمریکا و فرانسه

ضمیمه ٦:

دکترای افتخاری وسایرنشان ها

دکترای افتخاری دانشکده هنرهای زیبا، دانشگاه تهران.
١٣٤٢ (١٩٦٣)

دکترای افتخاری علوم و هنرهای زیبا، دانشگاه پهلوی شیراز.
١٣٤٢ (١٩٦٣)

دکترای افتخاری معماری دانشگاه ملی ایران.
١٣٤٦ (نوامبر ١٩٦٧)

دکترای افتخاری فلسفه دانشگاه چارلز (Charles) پراگ، چکسلواکی.
(١٩٦٧)

عنوان بانوی برجسته جهان در سال ١٩٦٧، روزنامه واشنگتن پست، به خاطرفعالیت های ارزشمنداجتماعی شهبانوی ایران.
١٦ دی ماه ١٣٤٦

دکترای افتخاری ادبیات دانشگاه آگرا (Agra) هندوستان.
١٧دی ١٣٤٧ (٧ ژانویه ١٩٦٩)

دکترای افتخاری ادبیات وعلوم انسانی دانشگاه جورج تان (Georgetown University) واشنگتن. ١٣٥٠ (ژوئن ١٩٧١)

دکترای افتخاری ادبیات دانشگاه مك گیل مونترال کانادا.
٤ تیرماه ١٣٥٠ (٢٥ ژوئن ١٩٧١)

دکترای افتخاری حقوق از دانشگاه امریکن واشنگتن.
٢٤ خرداد ١٣٥٤ (ژوئن ١٩٧٥)

دکترای افتخاری دانشگاه تروخیلو (Trujillo) پرو.
٢٤ خرداد ١٣٥٥ (١٤ ژوئن ١٩٧٦)

دکترای افتخاری علوم تربیتی و اجتماعی از دانشگاه لیما پرو.
۱۱ آبان ۱۳۵۵ (۲ نوامبر ۱۹۷۶)
دکترای افتخاری ادبیات و علوم انسانی دانشگاه داکار، سنگال.
۸ اسفند ۱۳۵٤ (۲۷ فوریه ۱۹۷٦).
دکترای افتخاری دانشگاه کالیفرنیای جنوبی، لوس آنجلس.
۱۳۵٦ (۱۹۷۷)
سپاس اعضای هیات انجمن ایران شناسی بریتانیا و تقدیم «محراب کاشی کاری» متعلق به قرن چهاردهم میلادی توسط رئیس این انجمن، سِرماکس مالوان، به خاطر توجهات شهبانو به هنر و معماری.
۱۹ فروردین ۱۳۵۵ (۸ آوریل ۱۹۷٦)
جایزه «دیهیم مردمی» (انجمن فرانسوی برای تشویق فعالیت های انسانی) به وسیله آلن پوهر (Alain Poher) رئیس مجلس سنای فرانسه در پاریس به شهبانو اهدا گردید. ۱۳۵۰ (۱۹۷۱)
جایزه ویژه انستیتو اسپن برای مطالعات انسانی، به مناسبت تعهدات مداوم شهبانو فرح درفعالیت های اجتماعی، فرهنگی وانسانی، شیراز.
۲۹ شهریور ۱۳۵٤ (۲۰ سپتامبر ۱۹۷۵)
جایزه بنیاد «Appeal of Conscience» نیویورك. ۱۳۵۷ (۱۹۷۸)
نشان «پروانه طلایی» از سوی زنان ایتالیا در دهه هفتاد.
مدال طلا، مرصع به نقش شهبانو با تاج و نشان «خوشه گندم»، سازمان خواربار و کشاورزی (فائو) وابسته به سازمان ملل برای خدمات به کشاورزان و کمك به صنایع دستی روستایی.

فهرست راهنما

ر

ز

ژ

س

ق

ك

گ

ل

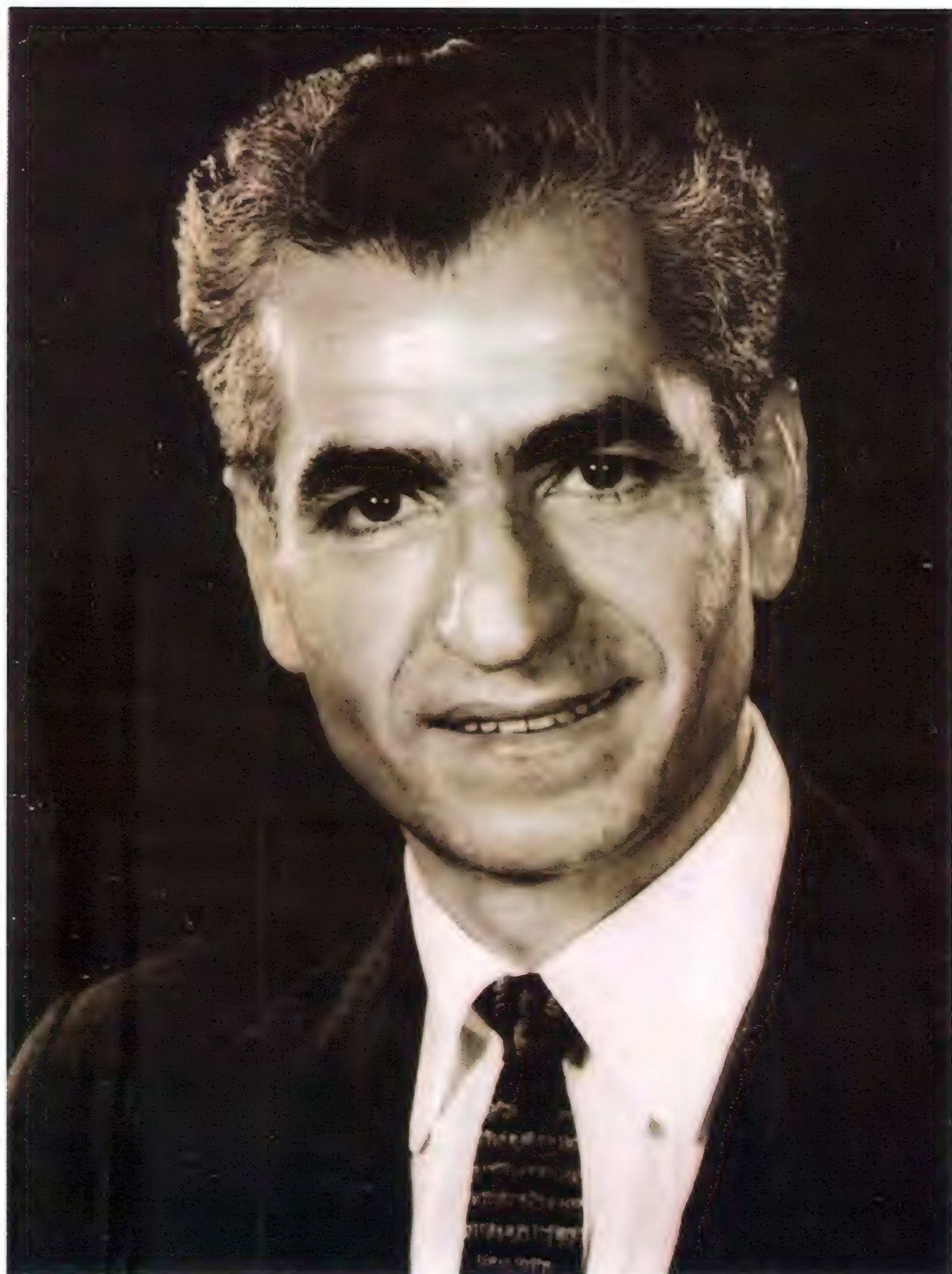
م

ن

و

ه

ی



پادشاه، عکسی که بیش از همه دوست دارم

درآغوش پدرم که مرا بسیار دوست می داشت وفکر از دست دادن من او را به وحشت می انداخت.



پدرم سهراب دیبا. دانشجوی مدرسه نظامی سن سیر درفرانسه.



پدربزرگ پدریم مهدی دیبا «شعاع الدوله» (نفرنشسته) حدود سال ۱۲٤۹.



عکس مورد علاقه من از پدر ومادرم
درمیانه سالهای ۱۳۲۰.



همراه پسردایيم رضا قطبی که
کودکیم با اوگذشت وجای برادری
رابرایم گرفت که هرگز نداشتم.

حدود ۳ یا ٤ سال دارم وبا دیدن این عکس انگارنوه ام ایمان رامی بینم.





ازگذراندن تعطیلات نزد عمه عزیز در زنجان لذت می بردم و درآنجا بودکه بادنیای روستایی آشنا شدم.



درمدرسه ایتالیایی تهران، نخستین مدرسه ام (نفرایستاده درسمت چپ درخت).



من بازیکن شماره ده وکاپیتان تیم بسکتبال تهران بودم. تیمی که عنوان قهرمانی رابدست آورد. ازآن هنگام تابه امروزبه بازیکنان شماره ده توجهی خاص دارم.

علاقه من به پیشاهنگی موجب شدکه برای نخستین باربه منظور شرکت در اردوگاه آموزشی پیشاهنگی به پاریس بروم. این کودکان پیشاهنگ «شیربچگان» اکنون مردانی بزرگسالند وبعضی ازآنها همچنان ارتباطشان را بامن حفظ کرده اند.





ÉCOLE ÉCOLE SPÉCIALE D'ARCHITECTURE
Adresse : 254, Boul. Raspail, PARIS-XIVe
1959
M. lle Diba Farah
né le 15/10/1938
adresse : 254 Bd. Raspail
à Paris (XIVe)
Signature du Titulaire
DE L'

کارت دانشجویی مدرسه معماری پاریس که برای سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸) تمدید شده بود اما بعلت تغییر زندگی هرگز ازآن استفاده نکردم وبه دنیای دیگری پای نهادم.



تنهاعکسی که ازاطاقم درکوی دانشگاه پاریس دراختیاردارم. درآغازهرماه دسته گلی برای خودم می خریدم و ازآن مواظبت می کردم تاشاداب بماند.



نامزدی من با پادشاه کنجکاوی فرانسویان راسخت برانگیخت. تآتری در پاریس، آبان ۱۳۳۸.



فوراً «بله» راباچنان شوروشوقی برزبان آوردم که لبخندبرلبان حضارآورد.



همسرآینده من باگردن بندی ازدعاهای حفاظت از بلایا.
خطوط چهره لیلا در دوران کودکی شباهت بسیار به پدرش داشت.



رضاشاه کبیر بافرزندانش.
ازراست به چپ: والاحضرت علیرضا، والاحضرت شاهدخت شمس، والاحضرت شاهدخت اشرف، والاحضرت ولیعهد محمد رضا و والاحضرت غلامرضا.



رضاشاه کبیر همراه با ولیعهد، همسرآینده من
که او را در همه فعالیت هایش شرکت می داد.



۱۷ دیماه ۱۳۱۵، ملکه مادر و دو دخترش والاحضرت ها اشرف وشمس که برای نخستین باربدون حجاب
درمراسم رسمی حضوریافتند. این روز ازآن پس، روز آزادی زن خوانده شد.



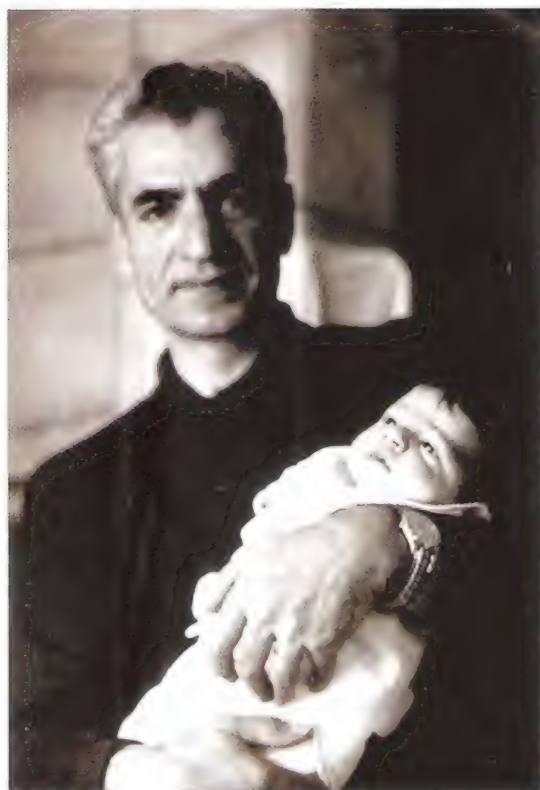
اصلاحات ارضی: پادشاه اسناد مالکیت زمین های خود را به دهقانان اعطا می کند.



هنگام سفری درداخل کشور، مردم با شورو شعف خود رابه جلوی اتومبیل می اندازند وهر یك می خواهند عریضه ای بمن بدهند.

پسربزرگمان روز نهم آبان ماه ۱۳۳۹بدنیا آمد. هنگام ترك بیمارستان زنان، شادی مردم تهران واستقبالی که ازولیعهد بعمل آوردند، اشك به چشمان من آورده است.





فرحنازمتولد ۲۲ اسفند ماه ۱۳٤۲درآغوش پدر.



علیرضا فرزند سوم ماکه در۲۵ اردیبهشت ماه ۱۳٤٥بدنیا آ مد، زیرنگاه محبت آمیز علیاحضرت ملکه مادر تاج الملوك.



درقصر نیاوروان، نخستین قدم های لیلابسوی آغوش بازپدرکه او را تشویق می کرد.



رضادرمیان دوستانش دریك اردوی پیشاهنگی
درکنار دریای خزر.



باتولدلیلادرهفتم فروردین ماه ۱۳٤۹ خانواده
ماکامل شد. ماچهارفرزندمی خواستیم
وخداوندآرزوی مارابرآورده بود.



رضاپشت فرمان یک جت: افتخار پدرکه او نیزخلبان بود.



پروازانفرادی علیرضا (بالباس خلبانی). همه خانواده درآنجاحضورداشت وهمه هیجان زده بودیم.



باگذاشتن تاج برسر من درتاریخ چهارم آبان ۱۳٤٦، این احساس بمن دست داد که این تاج برسر همه زنان ایران گذاشته می شود.

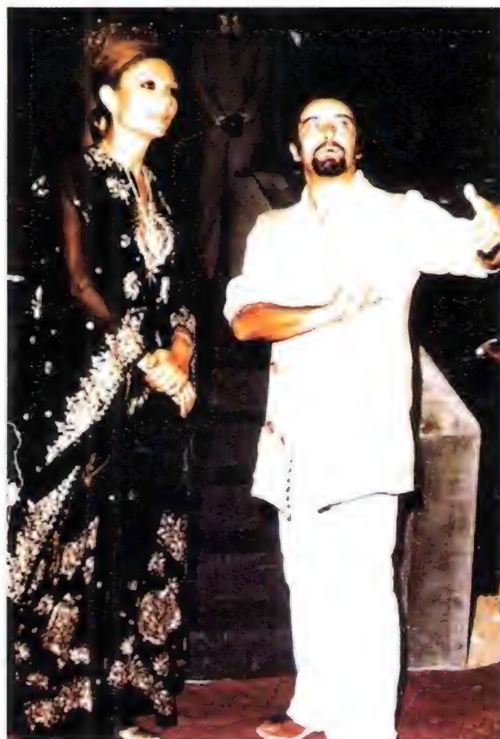

با جذامیان.


باشاگردان مدرسه عشایری.


استقبال تأثر انگیز زنان پس از وقوع زلزله.



درلرستان کناریك آبشار. دختران جوان با محبت بسیار دستاری متشکل ازهفت روسری برسرمن نهاده اند.



با موریس بژار در فستیوال شیراز ۱۳۵۵.



بارها ازخود پرسیده ام که بر سر این کودکان پرورشگاهی چه آمده است؟



بارياست جمهوری آمریکاو ژاكلين كندی
هنگام نخستین سفرم به ممالك متحده آمریكا.



نیکسون رياست جمهوری آمریکا وهمسرش هنگام سفررسمی درتهران.



نخستین سفررسمی من به پاریس. ژنرال دوگل و بانو از ما درکاخ الیزه پذیرایی کردند.



سفررسمی به هند. خانم گاندی که مورد‌ستایش بسیارمن بود از ما استقبال می کند.



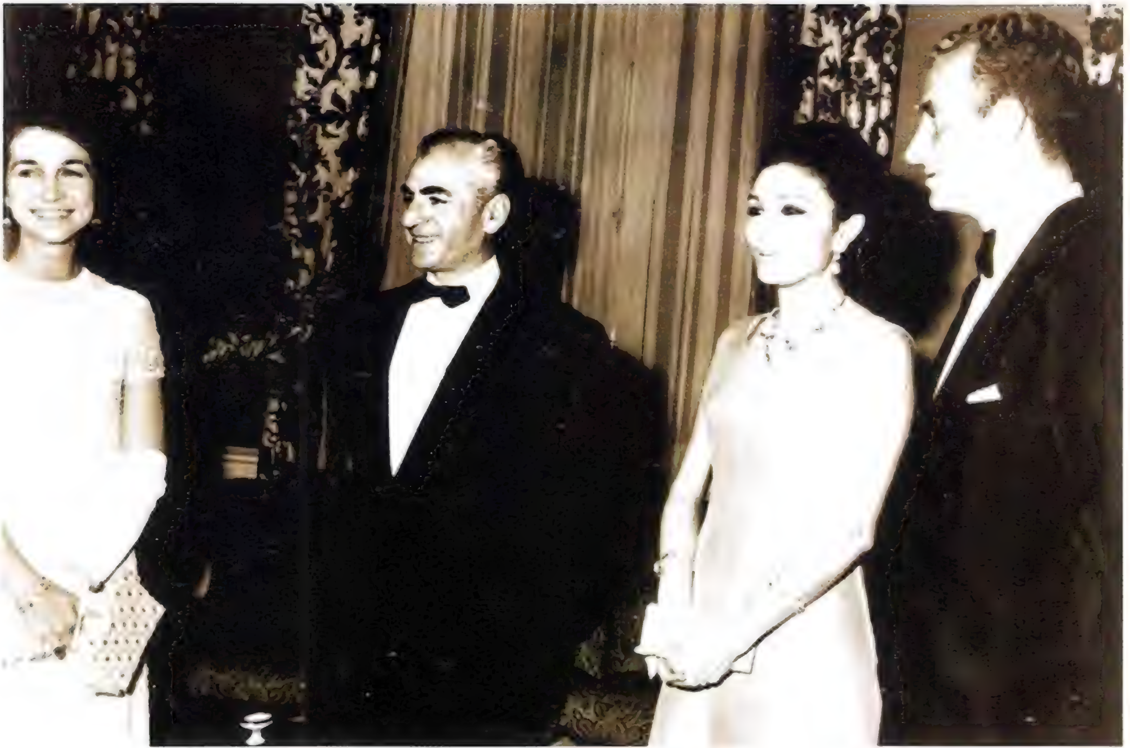
سلطان حسن دوم در تهران.



هنگام یکی ازسفرهایمان به اتحاد جماهیرشوروی به اتفاق لئونید برژنف، الکسی کاسیگین و نیکلای پادگورنی.



به عنوان رئیس هیئت اعزامی ایران درسفر به چین درشهریورماه ۱۳۵۱، مسئولیت تجدید پیوندهای دیرین میان چین و ایران را به عهده داشتم.



والاحضرت خوان کارلوس و والاحضرت سوفی درسفری به تهران.



باملك حسین پادشاه اردن و ملکه سوفی هنگام جشن های ۲۵۰۰ ساله درتخت جمشید.



هنگام ورودمابه اسوان. سادات ریاست جمهوری مصرو بانو ازما استقبال می کنند. درتمام طول تبعید، آنهاتنهاکسانی بودند که به ما یاری کردند. یکسال بعدازمرگ همسرم انورالسادات که چون پدری برای من وعمویی برای فرزاندانم محسوب می شد، بدست یك متعصب کشته شد ومارا درعمیق فروبرد.



تبعید. پس ازماههادوری سرانجام به دیدارفرزندانمان درمراکش نائل می شویم.



کوئرناواکا درجنوب مکزیکو. رضابرای دیدارما ازآمریکا آمده بود وقبل ازبازگشت این عکس را ازما برداشت.



درجزیره کنتادورا نزدیك شهر پاناماسال ۱۳۵۸ . پزشکان بایکدیگردر جدالند.
بیماری پادشاه روبه وخامت می رود ومن سخت نگرانم.



آخرین عکس خانوادگی ما. بچه هاقبل ازنخستین عمل جراحی همسرم که علیرغم درد ورنج لبخندش راحفظ کرده، به قاهره آمده بودند.



مراسم تشییع جنازه ملی درقاهره. بیست و نهم تیرماه ۱۳۵۹. ردیف اول سمت چپ من لیلا، فرحناز، علیرضا وسمت راست ریچاردنیکسون، رضا، وسادات ریاست جمهوری مصر.



کاخ قبه درقاهره نهم آبان ۱۳۵۹. رضادر بیست سالگی رسماً جانشین پدرمی شود.



کاخ قبه درمقابل نامه های بسیاری که پس ازدرگذشت پادشاه دریافت می کردم.



فرحنازدانشجوی رشته روانشناسی دانشگاه کلمبیا به دریافت لیسانس نائل آمده است.



دانشگاه کلمبیا. علیرضا (ردیف دوم) فوق لیسانسش رادررشته «تاریخ ایران قبل ازاسلام» دریافت کرده است.



آخرین عکس لیلا با من.



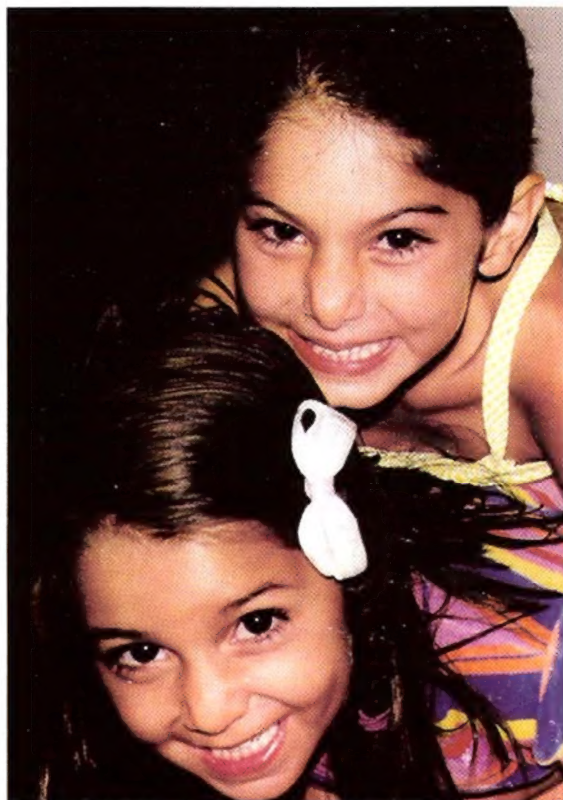
درمقابل در ورودی خانه ام درگرین ویچ (آمریکا). رضا ویاسمن به میمنت ازدواجشان کبوترها را آزاد می کنند. بیست و دوم خرداد ماه ۱۳۶۵.



درآمریکا با یکی ازنوه هایم نور،که برخلاف ظاهر عکس، بشدت می خندد.



عکس مادرم. خوشوقتم که فرصت آنرا یافت
که نتیجه هایش را بشناسد.



نور و ایمان، که به زندگی من روشنایی می بخشند.



عروسم یاسمین درمیان نور و ایمان، روزدریافت گواهینامه پایان تحصیلاتش در رشته حقوق.



اگر بسیاری از ارزش های ملی ایرانیان اکنون تحت الشعاع روح عوام فریبی و نفاق و انتقام قرارگرفته اند، تردیدی ندارم که این ارزش ها زندگی از سر خواهند گرفت و دوباره روشنایی بدین سرزمین باز خواهد گشت. از خدای ایران می خواهم که فریب خوردگان را بیدار و آگاه سازد و نفرت و کینه را از دلهایشان بزداید و رونق و رفاه وآزادی و سر بلندی رابهٔ سرزمین مقدس ما بازگرداند.

خلاصه شده ازآخرین نوشته محمد رضاشاه پهلوی در کتاب «پاسخ به تاریخ».